

نام رمان: بیراهه در آفتاب

نویسنده: حسن کریم پور

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



آن روز از صبح دلشوره داشتم ، اتفاق تازه ای نیفتاده بود ، مثل روزهای قبل سر ساعت به محل کارم ، شرکت نفت رسیدم و بعد از انجام کارهای اداری که طبق معمول زیاد هم نبود مشغول مطالعه آخرین واحد درسیِ آخرین ترم دانشکده شدم . همه هم و غم من این بود هر چه زودتر فارغ التحصیل شوم و به پست کارشناسی برسم.

اتاق کارم دو میز داشت ، یک سالی می شد با مهندس قاسمی که سی و یک دوسال داشت و حدود چهار سال از من بزرگتر بود هم اتاق بودم . با این که از لحاظ رتبه اداری از من بالاتر بود ولی در همان ماه های نخست بین ما صمیمیتی به وجود آمد که گویی سال ها با هم دوست بودیم و من حتی او را به اسم کوچکش فریدون صدا می زدم ، او هم مرا نادر خطاب می کرد . فریدون اغلب در مأموریت بود و زمانی هم که از مأموریت جنوب یا حوزه های نفتی بر می گشت ، بعد از دو سه روز استراحت به محل کارش می آمد.

از این که بزودی در ردیف کارشناسان شرکت نفت در می آمدم و گهگاه با او همسفر می شدم ، خیلی خوشحال بودم . بیشتر اوقات در اتاقم تنها بودم . آن روز بعد از این که از رستوران اداره برگشتم ، هنوز چایی که پیشخدمت روی میزم گذاشته بود نخورده بودم که تلفن زنگ زد . مطمئن بودم مهین است . منتظر تلفنش بودم . خودم را آماده کرده بودم برای مهمانی آن شب که برادرش به مناسبت تولد پسرش تدارک دیده بود مثل همیشه بهانه ای بیاورم ، اما صدایی که مرا به اسم کوچک خواند ، مهین همسرم نبود ، زنی با صدایی بسیار لطیف و غم انگیز سلام کرد .

پرسیدم:

- شما؟

همراه با آهی که از ته دلش بر می خواست ، گفت:

- چه فرقی میکنه.

- یعنی چی خانم! نباید کسی رو که زنگ زده بشناسم؟ آگه کار اداری دارین ، بفرمایین.

با همان لحن محزونش گفت:

- نه ، کار اداری ندارم ، همین که شما رو می شناسم کافی نیس؟

یک آن تصور کردم یکی از همکاران یا آشنایان من و مهین است که قصد دارد سر به سرم بگذارد و مرا در برابر صدای زنی که نمی شناسمش ، امتحان کند . خیلی جدی گفتم:

- خانم ، فکر می کنم اشتباه گرفتین . من زن و بچه دارم ، خواهش می کنم به جوونای مجرد بند کنین.

- چرا دروغ می گوی ، زن داری اما بچه نه ، میدونم با همسر برادر خدایامرزت که خلبان بود و سقوط کرد ازدواج کردی . آخ که چه روز بدی بود . نمیدونی وقتی خبر مرگ برادرت ناصر رو شنیدم چه حالی شدم.

یک مرتبه جا خوردم . در شرکت نفت غیر از فریدون هیچ کس نمی دانست من با بیوه ازدواج کردم ، در حالی که زنگ تلفن از داخل شرکت بود . چند لحظه سکوت کردم.

- چرا ساکت شدی ؟ فقط میخوام یه همصحبت که کاملاً می شناسمش داشته باشم و براش درد دل کنم ، توئم اگه خواستی سنگ صبورت میشم.

- فکر نمی کنم کار عاقلانه ای باشه.

- عاقلانه نبود با زن برادرت ازدواج کنی اما کردی . خیلی چیزها با عقل جور در نیامد مثل عشق ؛ عقل هر چی میگه این پسره فایده نداره ، زن داره پدرخونده پسر برادرشه ، عشق گوش نمیده . دلم می خواست قلبم رو در می آوردم و مینداختم تو چرخ گوشت و خیال خودمو راحت می کردم ، اما نمیشه.

فقط گوش می دادم . او بیانی زیبا و صدایی موزون داشت و کلمات را خیلی شیرین و راحت پشت سر هم ادا می کرد

- بالاخره نگفتین کی هستین.

مکثی کرد و گفت:

- اگه می خواستم خودمو معرفی کنم هرگز به خودم اجازه نمی دادم این طور بی پروا حرف بزنم . خیال کن یه مجری رادیویی هستم که نمی شناسیش اما میتونی باهاش حرف بزنی ، از روزگار بگی ، از سرنوشتی که خونواده ات برات رقم زد . ازدواج با بیوه برادر مثل اینه که گوشت مرده به خورد آدم بدن ، آخه چرا ؟

رفته رفته کنجکاو و در عین حال کمی عصبانی شدم . گفتم:

- تورو به خدا...

می خواستم بگویم با این حرف ها نمک به زخم دلم نپاشد ، ولی نگفتم . ترسیدم یکی از فامیل های مهین باشد .

سکوت کردم . او با همان لحن دلنشین و خیلی خودمانی گفت:

- چی می خواستی بگی ، تو رو به خدا چی ؟

با حالتی منقلب گفتم:

- من از زندگیم راضی هستم ، خواهش می کنم برا وقت گذرونی یکی دیگه رو انتخاب کنین.

- آخه کسی دیگه رو که اسمش نادر و پدرش حاج کریم چمچیان و مادرش هاجر بانو و دو خواهرش نوش آفرین و نسرین باشه نمی شناسم . کاش مثل تو پیدا می کردم ، هنوز که پیدا نکردم ، آخه اولین کسی بودی که دلم براش تکون خورد.

- حتماً یکی از بستگانم هستین و قصدتون اینه منو امتحان کنین . من امتحانم رو پس دادم ، با زندگی مصالحه کردم.

- بله میدونم ، سوختی و ساختی . یعنی داری می سوزی و می سازی . ناگهان لحنش تغییر کرد ، گویی کسی وارد اتاقش شد ، خیلی جدی گفت:

- بعداً زنگ می زنم ، خداحافظ.

گوشی در دستم مانده بود ، فکرم سراغ چند تا از بستگان خودم و مهین رفت . شک نداشتم کسی که مرا به حرف وا داشته غریبه نیست اما دختری از آشنایان یا خویشاوندانم سراغ نداشتم که در شرکت نفت باشد . خیلی زود با خودم کنار آمدم که نباید ذهنم را مشغول کنم.

چای سرد شده را خوردم و به مطالعه پرداختم.

من هر روز بعد از وقت اداری به دانشکده علوم می رفتم . همانطور که گفتم ، زمان چندانی به فارغ التحصیلی ام در رشته شیمی نمانده بود . هفته ای دو روز هم با توافق شرکت نفت یکی دو ساعت صبح ها به دانشکده می رفتم . آن روز با این که سعی داشتم افکارم را از

تلفن مشکوکی که به من شده بود دور کنم ، اما گاهی حرفهای آن زن یا دختر ناشناس به قول معروف قلقلکم می داد . آنچه مرا شگفت زده کرده بود این بود که او از دل من خبر داشت ، می دانست در درونم چه می گذرد . « ازدواج با بیوه برادر مثل اینه که گوشت مرده به خورد آدم بدن . » چه جمله با معنایی ! خیلی به دلم نشست بود . کم کم خودم را آماده می کردم اداره را ترک کنم که بار دیگر تلفن زنگ زد .

خیلی زود گوشی را برداشتم . این بار به گمان این که همان زن ناشناس است ، قصد داشتم وادارش کنم خودش را معرفی کند . بر خلاف تصورم مهین بود . خیلی زود به حالت شتابزدگی من پی برد و گفت:

- تلفن اشغال بود ، با کی آنقدر حرف می زدی ؟

چاره ای نداشتم جز این که بگویم با یکی از همکارانم صحبت می کردم که البته دروغ هم نمی گفتم . کسی که زنگ زده بود از داخل ساختمان شرکت نفت بود.

با نگرانی گفت:

- چیه ، انگار حالت خوش نیس .

- چیزیم نیس ، فکرم مشغول آخرین ترم دانشکده س . بگو چیکار داشتی ؟

- امشب چیکار می کنی ؟ من دارم میرم خونه برادرم ، تو کی میای ؟



- اگه می شدم نیام خیلی خوب بود . بگو کار داشت ، درس داشت ، خلاصه هر طور خودت می دونی درستش کن که کدورتی پیش نیاد . تا درسم تموم نشه حوصله ندارم . دیشبم که بهت گفتم.

مهین که اغلب سعی داشت رضایت مرا فراهم کند ، با لحنی که بوی دلخوری می داد گفت:

- باشه ، هر طور میلته.

بعد از اداره یکراست به دانشکده رفتم . کلاسم که تمام شد ، بلافاصله خودم را به خانه رساندم . تازه دست و صورتم را شسته بودم که مهین زنگ زد . نمی دانم قصد داشت مرا کنترل کند یا بگوید شامم را در یخچال گذاشته و فقط کافی است آن را گرم کنم . از فرصت استفاده کردم و برای این که به او رودست بزنم تا اگر زن ناشناس از جانب او باشد لو برود ، گفتم:

- زیاد سعی نکن وفاداری منو امتحان کنی ، من آدم سر به راهی هستم ، با زندگی مصالحه کردم مهین ، باور کن.

مهین جا خورد . گفت:

- متوجه منظورت نمیشم.



حرف تو حرف آوردم و از این که شام مرا آماده کرده بود تشکر کردم و گوشی را گذاشتم.

قاب عکس برادرم ناصر به دیوار آویزان بود. در حالی که روی کانپه لم داده بودم، به عکس او که لباسی خلبانی پوشیده بود خیره شدم. مهین بارها تصمیم داشت قاب عکس را از دیوار بردارد ولی من مخالفت می کردم. همچنان که محو تماشای عکس بودم، خاطرات گذشته مثل تصاویر پرده سینما از برابرم می گذشتند.

پدرم در بازار تهران تاجر چرم بود، در آمدش آن قدر بود که بتواند زندگی ما را خیلی خوب بچرخاند. سال ۸۳۳۱ که من ده سال داشتم و کلاس چهارم ابتدائی بودم، برادرم ناصر سال اول دبیرستان را پشت سر می گذاشت و خواهرم نوش آفرین دو سال از ناصر بزرگتر و نسرین سه چهار سال از من کوچکتر بود و تازه می خواست به مدرسه برود. پدر و مادرم مرا طوری تربیت کرده بودند که بی اجازه آنها آب نمی خوردم. احترام من و بخصوص ناصر به پدرمان بیشتر با ترس همراه بود تا وظیفه. پدر سوادى در حد خواندن و نوشتن داشت. گاهی اوقات که از گذشته اش حرف می زد برایمان جالب بود. آن طور که خودش می گفت، در خانواده ای فقیر به دنیا آمده بود، خواندن و نوشتن را در مکتب فرا گرفته بود و تحت تأثیر مکتب عقاید مذهبی اش تا حدودی رنگ و بوی تعصب

داشت. او از نوجوانی شاگرد کفاشی بود، بعدها خرده چرم های دور ریختی را جمع می کرد و به یک کلیمی می فروخت. رفته رفته سر از کارخانه های چرم سازی در آورد و چرم می خرید و با قیمت بالاتر به همان کلیمی می فروخت به طوری که کارش بالا گرفت و در آن سال که کلاس چهارم بودم از وضع مالی خوبی برخوردار بود. خانه جوادیه را فروخت و

در منطقه فرح آباد که به نیروی هوایی هم معروف بود خانه ای بزرگ و دو طبقه ساخت . هر کدام از ما چهار خواهر و برادر یک اتاق داشتیم . پدر گرچه بازاری بود و شک نداشت اگر من و برادرم را با خودش به بازار ببرد و فوت و فن کاسبی را به ما بیاموزد دارای موقعیت تجاری خوبی می شویم ، معتقد بود بازار و کار و تجارت گاهی آدم را به خاک سیاه می نشاند . دوست داشت من و برادرم دکتر یا مهندس شویم تا ما را به رخ بازاری های هم مسلکش بکشاند.

ناصر از همان اوایل نوجوانی به خلبانی علاقه داشت و همیشه می گفت اغلب همکلاسی هایش ادعای خلبان شدن دارند ولی حتی می ترسند از بلندی به پایین نگاه کنند ، در حالی که او واقعاً خلبانی را دوست دارد.

پدر با این که گاهی بدخلقی می کرد و از کوچکترین اشتباه ما نمی گذشت ، آسایش ما را از هر لحاظ فراهم می کرد و تا آنجا که قصد تحصیل داشتیم خم به ابرو نمی آورد.

روزهای تعطیل اگر پدر مایل بود ، به مهمانی یا گردش و تفریح می رفتیم و در تابستان یکی دو بار ما را با بنز ۸۹۱ آخرین مدلش که چشم ها را خیره می کرد به شمال یا مشهد می برد و در عین حال که حسابگر بود از هیچ گونه مخارج سفر دریغ نمی کرد ولی از ریخت و پاش بی رویه خیلی زود برآشفته می شد . مثلاً اگر در رستوران یکی از ما چلوکباب میل داشت باید تا آخرین دانه برنج را می خوردیم و گرنه شب بعد برای هر دو نفر یک پرس چلوکباب

سفارش می داد. با این حال، بابت شهریه کلاس های خصوصی زبان و ریاضی، هر قدر هم بالا بود، مضایقه نداشت.

ناصر علاوه بر دبیرستان کلاس زبان هم می رفت. وقتی من پا به دبیرستان گذاشتم، ناصر کلاس یازده یا به قولی پنجم ریاضی بود و غیر از شغل خلبانی به چیز دیگری فکر نمی کرد. چنان عاشق پرواز بود که با شنیدن صدای هواپیما از خود بیخود می شد. خطر سقوط هواپیما مادر را دل نگران می کرد. پدر باور نداشت ناصر به آرزویش برسد مادر را دلداری می داد و می گفت:

– حالا کو تا خلبانی زن، جوونا تا بزرگ و عقل رس بشن هر روز بلند پروازیایی دارن اما کم کم فروکش میکنه.

اما ناصر مصمم بود. کلاس چهارم ریاضی بودم که ناصر با ذوق و شوق خودش را برای آزمون دانشکده خلبانی آماده می کرد، شب و روز سرش توی کتاب و جزوه بود. تنها کسی که دلش نمی خواست ناصر پا به دانشکده خلبانی بگذارد مادر بود. نوش آفرین خواهر بزرگتر من هم به قدری من و ناصر را دوست داشت که تحت تأثیر مادرم سعی می کرد ناصر را منصرف کند اما امکان نداشت.

ناصر بسیار خوش تیپ و خوش صورت و بلند قد بود و دخترهای فامیل و آشنایان نزدیک که با هم رفت و آمد داشتیم بدشان نمی آمد روزی همسرش شوند. از بین آنها دختر زیبا رو مهین نوه عموی پدر که پدرش حاج یوسف کارخانه چوب بری داشت و چند سال پیش

مرده بود ، چشم خانواده ما را گرفته بود . ناصر هم از مهین خوشش می آمد و روز به روز علاقه اش به او بیشتر می شد . مهین هم بی اندازه ناصر را دوست داشت . کسی از اعضای خانواده نبود که ایرادی از مهین بگیرد . دختری زیبا ، خوش قد و بالا و باوقار و در عین حال عاقل و خوش زبان بود . سال آخر دبیرستان ، عشق ناصر و مهین زباند عام و خاص شده بود . مادر او را عروس خودش خطاب می کرد . مهین فقط یک برادر داشت . یادم هست شبی که فردایش ناصر قرار بود در آزمون خلبانی شرکت کند ، مهین به خانه ما آمده بود . خوشحال بود و مرتب دعا می کرد . تربیت حاکم بر خانواده ما اجازه نمی داد ناصر و مهین راحت با هم راز و نیاز کنند ، اما از رفتار آن دو کاملاً پیدا بود عشق چه غوغایی در دلشان به پا کرده . مهین هر پیغامی را که نمی توانست مستقیم به برادرم برساند به من می گفت ، مثلاً فلان ساعت منتظر تلفنش باشد یا فلان ساعت در فلان پارک یا مکان خلوت چشم به راه اوست . به هر حال ناصر در دانشکده خلبانی پذیرفته شد . روزی که قرار بود خودش را معرفی کند ، بیشتر از همه مهین خوشحال بود . آن زمان خودم را برای امتحانات سال چهارم دبیرستان آماده می کردم و به تبعیت از ناصر و خواهر بزرگترم که بعد از مادر فرمانروای خانه بود ، سعی داشتم چیزی از ناصر کم نداشته باشم . اما خلبانی را دوست نداشتم ، دلم می خواست پدر به آرزویش که مهندس شدنم بود برسانم . غیر از درس تنها علاقه ام بازی فوتبال بود و در اوقات فراغت در زمین خاکی روبروی خانه مان با بچه های محل بازی می کردیم . مادر از این که اغلب با تن خسته و پای مجروح به خانه بر می گشتم دلخور بود . پدر هم خوشش نمی آمد انرژی ام صرف بازی شود . می گفت سالی چند جفت کفش پاره کردن و بیهوده وقت هدر دادن معنی ندارد . من روی حرف پدرم حرف نمی

زدم و هرگز یاد ندارم دستوره‌های او را ، حتی اگر بر خلاف میلم بود ، اطاعت نکرده باشم و احترام مادر و خواهر بزرگترم هم جای خود داشت.

اولین هفته ناصر با اونیفورم دانشکده خلبانی به خانه آمد ، مادر برای او اسپند دود کرد . برای اولین بار بعد از مدت ها پدر او را بوسید و اشک شوق از چشمانش جاری شد . خواهرم از خوشحالی روی پا بند نبود . من طبق قراری که قبلاً با مهین گذاشته بودم بلافاصله تلفنی به او اطلاع دادم ، مهین یکی دو ساعت بعد خودش را به خانه ما رساند . خوشحالی او به حدی بود که همه فهمیدند آن دو عاشق یکدیگرند.

مهین دو سال از من بزرگتر بود و همان سال دبیرستان را تمام کرده بود و تصمیم به ادامه تحصیل نداشت . چند ماهی از ورود ناصر به دانشکده خلبانی نگذشته بود که پدر و مادر از مهین خواستگاری کردند . شب مراسم بله برون با بزرگان فامیل در خانه مادر مهین جمع شدیم تا مهین و ناصر رسماً با هم نامزد شوند . شبی به یاد ماندنی برای هر دو بود ، از خوشحالی سر از پا نمی شناختند . بعد از تعارفات معمول که بیشتر بین مادر و برادر مهین رد و بدل می شد ، دو طرف به توافق رسیدند و برای این که ناصر به خانواده حاج یوسف محرم باشد و مهین هم آزادانه به خانه ما رفت و آمد کند ، همان شب روحانی محل صیغه محرمیت جاری کرد و قرار شد بعد از اتمام دانشکده ، ناصر و مهین ازدواج کنند.

روزها و هفته ها و ماه ها پشت سر هم می گذشتند . ناصر و مهین در دوران نامزدی عالمی داشتند و من هم بیشتر اوقاتم به درس و مطالعه می گذشت . گاهی با بچه های محل فوتبال

بازی می کردم و اگر فرصتی دست می داد ، دور از چشم پدر با همکلاسی ها به سینما می رفتم . بر خلاف دوستانم اهل چشم چرانی و عاشق بازی و نامه پراکنی به دخترها نبودم . البته نه این که از دخترها بدم بیاید . گاهی که در مهمانی ها یا تو راه مدرسه نگاهم با نگاه دختران زیبایی که دلبری می کردند تلافی می کرد ، گویی کف پایم را قلقلک می دادند اما خیلی زود فراموش می کردم.

سال آخر دبیرستان بودم که نوش آفرین با پسر حاج محمد حسین دیباچی که تجارت آهن داشت و از وضع مالی خوبی برخوردار بود ازدواج کرد . شب عروسی نوش آفرین ، مهین و ناصر که چیزی به افسر شدنش نمانده بود مثل عروس و دامادی دیگر در جمع می درخشیدند و با آن همه عشق و علاقه باعث حسرت دیگران شده بودند . من هم که جوانی برومند شده بودم ، نظر بعضی از مادرها را که دختر دم بخت داشتند و به خاطر ثروت پدر و مهربانیهای مادر بدنشان نمی آمد دامادشون شوم ، به خود جلب کرده بودم . مادر هم گوش به زنگ بود تا دلباخته یکی از آن دخترهای جوان شوم . بدم نمی آمد عاشق شوم ولی هرگز دلم برای کسی نمی تپید . مادر مدام با کنایه می گفت پسره‌های مشکل پسند زنی زشت نصیبشان می شود.

زمانی که ناصر به درجه ستواندومی رسید و قرار شد از بین ده ها نفر جهت تکمیل دوره خلبانی به امریکا اعزام شود همه دماغ شدند و بیشتر از همه مهین . مهین هرگز طاقت دوری ناصر را نداشت و تحمل این که در سال دیگر ازدواج کنند برایش سخت بود . بعد از چند جلسه صحبت ، قرار شد عروسی کنند و مهین هم به امریکا برود.

موافقت فرماندهان ستاد نیروی هوایی خیلی زود جلب شد ، به این شرط که مخارج همسر برادرم به عهده خودش باشد . از این بابت هیچ مشکلی وجود نداشت . همه هزینه ها را پدر به عهده گرفت ، چون معتقد بود به صلاح جوانی مثل ناصر نیست بدون همسر در کشوری که بی بند و باری رواج دارد زندگی کند.

همچنان که روی کاناپه دراز کشیده بودم و به قاب عکس ناصر در لباس خلبانی خیره شده بودم ، شب عروسی او و مهین را به یاد آوردم . چه شب فراموش نشدنی ! در حالی که دلم برای آزمون سراسری که چند روز بعد شروع می شد شور می زد و چند ماهی سرم را از روی جزوه ها و تست های کنکور برنداشته بودم ، آن شب در باشگاه نیروی هوایی که زن و مرد و دختر و پسر دعوت شده بودند چند ساعتی هم‌رنگ بقیه جوانان هم سن و سال خودم شدم .

وقتی عروس و داماد دست در بازوی یکدیگر وارد باشگاه شدند ، صدای کف و هورا و شادباش فضا را پر کرد . اشک شوق در چشمهای مهین حلقه زده بود ، به منتهای آرزوی خودش رسیده بود . چه می دانستم که روزی ناصر در این دنیا نباشد و من مجبور شوم با بیوه او ازدواج کنم . آه ، افسوس...

ناصر بعد از دو ماه عازم امریکا شد و من با همه امیدواری و تلاشی که کرده بودم در رشته مورد علاقه ام معماری پذیرفته نشدم و چاره ای نداشتم جز این که به خدمت سربازی بروم.



زندگی آرام و بدون دغدغه ای داشتیم ، خواهرم خودش را خوشبخت می دانست و پدر از ما راضی بود . تنها چیزی که گاهی مادر را به فکر می انداخت و در غم و اندوه فرو می برد ، دوری ناصر و عروسش بود . گاهی که زیاد دلتنگ می شد به کسی که هواپیما را اختراع کرده بود ناسزا می گفت و ناصر را سرزنش می کرد چرا بین آن همه شغل ، خلبانی را انتخاب کرده است.

حال پدر دست کمی از مادر نداشت اما به روی خودش نمی آورد ، به مادر هم نق می زد چرا بی تابی می کند.

چه روزهای خوبی بود زمانی که دوران آموزشی را به پایان رساندم و به عنوان دیپلم وظیفه منشی گروهان شدم .

خوشحال بودم مرا به نقاط دور دست منتقل نکرده بودند . بیشتر به خاطر مادر . نامه های ناصر و مهین که هر از گاهی از امریکا می رسید روح تازه ای به خانه می داد . مادر وقتی خبر دار شد مهین حامله شده و شاید زودتر به ایران برگردند ، از خوشحالی آرام و قرار نداشت.

خلاصه پنج شش ماه به اتمام سربازی ام نمانده بود که ناصر و مهین بعد از حدود بیست ماه به ایران برگشتند . زمان چه سریع گذشته بود . انگار همین دیروز بود که به فرودگاه رفته بودیم . برجستگی شکم مهین از فاصله دور معلوم بود ، ناصر هم کمی ورزیده تر شده بود .

قبل از همه مادر او را در آغوش گرفت و یکریز قربان صدقه او و مهین و فرزندشان که هنوز پا به این دنیای وانفسا نگذاشته بود می رفت و اشک شوق می ریخت . پدر سعی داشت احساسش را بروز ندهد اما وقتی دست در گردن ناصر انداخت ، نتوانست جلوی اشکش را بگیرد . برادر و مادر مهین هم حالشان بدتر از مادر بود . آه که چه شب خاطره انگیزی بود آن شب!

روز بعد دلم می خواست در خانه بمانم تا بیشتر با ناصر و مهین باشم و به صحبت های آنها گوش کنم اما سربازی شوخی بردار نبود ، یک روز غیبت یعنی چند هفته جواب پس دادن.

روزهای پنج شنبه با شور و شوق بیشتری به خانه بر می گشتم . دوست داشتم ناصر از امریکا ، مردم پرکار و آزادی بی حد و حصرشان برایم بگویند . می گفتم آنجا بهشت روی زمین است اما یک وجب از خاک ایران را با همه معایبش با کل امریکا عوض نمی کند . تعجب کرده بود چرا در دانشگاه پذیرفته نشدم . برای خودم هم گنگ بود .

ناصر تأکید داشت بعد از سربازی به فکر ادامه تحصیل باشم و اگر هم در اداره ای مشغول شدم ، از تحصیل غافل نشوم . گاهی سر به سرم می گذاشت و به شوخی می پرسید عاشق شده ام یا نه و جواب منفی مرا به حساب بی عرضگی می گذاشت . مهین زن برادرم هم مرا بی عرضه خطاب می کرد و می گفت وقتی فرزندش به دنیا آمد ، دختری برایم دست و پا می کند که دل و دین از من ببرد و گویا یکی دو نفر را سراغ داشت.

اواخر خدمت سربازی پسر یکی از دوستان پدر که مهندس شرکت نفت بود قول داده بود مرا به استخدام آن شرکت در آورد. در میان ناباوری چند روز بعد از پایان خدمت مشغول کار شدم و در همان روزهای نخست مهین عروس مهربان که برای من مثل یک خواهر بود پسری به دنیا آورد. با اشتیاق خودم را به بیمارستانی که مهین زایمان کرده بود رساندم و به ناصر و او تبریک گفتم. خوشحالی مادر با حال و روزش در شب عروسی آنها قابل قیاس نبود. می گفت دو آرزوی دیگر دارد. مرا در لباس دامادی ببیند و نسرين را به سرانجام برساند. پدر که بی اندازه خوشحال بود، همان روز برای ناصر اتومبیل آئپل خرید تا علاقه خود را به او و همسرش نشان دهد.

چه روز زیبایی بود، پسری به خانواده ما اضافه شده بود.

بعد از مشورت با یکدیگر، همگی با نام نیما که پیشنهاد خواهر بزرگترم نوش آفرین بود به توافق رسیدند و مراسم نام گذاری که کم از جشن عروسی نبود برگزار شد. روز مراسم، مادر و نوش آفرین و مهین که بیشتر از یک خواهر به او احترام می گذاشتم در صدد بر آمدند دخترهایی را از بستگان دور و نزدیک و آشنایان به من معرفی کنند. با این که با همه بگو بخند داشتم اما قلبم برای هیچ کدام از حالت عادی خارج نمی شد و به قولی به دلم نمی نشستند.

خیلی زود در شرکت نفت خودم را در دل بعضی مسئولین جا کردم، به موقع سر کار حاضر می شدم و کارهای محوله را به نحو احسن انجام می دادم.

از طریق شرکت نفت قرار شد تعدادی از دیپلمه ها را پس از آزمون جهت دوره مهندسی شیمی به دانشکده بفرستند . من هم یکی از شرکت کنندگان بودم که خوشبختانه پذیرفته شدم . روزی که نتایج را اعلام کردند و نام خود را در ردیف پنجم مشاهده کردم ، از شادی در پوست نمی گنجیدم . همه اعضای خانواده از خوشحالی بال و پر در آورده بودند و به من تبریک گفتند . مادر که دلش می خواست هر چه زودتر مرا سرو سامان دهد ، موضوع ازدواج را پیش کشید . اما من آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم تا دانشکده را پشت سر نگذارم ، ازدواج نمی کنم .

ناصر به شوخی گفت:

- بالاخره روز قلبت در چنگک مژگان زیبارویی گیر میکنه ، اون وقت دیگه چاره ای جز تسلیم شدن نداری .

همان طور که گفتم ، هفته ای دو روز صبح ها و بقیه روزهای هفته بعداز ظهرها به دانشکده علوم می رفتم و واحدهای مربوطه به حدی مشکل و در عین حال شیرین بودند که بیشتر افکارم متوجه درس و دانشکده بود . البته از تفریح و مهمانی و رفت و آمد غافل نمی شدم . نیما پسر ناصر را که از شش ماهگی خیلی بامزه شده بود دوست داشتم و امکان نداشت هفته ای یکی دو بار به خانه برادرم که حول و حوش میدان ونک بود سر نزنم . به کمک پدر و پس انداز اندکی که داشتم یک اتومبیل پیکان مدل جدید خریدم . تنها سفارش پدر آن بود که مواظب خودم باشم و دردرس ایجاد نکنم .

اواسط سال ۸۳۳۱ در منطقه ظفار کشور عمان ، انقلابیون یا به قولی خرابکارها دست به شورش زدند ، البته اخبار جسته و گریخته به گوش می رسید . نیروی هوایی طی برنامه ای که خالی از قراردادها یا دست های پشت پرده ابرقدرتها نبود به کمک ارتش عمان شتافت و ناصر یکی از خلبان های ورزیده بود که دستور داشت مقر شورشیان را بمباران کند.

روزی که مهین با نیما خانه ما آمد و گفت ناصر مأموریت دارد شش ماه در پایگاه شکاری شیراز خدمت کند ، موجی از اندوه خانه را فرا گرفت . مهین نگران بود و چاره ای جز این نداشت که شوهر عزیزتر از جانش را به خدا بسپارد . پدر برای اولین بار پشیمان شده بود چرا اجازه داده ناصر خلبان شود . می گفت ظفار چه ربطی به ما دارد و ارتش و حکومت را به باد ناسزا می گرفت . ناصر اطمینان داشت هیچ خطری او را تهدید نمی کند ، معتقد بود شورشیان با دست خالی از عهده فانتوم های ارتش ایران بر نمی آیند و خیلی زود سرکوب خواهند شد . اما مگر می شد بی خیال بود.

همچنان که به عکس ناصر زل زده بودم ، یاد آخرین باری افتادم که در حیاط خانه مرا در آغوش گرفت و گفت:

- خداحافظ داداش ، اگه به فرض محال اتفاقی برام افتاد دلم میخواهد بر نیما پدری کنی.

حسابی جا خوردم . انتظار شنیدن این حرف را نداشتم . کلام در دهان خشکیده بود . فقط نگاهش کردم . خندید و گفت:

- ناراحت نشو ، گفتم به فرض ، اگه...

نگذاشتم جمله اش را تمام کند . در حالی که بغض گلویم را می فشرد گفتم:

- نه داداش ، حتی به شوخیم طاقت شنیدنش رو ندارم ، اگه میشه به بهونه ای از این مأموریت صرف نظر کن.

ناصر با لبخندی حاکی از این که از قوانین ارتش بی خبر هستم ، گفت:

- کلمه نه و بهونه تو ارتش مفهومی نداره ، انشاءالله سالم بر می گردم.

آن روز هنگام خداحافظی در حیاط خانه غوغایی به پا بود . مادر سعی داشت آشوب درونش را پنهان کند . مهین نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد پدر می گفت باید توکل به خدا کرد و شک نداشت هیچ حادثه ای پیش نمی آید .

خواهر کوچکم نسرین برای ناصر دعا می کرد و نوش آفرین او را از زیر قرآن رد کرد . ناصر چند بار نیما را بوسید ، به چشمان مهین خیره شد و گفت:

- خداحافظ.

لحظه خداحافظی برادرم را هرگز فراموش نمی کنم . وقتی دستم را فشرد و مرا در آغوش گرفت ، نمی دانم چرا یک مرتبه دلم فرو ریخت . بعدها بقیه اعضای خانواده اعتراف کردند که حال و روزشان بدتر از من بود.

ناصر در پایگاه شکاری شیراز مستقر شد ، هر شب تلفن می کرد و به مهین و مادر که بیش از بقیه نگران بودند امیدواری می داد که جای دلواپسی نیست ، چرا که هفته ای یکی دو بار پرواز دارد و شورشیان ظفار فاقد هرگونه سلاح ضد هوایی هستند . ما امیدوار شده بودیم که بزودی جنگ ظفار تمام می شود و ناصر به تهران بر می گردد ، اما

...

نمی دانم چطور بگویم . شبی که در خانه ما را زدند ، هرگز یادم نمی رود . آه که چه صحنه دلخراشی بود وقتی دو سروان خلبان و یک سرگرد و چند درجه دار در آستانه در ظاهر شدند . از حالت چهره و اندوه نگاهشان پیدا بود اتفاقی افتاده است . میخکوب سر جایم ایستاده بودم و به آنها نگاه می کردم.

پس از چند لحظه سکوت مرا به خونسردی دعوت کردند و گفتند ناصر زخمی شده و در بیمارستان نمازی بستری است . اما وقتی صحبت از آن شد که ناصر هم انسانی خوبی بود و هم خلبانی ورزیده ، چنان آشوبی در خانه ما به پا شد که گفتنی نیست . چیزی نمانده بود همسایه ها که از جیغ و داد و شیون و زاری مهین و مادر در خانه ما جمع شده بودند ، خبرآوردگان را پاره پاره کنند.



مهین مثل دیوانه ها نگاهش را به آدم ها می دوخت و به جای گریه قاه قاه می خندید و می گفت:

- دروغ میگو، مگه میشه هواپیمای ناصر سقوط کرده باشه.

انگار خون در رگ هایم یخ زده باشد، نای هیچ حرکتی نداشتم و نمی توانستم کلمه ای بر زبان بیاورم، حتی قادر نبودم گریه کنم. دوستان و آشنایان و بستگان ظرف یکی دو ساعت خودشان را به خانه ما رساندند. همه ضجه می زدند و به خود می پیچیدند. مادر کارش به بیمارستان کشید و بعد از او مهین را نزد پزشک بردند. کمر پدر راست نمی شد، دو عمویم و دوستان بازاری اش اطراف او حلقه زده بودند. با هیچ زبانی نمی توانستند ما را دلداری دهند.

چه می گفتند، تسلیت گفتن و ابراز همدردی خیلی کم بود. ناصر نازنین را در میان ناباوری از دست داده بودیم.

وای که چه قیامتی بود روزی که طی مراسم نظامی جنازه ناصر را به بهشت زهرا آوردند. تشییع و تدفین باشکوه او ذره ای از غم جانکاهی که ناگافل گریبانگیر چند خانواده شده کم نمی کرد. کوچکترین تردیدی نداشتم که مرگ ناصر لااقل دو مصیبت دیگر را در پی دارد، مرگ مادر و مهین. با خودم می گفتم شاید پدر زیر بار غم از دست دادن پسرش که به او می بالید کمر راست نکند. به خودم هم در روزهای سوم و هفتم زیاد امیدوار نبودم. گویی یک مرتبه پیر شده بودم و امیدی به ادامه زندگی نداشتم. روزهای خوش ما به جهنمی بدل

شده بود که هر کس به نوبت در آتش آن می سوخت . مهین مثل دیوانه ها شده بود ، چند بار قصد داشت خودش را از پنجره طبقه دوم خانه مان پرت کند . می گفت بدون ناصر زندگی برایش مفهومی ندارد . تنها چیزی که او را از تصمیمش باز می داشت وجود نیمای هفت هشت ماهه بود.

بعد از یک هفته با حالتی ماتم زده و اندوهگین سرکارم حاضر شدم . زندگی چنان برایم بی معنی شده بود که حوصله ادامه تحصیل نداشتم . دلداری همکاران و دوستان تا اندازه ای مرا آرام می کرد اما وقتی به خانه بر می گشتم و مادر و پدر و خواهرها بخصوص مهین را در ماتم و سوگواری می دیدم داغم تازه می شد . پدر مات زده شده بود ، سکوت و نگاه مبهوتش بیشتر ما را ناراحت می کرد . مرگ ناصر باور نکردنی نبود . هر روز که می گذشت بیشتر متوجه این مصیبت دردناک می شدیم.

مهین برای چند روز به خانه مادرش رفت ولی طاقت نیاورد و زود برگشت . می گفت خانه ای که بوی ناصر از در و دیوارش به مشام می رسد و پدر و مادر و برادر شوهرش نشانه هایی از او دارند تا حدودی دل دردمندش را تسکین می دهد . تا مراسم چهلمین روز درگذشت ناصر پذیرفته بودیم که چاره ای جز صبر نداریم . رفت و آمد بستگان و آشنایان تا آن روز ادامه داشت و همدردی آنها بی تأثیر نبود . پدر حوصله رفتن به بازار را نداشت ، دست و دلش به کار نمی رفت . شبی نبود که مهین تا دیر وقت با صدای بلند گریه نکند . بعد از مراسم چهلم به مهین گفتم:

اگه همه مون خون گریه کنیم فایده نداره ، باید حقیقت رو پذیرفت.

نگاهی به من انداخت و به نیما اشاره کرد . می خواست چیزی بگوید ولی بغض در گلویش پیچید و گریه امانش نداد . چند دقیقه او را به حال خود گذاشتم . بعد از این که کمی آرام شد ، همچنان که با اندوه به چهره خندان نیما زل زده بود زیر لب زمزمه کرد:

آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک

فکر ویران شدن خانه صیاد کنید

سپس با حالتی ناباورانه رو به من کرد و گفت:

- روز خداحافظی ناصر یادته ، بهت گفت اگه اتفاقی افتاد ، برا نیما پدر باش . باورت می شد ، انگار به دلش افتاده بود هرگز بر نمیگرده.

آن روز دوباره خانه ما قیامت سرا شد . مهین مویه می کرد و حرف هایی به زبان می آورد که دل سنگ کباب می شد . با گریه این اشعار را می خواند:

شهر یاران گشت ویران شهریاران را چه شد

سرنگون این تخت غیرت تاجداران را چه شد

صحن میدان وفا خالی شد از چوگان زنان

گوی عشق افتاد در میدان سواران را چه شد

مهین صدها بیت شعر در حافظه داشت و به هر مناسبتی شعری از شاعری به زبان می آورد . آن روز چنان با سوز و گداز این اشعار را می خواند که دل آدم به درد می آمد . حق هم داشت ، خیلی جوان بود و انتظار نمی رفت در سن بیست و سه چهار سالگی بیوه شود . خلاصه غم و غصه جانگدازش بر زندگی همه ما سایه انداخته بود و ما دیگر درد خود را فراموش کرده بودیم.

من هم حسابی از پا در آمده بودم . روزها با اکراه به اداره می رفتم و درس دانشکده را آن طور که باید و مانند روزهای نخست نمی فهمیدم . شب که به خانه بر می گشتم زانوی غم در بغل می گرفتم و با سؤال های بی جواب از روزگار گله می کردیم.

طبق وصیت یا به عبارتی سفارش ناصر ، نیما را که روز به روز بزرگتر و شیرین تر می شد و رفته رفته اطرافیانش را می شناخت همانند یک پدر در آغوش می کشیدم و دلسوزی زیاد از حد باعث شده بود بیش از یک عموی معمولی دوستش داشته باشم . مهین گاهی همراه نوش آفرین یا مادرش به خانه میدان ونک می رفت ولی هرگز شب را تنها آنجا نمی ماند ،

یا پیش مادرش می رفت یا به خانه می آمد . شاید در هفته بیش از یک روز در خانه مادرش سر نمی کرد و بیشتر با ما بود . مادر خوشحال بود که در کنار یادگار ناصر ، نیما ، که تازه راه افتاده بود تا حدودی آرامش دارد.

اولین کلمه ای که نیما به زبان آورد بابا بود . روزی که به طرف من دوید و چند بار مرا بابا صدا زد ، چیزی نمانده بود دوباره شیون و زاری راه بیفتد.

مهین کم کم خودش را با زندگی بدون همسر وفق داده بود ، گاهی در اتاق طبقه دوم که مادر برای او آماده کرده بود با خود خلوت می کرد و با صدایی حزن انگیز نوحه می خواند:

بی گل روی تو نم در چشم گریانم نماند

دیده چندان بر هم افشاندم که مژگانم نماند

سینه چندان پر شد از افغان که با چندیدن شکاف

تکمه ای را جا در آغوش گریبانم نماند

من که عالم را نمکدان کردمی از بخت شور

یک تبسم وار در شور نمکدانم نماند

سالگرد مرگ ناصر فرا رسید و در بهشت زهرا باز محشری به پا شد.

روی سنگ قبر ناصر این ابیات که به سفارش مهین حک شده بود ، دل هر سنگدلی را در غم فرو می برد:

گل رنگ ما نداشت گذشتیم از سرش

می بی تو خوش نبود همان دم گذاشتیم

در غم سفید کرده کشیدی زیر خاک

موی سیاه را که به ماتم گذاشتیم

آن روز نیما از کنار من جنب نمی خورد ، نگاهش به چشمان گریان مادرش بود و در عوالم کودکانه اش مرا هم می پایید . پدر و مادر در آن یک سال به اندازه چهل سال پیر شده بودند و دو خواهرم رنگ به رخ نداشتند . بعد از یک سال هنوز باورمان نمی شد ناصر را از دست داده ایم . آن شب عده ای را دعوت کرده بودیم . بستگان ، آشنایان دور و نزدیک و همسایه ها در خانه مان جمع شده بودند . هر کس به زعم خود و با اظهار نظری سعی می

کرد ما را از غم بیرون بیاورد . یکی حرف از قسمت و بازی سرنوشت می زد و دیگری معتقد بود چرا باید جوانان ما را به جنگی بفرستند که هیچ ارتباطی به ما ندارد و به دولت و رژیم ناسزا می گفت.

هر چه بود ، گذشته بود . بعد از مراسم بزرگداشت یکمین سالگرد مرگ برادرم ، زن ها در گوش هم زمزمه می کردند که مهین جوان است و نمی تواند تا آخر عمر بیوه بماند اما مادر راضی نمی شد زیرا دست ناپدری بزرگ شود . از طرفی ، امکان نداشت نیما را نزد خود نگه داریم و مانع رفتن مهین به خانه مادرش شویم . مهین تصمیم نداشت شوهر کند و می خواست تا آخر عمر با پسرش بماند . حقوق ناصر را می گرفت و برای نیما پس انداز می کرد . گاهی او و نیما را به گردش می بردم تا شاید هوایی تازه کند و چند ساعتی از ماتم زدگی بیرون بیاید . بیشتر خواهر کوچکم نسرين را با خودمان می بردیم تا حرف و حدیثی پیش نیاید . رفته رفته نگاه مادر به من طور دیگری شد ، پدر هم قصد داشت مطلبی را با من در میان بگذارد . اما این دست و آن دست می کردند . شک نداشتم موضوع ازدواج من در بین است و دختری را برایم زیر سر دارند اما به دلیل مصیبتی که ناخواسته سایه بر خانه ما افکنده بود از بیان خودداری می کنند . قبلاً گفتم که مهین هفته ای یک روز به خانه مادرش می رفت و گاهی هم به خانه خودش که با هزار امید و آرزو با برادرم زندگی کرده بود ، سر می زد . شبی که او در خانه ما نبود ، پدر و مادر با مقدمه چینی سعی کردند حرف را باز کنند . پدر علاوه بر غم از دست دادن ناصر ، برای مهین که در جوانی بیوه شده بود ابراز نگرانی می کرد . مادر معتقد بود مهین نمی تواند برای همیشه بیوه بماند و تا بر و رویی دارد باید شوهر کند . پدر صحبت را به اینجا کشاند که تا جایی که یاد دارد و رسم



بوده ، اگر مردی همسرش از دنیا می رفت و خواهر زنی داشت معمولاً با او ازدواج می کرد تا دو خانواده از هم نپاشد . مادر ضرب المثل معروف را برای تأیید حرف پدر یادآور شد « مردی باید از مرگ همسرش نگران باشد که خواهر زن نداشته باشه . »

بالاخره پدر گفت:

- حالا چه عیب داره تو با مهین ازدواج کنی ؟

انگار آسمان را روی سرم خراب کرده بودند . چشمانم سیاهی رفت ، باور نمی کردم پدر چنین پیشنهادی به من بدهد . آب دهانم خشک شده بود ، سرم را پایین انداختم . مادر گفت:

- مهین زن چه کس و ناکسی بشه که نیما رو تو سری خور بار نیاره.

پدر دنباله حرف او را گرفت و گفت:

- خونه ناصر پشتوانه مهریه مهینه ، نیمام که حقوق پدرش رو میگیره ، هر کس با مهین ازدواج کنه به خاطر خونه و حقوقه . اگه زندگی این دختر دوباره از هم بپاشه ، تا عمر دارم خودمو نمی بخشم.

من ساکت بودم و مرتب آب دهانم را پایین می دادم . مادر گفت:

- چرا ساکتی؟

با حیرت گفتم:

- آخه این چه فکریه که به سرتون افتاده ، نکنه قصد شوخی دارین . من مهین رو مثل خواهرم میدونم ، مگه میشه کسی با خواهرش...

پدر نگذاشت جمله ام تمام شود ، با حالتی برآشفته گفت:

مگه نیما تو رو بابا صدا نمیزنه ، مگه ناصر دم آخر بهت نگفت برا پسرش پدر باشی ، اگه زمین و زمان رو هم بگردی زن به خوبی و نجابت مهین پیدا نمی کنی . اون بیست و چهار سال داره ، بالاخره باید فداکاری کرد و نداشت خونه یه غریبه پا بذاره.

مادر پی حرف او را گرفت و گفت:

- نون سفره خودمونو که تو سفره مردم نمیداریم . انصاق نیس.

- نه نه ، هرگز ، من هیچ احساسی به زن برادرم ندارم . به هر کس که دلش میخواد شوهر کنه ، من نیما رو مثل پسر خودم بزرگ می کنم.

- بدون مادر ، مگه میشه . میدونم مهین کسی رو میخواد که بوی ناصرو میده.

با ناراحتی پرسیدم:

- خودش چیزی گفته ؟

- نه ، اما معلومه پسر من . گناه داره ، نذار بار دیگه آشپونه ش به هم بخوره.

- خودش بارها گفته تا عمر داره شوهر نمیکنه.

- چی میگي ، يوسف پسر داییش مادرش رو به ستوه آورده . قبل از این که مهین زن ناصر بشه اونو می خواست.

من يوسف را می شناختم ، آدم لابلالی و خوشگذرانی بود . شبی نبود که مست به خانه نیاید . اهل کافه و کاباره بود ، یقین داشتم مهین راضی نمی شود.

با پدر و مادر در این باره خیلی صحبت کردیم ، نمی توانستم خواسته آنها را زیر پا بگذارم . آن روز حتی به التماس افتاده بودند ، گفتند کم کم عادت می کنم و بعدها احساسی که الآن به او دارم عوض می شود . معتقد بودند مهین می تواند مرا خوشبخت کند ، همه کمالات را دارد ، فقط باکره نیست ، پسرش هم که پسر برادرم هست و مرا پدر خودش می داند.

آن شب برایم از شبی که خبر مرگ ناصر را آوردند غم انگیز تر بود ، تا صبح بیدار ماندم . از یک طرف حق را به پدر و مادرم می دام و از طرف دیگر احساسی به مهین نداشتم ، حتی

در مخیله ام هم نمی گنجید همسرم شود . روز بعد در محل کارم فکرم به حدی مغشوش بود و چنان حال پریشانی داشتم که از دید همکاران بخصوص فریدون پنهان نماند . خستگی و بی تابی پدر و مادر و نگرانی همسر برادرم را بهانه کردم .

آن روز بعدازظهر امتحان داشتم ، نگاهم به ورقه امتحانی بود اما حواسم جای دیگر ، هر چه فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم .

تصمیم گرفته بودم با مهین گفتگو داشته باشم و تاجایی که امکان دارد او را به این طرف و آن طرف ببرم اما پدر و مادر حتی خواهر بزرگم ول کن نبودند . یوسف و یکی دو نفر دیگر هم که به دلیلی همسرشان را طلاق داده بودند سماجت می کردند مهین را به چنگ آورند . نیما چنان علاقه ای به من داشت و من به قدری او را دوست داشتم که نگار پسر خودم است . نگاه های در مانده مهین هم جگرم را می سوزاند . صلاح دیدم با او حرف بزدم و بگویم مثل خواهرم دوستش دارم . چطور می توانم بدون احساس جای برادرم را بگیرم .

روزی که با مهین و نیما به پارک رفتیم چه روز بدی بود ، نمی دانستم از کجا و چگونه شروع کنم . مهین هم تا حدودی متوجه این موضوع شده بود .

نیما توی چمن بازی می کرد و گاهی به سمت من می دوید ، مرا بابا صدا می زد و انتظار داشت دنبالش کنم . حوصله نداشتم . مهین ماتم زده روی نیمکت چوبی نشسته و دست هایش را به هم گره کرده بود . بالاخره دل به هم گره کرده بود . بالاخره دل به دریا زدم و

بعد از مقدمه کوتاه درباره سرنوشت که چه کسی فکر می کرد روزی من بی برادر و او بی شوهر و نیما بی پدر شود ، گفتم:

- غیر از صبر چاره ای نداریم.

مهین آهی کشید و گفت:

- سعادت و خوشبختی در کنار ناصر و بین خانواده شما برام خواب و خیالی بیش نبود ، تا اومدم مزه زندگی رو بفهمم...

یک مرتبه زد زیر گریه . خیلی دلم سوخت . دلداری اش دادم و در یک آن بی اختیار گفتم:

- اگه هر چی پدر و مادر پیشنهاد کردم بپذیرم تو راضی میشی ؟

- نمیدونم ، نمیدونم ، دلم می خواست تا آخر عمر تنها باشم اما با علاقه ای که نیما به تو داره و با توجه به این که اگه از خانواده شما دور بشم زندگی برام مشکل تر میشه و به خاطر حرف مردم و نگاه مردا نه تنها راضیم با تو ازدواج کنم بلکه از خدا میخوام . اما تو چرا باید به خاطر من بسوزی ، چرا ؟ تو آدم مشکل پسندی هستی و هر دختری رو قبول نداشتی ، حالا باید با زن برادرت ، یه زن بیوه ازدواج کنی ، چرا ؟ از انصاف به دوره ، آنقدر میدونم که با این تصمیم گیری برام دلسوزی می کنی.

- اگه همسر کسی دیگه بشی ، سرنوشت نیما چی میشه ؟ اگرم ازدواج نکنی ، مشکله.

مهین که از نگاهش و لحن حرف زدنش کاملاً پیدا بود غیر از من به کس دیگه ای راضی نمی شود ، صحنه خداحافظی ناصر و سفارش او رد مورد نیما و موضوع خانه و زندگی و حقوقی را که خودش و نیما دریافت می کردند یادآور شد . خلاصه از حرف هایش چنین استنباط کردم هرگز راضی نیست دست از خانواده ما بردارد . از طرفی ، جوان بود و زندگی بدون شوهر برایش دشوار.

من به مهین علاقه داشتم ، به خاطر خوب بودنش ، سادگی اش و محبتش ، اما کوچکترین احساسی که یک مرد می تواند به زنی داشته باشد که قرار است همسرش شود نداشتم . از طرفی ، در مقابل برادرش که نوه عمومی پدر می شد و او را پسر عمو صدا می زدیم تو رودربایستی مانده بودم.

چه روزهای سختی بود ، از هر طرف در فشار بودم . مهین را که با چشمان گریان می دیدم ، دلم می سوخت . گویی به خودم و خانواده ام لج کردم . بالاخره یک شب در میان ناباوری خودم بله گفتم . آن شب شام را بیرون از خانه خوردیم . مهین کمی روحیه اش بهتر شده بود ، می گفت گرچه زنی بیوه است اما به من وفادار می ماند و آرامش مرا که مهم ترین مسئله برای یک مرد است فراهم می کند.

پدر و مادرم و خواهرم و حتی بستگان مهین خیلی خوشحال شدند ، خوشحالی که با غم و اندوه من توأم بود ؛ نه خریدی ، نه جشنی و نه حرف و حدیثی . دو روز بعد به محضر رفتیم و عقد کردیم . بعد هم به خانه ای رفتیم که چند سال قبل با شادی و هلله و بوق و ساز و

آواز برادرم را با مهین دست به دست داده بودیم . شور و هیجان آن شب با شبی که من و مهین دست به دست شدیم قابل قیاس نبود . قرار بود نیما یکی دو شب نزد مادر بزرگش بماند اما او راضی نمی شد . من هم اصرار نداشتم خانه خلوت باشد . شبی که پا به خانه بخت دوم مهین و اولین بخت خودم گذاشتیم ، پسری تقریباً دو ساله با ما بود که مرا بابا صدا می زد . چه شبی بود ، گویی از مراسم روضه خوانی آمده بودیم ، هر دو دلگیر و غمگین .

فقط نیما شاد بود و با زبان شیرین کودکانه اش می گفت:

- بابا هر شب پیش من میمونی ؟

به احساس لطیف و سرشار از مهر و علاقه نیما غبطه می خوردم . دلم می خواست مهین هم حس زیبا و شورانگیز عشق را در من بر می انگیزد ، اما این طور نبود . چه می توانستم بکنم ؟ نمی دانم چرا تن به ازدواج با کسی را دادم که به او احساس زناشوئی نداشتم .

آن شب مثل دو خواهر برادر بودیم ، شب بعد سعی داشتیم نقش بازی کنیم . گاهی به تصویر قاب کرده برادرم که البته مهین تصمیم داشت آن را بردارد و من مانع شدم نگاه می کردیم . مسخره بود . در دلم می گفتم مگر می شود آدم با زن برادرش ازدواج کند . متأسفانه این اتفاق افتاده بود و من درگیر ازدواجی ناخواسته شده بودم .



مهین مشغول شانه کردن موهای بلندش بود که تا پشت کمرش می رسید . یاد اشعار دلنشینی افتادم که شاعران خوش طبع در وصف گیسوان زنان سروده اند:

شانه بر زلف نزن ترسم که تارش بگسلد

تا زلف توست اما ریشه جان من است

اما زلف مهین که برای برادرم یا هر مرد دیگر زیبا و هوس انگیز بود برای من هیچ جذابیتی نداشت . به هر حال نمی شد مدت ها خواهر و برادر بمانیم.

آن زمان که این خاطرات را مرور می کردم ، دو سال و نیم از ازدواج من و مهین گذشته بود . در آن مدت تنها خواهشم از او این بود که به این زودی بچه دار نشویم ، چرا که می ترسیدم وجود بچه نیما را افسرده کند.

همچنان که به عکس ناصر خیره شده بودم ، برخاستم ، روبروی قاب عکس ایستادم و گفتم:

- آخه چرا برادر ، چرا منو گرفتار کردی ؟ منم دوست داشتم عاشق بشم ، شعر بخوانم ، شور و شوق داشته باشم ، قهر و ناز و کرشمه معشوق رو تجربه کنم . احساس می کنم قلبم خالیه . چرا چرا ... ؟

روی کانپه نشستم ، به حال خودم گریه ام گرفته بود . ناگهان صدای در مرا از عالم فکر بیرون آورد . مهین بود .

نگاهی به ساعت انداختم ، از نیمه شب گذشته بود . مهین با تعجب پرسید:

- چرا اینجا نشستی ؟ چرا لباست رو در نیاوردی ؟ کی اومدی ؟ شامم که نخوردی.

با بی حوصلگی گفتم:

- خسته بودم ، روی کانپه خوابم برده بود.

بلافاصله شام را گرم کرد ، میز را چید و کنارم نشست و گفت:

- امشب همه سراغ تو رو میگرفتن ، برادرم ناراحت شد که نیومدی . یه جوری حالی شون کردم درس و امتحان داری . نیما آنقدر شیطونی کرد که چیزی از مهمونی نفهمیدم.

- چرا نیاوردیش ؟

- خواب بود ، قرار شد فردا برم اونجا ، به هوای تو اومدم.

- مگه من بچه م ، خوب میموندی.

یک مرتبه چهره اش تو هم رفت و به حالت شوخی گفت:

- یعنی اینقدر از من بیزار شدی ؟

- چرا بیزار باشم ، مگه از من کم لطفی دیدی ؟

- نه ، اما امشب یه جوری شدی ، به نظر میرسه گریه کردی ، آره ؟

- نه ، چرا گریه ؟

- نمیدونم ، سابقه نداره تا این وقت شب گرسنه بمونی.

- خسته بودم ، همین.

برای این که موضوع صحبت را عوض کنم ، مثل همیشه نقش شوهری را که به زندگی اش خیلی علاقه مند است بازی کردم و گفتم:

امشب خوشگل شدی.

با این حرف مهین که مثل اغلب زنان از تعریف و تمجید خوشش می آمد ، آرام شد . من هم با بی میلی کمی غذا خوردم و خسته و مانده به رختخواب رفتم.

روز بعد او را به خانه برادرش رساندم و به شرکت رفتم . مثل هر روز مشغول کار شدم . آن روز بعد از وقت اداری کلاس داشتم . از رستوران که برگشتم ، تلفن زنگ زد . همان زن یا نمی دانم دختری که روز گذشته با من تماس گرفته بود ، از آن طرف خط سلام کرد .  
حالم را پرسید و خیلی خودمانی گفت:

- خُب ، با درس و دانشکده و زن و زندگی چه می کنی ؟

- خانم ، تو رو خدا شما کی هستین ، از من چی میخواین ؟

خیلی خونسرد گفت:

- من هیچ مزاحمتی برای تو ندارم ، فقط یه همصحبت هستم.

- آخه برای شما چه نتیجه ای داره ، چی می تونم بگم ، شما از من چی میخواین ؟

- منظوری در کار نیست ، دلم میخواد سنگ صبورت باشم ، میدونم خیلی حرف داری.

- حرفی ندارم . زن دارم ، بچه دارم ، مثل همه مردا زندگی می کنم.

آهی کشید و گفت:

- نه نه ، تو عاشق نشدی ، جوونی نکردی ، مجبور شدی با زن برادرت ازدواج کنی . فداکاری تو قابل ستایشه.

- این طور که معلومه شما کاملاً من و خانواده ام رو میشناسین.

- کاملاً ، حتی برادر خدایامرزت آقا ناصر و هم می شناختم ، مادرت ، خواهرت ، پدرت ، نیما کوچولو . نسرین رو که چه دختر خوب و زیباییه از همه بهتر می شناسم ، امیدوارم مثل تو حروم نشه.

- از بستگان مهین هستین ؟

- قسم می خورم نه . باور کن ، به جان خودت قسم می خورم که برام خیلی عزیزی.

- من برا شما عزیزم ! ؟

- خیلی ، از همون وقت که از سربازی برگشتی ، شاید قبل از سربازی ، داستان من مفصله ، آنقدر غم انگیزه که اگه بشنوی غم خودتو فراموش می کنی.

چند لحظه سکوت کردم ، صدایش به دل می نشست . احساس می کردم می شناسمش .  
بدم نمی آمد با دختری خوش زبان همصحبت شوم ، شاید التیام زخم دلم باشد.

او هم لحظه ای سکوت کرد ، سپس گفت:

- چرا ساکت شدی ؟

- چی بگم ، زندگی من و اونچه بر من گذشته رو میدونین ، فقط امیدوارم از طرف مهین نباشین.

- منظورت رو متوجه نمیشم ، چرا از طرف اون ؟

- که بخواین منو امتحان کنین.

- نه ، هرگز ، باور کن . من شماها رو می شناسم ، اما کسی منو نمیشناسه.

- خب ، بهتره همدیگه رو ببینیم و از نزدیک با هم صحبت کنیم.

- نه ، هرگز راضی نیستم زندگی مهین رو به هم بریزم.

- از کجا مطمئن هستین وقتی شما رو دیدم یاد دوران جوونی بیفتم و مسئله عشق و عاشقی پیش بیاد.

- نمیدونم ، اگه دل به دل راه داشته باشه و این راه باز باشه چی ، نمیدونم ، نمیدونم ، آخه...

در حالی که حرف بین حرف می آورد ، گفت:

- اگه همدیگه رو نبینیم خیلی بهتره ، من هر روز بهت زنگ می زنم . آخه من به خاطر تو با هزار مشقت تو شرکت نفت مشغول کار شدم . همین که روزی یه بار تو رو ببینم برام کافیه و راضی هستم.

خندیدم و گفتم:

- معلومه خیلی رمانتیک هستین ، حتماً زیاد سینما میرین یا کتاب میخونین.

آهی کشید و گفت:

- خیلی خوب حدس زدی ، زندگی من شده شعر و کتاب و سینما . بگذریم ، دوست داری یه شعر برات بخونم ؟

- بدم نیاد.

با صدایی که گویی سال ها گوینده رادیو و تلویزیون است برایم شعری خواند:

خدا را حاصل من چیست از این بیهوده بودن ها

بجز حسرت کشیدن ها و غم بر غم فزودن ها

بسم از چشم گریان اشک ناکامی ستودن ها

بسم در سوگ یاران نغمه ماتم سرودن ها

هزاران رنگ و نیرنگ از فلک دیدم و حیرانم

که مقصد چیست گردون را از این بازی نمودن ها

ناگهان صدایش تغییر کرد ، انگار بغض گلویش را گرفته بود . گفتم:

- چی شده ؟

- چیزی نشد . از این شعر خوشش اومد ؟ از بازی روزگار حیرون نیستی ؟

- چرا ، هستم . چاره ای نیس ، باید ساخت .

- باید سوخت و ساخت . این سوختن و ساختن چرا باید نصیب من و تو بشه ؟

- مثل این که قصد دارین منو دیوونه کنین ، شما کی هستین ؟

- یه عاشق ، عاشق الکی خوش . اگه بگم از شونزده هفده سالگی می شناسمت شاید باور نکنی

. از وقتی ساکن فرح آباد شدین . چه پسر آقایی بودی .



تا خودتونو معرفی نکنین ، باهاتون حرفی ندارم.

- فرض کن زهرا ، زهره ، فریده ، نرگس ، چه فرقی داره ، شایدم شیرین.

- آخه چرا سر به سرم میذارین و نمک رو زخم دلم میپاشین...

نگذاشت جمله ام تمام شود ، گفت:

- خداحافظ ، فردا بهت زنگ می زنم.

تلفن آن دختر ناشناس که البته من برایش آشنا بودم ، فکرم را مشغول کرده بود . طرز  
بیانش طوری نبود که بخواهد سر به سرم بگذارد . از محتوای کلامش چنین بر می آمد که از  
مدتها قبل مرا می شناسد ، شاید هم به من دلبسته بود ، شاید گوشه چشمی نشان داده بود و  
من بی تفاوت از کنارش رد شده بودم . صدایش خیلی دلنشین بود و آنچه به زبان می آورد  
به دلم می نشست . به خودم تلقین کردم که تلفن بازی و صحبت از عشق و عاشقی و درد دل  
با دختری که هنوز تصویری از او در ذهن ندارم غیر از وقت گذرانی فایده ای ندارد . عقل  
حکم می کرد فکر او را از سرم بیرون کنم.

همان طور که اشاره کردم ، من و مهین زندگی مشترک سرد و بی روحی داشتیم ، اما من تحمل  
می کردم . واقعیت این که احساس درونم بر خلاف رفتار ظاهرم بود . هرگاه اتومبیل گل زده  
عروس و دامادی را می دیدم ، آه حسرت از نهادم بر می خواست . جوانی نکرده بودم ،

خاطراتی نداشتم که برای دوستانم شرح دهم . مهین زنی مهربان ، کم خرج ، مهماندوست و کدبانویی به تمام معنا بود . من هم از هیچ کاری در حق او دریغ نمی کردم . به عقیده اش احترام می گذاشتم و حتی بگو مگوهای عادی زن و شوهرها را نداشتم ، طوری که بعضی ها که از زندگی زناشوئی راضی نبودند ، به حال ما غبطه می خوردند . اما بین من و او عشق و علاقه ای که پیوند یک زوج را مستحکم می کند وجود نداشت و روز به روز بیشتر از هم فاصله می گرفتیم . دوستش داشتم اما دلم می خواست خواهرم بود . بدترین لحظات شبانه روز ما هنگامی بود که به بستر می رفتیم . تنها چیزی که می توانم بگویم این که آن روابط مکانیکی فاقد هر گونه احساس برایم زجر آور بود ، گاهی پدر و مادر را محکوم می کردم چرا احساس مرا در نظر نگرفتند ، گاهی خودم را سرزنش می کردم چرا تن به این ازدواج دادم ، زمانی هم به حکومت ناسزا می گفتم که برادرم را بی جهت به کشتن داد . ظفار و عمان به ما چه ربطی داشت.

سومین روز ، دختر ناشناس سر ساعت معین ، یعنی بعد از بازگشت از رستوران شرکت نفت ، با من تماس گرفت و با لحنی خودمانی تر از دفعات قبل سلام کرد . خواستم بدو بیراهه نثارش کنم ، بگویم حال و حوصله این حرفها را ندارم و بعد گوشی را بگذارم ، اما نه گوشی را گذاشتم و نه چیزی گفتم که دلخور شود . او قبل از هر صحبتی شعری خواند . کلمات را چنان زیبا و شمرده به زبان می آورد که راحت می توانستم یادداشت کنم:

بیستون بر سر راه است مبادا شیرین

خبری گفته و غمگین دل فرهاد کند

جوابش را با آه دادم . با طنازی گفت:

- واقعاً نکنه شیرین که من باشم دل فرهاد رو که تو باشی غمگین کنه!

پرسیدم:

- اسمت شیرینه ؟

- دوست داری ، منو به این اسم خطاب کن.

با حالتی که بوی بی حوصلگی می داد ، گفتم:

- یعنی هر روز قصد داری به من زنگ بزنی و برام شعر عاشقونه بخونی ؟ واقعاً فکر می کنی

رابطه یه دختر که گویا جوونم باید باشه ، با یه مرد زن دار درسته ؟

- جوون که نه . با این که یکی دو سال از تو کوچیکترم اما احساس پیری می کنم.

- کسی که این همه شعر میدونه و به قول معروف سرو گوشش میجنبه نباید احساس پیری کنه.

همراه با آهی عمیق گفت:

- نه ، سرو گوشم نمیجنبه . هر کاری می کنم تو رو فراموش کنم نمیتونم.

- آخه ما که با هم رابطه ای نداشتیم ، من حتی ندیدمت . دیگه زموئه رمانتیک فکر کردن نیس.

- من تو رو دیدم ، نه یه بار بلکه هزار بار . هر روز می بینمت . سال آخر دبیرستان که بودی ، چیزی نمونده بود خودم پیام و بگم دوستت دارم . وقتی رفتی سربازی ، من تازه وارد آخرین سال دبیرستان شدم . بین جوونای محل از همه بهتر ، خوش تیپ تر و آقا تر بودی . بارها از کنارت رد شدم اما دریغ از یه نگاه خشک و خالی ! یکی دو بار برات نامه نوشتم تا رضا شاگرد اکبر اتوشویی که توئم لباسات رو اونجا می بردی بهت برسونه و بذاره تو جیبت اما فکر کردم خیلی بچه بازیه .

- نمیدونم چی بگم . کاش می دیدمت . شاید به خاطر بیارم .

- نه نه ، تو هر روز منو تو رستوران می بینی . روز اول که دیدمت فکر کردم منو یادت میاد ، اما اونقدر تو خودت غرقی که اگه دنیا رو آب بیره تو رو خواب میبره .

- چرا شوهر نکردی ؟

- هنوز کسی به دلم ننشسته . بازار گرمی نمی کنم . خیلی خواستگار دارم ، حتی تو همین شرکت ، اما چه کنم که بیخودی دلم جای دیگه بنده . آخه من دیوونه م اما این دیوونگی رو خیلی دوست دارم . اغلب دوستام بهم میگن دیوونه م که عاقلان غم رو بخورن .

- شاید قصد داری منو دیوونه کنی.

با حالتی که انتظار نداشت ، گفت:

- نه ، چرا؟

- برا این که خودتو معرفی نمی کنی.

- این جورى بهتره . از فردا دلم میخواد برام درد دل کنی ، حرف بزن تا زنگ دلت پاک بشه . میدونم خیلی حرف داری . گوش می کنم ، حتماً سبک میشی . خداحافظ.

بدجوری گیر کرده بودم . باید به هر نحو ممکن ته توی قضیه را در می آوردم . بالاخره او یکی از کارمندان همان شرکت بود . شرکت نفت بیش از سه چهار هزار کارمند زن و مرد داشت . فقط کارکنان زن و مرد قسمت خودمان یا محدوده مدیریت را می شناختم . همان روز به تلفنخانه زنگ زدم ، تلفنچی زن خوش برخورد و پر حوصله بود و اغلب کارکنان را می شناخت . آن روز کارش زیاد بود و فرصت گفت و گو نبود . بعد از سلام گفتم:

- یکی از همکارا به من زنگ میزنه و سر به سرم میذاره . میتونی شماره اش رو کنترل کنی ؟

- غیر ممکنه . ما فقط می تونیم تلفنهای بیرون از اداره رو کنترل کنیم.

و گوشی را گذاشت.

دو روز پشت سر هم تعطیل بود و صبح روز شنبه امتحان داشتم . آن دو روز خودم را با مطالعه درسی که آخرین امتحانم بود مشغول کردم . مهین از هر لحاظ برایم آسایش و آرامش برقرار می کرد . بموقع برایم چای می آورد و هر چه دوست داشتم ، تهیه می کرد . نیما هم گاهی از سرو کولم بالا می رفت.

روز سوم دی ماه ۸۳۳۳ از عهده آخرین واحد درسی برآمدم و بعد از سه سال از درس و امتحان فارغ شدم . حدود دو سال و نیم از ازدواج من و مهین گذشته بود . نیما تقریباً پنج سالش بود و به ظاهر زندگی آرام و بدون دردسری داشتیم . اما احساس می کردم خلئی در زندگی ام وجود دارد . مهین هم پی برده بود که به من ظلم شده و گاهی از زندگی حرف می زد . سعی می کرد مرا متقاعد کند که اغلب زن و شوهرها بعد از شش ماه یا یک سال زندگی شان عادی می شود . چند ماهی بود که اصرار می کرد برادر یا خواهری برای نیما بیاوریم ف اما من مایل نبودم . علتش باور به اولاد کمتر و زندگی بهتر بود ، شاید هم لجبازی با پدر و مادر ، چون آن دو بخصوص مادر اصرار می کردند بچه دار شویم .

دو سه روز به اداره نرفته بودم . دختر ناشناس هم مزید بر علت شده و فکرم را مشغول کرده بود . دلم می خواست کسی را که مو به مو از زندگی ام خبر داشت و به قول خودش قبل از مرگ برادرم به من علاقمند بوده و حتی برایم نامه عاشقانه نوشته و جرأت نکرده

آن را به دست من برساند ، بشناسم . مثل چند روز قبل ، بعد از نهار تماس گرفت . به من تبریک گفت که بالاخره فارغ التحصیل شدم و به شوخی مرا آقای مهندس خطاب کرد.

گفتم:

- بالاخره نگفتی کی هستی.

- همان شیرین ، در حالی که کام هر دوی ما تلخه.

چند لحظه ساکت شدم . شیرین ادامه داد:

- قرار شد از درونت برام حرف بزنی.

- تو که بهتر از من از همه چیز خبر داری ، دیگه گفتن نداره.

آهی کشید و گفت:

- یادم میاد وقتی تو اون زمین خاکی پشت خونه آقای امیر قاسمی با بچه های محل فوتبال بازی

می کردین ، سرو صداتون تا خونه ما میومد ، مدام سر بچه ها فریاد می کشیدی چرا بد بازی

میکنین . همیشه پیش خودم و در عالم تخیل مجسم می کردم اگر روزی قسمت شد من و تو

ازدواج کنیم و این طوری بخوای سرم داد بزنی ، خیلی زود می رنجم . آخه من دلم خیلی

نازک بود ، اما حالا دیگه نه . وقتی برادرت مرد ، منم یکی از تشیع کننده ها بودم . وای که

چه حالی داشتم! خیلی دلم می خواست تو اون شلوغی تنها کسی باشم که تو رو دلداری بدم  
اما نشد دیگه.

- خونه تون تو همین کوچه خونه مائه؟

- منظورت کوچه خونه پدرته؟ خب اگه بگم که منو می شناسی. دنبال این حرفا نباش. فقط  
بدون که خیلی می شناسمت و نمیدونم چرا از ذهنم بیرون نمیری. وقتی شنیدم با مهین  
ازدواج کردی، باور کن تا مدتی گیج و پریشون بودم و فکرم مشغول تو بود. هنوزم به تو  
فکر می کنم. آخه چرا؟ تو محل صد تا کشته مرده داشتی اما من وفادارتر از همه بودم و  
هنوز شوهر نکردم.

- چرا شوهر نکردی؟

- نمیدونم، دیوونگی.

- دیگه چی به خاطر داری؟

برای چندمین بار آهی کشید و گفت:

- خیلی چیزا رو. یادته؟ وقتی داداش خدایامرزت از امریکا برگشت، تو کوچه و خونه پدرت  
چه غوغایی به پا بود.



از خوشحالی رو پا بند بودی . باور کن بیش از ده بار کوچه رو بالا و پایین کردم تا شاید نیم نگاهی به من بندازی اما تو مثل یه آدم بی روح و بی احساس ... دوستم که الان یه بچه پونزده شونزده ماهه داره منو سرزنش می کرد . می گفت « این ما هستیم که باید معشوق باشیم ، باید منت ما رو بکشن . »

به دوستم گفتم:

- اگه یه بار نگاهش به من بیفته کار تمومه . تعریف خودمو نمی کنم ، تو محل از همه خوشگل تر و باوفا تر بودم.

به شوخی گفتم:

- یعنی الان نیستی ؟

- نه بابا ، انقدرام که فکر می کردم کم رو نیستی . مگه تو زشتی و خوشگلیم خالیت میشه ؟ فکر نمی کنم . اگه می شد ، الان مثل مرغ سرکنده بودی.

- احساس من بیش از بقیه دوستانم بود اما چی بگم...

دخترک فتنه گر که با حرف هایش مرا از این رو به آن رو کرده بود ، خداحافظی کرد .  
گوشی را گذاشتم و مدتی به فکر فرو رفتم.

مهین زن باهوشی بود . هر وقت فکرم آشفته بود ، به حدس و گمان می افتاد و با ترندهای گوناگون سعی می کرد به ناراحتی ام و این که به چه فکر می کنم ، پی ببرد بیشتر نگرانی اش این بود مبادا از زندگی با او خسته شده ام .

انتظار داشت بعد از فارغ التحصیل شدن به او پیشنهاد مسافرت بدهم . بعد از ازدواج دوبار به مشهد و یک بار به شمال رفته بودیم . نمی توانم بگویم خوش گذشت ، با هم بودیم ، دو همزبان و دو دوست و رابطه ای خالی از لذت زناشویی . آن روز که به خانه برگشتم ، حالم خیلی بد بود . مهین نگاهی به من انداخت و گفت:

- دیگه چیه ، درس و امتحان که تموم شد.

سعی کردم از حالت کرحی بیرون بیایم . هر زمان که مهین قصد داشت درباره موضوعی سر صحبت را باز کند ، خودم را با نیما سرگرم می کردم . البته من و مهین به ندرت بگو مگو می کردیم . اگر هم بگو مگویی می شد ، به خاطر مسایل پیش پا افتاده بود ، مثل نرفتن به مهمانی یا خریدن وسایل زندگی و یا اختلاف نظر درباره بچه دار شدن . اما آن روز حواسم به قدری پرت بود که مهین بیش از گذشته به شک افتاد . هر طور بود خودم را عادی نشان دادم

. شب که به خواب رفت ، روزهای آخرین سال دبیرستان و دخترهای همسایه و دخترهایی را که در کوچه خانه پدر رفت و آمد می کردند ، به خاطر آوردم . ذهنم فقط به کسانی می رفت که ازدواج کرده بودند . دخترهایی را به یاد نمی آوردم که رفتاری سوای دیگران نسبت به من داشتند . به فکرم رسید از نسرین خواهر کوچکم که سال بعد دیپلم می

گرفت و خیلی هم تیزهوش و زرنگ بود ، کمک بگیرم . اما نه ، امکان نداشت سراغ دختری را که نمی شناختم ، از نسرین بگیرم . اگر مادر بو می برد یا به گوش مهین می رسید ، خدا می داند چه می شد . در دلم به دختر یا زن ناشناس ناسزا می گفتم چرا ذهنم را مشغول کرده است.

روز بعد سر ساعت معین منتظر تلفن او بودم . خودم را آماده کرده بودم به او رو دست بزنم و بگویم می شناختمش اما هر چه چشم به تلفن دوختم ، صدایی نشنیدم . در عین حال که ته دلم می خواست زنگ بزند ، خوشحال شدم شاید از شیطنت دست برداشته و خونسردی من موجب شده عاقلانه فکر کند . در حال و هوای خودم بودم که تلفن زنگ زد . با عجله گوشی را برداشتم ، مهین بود . از این که با اولین زنگ گوشی را برداشته بودم ، تعجب کرد . با کنایه گفت:

- مثل این که منتظر کسی بودی ؟

خیلی جدی گفتم:

- آره ، یکی از همکارا.

- زنگ زدم بهت بگم امشب میریم خونه مامانت ، انگار حال نداره.

بدون درنگ گفتم:

- باشه ، تو با نیما برو منم از راه اداره میام اونجا.

مهین سفارش کرد دست خالی نباشم و کمی لیمو شیرین و کمپوت بخرم.

گوشی را که گذاشتم ، یک لحظه به فکرم رسید بعد از وقت اداری اتومبیلم را در پارکینگ اداره پارک کنم و با سرویس عمومی به خانه پدر بروم ، شاید دختر ناشناس یکی از مسافرین باشد . آن طور که می گفت ، خانه شان نزدیک خانه پدر بود . ناگهان به خودم نهیب زدم چه کار بیهوده ای می کنم . به فرض که او را بشناسم ، من که مجرد نیستم ، زن دارم و یک ناپسری که درست مثل پسر خودم است . سرم را به کارهای اداره گرم کردم . شرکت که تعطیل شد ، به طرف پارکینگ رفتم . مدتی در محوطه پارکینگ ایستادم و کارمندانی را که به طرف اتوبوس ها و مینی بوس های شرکت نفت می رفتند ، زیر نظر گرفتم . بی اختیار کنجکاو شده بودم دختر ناشناس را بشناسم .

خودم را به اتوبوسی رساندم که مسیرش منطقه نیروی هوایی بود . چند دقیقه اطراف اتوبوس گشت زدم . بعضی از همکاران که مرا می شناختند ، تعجب کرده بودند . سابقه نداشت در این مدت بعد از وقت اداری لحظه ای درنگ کنم و هرگز پا به محل توقف سرویسهای شرکت نمی گذاشتم . به محض حرکت اتوبوس ها ، سوار اتومبیلم شدم و سایه به سایه اتوبوس مسیر فرح آباد راه افتادم . هر جا اتوبوس توقف می کرد ، می ایستادم و به کارمندان زن که پیاده می شدند ، زل می زدم . وقتی اتوبوس روبروی کوچه خانه پدر ، جایی که بزرگ شده بودم ، توقف کرد ، یک مرتبه دلم پایین ریخت . دو دختر پیاده شدند

. تا آمدم به خودم بجنبم ، غیبتشان زد . از رفتارشان که غرق در خود بودند ، پیدا بود شخص مورد نظر من نیستند.

از کار خودم که وقت تلف می کردم ، خوشم نیامد . زمانی زنگ در خانه پدر را به صدا در آوردم که ساعت از پنج گذشته بود . ابری سیاه سرتاسر آسمان را تیره کرده بود و هر آن امکان باریدن برف با باران می رفت.

در که باز شد ، با نسرین رو به رو شدم . علاقه نسرین به من به حدی بود که هر وقت به خانه ام می آمد یا من به خانه پدر می رفتم ، دست در گردنم می انداخت و انگار سال ها در سفر بودم و از راهی دور برگشته ام ، صورتم را غرق بوسه می کرد . من هم دوستش داشتم . نسرین به مهین و نیما هم علاقه زیادی داشت و گاهی که نیما مریض می شد ، بیش از بقیه غصه می خورد و بارها تا صبح کنار تختش بیدار می ماند . آن روز محبتش بیشتر از همیشه بود ، از این که با موفقیت دانشکده را پشت سر گذاشته بودم ، اظهار خوشحالی می کرد . به من تبریک گفت . حال مادر را پرسیدم . گفت:

- سرما خورده وم تل همیشه ناله میکنه.

مادرم خیلی بد درد بود . با یک سرماخوردگی مختصر خودش را می باخت و همه فرزندان را دور خودش جمع می کرد . چیزهایی می گفت که در عین حال که ناراحت می شدیم ، خنده مان می گرفت . مثلاً وصیت می کرد و حلالی می طلبد و بارها هنگام بیماری به من سفارش می کرد از گل بالاتر به مهین نگویم و هرگز بی وفا نباشم.

به اتفاق نسرين به اتاقي كه مادر خوابيده بود و با چند پتو و لحاف خودش را پوشانده بود ، رفتيم . مهين كه با دست خالي من روبرو شد ، گفت:

- چرا ليمو شيرين نخريدي ؟

بكلي فراموش كرده بودم . معذرت خواستم و به مادر سلام كردم . خواستم صورتش را ببوسم كه خودش را كنار كشيد و با ناله گفت به او نزديك نشوم ، مبادا سرما بخورم . گوش نكردم ، صورتش را بوسيدم و حالش را پرسيدم .

مادر در حالي كه سر تكان مي داد ، گفت:

- ديگه چيزي از من نمونده مادر ، فقط خدا كنه زمينگير نشم.

نسرين با خالتي عصباني گفت:

- بازم شروع كردي مامان . آخه چيزي نيس ، فقط يه سرماخوردگي مختصره . مگه دكتر نگفت دو سه روز ديگه خوب ميشي ، اين حرفا چيه ؟

كنار بسترش نشستم . دست هائيش را در دستم گرفتم ، كمی تب داشت . همان لحظه پدر از راه رسيد . همگي به احترام او بلند شديم ، يكي دو هفته او را نديده بودم . بعد از احوالپرسی ، پدر به شوخي گفت:

- باز مادرتون سرما خورده و شیون و واویلا راه انداخته!

مادر همچنان که ناله می کرد ، گفت:

- چی میگی مرد ، دارم می میرم.

پدر با خنده گفت:

- خاطر جمع باش . تا منو تو گور نکنی نمی میری.

از این حرف های همیشگی چشم و گوش ما پر بود . مهین برای مادر سوپ درست کرده بود . آن شب نوش آفرین هم با شوهر و پسر چهار ساله و دختر دو ساله اش به دیدن مادر آمده بودند . کسی تو خانواده نبود که کوچکترین دلخوری یا گله ای از مهین داشته باشد . همه دوستش داشتند . مهین کاری کرده بود که در دل همه جا داشت . من هم اسیر محبت و مهربانی و سازگاری و حرف شنوی او شده بودم اما دلم نمی خواست همسرم باشد ، چون هیچ

لذتی از زناشوئی نمی بردم . همان طور که گفتم ، وجودم ، قلبم و روجم چیزی کم داشت و آن عشق بود ، عشقی که نویسندگان و شاعران بسیار درباره آن سخن گفته اند . از روزی که با مهین ازدواج کرده بودم گویی مرا با هزاران امید واخورده به زندانی دور افتاده

انداخته بودند ، با این تفاوت که زندانبانی مهربان داشتم و خودم را محکومی می پنداشتم که باید تا ابد در آن زندان بدون عشق حبس باشم.

شب را در خانه پدر به نیمه شب رساندیم . قصد رفتن به خانه خودمان را داشتیم که نسرین مانع شد . مادر هم دلش می خواست چند روزی در کنارش باشیم . فرصت خوبی بود . یک آن فکر کردم روز بعد با سرویس عمومی به محل کارم بروم ، شاید دختر ناشناس را که گفته بود شیرین خطابش کنم بیابم یا ردی از او پیدا کنم . چرا کنجکاو شده بودم ، خودم هم نمی دانستم . قبل از ازدواج با مهین هرگز وقتم را صرف این جور کارها نمی کردم . حالا چرا تو این سن و سال این چنین مجذوب حرف های دلنشین دختری شده بودم که نمی شناختمش ، برایم عجیب بود.

آن شب پیش مادر ماندیم . صبح زود که از خواب برخاستم ، طبیعت پیراهن سفید بر تن کوچه و خیابان و ساختمان ها کرده بود . شهر تهران همچون عروسی سفید پوش شده بود و قار قار کلاغ ها روی شاخه های درختان تنها موسیقی دلنشینی بود که به گوش آن عروس بدون داماد می رسید.

در تمام سال های زندگی با مهین امکان نداشت روزی بدون صرف صبحانه خانه را ترک کنم اما زمانی که به خانه پدر می رفتیم ، چون مسیر شرکت طولانی بود ، فرصت خوردن صبحانه آن هم به آن زودی را نداشتم . با این حال مهین بیدار شد ، پدر هم بیدار بود . عادت داشت



صبح زود از خواب بیدار شوم و یکی از افتخاراتش این بود که هنوز نماز صبحش ترک نشده است.

به هر حال ، خانه را ترک کردم تا هر چه زودتر به سرویس برم . اگر هم خیال دختر ناشناس در سرم نبود ، امکان نداشت اتومبیل را جا به جا کنم . برف سنگین بود و اغلب اتومبیل ها مجهز به زنجیر چرخ بودند . پا تا نزدیک قوزک در برف فرو می رفت و راه رفتن کمی مشکل بود . بزحمت خودم را به محل توقف اتوبوس که درست روبروی کوچه بود ، رساندم . چند نفری منتظر بودند اما یکی شان را هم نمی شناختم . هر چه به این طرف و آن طرف نگاه کردم ، اثری از دختری که ساکن کوچه خانه پدر باشد ندیدم . دو سه زن که گویا شوهر داشتند پیش از من سوار اتوبوس شده بودند . چند دقیقه ای نگذشت که اتوبوس پر شد و راننده به طرف شرکت راه افتاد . بین راه دزدانه به دخترانی که سوار می شدند می انداختم اما کسی را نیافتم که نشانی از دختر ناشناس در او باشد . اغلب تو خودشان بودند و اصلاً توجهی به من نداشتند .

آن روز بر اثر برف سنگین عده ای سر کار حاضر نشدند . فکر کردم شاید دختر ناشناس هم یکی از آنها باشد .

فریدون بعد از چند هفته مأموریت قبل از من پشت میز کارش نشسته بود . چنان با هم رفاقت داشتیم که گویا دو برادر هستیم . بعد از سلام و روبوسی ، حال یکدیگر را پرسیدیم . وقتی فهمید از دانشکده خلاص شدم ، به من تبریک گفت . از او به خاطر این که یکی از مشوقان من بود ، تشکر کردم . فریدون بعد از هر مأموریت برای دادن گزارش در

جلسات گوناگون شرکت می کرد و من مثل بقیه روزهای هفته تنها می شدم . احتمال می دادم آن روز هم دختر ناشناس تلفن نکند و برای همیشه از این کار منصرف شده باشد . به خودم می گفتم شاید چند روزی قصد داشته مرا دست بیندازد و سر به سرم بگذارد و اکنون دست از شیطنت برداشته است.

ظرها معمولاً با عده ای از همکاران به رستوران می رفتم . آن روز تنها در صف سلف سرویس بودم . نگاهم به این سو و آن سو و پی کسی می گشت که نمی شناختمش . می دانستم کنجکاوی ام بیهوده است . بعد از نهار به اتاقم برگشتم . فریدون پشت میز مشغول کار بود . هنوز جا به جا نشده بودم که تلفن زنگ زد . بی اختیار دلم پایین ریخت . فریدون که گویا منتظر تلفن بود ، گوشی را برداشت . تلفن قطع شد . یک دقیقه بعد دوباره زنگ زد که من بلافاصله گوشی را برداشتم . دختر ناشناس بود مثل همیشه سلامش بوی خویشاوندی می داد و کلامش به دل می نشست . در حضور فریدون نمی توانستم راحت صحبت کنم . دختر ناشناس یا به قول خودش شیرین هم پی برده بود که تنها نیستم .  
گفت:

- امروز با سرویس اومدی ، آره ؟

با دستپاچگی گفتم:

- آره.

- به خاطر برف و یخبندون یا اینکه منو پیدا کنی؟

- تو گم نشدی که پیدات کنم ، فهمیدم کی هستی.

یک آن جا خورد و چند ثانیه سکوت کرد . در همان لحظه فریدون از پشت میزش بلند شد و گفت:

- من میرم رستوران . اگه کسی زنگ زد بگو یه ساعت دیگه تماس بگیره.

شیرین که فهمید تنها شدم ، گفت:

- خب ، حالا راحت حرف بزن . اگه منو شناختی ، کی هستم ؟ یه نشونه از من کافیه تا باور کنم.

و هنگامی که با سکوت من مواجه شد ، ادامه داد:

- دروغم که میگی.

- برام ثابت شده ساکن کوچه و محل خونه پدرم نیستی.

- قبلاً بودم ، اونجا دنبال من نگرد.

- بالاخره نگفتی منظورت از این بازیای چیه ؟

- برات ناراحتم ، به تو ظلم شده ، میدونم زندگی بدون عشق و از سر اجبار از جهنم بدتره.

- آره ، اما چاره ای نیس . سرنوشت منم این طور رقم خورده.

- مقصر تو نیستی . پدر و مادرت و حتی خود مهین مقصرن که تو رو به این روز انداختن . چرا باید به آتیش تصمیم این و اون بسوزی ؟

- از کجا میدونی راضی نیستم ؟

آهی کشید و گفت:

- از حالت چهره ات ، از این که همیشه تو خودت فرو میری ، از غم عمق نگاهت و مهم تر از همه ، یکی دوبار تو و مهین رو تا پارک فرح ( پارک لاله فعلی ) تعقیب کردم . قدمایی که با او بر می داشتی سنگین بود . خلاصه رفتارت مثل اغلب زن و شوهرایی که با میل خودشون ازدواج کردن نیس.

- چه انگیزه ای تو رو وا داشته حتی منو تعقیب کنی ؟

- نمیدونم ، دیوونه م.

- فرض کن مدت ها از مکالمه تلفنی گذشته . بالاخره چی ، یه روز خسته میشی یا منو خسته می کنی . خواهش می کنم دست از این کار بردار و منو بیش از این وسوسه نکن.

با دلبری این شعر را برایم خواند:

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد

ز هر رو می دهم پندش و لیکن در نمی گیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو

که نقشی در خیال ما از این خوش تر نمی گیرد

- بهتره هر چه میخوای به زبون بیاری و اگه قصدت واقعاً دلسوزیه ، از نزدیک همدیگه رو ببینیم.

- تو که با چند تلفن وسوسه شدی ، چرا قبل از ازدواج این شور و شوق جوونی رو نداشتی ، چرا یه نگاه به اطرافت نمینداختی ؟ چه روزا که با هزار امید از کنارت می گذشتم و حتی به چشمت خیره می شدم ، اما انگار در این عالم نبودی . اگه دلت پیش کس دیگه ای بود دلم نمی سوخت.

آنقدر صبر کردی تا با بیوه برادرت ازدواج کنی . آخه چرا ؟

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی

حیف از تو که ویرانه ای آباد نکردی

- نمیدونم . شاید اگه تو پا پیش میداشتی ، قضیه فرق می کرد.

خندید و گفت:

- تا به حال شنیدی یا دیدی که دختری تو کوچه و خیابون به پسری دل بینده و جلو بیاد و بگه فلانی دوستت دارم ؟ اگه گوشه چشمی به من نشون می دادی باور کن برات ناز نمی کردم.

با حالتی آشفته گفتم:

- آخه کِـی ، کجا ، من یاد ندارم دختری در تعقیبم بوده یا مرتب جلو روم سبز می شده . به شوخی گفت:

- بس که خنگ بودی ، حالام خنگی.

هر روز دختر ناشناس خودمانی تر با من حرف می زد ؛ یک روز شعر می خواند ، روزی بغض داشت ، گاهی هی می خندید ، زمانی دلخور بود ، یکی دو روز هم زنگ نمی زد که مرا

منتظر بگذارد. رفته رفته کنجکاو شدم. او از گذشته من با اطلاع بود، پدر را می شناخت، شغلش را می دانست، می گفت ناخوانده در جشن عروسی ناصر و مهین در باشگاه نیروی هوایی شرکت کرده و نگاه از من بر نمی داشته. با نشانه هایی که می داد، دروغ نمی گفت.

به فکر رسید از روی اسامی دفترچه تلفن اداره به همه خانم ها به خصوص دخترها تلفن کنم و به بهانه ای چند کلمه حرف بزنم تا از طریق صدا کسی را که وسوسه ام کرده بود، بشناسم. گوشی تلفن از دستم نمی افتاد، مسئولین اعتراض کردند چرا هر وقت به من زنگ می زنند، تلفن اشغال است. داشتم دیوانه می شدم. سردرگمی و دیوانگی من به خانه هم کشیده شده بود. روز به روز بیشتر به ازدواج غیر علاقه ام با مهین پی می بردم. هر روز سردتر به زندگی اجباری با او ادامه می دادم. مهین فهمیده بود فکر و ذهنم جای دیگر است. هر چه سعی می کردم با او و این رابطه خالی از عشق کنار بیایم، فایده نداشت. کوچکترین لذتی از زندگی زناشوئی نمی بردم. نه این که دختر ناشناس موجب دلسردی من از مهین شده بود، از روز اول ناراضی بودم. اما تلقین های مکرر و سخنان شاعرانه و عاشقانه دختر ناشناس آتش زیر خاکستر درونم را شعله ور کرده بود.

نوروز ۸۳۳۱ کم کم فرا می رسید. آخرین روز اسفند ۸۳۳۳ دختر ناشناس یا به قولی شیرین زنگ زد. آن روز کمی دمغ بود. از این که چند روزی مرا نخواهد دید، ابراز ناراحتی می کرد. انگار با هم دوست یا نامزد بودیم.

گفت دلش برایم تنگ می شود. از او خواهش کردم به عنوان هدیه عید خودش را به من نشان بدهد. قول داد سال جدید به خواسته ام عمل کند. آن روز بیش از روزهای قبل

صحبت کردیم . می گفت زندگی بدون عشق از زندان بدتر است . مرا خیلی خوب درک می کند و می داند در درونم چه می گذرد . من هم در آن چند ماه برایش درد دل کرده بودم . از پدر و مادر و نوش آفرین گفته بودم که با دلسوزی های بیجا مرا وادار به ازدواج با بیوه برادرم کردند و به قول او گوشت مرده به خوردم دادند.

آن روز شیرین گفت:

- فقط تو نیستی که زندگی رو باختی ، منم کم از تو ندارم ، چرا که دلم پیش توئه و نمیتونم بی تفاوت باشم . حدود پنج ساله دوستت دارم . اگه با دختری که دوشش داشتی ازدواج می کردی ، هرگز به خودم اجازه نمی دادم یادی ازت بکنم و مزاحمت بشم اما میدونم داری بر خلاف میلِت تحمل می کنی . فقط خواستم دوستت و همون طور که گفتم سنگ صبورت باشم.

- تو مثل من زندگی رو شوخی نگیر . با این که دلم میخواد از نزدیک ببینمت و از طرفی اعتراف می کنم شیفته حرفای شیرینت شدم اما اینم میگم که از من بگذر و دنبال مردی آزاد باش.

آهی کشید و با اندوه این بیت را زمزمه کرد:

نالیدن مهجوران سوز دگری دارد



حرفی که ز دل خیزد بر دل اثری دارد

- نمیدونم چی بگم ، قول بده سال جدید خودتو بهم نشون بدی ، شاید گره زندگی هردومون به کمک هم باز بشه.

از او قول گرفتم و برای یکدیگر سالی خوب آرزو کردیم.

نیمه آن روزها تقریباً پنج سال داشت . گاهی که با مادرش درباره گذشته صحبت می کردیم و حرف ناصر به میان می آمد ، گوش هایش تیز می شد . عکس قاب کرده ناصر در لباس خلبانی توجهش را جلب کرده بود و گهگاه می پرسید مگر من خلبان بودم . من هم به نحوی او را از سر باز می کردم . با مهین در میان گذاشتم که باید کم کم حقیقت را به او بگوییم . مهین که می دانست ازدواج ما با عشق و دلدادگی آغاز نشده ، سعی می کرد با تمکین و حرف شنوی آرامش و آسایش مرا فراهم کند اما من بیشتر اوقات تو خودم بودم و مثل آدم های افسرده گوشه ای کز می کردم و غرق در خیال می شدم ، طوری که مهین تقریباً یقین کرده بود پای دختری در میان است.

بعد از سال تحویل تلفن زنگ زد . مهین گوشی را برداشت اما از آن طرف صدایی نیامد . بار دوم و سوم هم فقط سکوت بود . دفعه چهارم با حالتی عصبانی گوشی را برداشتم تا هر چه ناسزاست نثار مزاحم کنم . دختر ناشناس بود

، سلام کرد و سال تو را تبریک گفت . من هم به او تبریک گفتم . مهین نگاه کنجاوش را از من بر نمی داشت .

دختر ناشناس گفت فردا عازم شمال است و جای مرا مثل هر سال خالی می کند . غیر از این که بگویم خوش بگذره و آرزوی دیدارش را دارم ، حرفی نداشتم. او که برای هر مطلبی شعری در آستین داشت ، با صدای دلپذیری برایم خواند:

خوش تر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

و خداحافظی کرد.

گوشی را که می گذاشتم ، بی اختیار آه کشیدم . مهین با حالتی کنجاو پرسید:

- کی بود ؟

- یکی از همکارای شرکت.

با ناباوری گفت:

- چه همکار کم رویی! خجالت می کشید حتی خودشو معرفی کنه.

- نمیدونم ، شاید.

حوصله جرو بحث نداشتم . مهین خوشبختانه موضوع را کش نداد.

طبق معمول هر سال ، بعد از تحویل ابتدا به خانه پدر و مادر و بعد نزد مادر مهین می رفتیم . ایام عید برای من تهی از شور و شوقی بود که در مردم می دیدم ، چرا که مهین را به عنوان همسرم دوست نداشتم . دلم می خواست زن برادرم بود یا با فردی غریبه ازدواج می کرد . همیشه در دلم به پدر و مادر لعنت می فرستادم و آنها را محکوم می کردم . من و مهین روابط سردی داشتیم و گاهی بی تفاوتی ام باعث می شد مهین پیش مادر از من گله کند . مادر هم مرا به باد انتقاد می گرفت چرا نسبت به مهین بی اعتنا هستم و چرا رضایت نمی دهم بچه دار شود . معتقد بود اگر مهین فرزندی برآیم بیاورد ، زندگی مان گرم می شود.

مادر مهین هم پی برده بود که زندگی دخترش خالی از شور و شغف است اما کاری از دستش بر نمی آمد . سکوت و بی تفاوتی من او را هم نگران کرده بود . تنها چیزی که کمی مرا سرپا نگه داشته بود ف وجود نیما بود که خیلی دوستش داشتم.

چهاردهم فروردین بود . لحظه شماری می کردم دختر ناشناس تماس بگیرد . بعد از هفده هجده روز زنگ زد . سلام و احوالپرسی کردم و از او خواستم به وعده اش عمل کند اما او راضی نمی شد . سه ماه به همان منوال گذشت ، دیگر برای دیدن دختر ناشناس بی تاب شده بودم . صحبت از عشق و دوست داشتن و زندگی و شعر هر روز ادامه داشت . به تمام دخترهای شرکت نفت زنگ زده بودم اما بی نتیجه بود.

اوایل مرداد ۸۳۳۱ ، روزی که تنها در رستوران نشسته بودم و زیرچشمی به دخترها نگاه می کردم ، ناگهان چشمم به دختری بلند قد و خوش تیپ و با وقار با موهای بلند و بلوند و چشمان عسلی افتاد . هرگز در مخیله ام نمی گنجید دختری جوان به این زیبایی عاشق مردی باشد که همسر و پدرخوانده دارد . به خودم نهیب زدم امکان ندارد . ممکن بود به دخترهای دیگر شرکت شک کنم اما به او نه . دختر جذابی مثل او که حتماً ده ها کشته و مرده داشت به چه انگیزه ای می بایست وقتش را صرف من کند . نامش را نمی دانستم . با این که ناامید بودم ، دزدانه او را تا اتاقش که به قسمت ما مربوط نمی شد ، تعقیب کردم . همان روز شماره تلفن اتاق او را از تلفنخانه پرسیدم . زنگ زدم ، خودش بود . چند لحظه مات و متحیر ماندم و سکوت کردم . با همان لحن شیرین و شوخ گفت:

- بالاخره پیدایم کردی ؟

با خوشحالی گفتم:

- بله ، اما نمی دونم چی بگم.

- از من خوشت نیومد ، آره ؟

در حالی که هیجان زده بودم ، گفتم:

- تو قلب منو از خوابی سنگین یا بهتر بگم از کرخی بیدار کردی ، هشت نه ماه تقریباً هر روز با من از عشق و دوست داشتن گفتمی ، خودتم میدونی که زیبایی و اگر اغراق نکنم ، زیباتر از همه دخترای اداره و خوش تیپ تر از زنا و دخترایی که تا حالا دیدم ، چطور ممکنه ازت خوشم نیاد . مگه من احساس ندارم ، احساسی که پدر و مادر و کس و کارم در من کشتن و شور جوونی رو در قلب و روحم خفه کردن!

- تو که به این قشنگی از احساس و شور جوونی حرف می زنی ، چرا قبل از ازدواج با زن برادرت احساست رو پنهون می کردی ؟

- نمیدونم ، به هر حال دلم میخواد از نزدیک همدیگه رو ببینیم.

بدون لحظه ای درنگ گفتم:

- حالا که منو شناختی ، اعتراف می کنم یکی از آرزوهایم این بود که با تو از نزدیک صحبت کنم . هر چند می دونم اشتباه بزرگیه و با این کار آتیش درونم رو بیشتر شعله ور می کنم . گفتم که من دیوونه م.

وعده گذاشتیم همان روز بعد از وقت اداری ، روبروی سفارت امریکا که پایین تر از شرکت نفت بود ، منتظرش باشم . چه روزی بود آن روزا چهره زیبای او که هنوز نامش را نمی دانستم ، از نظرم دور نمی شد . خودم را سرزنش می کردم چرا قبل از مرگ برادرم ، زمان سربازی یا اوایلی که در شرکت نفت مشغول کار شده بودم ، سرم را پایین می انداختم و به اطرافم نگاه نمی کردم . چرا چشمانم را بسته بودم تا در چاه بیفتم . به خودم می گفتم ، یعنی این دختر شاد و شوخ و زیبا و خوش صحبت واقعاً مرا دوست داشته و به قول خودش من بی تفاوت از کنارش گذشته ام ؟ حتماً مسخ شده بودم . شاید هم تشنه ای بودم در بیابانی بی آب و علف که سراب می دیدم.

آنچه مسلم بود ، مهین را به عنوان همسر دوست نداشتم . در آن مدت ، هر وقت وارد خانه می شدم گویی به زندانی دور افتاده پا گذاشته ام . اکنون با دیدن دختری که از مدت ها پیش دلباخته ام بود ، یقین داشتم زندگی با مهین را تیره تر خواهم دید . برای ساعت چهار بعدازظهر لحظه شماری می کردم . آرام و قرار نداشتم . فریدون که هفته ای یک بار و گاهی هم هر دو هفته یک بار چند ساعتی پشت میز کارش بود ، تا حدودی فهمیده بود که آشفته ام . آن روز که با دختر زیبا رو وعده داشتم ، فریدون روبرویم نشستته بود . ظاهراً چنان هیجان زده و پریشان بودم که طاقت نیاورد و از من خواست کمی با او درد دل کنم شاید راحت شوم.

نمی توانستم از آنچه درونم را مثل خوره می خورد ، حرف بزنم . فریدون می دانست به اجبار با بیوه برادرم ازدواج کردم و افسردگی و آشفتگی ام به همین خاطر است . بارها گفته

بود نباید تحت تأثیر گفته های پدر و مادرم قرار می گرفتم و تن به آن ازدواج می دادم و اکنون که کار از کار گذشته ، باید با همسرم مصالحه کنم و چاره ای جز سوختن و ساختن نیست . اما حالا کنجکاو شده بود چرا از شش هفت ماه پیش به این طرف کاملاً عوض شده ام و رفتاری غیر عادی دارم . شک نداشت پای زن یا دختری در میان است . به بهانه ای از پاسخ طفره رفتم و درباره تلفن و این که دختری با سخنان شیرینش مرا دگرگون کرده حرفی به میان نیاوردم.

چند دقیقه به ساعت چهار که اداره تعطیل شد ، با شور و شوقی وصف ناپذیر خودم را به وعده گاه رساندم . حدود ده دقیقه ای توی اتومبیلم منتظر ماندم . ناگهان متوجه او شدم که آهسته و با وقار به طرف من می آمد . دلم خواست پیاده شوم و به استقبالش بروم اما ترسیدم همکاران شرکت که مسیرشان آن طرف بود ما را ببینند . با هر قدمی که بر می داشت ، ضربان قلبم شدت می گرفت . به محض این که کنارم نشست ، نگاهی به او انداختم با لحنی دلربا سلام کرد . در حالی که خنده از لبانش دور نمی شد ، دستش را به طرف من دراز کرد . دست یکدیگر را که فشردیم ، سر تا پای بدنم گُر گرفت . گویی مرا در تنور داغ انداخته بودند . غوغای درونم به حدی بود که فراموش کردم باید راه بیفتم . مدتی به هم خیره شدیم . گفت:

- چرا راه نمیفتی ؟

آب دهانم خشک شده ام را فرو دادم و حرکت کردم . بعد از طی مسافتی کوتاه گفت:

- خب ، دلت می خواست با هم روبرو بشیم ، پس چرا ساکتی ؟

هیجان زده گفتم:

- نمیدونم چی بگم ، اولین باره ملاقات با یه دختر که هنوز اسمش رو نمیدونم تجربه می کنم.

- اسمم همون شیرینه ، شیرین راد.

- تا امروز از آشنایی با تو که از چند ماه پیش شروع شده خوشحال بودم ، اما حالا باید اقرار کنم از این که تو رو شناختم احساس زنده شدن می کنم . هرگز فکر نمی کردم با دختری به این زیبایی و با وقاری روبرو بشم.

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- سال ها منتظر چنین روزی بودم که ازم تعریف کنی ولو این که به خاطر دلخوش کردنم دروغ بگی.

- دروغ میگم که زیبایی !؟ یعنی تا حالا کسی ازت تعریف نکرده و خودت پی نبردی ؟

- نمیدونم . خب بگو.

- چی بگم ؟



- تو خواستی با من رو در رو بشی و منو از نزدیک ببینی.

همچنان که رانندگی می کردم و نیم نگاهی به او داشتم ، گفتم:

- قبل از هر چیز باید بگم برام باور نکردنیه دختری به این زیبایی عاشق پاکباخته نداشته باشه.

- داشتم ، حالا دارم ، اما چه کنم که دلم پیش تو بود و هنوز دوستت دارم . تلفنیم گفتم.

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد

ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد

چند دقیقه ای هر دو ساکت شدیم . روبروی پارک فرح توقف کردم.

پرسیدم:

- دوست داری قدم بزیم ؟

بدون درنگ گفت:

سال ها در آرزوی چنین روزی بودم.

مهین و نیما و پدر و مادرم و این که همسر دارم و عاقبت چه خواهد شد ، فراموشم شده بود .  
 شانه به شانه هم وارد پارک شدیم . هر چه می گذشت ف بیشتر با او احساس نزدیکی می  
 کردم . همان طور که قدم می زدیم ، گهگاه نگاهمان را به هم می دوختیم و لبخند به لب می  
 آوردیم . روی یک نیمکت چوبی نشستیم . گفتم:

- حقیقت داره قبل از مرگ برادرم منو می شناختی و سعی داشتی توجهم را به خودت جلب  
 کنی ؟

آهی کشید و گفت:

- بهتره از اول برات شرح بدم . خونه ما چند کوچه بالاتر از خونه پدرت بود . پدرم دبیره و  
 مادرم ایستگاه کواکولا تزریقاتی داره . یه خواهر دارم و یه برادر . خواهرم شایسته از من  
 بزرگتره و ازدواج کرده و یه دختر داره . برادرم دو سال قبل برای ادامه تحصیل رفته امریکا  
 . سال پنجم دبیرستان بودم که تو اتوشویی اکبر آقا دیدمت . با این که از پسرای محل ، از  
 متلک گفتن و چشم چرونی شون بیزار بودم ، نمیدونم چرا اون روز به سرم زد اگه نگاهی  
 بهم انداختی ، جوابت رو با خنده بدم اما انگار تو دنیای دیگه ای بودی . دریغ از گوشه چشمی  
 ! با خودم فکر کردم حتماً دلت پیش کس دیگه س . یکی دو بار تو کوچه سینه به سینه هم  
 شدیم ، بهت لبخند زدم ، مثل این که چشمات نمی دید . کور بودی . شک نداشتم نامزد  
 داری ، نسرین خواهرت تو همون دبیرستانی بود که من بودم . شاید اگه منو ببینه یادش بیاد  
 با این که کلاس سوم دبیرستان بود ، یه جوری سر صحبت رو باهاش باز کردم .

حرف شیرین را قطع کردم و گفتم:

- نسرين خواهر من؟ اون كه خيلي كم رو و خجالتيه و خيليم دير جوش.

شیرین ادامه داد:

- يه روز بچه های کلاس شیرینی خریده بودن ، جعبه شیرینی رو برداشتم به خواهرت نزدیک شدم و با احترام بهش تعارف کردم . تشکر کرد . گفتم : « تو شاگردا از همه بهتر و خوشگل تری . اگه يه برادر داشتم بهش می گفتم اونقدر صبر کنه تا بزرگ شی . » خلاصه گولش زدم . آخه ما دخترا و زنا تشنه تعریف و تمجیدیم . این جوری باهاش دوست شدم ، البته دوست که نه ، آشنا شدم . چند روز بعد براش کتاب داستانی که به سن و سالش می خورد خریدم و سر صحبت رو باز کردم . بنده خدا سیر تا پیاز خانواده ات رو برام شرح داد . گفت دو تا برادر داره و يه خواهر ، برادر بزرگش دانشجوی دانشکده خلبانی و اسمش ناصره و قراره با یکی از فامیلای پدرش ازدواج کنه ، برادر دیگه اسمش نادره . با زرنگی گفتم « حتماً اونم نامزد داره یا کسی رو دوست داره . » خندید و گفت : « نه بابا ، اون از دخترا بیزاره ، همیشه مامانم و خواهر بزرگم میگن احساس نداره . » بی اختیار رفتم تو فکر . نسرين يه دفه خندید و گفت :

« کاشکی تو زن داداشم می شدی . آخه خيلي مهربونی ... »

شیرین سکوت کرد . من بیشتر حواسم به زیبایی او بود ، به چشمان عسلی اش و موهای بلوندي که بیشتر به زیتونی می زد و گاهی روی صورتش می ریخت و او با حرکت سر

موهایش را پشت سرش می انداخت . به نظرم فرشته ای می آمد و آن پارک را بهشت فرض می کردم . بیست و هفت سال از عمرم گذشته بود و برای اولین بار بود که با دختری خلوت کرده بودم و روح و قلبم دگرگون شده بود.

شیرین با لحن زیبایش ادامه داد:

- من گهگاه می دیدمت و سعی داشتم به جوری توجهت رو جلب کنم اما همیشه سرت پایین بود . بین همکلاسیهای محل خیلی محبوب بودی . میگفتن با بقیه فرق داری ، نجیب و سر به زیر و با شخصیت . روزای تعطیل درست روبروی خونه ما تو به زمین خاکی با پسرای محل فوتبال بازی می کردی ، یادته ؟ از تو پنجره اتاقم که مشرف به زمین فوتبال بود ، نگاه ازت بر نمی داشتم . در عالم جوونی و عشق و عاشقیای زود گذر گاهی خودمو سرزنش می کردم ، می گفتم دختر ، اون که به تو اهمیت نمی ده و چشماشو رو هم میذاره ، چه فایده ای داره . اما نمیدونم چرا روز به روز بیشتر بهش علاقه مند می شدم . زمان سربازی ، وقتی شبای جمعه بر می گشتی خونه ، میومدم سر کوچه تون منتظر می شدم . به بارم بهت تنه زدم و عمداً کیفم رو انداختم . فقط برگشتی و معذرت خواستی ، یادته ؟

گذشته را به خاطر آوردم . ایام سربازی و شب های جمعه را از ذهنم گذراندم . درست می گفت ، کاملاً آن روز را به یاد داشتم . گفتم:

- کاش همون روز با تو دوست می شدم.

- چرا نشدی؟ چرا مثل بقیه با کوچکترین بهونه با دختری دوست میشدن نبودى؟

- نمیدونم، بیشتر به فکر سربازی بودم که زودتر تموم شه. به خودم جرأت نمی دادم مثل بقیه به این دختر و اون دختر نگاه کنم.

با تعجب گفت:

- یعنی هیچ احساسی به دختری نداشتی!؟

- چی بگم. من و برادرم طوری تربیت شده بودیم که در قید و بند این جور چیزا نبودیم. مادرم همیشه می گفت عشقهای خیابونی و چشم چرونی و دختر بازی عاقبت خوشی نداره. مادر و خواهر بزرگم و حتی همین مهین که هنوز شوهرش نمرده بود، درصدد بودن دختری رو انتخاب کنن، اگه پسندیدم نامزد کنیم. باور کن اگه تو رو در نظر میگرفتن، یه لحظه تردید نمی کردم.

- آخه چرا تن به ازدواج با بیوه برادرت دادی؟

اونچه روزگار من و مهین رو سیاه کرد، مرگ برادرم بود. به هر در زدم با مهین ازدواج نکنم، نشد. انگار مسخم کرده بودن. بیشتر تقصیر مادر و بعد پدرم و در واقع فامیل و بستگان شد. روزی که برادرم به پایگاه شکاری شیراز می رفت، بهم گفت اگه اتفاقی افتاد، برا پسرش پدر باشم، باورمون نمی شد هواپیمایش سقوط کنه. شبی که به عنوان شوهر پا به

خونه برادرم گذاشتم ، بدترین شب زندگیم بود . مثال خوبی زدی ، انگار گوشت مرده به خوردم میدادن.

- شبی که برادرت و همین مهین خانم که نباید رضایت می داد جوونیت رو هدر بدی از امریکا برمیگشتن ، باور کن بیش از ده بار از کوچه تون بالا و پایین رفتم تا شاید نگاهی بهم بندازی . آه که چی بگم ! اون شب بار آخر نسرین منو دید ، جلو اومد و سلام کرد . وانمود کردم از هیچ چیز خبر ندارم . پرسیدم چی شده ، گفت برادر و زن برادرش از امریکا بر میگردد . بعدش به تو اشاره کرد و گفت برادرشی . خیلی دلم می خواست منو بهت معرفی کنه اما از آتیش درونم خبر نداشت . یه لحظه تصمیم گرفتم بهش بگم اما نگفتم . یعنی نمی شد ، نمیتونستم بگم عاشق برادرشم.

بعد از چند لحظه سکوت ، نگاهمان را به هم دوختیم . گفتم:

- کاش می گفتی ، کاش با مهین ازدواج نمی کردم.

- دلم میخواد بهم دروغ نگی . از زندگی راضی هستی ؟

- آره ، اما وقتی پا به خونه میذارم انگار وارد جهنم میشم . من ذره ای به مهین علاقه نداشتم و ندارم . البته باید بگم مهین از هر لحاظ زن خوبییه . کاش خواهرم بود ، کاش باهاش ازدواج نمی کردم . برا همین دلم نمی خواست و نمیخواد ازش بچه ای داشته باشم . هیچ وقت پدر و مادرم رو نمی بخشم . منو تو چاهی عمیق انداختن که بیرون اومدن ازش غیر ممکنه.

- من دورادور از همه چیز خبر داشتم . روز تشیع جنازه برادرت با دوست نزدیکم مژده که راز دلم رو فقط اون میدونه ، اومدیم بهشت زهرا . تاب دیدن شیون و زاریت رو نداشتم . خیلی دلم می خواست میومدم کنارت و دلداریت می دادم اما مگه می شد . نسیرین به قدری در غم و اندوه بود که اصلاً متوجه من نشد . اگه یادت باشه جمعیت زیاد بود . بعد از اون حادثه که میدونستم حال و حوصله نداری فقط دورادور می دیدمت . به خاطر تو به استخدام شرکت نفت دروادم . چیزی نمانده بود یه جوری باهات روبرو شم که مژده خبر آورد قصد داری با بیوه برادرت ازدواج کنی . نمیدونی اون روز چه حالی بودم ، تا صبح گریه کردم ، نه به خاطر خودم ، به خاطر تو . چون دو روز قبل که چهره درهمت رو دیدم ، شک نکردم که از این ازدواج راضی نیستی . هر کس دیگه م بود راضی نبود .

هر چی فکر می کردم چطور ممکنه جوونی مثل تو با بیوه برادرش که شاید بگی دو سالم ازش بزرگتر باشه و بچه م داشته باشه ازدواج کنه ، عقم به جایی نمی رسید . خواستم برم پیش مهین و حقیقت رو بهش بگم که دیگه کار از کار گذشت . اونچه در عالم جوونی که گاهیم با اشتباه همراهه ، رشته بودم پنبه شد . سعی کردم فراموش کنم و یکی رو پیدا کنم که لااقل کمی از خصوصیات تو رو داشته باشه اما تا حالا موفق نشدم.

- چند وقته تو شرکت نفت کار می کنی ؟

- حدود دو ساله . سال پیش یکی از روزایی که بی قرار تو اتاقم نشسته بودم ، یه آن تصمیم گرفتم و بهت زنگ زدم

. هیچ دلیل منطقی نداشتم چرا دختری مثل من باید به مردی که زن داره تلفن کنه . فقط می خواستم مطمئن بشم از زندگی با مهین راضی هستی یا نه . قصدم این بود لااقل حرف دلم رو

بزمن . اصلاً نمیدونم چه منظوری داشتم . بعد از یکی دو بار تماس متوجه شدم از زن و زندگی بیزاری . هر شب با خودم عهد می کردم دیگه بهت زنگ نزنم اما فرداش بی اختیار شماره ت رو می گرفتم . کم کم عادت کردم . اندوه صدات منو به حدی غمگین می کرد که نمیدونم چطور به زبون بیارم . دلم نمی خواست منو بشناسی . گمونم نمی کردم تا این حد کنجکاو باشی . بالاخره امروز باهات روبرو شدم.

- فکر نمی کنی احساسی رو که چند ساله تو وجودم خفه شده ، بیدار کردی ؟

شیرین با لبخندی تلخ گفت:

- چرا این احساس رو قبل از ازدواج تو دلت کشته بودی ؟

- نمیدونم ، شاید من دیوونه م.

ساعت از هفت گذشته بود و کم کم هوا رو به تاریکی می رفت . از روی نیمکت بلند شدیم ، با قدم های آهسته پارک را ترک کردیم و به رستورانی واقع در بلوار الیزابت ( بلوار کشاورز فعلی ) رفتیم . پشت میز که نشستیم ، پرسیدم:

- ناراحت نیستی با هم شام می خوریم ؟

- از یه طرف خیلی خوشحالم با تو هستم و از طرف دیگه احساس عذاب وجدان می کنم یه مرد متأهل رو دوست دارم.



بعد از سفارش غذا که بیشتر به میل شیرین بود ، گفتم:

- میگی چیکار کنم؟

در جوابم سکوت کرد و فقط سرش را با تأسف تکان داد.

- باور کن از همون ابتدای ازدواج خودمو تو زندون احساس می کردم . شبی که من و مهین رو دست به دست هم دادن از روزی که خبر مرگ برادرم رو آوردن برام غم انگیز تر بود . یکی دو هفته مثل خواهر و برادر بودیم . دلم نمی خواست دست بهش بزنم ، به قول معروف چندشم می شد ، فکر می کردم دارم به برادرم خیانت می کنم ، دوست داشتم منم مثل بقیه جوونا عاشق بشم و هیجان داشته باشم.

آخه تو مثل جوونای هم سن و سالت نبودی . حتی یه نگاه به اطرافت نمینداختی . اینو من نمیگم ، اغلب همکلاسیهام که تو اون محل زندگی میکردن ، میگفتن . چرا ، چرا؟

- قصدم این بود نظر باز نباشم.

- اما به قول حافظ نظر بازی هنره.

عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام

- انگار خیلی به شعر علاقه داری.

- آره ، با شعر زندگی می کنم.

بعد از صرف شام رستوران را ترک کردیم . خانه شیرین در ساختمانهای نوساز شهرک غرب بود . می گفت یکی دو ماه بعد از ازدواج من و مهین به آن محل آمده اند . او را تا دم در خانه شان رساندم . موقع خداحافظی که به هم دست دادیم ، تمام تنم داغ شد . حرارت بدنش را تا اطراف چشمانم حس می کردم . در آن لحظه چنان از خود بیخود شده بودم که باور کردنی نبود.

خودم را که تنها پشت فرمان اتومبیل دیدم ، نمی دانستم به چه سمتی حرکت کنم . در دلم گفتم چرا باید تا این حد احمق باشم که قبل از مرگ برادرم متوجه شیرین که در چند قدمی خانه ما بود ، نشوم . چرا حالا باید دلم برای دختری که دوستم داشته و دارد ، بتپد . به پدر و مادر ناسزا می گفتم که نان فطیری را در دامنم گذاشته بودند.

ساعت از نه شب گذشته بود ، مهین شام نخورده در انتظارم بود . در مدت سه سال زندگی مشترک شاید دومین یا سومین بار بود بعد از ساعت نه به خانه بر می گشتم . دفعات قبل تلفنی به او خبر می دادم . ظاهراً دلش شور افتاده بود . برای این که به حدس و گمان پناه نبرد

، خودم را خوش رو نشان دادم و بر خلاف روزهای گذشته با او خوش و بش کردم . نیما که وقت خوابش بود ، با شنیدن صدای من از اتاقش بیرون آمد ، به سمتم دوید و سلام کرد . او را در آغوش گرفتم و بوسیدم . گفتم:

- چرا نخوابیدی پسرم ؟

- آخه مامان منتظرت بود و برات گریه کرد.

نگاهی به مهین انداختم و گفتم:

- نیما راست میگه ، برام گریه کردی ؟ مگه من بچه ام !؟

با دلخوری پرسید:

- کجا بودی ؟

- با یکی از همکارا صحبتمون گل کرده بود ، فراموش کردم زنگ بزنم . تلفن دم دست نبود.

با کنایه گفت:

- همکار زن یا مرد ؟

- زن . با مرد که آدم تا این وقت شب وقت صرف نمی کنه.

خندید و گفت:

- اگه نمی شناختمت که بدبختانه اهل زن و دختر نیستی ، شاید باورم می شد.

- چرا بدبختانه ؟

- چی بگم ، شاید اگه قبل از مرگ ناصر کسی تو زندگیت بود یا نامزد داشتی ، من بهت تحمیل نمی شدم.

- نمیدونم ، شاید.

از جایش بلند شد که شام بیاورد . گفتم شام خوردم . اخم هایش تو هم رفت و گفت:

- تو هیچ وقت بیرون شام نمی خوردی ، خونه همکارت بودی ؟

- دعوتم کرد رستوران.

- امیدوارم خوش گذشته باشه.

- خوش یا ناخوش بالاخره برگشتم و...

می خواستم بگویم محکوم هستم تا آخر عمر با او زندگی کنم اما جمله ام را قورت دادم.

همان طور که گفتم ، مهین بحث با من را کش نمی داد . معمولاً کوتاه می آمد و موضوع صحبت را عوض می کرد و یا اگر احساس خستگی می کردم مرا به حال خودم می گذاشت.

چند وقت بود به این بهانه که نیما بزرگتر شده ، اتاق خوابم را جدا کرده بودم . مهین می دانست قضیه چیز دیگر است اما به رویم نمی آورد . گاهی برای خالی نبودن عریضه همبستر می شدیم که برایم خیلی ناخوشایند بود . از هم آغوشی با او بیزار بودم.

من و شیرین هر روز تماس تلفنی داشتیم و هفته ای یکی دو بار یکدیگر را ملاقات می کردیم . هر روز بیشتر از روز گذشته به او علاقه مند می شدم . او هم اعتراف کرد هنوز دوستم دارد و حاضر است تا آخر عمر به همین منوال دوست باشیم . حتی پیشنهاد کرد برای پایبندی به عرف و شرع مخفیانه او را به عقد خود در آورم ، اما ممکن نبود .

من همسر داشتم و پسری که مثل پسر خودم بود . ساعت هایی که با شیرین تلفنی صحبت می کردم یا با او به گردشگاه های تهران و رستوران می رفتیم ف مثل آهنی گذاخته بودم اما پا که به خانه می گذاشتم ، انگار یخ زده ام .

رفتار غیر عادی ام مهین را آزار می داد . بالاخره کاسه صبرش لبریز شد و پیش مادر شکایت کرد . مادر دلخور بود چرا نسبت به مهین بی تفاوت هستم . بهانه آوردم که خیالاتی شده اما وقتی مادر بر آشفت گفت حق ندارم مهین را ناراحت کنم و تن برادرم را در قبر بلرزانم ، از کوره در رفتم . برای اولین بار صدایم را بالا بردم و گفتم:

- این نونیه که شما تو دامن من گذاشتین . با همین حرفا که گناه داره و نمیدونم پسر برادرت زیر دست کی بزرگ بشه و خونه میدون ونک مال اونه ، هر دومونو بدبخت کردین . من هیچ وقت دوسش نداشتم و کوچکتین لذتی در کنارش نصیبم نشده . چرا باید تحت تأثیر حرفای شما و پدر قرار می گرفتم . من مهین رو نمیخوام ، میفهمین ؟

مادر هرگز انتظار نداشت در برابرش جبهه بگیرم و کلمه نخواستن را بر زبان بیاورم . انگار ضربه محکمی به سرش کوبیده باشند ، همچنان که ایستاده بود کف اتاق افتاد ، دستش را روی سرش گذاشت و چشمانش را بست . یک آن ترسیدم سخته کرده باشد . نسرین را که در اتاق طبقه دوم مشغول مطالعه بود ، صدا زدم . وقتی مادر را در آن حال دید ، محکم به صورتش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده ، چی شده ؟

مادر چشمانش را باز کرد و با صدای گرفته گفت:

- چیزیم نیس .

به نسرین گفتم برایش آب بیاورد . چند جرعه نوشید و نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت:

- یعنی میخوای مهین رو طلاق بدی ؟

- نمیدونم مادر ، زندگی با اون از رو دلسوزیه ، خودشم فهمیده . این چه زندگیه که ما داریم . سه سال تو دلم ریختم ، سه ساله دارم زجر می کشم . به خودم تلقین می کردم بهش عادت می کنم . سعی کردم ذهنم رو از این که روزی اونو مثل خواهر میدونستم و مثل نسرین و نوش آفرین دوش داشتم ، پاک کنم و احساسی بهش پیدا کنم اما نشد که نشد . روز به روز سردتر شدم . حلام رک و پوست کنده میگم ، نمیتونم باهاش زیر یه سقف باشم . خیلی سخته مادر ، هر چی می کشم از دست شما و آقا جونہ . آخه چرا مجبورم کردین با بیوه برادرم ازدواج کنم . خدا شاهده اگه با زنی زشت و دست و پا چلفتی و بی اصل و نسب زندگی می کردم بهتر بود . لااقل مدتی زن برادرم نبود . انگار شب و روز گوشت مرده می خورم . آخه چطوری بگم مادر...

مادر حرفی برای گفتن نداشت ، فقط نگاهم می کرد . نسرین که دانشجوی سال اول ادبیات و سرشار از شور جوانی بود و مفهوم عشق را درک می کرد ، گفت:

- حق با توئه داداش . ما همه مهین رو دوست داریم، واقعاً خانمه ، کدبانو و خوشگل . اما اگه عشق و علاقه ای نباشه ، زندگی مثل زهر مار میمونه.

از حرفش خوشحال شدم . گفتم:

- چار سال پیش توئم موافق بودی ، یادته ؟

آهی کشید و گفت:

- عqlم نمی رسید . از یکی دو سال پیش متوجه شدم زندگی تون خیلی سرد و بی روحه . باور کن برا هردوتون ناراحتم ، اما چه میشه کرد.

- همون طور که پدر و مادر منو وادار کردن تن به ازدواج با مهین بدم ، حالا اونو راضی کنن طلاق بگیره.

مادر به صورتش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده ، دختر مردم رو با هزار امید و آرزو آوردیم و حالا مثل یه انار آب لمبو بندازیمش دورا به همین راحتی بگیریم برو خونه بابات ! جواب قوم و خویشاش رو چی بدیم.

- اگه مهین نوه عموی آقا جون نبود ، منو دچار این مصیبت نمی کرد . به هر حال خیال نکنین من زندگی می کنم ، نه شب دارم نه روز ، سگم زندگی منو نداره.

- مگه مهین بهت محبت نمیکنه ؟

با حالتی عصبی گفتم:

- من که کمبود محبت نداشتم ، زنی می خواستم که بهش احساس زناشویی داشته باشم و از لحظاتی که باهاش هستم ، لذت ببرم.



یک مرتبه دیدم نسرین گریه می کند . با ناراحتی من و مادر را تنها گذاشت . تا اتاق دنبالش رفتم و گفتم:

- چرا گریه می کنی نسرین ؟

- تو این چند سال که با مهین زندگی می کنی ، یادت رفته منم خواهرتم ، هنوز منو بچه می دونی ، در حالی که کسی غیر از من تو رو درک نمیکنه . باور کن داداش ، من بزرگ شدم ، همه چیزو می فهمم . دلم می خواست باهام دوست بودی ، دلم می خواست بیشتر باهام درد دل می کردی تا احساس غرور کنم . تو هنوز از درس و امتحان و دانشکده من خبر نداری . نه این که تو به قول خودت بدبخت شدی ، منم فکر می کنم هر دو برادرم رو از دست دادم .

با بغض و گریه حرف می زد ، متوجه منظورش نمی شدم . گفت:

- دو سه سال پیش همه منو بچه فرض میکردن ، اما من میدونستم دخترای محل حتی دخترای فامیل و دوست و آشنا دوستت دارن . خودتم مقصری داداش ، چرا به یکی شون دل نبستی ؟

- خواستم خوب باشم ، خواستم وقتی آماده ازدواج شدم ، یکی رو انتخاب کنم . یادمه مادر می گفت من مشکل پسندم ، بارها از زبونش شنیدم که نصیب پسرای مشکل پسند یه زن زشت و بدترکیب میشه . مهین زشت نیست اما

...

- درک می کنم داداش.

یک آن به فکرم رسید قضیه شیرین را با او در میان بگذارم . به خود گفتم نسرین آن قدر عاقل و بالغ شده که علاوه بر خواهر و برادر دوست هم باشیم . نسرین گفت:

- هیچ کس به اندازه من بهت نزدیک نیس داداش . هر چی تو دلته ، بهم بگو.

- منم چنین تصویری دارم . میخوام سنگ صبورم باشی.

- از این که دیگه منو بچه نمی دونی خیلی خوشحالم داداش.

- اون وقتا که سال سوم دبیرستان بودی یادته ؟

- چطور ممکنه یادم نباشه ؟

- دختری رو که اون موقع سال آخر دبیرستان بود و به تو شیرینی تعارف کرد و قصد داشت سر صحبت رو باهات باز کنه ، به خاطر داری ؟

چند لحظه فکر کرد و گفت:

- آره اره ، یادمه حتی اسمش رو هم فراموش نکردم ، شیرین ، شیرین راد . خیلی به من علاقه نشون می داد ، خونه شون یه کوچه بالاتر از کوچه ما بود ، چطور مگه ؟

- دیگه چی ازش به خاطر میاری ؟

- نمیخوای بگی چرا سراغ اونو می گیری ؟

ساکت شدم . بین من و نسرین پرده حیا وجود داشت . دلم نمی خواست روی او را به خود باز کنم . گرچه آدمی تحصیل کرده بودم اما ضمی رناخودآگاهم شکل گرفته از تربیت پدر و مادر بود و بنا به سنت فکر می کردم نباید دخترها را پر رو بار آورد . با این حال به خودم نهیب زدم و در دلم گفتم نسرین دختری با ظرفیت است و می توانم رویش حساب کنم . نسرین که مات و متحیر به من نگاه می کرد پرسید:

- چی شده داداش ؟

- دیگه ازش چی می دونی ؟

از نگاهش پیدا بود به راز دلم پی برده . گفت:

- کمی دیر عاشق شدی داداش ، اما اون عاشقت بود.

- از کجا میدونی ؟

با لبخند پر معنی گفت:

- عیب شما مردای خونواده اینه که خیال میکنین دخترا چیزی حالی شون نیس . خیلی خوب یادمه ، هر روز یا یه روز در میون به بهونه های مختلف تو کوچه مون بالا و پایین می رفت . یادمه وقتی داداش ناصر از امریکا برگشت ، بین دوست و آشنا و فامیل نگاه ازت بر نمی داشت . بیشتر دخترای محل میدونستن . چند بار خواستم بهت بگم اما نگفتم . می ترسیدم دعوام کنی یا فکر کنی پر رو شدم . آخه اون موقع منو چه به این که از عشق و عاشقی حرف بزنم.

- کاش می گفتی.

- خب ، حالا بگو چی شده ؟

من ماجرای تلفن شیرین را برایش تعریف کردم و گفتم چطور شیفته طرز بیانش شدم و حالا هم احساس می کنم عاشقش هستم.

- تا حدودی حدس زده بودم باید پای زن یا دختری در میون باشه اما فکر نمی کردم اون دختر شیرین باشه . تا اونجا که خبر دارم ، دو سه سال پیش از این محل رفتن . طفلکی شیرین ، چقدر دوست داشتم زنت می شد . خیلی خوشگل بود ، سه ساله ندیدمش ، حتماً هنوزم خوشگله ، آره ؟

- خیلی خوشگل ، باوقار ، خوش صحبت و عاشق . چرا زمان سربازی یا حتی بعد از این که به شرکت نفت رفتم ، نگام به نگاش نیفتاد ، نمیدونم.

- خواهش می کنم این حرف رو به حساب پرویی و پرده دری من نذار ، هیچ ادمی رو به بی احساسی و بی خیالی تو ندیدم . حتی منم اغلب فکر می کردم خودتو می گیری یا به اونچه دور و برت میگذره ، بی تفاوتی . آخه داداش ، جوونای هم سن و سال تو اون موقع مثل یه گلوله آتیش بودن ، روزی نبود به دختری پیله نکنن ، اما تو سرت رو مینداختی پایین ، راست می رفتی و بر می گشتی . شایدم زیادی خوب بودی . اگه قبل از مرگ داداش ناصر عاشق بودی و نه به شیرین که به کسی دیگه دل بسته بودی ، شاید که نه ، حتم دارم با مهین ازدواج نمی کردی.

- مجبور شدم ، خودت که بهتر میدونی . اما حالا دیگه مجبور نیستم این زندگی فلاکت بارو ادامه بدم.

خندید و گفت:

- خیلی دوستش داری ؟

- خیلی ، خیلی.

- اون چطور ، با این که میدونه زن داری ، باز دوستت داره ؟

- اگه نداشت ، تا حالا شوهر کرده بود . دلم برا اونم میسوزه ، خیلی دختر خوبی . من چقدر احمق بودم که توجهی بهش نکردم.

- یه روز خواستم برات بنویسم یکی از دخترای محل خیلی دوستت داره . حتی در صدد بودم یه جوری حالت کنم که خبر مرگ داداش ناصر همه رو غافلگیر کرد . بعدم که خودت شاهد بودی ، تا همین شیش هفت ماه پیش مادر لباس سیاه رو از تنش در نیورد.

چند لحظه هر دو ساکت شدیم . نسرین ادامه داد:

- خب ، از من چه کاری برمیاد ؟

- هیچی.

- خیلی دوست دارم شیرین رو ببینم.

- چه فایده ، بهش چی بگی ، بگی داداشم خنگ بود ، بگی نادر با دست خودش و به کمک پدر و مادرش خودشو تو دریا غرق کرد ؟

- نه ، بهش میگم ازت ممنونم معنی عشق و علاقه رو به برادرم فهموندی.

آن روز کلی در مورد شیرین و مهین حرف زدیم . نسرین گرچه چهار پنج سال از من کوچکتر بود ، اما ماجرا را خیلی خوب می فهمید و تجزیه و تحلیل می کرد . عشق را می شناخت و معنی دوست داشتن را می فهمید . من چقدر نادان بودم که او را هنوز نسرین کوچولو می پنداشتم.

ساعت از هفت گذشته بود . مادر با این که کمر درد و پا درد داشت ، لنگان لنگان خودش را به طبقه دوم رساند .

کنجکاو شده بود چرا من و نسرین نزدیک به دو ساعت خلوت کرده ایم . بیشتر به نسرین شک کرده بود که نکند پای کسی در میان است . نگاهی مشکوک به او انداخت و گفت:

- - چیه ، نادر آدمی نیس که دو ساعت به درد دل کسی گوش کنه ، چی شده نسرین ؟

پیش از این که نسرین حرفی بزند ، گفتم:

- نسرین درد دل نداشت ، این من بودم که سفره دلم رو پیشش باز کردم . به نسرین شک نکنین مادر ، اگه شما و آقا جون باشین که برا اونم شوهر پیدا میکنین . خودتون میبُرفین و خودتون میدوزین . ما که جرأت نداریم رو حرف شما حرف بزنینم.

مادر با عصبانیت گفت:

- کی اومدی بگی فلانی رو می خوامی که ما بگیم نه . قبل از این که با مهین ازدواج کنی ، عین ماست بودی . چقدر برات دختر پیدا کردم ، چقدر نوش آفرین گفت بیا بریم خواستگاری دختر آقای حیدر نژاد ، گفتی حالا زوده.

- از کجا میدونستم بیوه برادرم نصیبم میشه ، وگرنه به بی بی زبیده هم راضی می شدم . بس که گفتین دختر مردم گناه داره ، گفتین پسر برادرت زیر دست کی بزرگ شه . آقاجون که

فقط دلش شور خونه رو می زد مبادا مهین صاحبش بشه . خلاصه این ناصر نبود که مرد . مرد و راحت شد ، اما من زنده به گور شدم.

مادر که انتظار نداشت در برابرش تندی کنم ، گفت:

- اوه ... انگار نوبرش رو آوردی . مردم برا برادرشون جون میدن ، مگه تو یکی بودی که با بیوه برادرت ازدواج کردی . اصلاً به من چه ، به بابات بگو که برا نوه عمویش دلسوزی می کرد ، منم بدم نمیومد تو لباس دومادی بینمت ، هر چند که عزادار بودیم.

- من امشب پام رو تو اون خونه نمیذارم ، خونه و زندگی که مال من نیس ، مال مهین و پسرشه.

مادر با قهر و غیظ از جایش بلند شد و گفت:

- اون یکی که جیگرم رو آتیش زد ، توئم داری زندگی رو آتیش می زنی ، چه سرنوشتی داشتم ، نمیدونم.

با بغض گفتم:

- ناصر زندگی همه رو تلخ کرد.



نسرین معتقد بود به خانه برگردم بهتر است . می گفت اگر پدر بفهمد قصد متارکه با مهین را دارم ، قیامت می کند .

خودش کم کم متوجه می شود ادامه زندگی من و مهین دیگر به صلاح نیست.

ساعت از هشت گذشته بود که با حالتی دگرگون تر از گذشته به خانه برگشتم . مهین بهترین لباسش را پوشیده و به خودش رسیده بود و مثل تازه عروس ها سعی داشت به نحوی توجه مرا به خودش جلب کند ، اما من بی تفاوت و بدون هیچ واکنشی لباسم را در آوردم و گوشه ای نشستم . ظاهراً به روی خودش نیاورد و بعد از پوشیدن لباس راحتی برایم چای آورد . نیما مشغول شیطنت بود ، حتی حوصله او را هم نداشتم . مهین پرسید:

- خونه عمو جون بودی ؟

با عصبانیت گفتم:

- آره ، تو ازم شکایت کرده بودی ، مادرم منو محاکمه کرد.

- شکایت نکردم ، گفتم نادر مدتی تو خودشه . از روزگار گله کردم چرا همچین سرنوشتی دارم.

سکوت کردم . نمی دانستم چه بگویم . مهین گفت:

- من که احمق نیستم ، نادر تو داری زورکی باهام زندگی می کنی . چند ماهه خیلی عوض شدی . قبلنم بهت گفتم .

اما نمی شناختمت ، یقین می کردم پای زنی دیگر در میونه.

حرف تو حرف آوردم و خودم را با نیما مشغول کردم . مهین هم دیگر دنباله حرف را نگرفت . دلم می خواست مثل زنی که از شوهرش بی مهری می بیند ، عصبانی شود ، داد و فریاد راه بیندازد یا قهر کند و به خانه مادرش برود اما همیشه متانت به خرج می داد و برای حفظ آرامش من سکوت می کرد . در عین حال ، دلم برایش می سوخت .

مقصر نبود ؛ در جوانی شوهرش را از دست داده بود و به اجبار خانواده من و خودش و حرف های این و آن و لجبازی من به این زندگی سرد و بی روح تن داده بود . شاید اگر شیرین دختر زیبا و دلفریب در زندگی ام پیدا نمی شد ، هر طور بود به زناشوئی ناخواسته با او ادامه می دادم ، اما روح و جسمم به طرف شیرین پرواز می کرد و لحظه ای چهره خندان و جذابیت نگاهش از ذهنم دور نمی شد.

آن شب مهین سعی می کرد گریه اش را از من پنهان کند . کاملاً به روحیه ام آشنا بود و می دانست تحمل نگرانی او و هیچ یک از بستگانم را ندارم . بعد از چند هفته همبستر شدیم . یک آن تصمیم گرفتم به شیرین اهمیت ندهم و به رغم میل باطنی ام به خودم تلقین کنم که بالاخره مهین همسر من است و نباید با نگاه دختری عقلم را بیازم و زندگی را به او و خانواده ام تلخ کنم.

مهین معمولاً خیلی زود از خواب بیدار می شد . یاد نداشتم در آن مدت که با هم زندگی می کردیم ، نماز صبح را بموقع نخواند . دعا و نیایشش خیلی طول می کشید . با خدا چه راز و نیازی داشت ، نمی دانستم . آنچه مسلم بود ، از خداوند می خواست آشیانه اش برای بار دوم از هم نپاشد . بعد از نماز صبحانه مرا آماده می کرد . آن روز کمی مهربان تر شده بودم ، گفتم:

- اگه اداره کار نداشته باشم ، زودتر میام خونه که با هم بریم سینما.

خیلی خوشحال شد و مثل همیشه تا دم در همراهی ام کرد . آن روز من عزم جزم کرده بودم به شیرین بگویم که نمی خواهم بیش از این اسیرش شوم و او را سرگردان خودم کنم . آن تصمیم تا زمانی که تلفن اتاقم به صدا در نیامده بود و صدای شیرین را نشنیده بودم ، پا بر جا بود . وقتی سلام کرد و حالم را پرسید ، همه آنچه رشته بودم پنبه شد . گویی نه مهین وجود دارد و نه پدر و مادری . شیرین گفت:

- دیشب خوابت رو دیدم ، حتی تو خوابم رهايم نمی کنی.

هیجان زده گفتم:

- توئم یه لحظه از نظرم دور نمیشی.

شیرین راست یا دروغ خوابی را که دیده بود ، برایم تعریف کرد:

- خواب دیدم تو به گروه چریکی تعلیمات نظامی می دیدیم . به ما مأموریت داده بودن چند زندونی رو از به زندون دور افتاده تو یکی از کشورهای دیکتاتوری بدزدیم . همین طور که در جنگ و گریز بودیم ، به گلوله بهت خورد .

وای خدای من ، چه صحنه وحشتناکی بود ! تورو رو دوشم انداختم و در حالی که تو بیابونی خشک و بی آب و علف سرگردان بودیم ، به کلبه ای رسیدیم . فوری دست به کار شدم و زخم رو پانسمان کردم . ناگهان کلبه رو بمباران کردند . از ترس فریاد کشیدم و از خواب پریدم . صدام باعث شد مادرم به اتاقم بیاد . چقدر خوشحالم ماجرا فقط به خواب بود.

- حتماً فیلمهای چریکی و پارتیزانی زیاد می بینی ؟

- آره ، کتابا و رمانهای چریکی رو هم خیلی دوست دارم . تو چی ، مطالعه نمی کنی ؟

- نه ، تا اونجا که یادمه ، فرصت مطالعه نداشتم ، یعنی فکرم آزاد نبود . خلاصه بعد از بیست دقیقه صحبت قرار گذاشتیم یکدیگر را ببینیم.

گوشی را که گذاشتم ، سرم را میان دست هایم گرفتم و به فکر فرو رفتم . شک نداشتم اگر رابطه من و شیرین ادامه یابد ، به او عادت می کنم و هرگز نمی توانم فراموشش کنم . چنان در روح و ضمیرم خانه کرده بود که قادر نبودم او را از خود برهانم . اگر بگویم عاشق شده بودم ، دروغ نگفته ام.

دوستی و رفت و آمد و ملاقات های ما همچنان ادامه داشت تا جایی که هر دو اعتراف کردیم قایم موشک بازی بس است . سوگند یاد کردیم تا آخر عمر کنار هم بمانیم و یکدیگر را فراموش نکنیم و از هیچ رعد و برقی ، هر قدر دهشتناک باشد ، هراس به دل راه ندهیم . به او قول دادم بزودی از مهین جدا شوم و خودم را از آن زندگی لعنتی خلاص کنم.

هر چه بین من و شیرین می گذشت ، با نسرين در میان می گذاشتم . شیرین هم می دانست خواهرم از رابطه من و او باخبر است ، تا جایی که در غیاب من همدیگر را ملاقات می کردند . از آن به بعد نسرين به من حق داد عاشق شیرین شوم . می گفت شیرین زیباست هم با مطالعه و مهم تر از همه ، در عشق و دوست داشتن ثابت قدم . تعریف و تمجیدهای نسرين به قول معروف مرا شیر کرده بود و در ابراز عشقم به شیرین گستاخ تر شده بودم . دیگر سر از پا نمی شناختم . هر روز که می گذشت ، بیشتر از مهین فاصله می گرفتم . خلاصه رفتار سردم در خانه و تلفن های گهگاهی شیرین در روزهای تعطیل و این که هر وقت مهین گوشی را بر می داشت صدایی نمی شنید ، فضای خانه را برایش غیر قابل تحمل کرده بود . بگو مگوهای ما رفته رفته شدت گرفت . مهین سعی می کرد به نحوی به من بفهماند که محکوم به سازش هستیم و بیشتر نیما را به میان می کشید . نیما بهانه خوبی بود که مرا وادار به ادامه زندگی کند.

یک روز تعطیل که به خانه برادرش دعوت داشتیم ، بی حوصلگی نشان دادم و از رفتن به مهمانی که به مناسبت خرید خانه جدید تدارک دیده بودند سرباز زدم ، چرا که با شیرین

وعده گذاشته بودم . مهین آن روز کاسه صبرش لبریز شد و گفت اگر همچنان سرد و بی تفاوت باشم ، ادامه زندگی برای او هم مشکل است . از آنجا که بدم نمی آمد کار به قهر و دعوا بکشد ، آتش خشم او را که کمتر پیش می آمد عصبانی شود ، شعله ور کردم و گفتم:

- ازدواج من و تو اشتباه محض بود و تو نباید تن به همچین ذلتی می دادی.

صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

- تو چرا قبول کردی برا پسر برادرت پدر باشی ؟

- تحت تأثیر حرفهای صد تا یه غاز پدر و مادر ، تحت تأثیر گریه های شب و روز تو ، به خاطر سفارش برادرم که دم آخر گفت برا نیما پدر باشم . زندگی یه روز دو روز ، یه ماه دو ماه و چند سال نیست ، چرا باید تو آتیش بی تفاوتی و بی احساسی من بسوزی ؟

تا آن روز با این صراحت حرف دلم را نزده بودم . انگار او را توی آب سرد انداخته باشند ، وا رفت و رنگش تغییر کرد . در حالی که به من خیره شده بود ، گفت:

- یعنی طلاق ؟

یک آن به سرم زد مثل گذشته نقش بازی کنم ولی صلاح در آن بود حرف آخر را بزنم .  
گفتم:

- غیر از این راهی نیس ، زندگی من و تو به بن بست رسیده ، چون عشق و علاقه ای وجود نداره . تو این مدت سعی کردم شاید عشقی به وجود بیاید اما تلاش هر دومون بی نتیجه بود.

- پای کسی در میونه ؟

- به فرض که باشه ، خودت می دونی من از جوونی لذتی نبردم...

ناگهان مثل گربه ای که رویش آب داغ ریخته باشند ، از کوره در رفت و با حالتی برافروخته گفت:

- مگه من از زندگی خیر دیدم . تا اومدم معنی زندگی رو بفهمم ، بیوه شدم . شب و روزم رو تو گورستون و سر مزار برادرت گذروندم و سه ساله دارم با کسی زندگی می کنم که سرد و بی روح و بی احساسه . منم از این زندگی راضی نیستم . مرگ یه بار شیون یه بار . خیال می کنی نمیدونم پای یه نفر دیگه در میونه ، خیال می کنی نمی فهمم . هر وقت تلفن میکنه و من گوشی رو بر می دارم ، حرف نمیزنه . این کیه که از یه سال پیش تا حالا تو رو از این رو به اون رو کرده ؟ چرا وقتی زن نداشتی ، چرا وقتی مسئولیت این بچه بی گناه رو قبول نکرده بودی ، به فکر این چیزا نبودی ؟ اگه اون موقع دلت جای دیگه بود ، من هرگز تن به این زندگی نکبت بار نمی دادم . حالام دیر نشده ، دست بچه م رو می گیرم و میرم . تو خودت می دونی.

- این خونه زندگی مال من نیس ، حتی یه چوب کبریتم نداشتم ، هر چی هس مال تو ونیماس . کسی که باید بره منم

. خواستم خودمو گول بزنم و به زندگی با تو ادامه بدم اما نتونستم.

اشکش سرازیر شد و با بغض گفت:

- من چه گناهی کرده بودم؟ چرا باید ناصر منو این طور تنها میذاشت، ناصری که از جون خودش بیشتر دوسم داشت. چرا باید همچین سرنوشتی برام رقم می خورد، آخه چرا؟

نیما مات و مبهوت به من و مادرش نگاه می کرد. از حرف های ما سر در نمی آورد. با دست های کوچکش قطرات اشکی را که روی گونه های مهین می غلتیدند، پاک کرد و گفت:

- چرا گریه می کنی مامان؟

مهین سعی می کرد به خاطر نیما خونسرد باشد، اما بی فایده بود. با حالتی عصبی سر و وضع او را مرتب کرد. من روی میل ساکت نشسته بودم که تلفن زنگ زد. از جا پریدم. شتابزدگی من به حدی بود که هر زن خوش بینی را هم به شک می انداخت. گوشی را برداشتم. نسرين بود. بعد از سلام و احوالپرسی، حال مهین را پرسید. گفتم بگو مگو کردیم. اوقاتش تلخ است. می خواهد به خانه مادرش برود. سپس گوشی را به مهین دادم. مهین برغم این که ناراحت بود، با روی خوش با نسرين صحبت کرد. نمی دانم سؤال نسرين چه بود که چهره مهین یک مرتبه تو هم رفت. گفت:



- اسم اینو میداری زندگی؟ زندگی سگم از این بهتره. بالاخره باید تکلیفمون روشن بشه. من همین امروز میرم خونه مادرم.

گوشی را از مهین گرفتم و گفتم:

- نه نسرین، من این خونه رو ترک می کنم. حق با مهینه، واقعاً بهش ظلم شده. هنوز جوونه، میتونه زندگی تازه ای رو با مردی که مثل من بی روح و بی احساس نباشه، شروع کنه.

نسرین خواهش کرد آرام باشم و گفتم:

- کارو خراب نکن داداش. گفتم با زبون خوش بدون جار و جنجال و قهر مهین رو مجاب کن ادامه زندگی به صلاح هیچ کدومتون نیس.

- همیشه، بالاخره هر چی تو دلم بود، گفتم. مهین زن عاقلیه، میدونه زندگی با این وضع مردن تدریجیه.

گوشی را گذاشتم و روی کاناپه ولو شدم. به خودم گفتم باید از موقعیت استفاده کنم و کوتاه نیایم. دلم پیش شیرین بود. به او قول داده بودم زنگ بزنم. لباس هایم را پوشیدم و دستی به سرو صورتم کشیدم.

مهین هم با عصبانیت آماده رفتن به خانه مادرش شد. گفتم:

- من دارم میرم خونه مادر ، معلوم نیس منو بپذیرن . فکر آشتی و ادامه زندگی و وساطت به سرت نزنه ، باید کارو یه سره کرد تا هردومون از این بندی که زورکی به دست و پامون بستن ، رها بشیم.

مهین که از ناراحتی به خود می لرزید ، گفت:

- حتماً برو ، به سلامت . میدونی چی دلم رو آتیش میزنه ؟ این که منم گوا مادرم ، مادرت و عموجون رو خوردم .  
اگر همسفر یوسف شده بودم ، خوشبخت تر بودم.

- هنوزم دیر نشده ، همین حالام جوونی و خیلیم خوشگل . با بهتر از من و یوسف میتونی ازدواج کنی.

با لبخندی تلخ گفت:

- هنوز سی سالم نشده و تو حرف از ازدواج سوم می زنی ! خجالت بکش . نه آقا نادر ، شوهر من نیماس . خداحافظ برو به سلامت . خیال نکن از تو عصبانیم ، نه ، اگه یادت باشه یه روز قبل از این ازدواج تو پارک بهت گفتم نباید جوونیت رو تباه کنی . میدونستم احساسی به من نداری . از همون شب اول معلوم بود . سعی کردم با محبت ، با دوستی و حتی با آرایش و ناز و کرشمه احساس مرده ت رو زنده کنم . داشتم موفق می شدم اما چی شد ، نمیدونم .

البته میدونم . هیچی غیر از این که پای کسی در میون باشه ، نمیتونسته تو رو تغییر بده ...  
دیگه فایده نداره.

ساعت از ده صبح گذشته بود که خانه را ترک کردم . از یک سو وجدانم ناراحت بود چرا  
مهین باید چنین سرنوشتی داشته باشد و چرا دل او را شکستم ، اما خوشحال بودم . بالاخره پی  
برده بود زندگی بدون عشق و علاقه جهنم است .

دیگر به ستوه آمده بود . گویا منتظر بهانه ای بود که تکلیفش را با من روشن کند.

با عجله خودم را به باجه تلفن عمومی رساندم و به شیرین زنگ زدم . با اولین زنگ ، گوشی را  
برداشت و گفت:

- از ساعت هشت تا حالا از کنار تلفن جنب نخوردم.

معذرت خواستم و گفتم:

- روبروی کوچه تون منتظرم.

فرصت صحبت زیاد آن هم از تلفن عمومی که چند نفر به نوبت منتظر بودند ، نبود . به  
فاصله ای کمتر از پانزده دقیقه خودم را به شهرک غرب رساندم . شیرین منتظر بود ،  
نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و سوار شد ، کمی وحشت زده به نظر می رسید .  
حدس زدم مزاحمش شده اند . همین طور هم بود . گفت:

- از دست جوونای امروزی جرأت نداریم تنها پا از خونه بیرون بذاریم.

- البته همه دخترانه ، تو خودت نمیدونی چقدر زیبایی . به جوونا حق میدم.

نگاهی شوخ به من انداخت و گفت:

- مگه تو جوون محله مون نبودی . من که عوض نشدم ، تازه خیلیم جوون تر بودم . چرا این حق رو به خودت نمی دادی مزاحم بشی ؟

- نمیدونم ، کور بودم ، کر بودم.

شیرین دستی به شانه ام زد و گفت:

- فکر می کردم از دوست داشتن هیچی حالت نیس . این طوری که نسرین می گفت خیلیم حالینه.

آهنگی را که بارها از رادیو شنیده بودم ، زمزمه می کردم:

- مجنون نبودم ، مجنونم کردی ... خلاصه از خونه و زندگی زورکی نجاتم دادی.

شیرین با ناباوری به من نگاه کرد و گفت:

- عجیبه ، باورم همیشه شوخ و شنگ باشی . نسرين می گفت با مهین بگو مگو کردی.

- تو چطور خبردار شدی ؟

- وقتی زنگ نزدی ، با نسرين تماس گرفتم . بین نادر ، من راضی نیستم مهین...

نگذاشتم جمله اش تمام شود ، گفتم:

- دلسوزیای بی مورد من و مادرم و پدرم زندگی رو به هر دومون تلخ کرد . تو رو خدا خیال کن ازدواجی در کار نبوده . حقیقت رو بخوای ، این زندگی داره روح و جسمم رو تباه میکنه . یا می بایست خودتو آفتابی نمی کردی یا حالا که خیلی بی رودرواسی بگم عاشقت شدم ، باید تا آخر خط باهام باشی.

آهی کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- اگه من تو زندگیت پیدا نمی شدم ، با مهین می ساختی ؟

- نه ، هر ماشین عروس دومادی که می دیدم ، تا چند روز حالم گرفته می شد . با دیدن هر پسر و دختری که نامزد بودن و بازو تو بازوی هم تو پارک و خیابون راز و نیاز می کردن ، آه حسرت می کشیدم . چطور بگم ، تموم این مدت قلبم خالی بود و انگار خون تو رگم یخ زده بود ، آخه چرا ؟

هر دو ساکت شدیم . آن روز یکی از روزهای آخر خرداد و هوا گرم بود . احساس می کردم در کنار شیرین کوه یخی که در درونم تلنبار شده بود ، در حال آب شدن است . شیرین با دلربایی برایم از دوست داشتن می گفت .

اقرار می کرد عشقی که در دلش جوانه زده و اکنون درختی تنومند شده ، از سالهای دور ریشه دوانده . به خود می

گفتم گناهی مرتکب نشده ایم . شیرین جنگ ظفار را محکوم می کرد . حکومت را مقصر می دانست که خلبان های ما را تحت عنوان سرکوبی شورشیانی که در واقع کمونیست بودند ، به کام مرگ می کشاند . می گفت ناصر را کاملاً می شناخته . خوش تیپ ترین جوان محله بود و وقتی خبر کشته شدنش را شنیده ، بی نهایت متأثر شد . من هم مرتب حسرت گذشته را می خوردم چرا دور و برم را نمی دیدم و چرا با او قبل از آن حادثه آشنا نشدم.

دریغ و حسرت و ای کاش گفتن ها فایده نداشت . تصمیم خودم را گرفته بودم . می خواستم هر طور شده از مهین جدا شوم . تنها نگرانی ام نیما بود . نمی دانستم چطور با این مشکل کنار بیایم . عشق شیرین همه گرفتاری های زندگی ام را تحت الشعاع قرار داده بود . شیرین گاهی از سیاست و نابسامانیهای اجتماعی و اقتصادی و نبود آزادی حرف به میان می آورد و حکومت را به باد انتقاد می گرفت . گهگاه لا به لای حرف هایش مسایل سیاسی را پیش می کشید . از گفته هایش چنین برداشت می کردم که تحت تأثیر حکومت های کمونیستی و سوسیالیستی ، افکار چپی دارد.

خلاصه حرف هایی می زد که مناسبتی با فضای عشق و عاشقی نداشت و وقتی مرا نسبت به مسایل سیاسی بی تفاوت و شاید هم بی مطالعه می دید ، دنباله این جور بحث ها را نمی گرفت و اگر هم اشاره ای می کرد ، خیلی زود از آن می گذشتیم.

شیرین را با تمام وجود دوست داشتم اما رهایی از مهین و رضایت پدر و مادر کار آسانی نبود . خودم را برای رودررویی با همه کسانی که می دانستم با جدایی من و مهین مخالفت می کنند ، آماده کرده بودم . شیرین ادعا می کرد خواهر و حتی مادرش بی خبر از علاقه او به من نیستند . با این حال ، ازدواج او هم کار ساده ای نبود . اگر احیاناً با پدر و مادر اختلاف پیدا می کردم ، بعید نبود خانواده شاهین رضایت به ازدواج ما ندهند.

آن روز به آبعلی رفتیم و در رستورانی دنج و آرام که مشرف به رودخانه بود ، نشستیم . شیرین برایم شعر می

خواند و دوست داشتن را چنان تعبیر و تفسیر می کرد که انگار با فیلسوفی عشق شناس روبرو هستم . کتاب های زیادی درباره عشق و دوست داشتن خوانده بود و رشته دانشگاهی اش مثل نسرین ادبیات بود . اما در صدد بود رد رشته علوم سیاسی فوق لیسانس بگیرد . برای هر جمله ام که احساس می کرد از دلم بر می آید ، شعری داشت و سخنی از نویسنده ای . وقتی صحبت از تنهایی پیش آمد و گفتم بعد از مرگ برادرم و ازدواج با مهین همیشه خودم را تنها حس می کردم ، گفته یکی از بزرگان که نامش را فراموش کردم ، نقل کرد « همه ما تنها بخش کوچکی از ظرفیت و استعداد خویش را برای زندگی به مفهوم سرشار آن ، برای دوست داشتن ، مراقبت کردن ، آفرینش و حادثه جویی به معنای تمام و کمال آن به کار می گیریم .

در نتیجه ، به فعل رساندن نیروی بالقوه ما می تواند هیجان انگیزترین ماجرای زندگی ما باشد  
« .

کلمات و جملات که از دهانش بیرون می آمد ، چنان مست و مسحور می شدم که گویی  
برایم آهنگی موزون می نوازد . چشمان زیبا ، ابروان کشیده ، مژه های بلند و صورت  
گلگونش از آهنگ صدایش موزون تر یود . به حدی شیفته اش بودم که به خاطر به دست  
آوردنش از هیچ چیز هراس نداشتم.

شیرین هم از کنایه و سرزنش خانواده اش در امان نبود . می گفت از این که به هر  
خواستگاری جواب رد می دهد ، دلخورند . با این حال ، او فقط به ندای قلبی اش گوش می  
کند و نظر و خواسته دیگران برایش مهم نیست . بعد هم این بیت را برایم خواند:

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک

گرم تو دوستی از دشمن ندارم باک

آن روز تا غروب با هم بودیم و درد دل می کردیم . ساعت هفت او را سر کوچه شان که  
محلی خلوت بود ، پیاده کردم . هنگام خداحافظی دست یکدیگر را فشردیم و با امید به  
دیداری دیگر از هم جدا شدیم.



مدتی در خیابان ها پرسه زدم ، چنان گیج و منگ بودم که چندین بار چراغ قرمز سر چهار راه را رد کردم . زمانی به خانه پدر رسیدم که هوا تاریک شده بود . از حالت نگران پدر و مادر پی بردم از بگو مگوی من و مهین بی اطلاع نیستند . جواب سلامم را به سردی دادند . نسرین با اشاره به من فهماند که اوضاع پس است . پدر صورتش را از من برگرداند و مادر لبش را بین دندانش می گزید و با تأسف سر تکان می داد . گوشه ای نشستم و منتظر عکس العمل آنها شدم . نسرین در این بین سرگردان بود ، گاهی به من نگاه می کرد و گاهی به پدر و مادر . بالاخره مادر سکوت را شکست و پرسید:

- کجا بودی ، چرا خونه آقا محمد نرفتی ؟

سرم را پایین انداختم . پدرم نگاهی غضب آلود به من انداخت و گفت:

- شنیدم به مهین گفتی میخوای طلاقش بدی ، آره ؟

در برابر پدر هنوز خود را نوجوانی سیزده چهارده ساله می پنداشتم که هر آن ممکن بود با چک و اردنگی جواب بگیرد . سکوتم او را برآشفته کرد و گفت:

- چرا حرف نمی زنی ، این که شنیدم درسته ؟

آب دهانم خشک شده ام را فرو دادم . موجی از ترس همه وجودم را فرا گرفته بود . سعی کردم خونسرد باشم ، گفتم:

- آقا جون ، من سه سال پیش نخواستم روی شما و مادر رو زمین بندازم . فکر می کردم به مهین عادت می کنم و زندگی بی دردسری رو شروع می کنیم اما نشد . من و مهین مثل خواهر و برادر بودیم و معنی زندگی زناشویی رو نمی فهمیم . چه بهتر که این زندگی تلخ ادامه پیدا نکنه .

پدرم ناگهان از جا پرید ، من هم بلند شدم . چیزی نمانده بود به سمتم هجوم آورد . مادر رو به پدر کرد و گفت:

- با دعوا و جار و جنجال که کار درست همیشه مرد ، باز که عصبانی شدی .

احساس کردم رنگم پریده است ، گفتم:

- من تا آخر عمر احترام شما رو دارم . اگرم هنوز منو بچه می دونین و قصد دارین کتکم بزنین ، حرفی ندارم ، اما چرا نباید کسی درد منو بفهمه . ازدواج من و مهین اشتباه بوده ، هیچ احساسی بهش ندارم ، نمیدونم چطور بگم .

پدر که کمی آرام شده بود ، گفت:

مهین که غریبه نیس ، نوه عمومه ، جواب مادر و برادرش رو چی بدیم ؟ به قول مادرت خودمون آوردیمش تو این خونه زیر دستامون پرپرش کردیم ، حالا یه سیب گاز زده رو بفرستیم خونه مادرش ! وجدانت کجا رفته پسر!

به حالت التماس گفتم:

- به خدا من آدمی نبودم سیبی رو که برادرم گاز زده بود ، گاز بزدم . خدا شاهده ناراضی بودم . بس که در گوشم خوندین گناه داره ، بس که گفتین پسر برادرت زیر دست چه کس و ناکسی بزرگ بشه ، مجبور شدم . دیگه نمیتونم ، امروزم بهش گفتم.

پدر دوباره صدایش را بلند کرد و گفت:

- من که این موها رو تو آسیاب سفید نکردم . شک ندارم پای یکی دیگه در میونه.

ساکت شدم . توی خانواده ما فقط نسرین از موضوع عشق من باخبر بود پدر که لحظه به لحظه عصبانی تر می شد گفت:

- مردم به خاطر آبروی خانواده شون ، به خاطر برادرشون جون میدن . مهین زنی با کماله و ارزش این فداکاری رو داره.

مرا بی لیاقت می پنداشت و برای مهین دلسوزی می کرد . در عین حال که عصبانی بود ، سعی داشت راضی ام کند به زندگی با مهین ادامه دهم.

مادر به پشتیبانی از پدر گفت:

- اگه میذاشتی بچه دار بشه ، به خاطر این که مادر بچه خودت می شد ، محبتش به دلت می افتاد.

- ادامه زندگی به خاطر بچه ظلم به هر دومون بود . همون بهتر که بچه ای در کار نیس.

حالت دگرگون نسرين تماشایی بود . دلش نمی خواست بگو مگو بین من و پدر بیش از آن ادامه یابد پدر دست بردار نبود و مثل اغلب مردهایی که افکار دیکتاتوری دارند و به گمان این که آنچه می گویند باید بی چون و چرا در خانواده به اجرا در آید ، می گفت در فامیلشان طلاق سابقه نداشته و نمی گذارد اولین طلاق از جانب پسر او انجام گیرد . معتقد بود یا باید ترک آنها را بکنم یا مجبورم به زناشویی با مهین ادامه دهم ، هر چند که به او بی علاقه باشم .

آنچه مرا از رده خاطر می کرد این بود که به من و دوخواهرم و حتی ناصر منت می گذاشت اگر وجود او نبود ، ما به جایی نمی رسیدیم . می گفت با هر کس و ناکسی سرو کله زده ، پول در آورده و برای ما زندگی مرفه و امکانات تحصیلی فراهم کرده و انتظار ندارد روی حرفش حرف بزیم . چیزی نمانده بود به او بگم خیلی ها هم بودند که پول و ثروت داشتند و فرزندانشان ناباب در آمدند . حرف های پدر چنان دور از منطق بود که نمی توانستم جواب ندهم .

با این حال ف جلوی دهانم را گرفتم و با حالت قهر و غیظ به طبقه دوم که مخصوص مهمان بود ، رفتم . نسرين مرا تنها نگذاشت . دنبالم آمد و گفت:

- امروز ساعت چهار مهین اینجا بود.

- چی می گفت ؟

چی بگم داداش ، دلم براش میسوزه . بنده خدا سرنوشت خوبی نداشت . اون از برادرم ناصر که بیخود و بی جهت خودشو به کشتن داد ، اینم از تو.

- من چی ، چه خلافی و بی ادبی ازم سر زده ، چه بی احترامی به پدر و مادر حتی تو و نوش آفرین کردم ؟ قبول نداری ازدواج ما اشتباه بوده ؟

- اگه عاشق نشده بودی شاید...

- نه نسرين ، شاید شیرین بهانه باشه ، از همون روز اولم نمی خواستم با مهین ازدواج کنم . اگه پای شیرینم در میون نبود ، شک نداشتم کار به جدایی می کشید . شایدم نه . اما هر چی فکر می کنم ، علاقه من به شیرین هوس نیست ، واقعاً دوستش دارم . عشق اونم به من به قول خودش با یه نگاه شروع نشده . خودت بهتر میدونی ، شیش هفت سال تو خون و رگ و پوست واستخوانش ریشه کرده.

نسرين دلش برای مهین می سوخت ، اما به من هم حق می داد . من هم برای مهین ناراحت بودم اما عاقبت چه می شد ، نمی دانستم.

از آن شب در خانه پدر ماندم . من و پدر و مادرم تقریباً نیمه قهر بودیم . شیرین را هر روز می دیدم و تماس تلفنی برقرار بود اما او هم با خانواده اش مشکل داشت . فرهنگ خانواده شیرین با فرهنگ سنتی خانواده ما جور در نمی آمد . پدرش دانشگاهی بود و مادرش هم تحصیلات عالی داشت و هر دو آدم های اجتماعی بودند . خواهر و برادرش هم تحصیل کرده بودند . خلاصه زندگی مرفه و خوب و بی دغدغه ای داشتند . آن طور که شیرین می گفت ، نگرانی شان این بود چرا او شوهر نمی کند و به مردی دل بسته است که همسر و فرزند دارد.

در مدتی کمتر از دو هفته کتاب ها و لباس و وسایل شخصی ام را به خانه پدر بردم و در آن مدت مهین خانه مادرش بود و هیچ خبری از او نداشتم . پدر با من حتی یک کلمه حرف نمی زد و مادر سرسنگین بود . برادر مهین یک بار تلفنی با من تماس گرفت . اول برخوردش گرم بود و با این طور که اختلاف بین زن و شوهر مسئله ای عادی است ، سعی داشت مرا به نحوی به زندگی ام برگرداند . اما وقتی گفتم مهین را به عنوان عموزاده دوست دارم و هیچ علاقه ای به زندگی با او ندارم و ازدواج ما یک اشتباه نابخشودنی بوده از کوره در رفت و گفت:

این نامردی نیس خواهرم تاوان اشتباه خونواده تو رو پس بده!

خیلی جدی گفتم:

- منم دارم تاوان پس میدم . سه سال به اجبار زندگی کردم ، کوچکتترین لذتی نبردم و...

از شدت عصبانیت صدایش می لرزید و تعادل نداشت ، گفت:

- پس بهتره همگی جمع بشیم و کارو یه سره کنیم.

و با قهر گوشی را گذاشت.

آن روز قبل از این که اداره را ترک کنم ، نسرين زنگ زد و گفت:

- مهین اومده خونه ما و آنقدر گریه و زاری راه انداخته که مادر فشارش رفته بالا . خواهش میکنم هر چه زودتر خودتو برسون خونه.

دلم نمی خواست با مهین روبرو شوم مبادا بار دیگر دلم به رحم بیاید و به خاطر نیما دلسوزی کنم ، اما به خاطر مادر چاره ای نداشتم.

به محض ورود به خانه ، نیما دوان دوان به سویم آمد . بغض داشت . با لحن کودکانه اش گفت:

- دلم برات تنگ شده بابا.

دستش را دور گردنم حلقه کرد و با گریه گفت:

- کجا بودی بابا ، چار پیش مامان نمیای ؟

دلم آتیش گرفت . مهین نیم نگاهی به من انداخت و سلام کرد به سردی جوابش را دادم .  
گفت:

- یعنی اونقدر ازم متنفری که فراموش کردی عموزاده هستیم ؟ به فرض که از هم جدا شیم ،  
همیشه که فامیلی مون رو تغییر بدیم . تو عمومی نیمایی و با شناختی که ازت دارم ، نمیتونی  
نسبت به سرنوشتش بی تفاوت باشی . آخه من چه گناهی کردم که باید تو این سن و سال دو  
بار بیوه بشم . این دختر کیه که تو رو از این رو به اون رو کرده ؟

آهی کشیدم و فقط سرم را تکان دادم . مادر گفت:

- اگه کار به طلاق بکشه ، دق می کنم .

برای پدر دلسوزی می کرد که از شدت نگرانی قلبش ناراحت است . هر چه می گفتند ،  
سکوت می کردم . نمی دانستم چه بگویم . مهین که سعی داشت خونسرد باشد گفت:

- یادته وقتی ناصر زنده بود چقدر دنبال دختری بودم که لیاقت تو رو داشته باشه ؟ کاش یکی  
رو پسندیده بودی ، کاش با هم ازدواج نکرده بودیم . من فقط به خاطر نیما نگرانم و گرنه  
مهم نیس در جوونی دو بار بیوه شده باشم ، من که دیگه شوهر نمی کنم . کدوم مردی زنی  
رو که دو بار شوهر کرده ، میگیره . به فرضم که کسی پیدا شه ف حتماً زنش مرده و چند تا  
بچه داره ، تازه میشم کلفت . معلوم نیس سرنوشتم چی میشه . شایدم سر از جاهایی در  
آوردم که در شأن خانواده شما و ما نباشه .



مهین با آن حرف ها سعی می کرد غیرت مرا تحریک کند و گرنه تربیت خانوادگی اش طوری نبود که دامنش را به گناه آلوده کند . گفتم:

- خودت بهتر می دونی تو این مدت زندگی لذتبخشی نداشتیم ، آخه چرا باید تو آتیش بی مهربی من بسوزی ؟

مهین با لبخندی تلخ گفت:

- تو در آتیش من سوختی ، هر دو در آتیش ناصر که عشق خلبانی داشت و زندگی تو این راه به باد داد ، سوختیم . تو تقصیر نداری ، این شانس بد منه که یه خانواده رو به دردسر انداختم.

مهین مثل اغلب زن ها که تابع احساس می شوند یا قصد مظلوم نمایی دارند ، گریه سر داد .  
نیما با حالتی نگران و دلسوزانه کنارش رفت ، دست روی سرش کشید و گفت:

- بازم گریه کردی مامان ، بابا که برگشته ، دیگه چرا گریه می کنی ؟ تو که گفتی بابام نیس ،  
عمومه . نه ، این بابامه و توئم نباید گریه کنی.

با دیدن آن صحنه دلخراش و حالت نیما و چشمان گریان مادر یک آن از این که اسیر  
وسوسه شیرین شده بودم ، پشیمان شدم . در دلم گفتم به هر ثورتی بود داشتم زندگی ام را

می کردم . خلاصه کمی کوتاه آمدم . برای نیما آغوش باز کردم ، مادرش را رها کرد و به آغوشم پرید . در حالی که او می بوسیدم ، گفتم:

- پسرم ناراحت نشو ، من باباتم ، کی گفته بابات نیستم.

- برق خوشحالی در چشمان نیما کوچولوی خوشگل و بامزه درخشید ، با خوشحالی هر چه تمامتر گفتم:

- یعنی دیگه مسافرت نمیری ، بر می گردیم خونه مون ؟

بی اختیار گفتم:

آره پسرم.

بعد از سه هفته گره از ابروان مادر باز شد . مهین موفق شده بود توسط نیما با حرف های دلسوزانه خودش مرا رام کند ، گفتم:

- نادر ، صحبت از این نیس که من عاشق توئم یا تو عشقی به من نداری ، صحبت از زیر و رو شدن یه زندگیه ، یه زندگی که که قبلنم از هم پاشید . میدونم فداکاری کردی ، میدونم گذشت کردی . اگه جدا شیم ، بیش از من و تو نیما ضرر میکنه . بین فامیل قهر و غیظ پیش

میاد . مادرت که از مادر خودم بیشتر دوشش دارم و پدرت که برام خیلی عزیزه ، دق میکنن ... باز گریه امانش نداد . مادر دنباله حرف او را گرفت و گفت:

- هر چی من و بابات فکر کردیم ، عقلمون به جایی نرسید . اگه مهین زشت بود ، خونه دار نبود ، کدبانو نبود ، زن پر توقعی بود و هر روز برات گربه می رقصوند یه چیزی ، شاید حق با تو بود . به خدا یه تار موی مهین به صد تا دختر امروزی میرزه .

نسرین که از درون من خبر داشت و می دانست شیرین را دوست دارم ، ساکت بود و گاهی سر تکان می داد.

بین چهره زیبا و خندان و نگاه های سرشار از عشق ، نغمه های عاشقانه و سخنان دلفریب شیرین و حالت درمانده خودم و در قبال خواسته پدر و مادر و احساس عاطفی ام به نیما مردد بودم . گاهی این به من چشمک می زد گاهی آن . اما به دلم نمی توانستم دروغ بگویم ، عاشق شیرین بودم و به تنها کسی که می توانستم اعتماد کنم و سفره دلم را برایش باز کنم ، نسرین خواهر خوب و مهربانم بود.

پدر تازه از راه رسیده بود . اخم هایش تو هم بود و روی از من برگرداند . مادر به او گفت:

- بالاخره بین هر زن و شوهری بگو مگو پیش میاد . نادر از این که دو سه هفته با مهین قهر بوده پشیمون شده ، توئم اخمات رو وا کن دیگه.

پدر هیچ گاه احساس درونش را ظاهر نمی کرد . آن شب مرا بوسید و گفت:

- پسر من ، هیچ وقت بد شما رو نمیخوام . اگه میدونستم مهین زن زندگی نیس ، شاید قبل از تو پیشنهاد طلاق می دادم.

دست مرا گرفت و به طبقه دوم برد:

- بین نادر ، زنا همه شوم مثل همن ، صد تا زرده تخم مرغ یه مزه میده . اگرم با دختری ازدواج کرده بودی ، شیش ماه یه سال دو سال بعد برات عادی می شد ، برا هر مردی عادی میشه . باید ساخت ، سعی کن آه زن دنبالت نباشه که واویلاش ، هرگز روی خوش نمی بینی . مهین بنده خدا فقط سه سال با ناصر زندگی کرد . تو و برادرت که براهم جون میدادین ، همیشه پسرش رو که بابا صدات می کنه ، ول کرد . جوونمردایی رو می شناسم که زنای بدکاره رو

توبه میدن و تا آخر عمر پاش میشینن ، مهین که زن داداشت بوده . من که از اون بهتر و نجیب تر و خوشگل تر سراغ ندارم.

حرفی برای گفتن نداشتم چطور می توانستم شیرین را فراموش کنم . خیلی برایم سخت بود . دلم می خواست او را به پدر و مادر و حتی مهین نشان می دادم . یقین داشتم با دیدن او نظرشان عوض می شد.

- پدر از دوست داشتن و عشق و عاشقی و زیبایی شور و شوق نوجوانی چیزی نمی دانست . آن طور که شنیده بودم ، مادرش مادر را در حمام دیده بود و بدون این که نظرش را بخواهد ، او را برای پسرش خواستگاری کرده بود . بارها از پدر شنیده بودم تا شب عروسی نمی دونسته بین دخترهای حاج کاظم کدام را برایش عقد کرده اند . باید به او حق می دادم از من ناراحت باشد . بالاخره مهین عموزاده اش بود و اگر طلاق پیش می آمد ، در خانواده یک ننگ تلقی می شد . پدر به خاطر انعطافی که از خود نشان داده بودم ، قول داد در شمال برایم ویلا بخرد و از هیچ کاری در حق من دریغ نکند.

با ورود نسرين ، پدر مرا تنها گذاشت . نگاهی به هم انداختيم . گفتم:

- دیدی چطور مجبورم کردن به این زندگی سرد و جهنمی تن بدم ! شیرین رو چیکار کنم ، بهش قول دادم ، قسم خورديم با هم ازدواج کنیم . از اون گذشته ، نمیتونم فراموشش کنم.

نسرين که ترم دوم رشته ادبیات را می گذراند و بیشتر با رمان و دیوان اشعار شاعران سرکار داشت و مرتب داستانهای شبانه رادیو را گوش می کرد ، گفت:

- تا حالا کلی رمان خوندم ، قصه های رادیویی زیاد شنیدم و فیلمای تلویزیونی زیاد دیدم ، اما به حکایتی که شبیه زندگی تو باشه ، بر نخوردم . نمیدونم چی بگم . از یه طرف شیرین رو نباید سرزنش کرد و حتی تو قابل سرزنش نیستی ، از طرف دیگه حق رو به مهین میدم . ظرف شیش سال دو بار ار دو برادر بیوه شدن آنقدرهام آسون نیس.

اشک در چشمان نسرين حلقه زده بود . من هم تحت تأثیر قرار گرفتم . پرسیدم:

- حالا تو چرا گریه می کنی ؟

- چی بگم داداش . بعضیا از این که وضع مالی خوبی ندارن ، خودشونو بدبخت می کنن ، فکر نمی کنی خوشبختی و بدبختی به پول و ثروت نیست . چه خوب بود پدر و مادر احساس و شور و شوق جوونی دختر یا پسرشون رو میفهمیدن . از این ناراحتم که هم و غم پدر فقط کسب و کار و درآمده و مادرم اصلاً توجهی به زموئه نداره . هنوز فکر میکنن باید برا پسرشون همسر انتخاب کنن و دخترشونم حق نداره کسی رو دوست داشته باشه.

حرف های نسرین بو دار بود . احساس کردم روی قلبش پا گذاشته اند . خیلی دلم می خواست مثل خودش یا شیرین شعری برایش می خواندم و به او می فهماندم که درکش می کنم . گفتم:

تو خواهرمی ، از طرف دیگه اونقدر قبولت داشتم که اسرارم رو باهات در میون گذاشتم . خواهش می کنم منو دوست خودت بدون و حرف دلت رو بزن.

آهی کشید و گفت:

- از این بابت خیلی خوشحالم اما شما مردا تعصب دارین و به محض این که پی ببرین دختر یا خواهرتون به کسی دل بسته ، خیلی زود از کوره در میرین و اولین جمله تون اینه که گول پسرای امروزی رو نخوریم . نمیدونم چرا پسرا آزادن هر روز عاشق دختری بشن.

- موضوع تعصب نیس . من به عنوان برادری که خواهرش رو دوست داره نگرانم . می ترسم  
گول پسرایی رو که به قول خودت هر روز عاشق میشن ، بخوری.

- اگه پسر سر به زیری باشه چی ؟

- حالا این که دل خواهرم رو برده ، کیه ؟

نسرين طفره می رفت . هنوز از من خجالت می کشید ، گرچه برخوردم با او دوستانه بود .  
همان لحظه مهین و نیما جلوی در ظاهر شدند . مهین که معلوم بود خیلی خوشحال است ،  
انگار نه انگار هفده هیجده روز قهر بودیم ، گفت:

- چی شده ، دوتایی خلوت کردین.

سپس رو به نسرين ادامه داد:

- ناغلا، نکنه پای کسی در میونه که دست به دامن نادر شدی ؟

نسرين گفت:

- نه بابا ، ما که هنوز بچه ایم.

چنان که گفتم ، مهین هوشیار بود و با کوچکترین حرکت و سخن خارج از جو حاکم بر خانواده ، به حدس و گمان می افتاد . شک او به من که پای کسی در میان است ، این ادعا را ثابت می کرد.

آن شب شام را در کنار مادر و پدر و نسرین خوردیم . مادر شوخی اش گل کرده بود و سر به سرم می گذاشت ، می گفت:

- مشکل شما رو یه بچه حل میکنه.

خندیدم و گفتم :

- پس نیما چیه ؟

اخم هایش تو هم رفت و گفت:

- بالاخره نیما برادر یا خواهر میخواد ، باید پشت داشته باشه مادر ، چرا حالیت نیس . من تجربه دارم میدونم وقتی پای بچه در میون باشه ، خود به خود پدر و مادر به هم مهربون میشن.

پدر با اطمینان گفت:



- بچه دار میشن ، قول میدم دیگه بین مهین و نادر اختلافی پیش نیاد.

هنگام خداحافظی و ترک خانه پدر، گویی به زندان می روم . راضی نبودم اما چاره ای هم نداشتم مهین در فاصله بین فرح آباد تا نارمک سعی داشت با کلمات محبت آمیز و قول و قرار های تکراری سکوت بینمان را بشکند و مرا به حرف بیاورد . انتظار داشت من هم به او محبت و لاقل خواسته ام را بیان کنم . تنها جمله ای که به زبان آوردم این بود که کاش ناصر زنده بود تا او زندگی پر شور و احساسی داشت.

نمی دانم آن شب را چگونه توصیف کنم . غیر از این که جمله شیرین را تکرار کنم و بگویم انگار گوشت مرده میخوردم ، چیز دیگه به ذهنم نمی رسید.

روز بعد مطابق معمول سه سال گذشته مهین صبحانه ام را آماده کرد . دلم نیامد محبتش را بی جواب بگذارم . تشکر کردم و امیدوارش کردم به زندگی با من دل خوش کند.

ذهنم چنان پریشان و درگیر افکار جور واجور بود که متوجه نشدم چطور رانندگی می کنم . اتومبیل را که در پارکینگ شرکت نفت پارک کردم ، ناگهان شیرین جلوی رویم سبز شد او که تا چند ماه پیش سعی داشت رابطه ما پنهان باشد ، بدون کوچکترین ترس و دلهره ای در هر نقطه از محیط کار که مرا می دید ، به سمتم می آمد و رفتارش طوری بود که همکاران مطمئن شدند به هم علاقه داریم . زیبایی و وقار شیرین بیش از آن بود که مورد سرزنش همکاران مرد قرار گیرم . اما از نگاه ملالت بار توأم با نفرت زن ها در امان نبودم ، زیرا خیانت به همسر را خیانت به خودشان می دانستند . من آدم شوخ و پر حرف و بهتر بگویم ، خوش

صحبتی نبودم که مثل بعضی از همکاران یا زن ها بگو بخند داشته باشم ، البته نه به منظوری خاص ، چرا که محیط کار مثل فضای صمیمانه خانواده بود و همکاران به چشم خواهر و برادر به من نگاه می کردند . تا قبل از این که شیرین در زندگی ام پیدا شود ، مورد احترام بودم اما کم کم نگاه ها به من عوض شد.

شیرین بدون هیچ واژه ای شانه به شانه من به بخشی که کار میکردم ، آمد . چنان دوستش داشتم که هرگز دلم نمی آمد توی ذوقش بزنم . وقتی گفت پدر و مادرش را راضی کرده مرا از نزدیک ببیند ، دلم لرزید . گفت هر وقت آمادگی داشتم ، به خانه آنها بروم . قرار گذاشتیم . بعد از وقت اداری در آن باره صحبت کنیم.

آن روز خیلی کلافه بودم . دوست و همکارم فریدون که بیشتر در مأموریت بود و شاید در ماه پیش از شش هفت روز به اداره نمی آمد ، از چند ماه قبل پی به درون آشفته ام برده بود . فهمیده بود پای دختری در میان است . چنان دلم گرفته بود و درمانده بودم که آنچه در دل داشتم ، با او در میان گذاشتم . نگاهش به من نگاه عاقل اندر سفیه بود . سعی می کرد لبخندش را که بوی تمسخر می داد ، از من پنهان کند . گفت:

- نه این که معنی عشق و دوست داشتن رو نمی فهمم ولی بعد از چند سال فروکش میکنه . پای فرزند که به میون بیاد ، کمرنگ تر میشه.

فریدون معتقد بود همسر زنی کم توقع و کم افاده است و سعی دارد ارامشم را در خانه حفظ کند . بهتر است عشق و عاشقی را فراموش کنم و سر خانه و زندگی ام برگردم . می گفت

مردی که یک بار ازدواج کرده باشد ، فرقی با زن بیوه ندارد . امکان دارد در ظاهر مسئله ای نباشد اما آن ارج و قربی که توقع می رود ، ندارد.

با دلخوری گفتم:

- ازدواج من تحمیلی بوده و اینو همه حتی همسر م مهین میدونن . شیرین قبل از ازدواج منو دوست داشته و گمون نمی کنم مشکلی پیش بیاد.

فریدون با لبخندی حاکی از این که تجربه اش بیش از من است ، گفت:

- مشکلی بالاتر از این که بین تو و پدر و مادر اختلاف میفته ؟ به فرض که همسرت طلاق بگیره و تو با شیرین ازدواج کنی ، رابطه دو خانواده همیشه شکرآبه . فراموش نکن اونچه زندگی مرد و زن جوون رو مستحکم میکنه ، صلح و صفای دو خانواده ی . اگه رابطه ای نباشه ، خیلی زودهر دو احساس تنهایی میکنین.

حرف های فریدون واقعیت داشت . پشت پا زدن به پدر و مادر و فراموش کردن نیما و دل به دریا زدن ، آخر و عاقبت خوشی نداشت . با این همه شیرین را می پرستیدم و لحظه ای از فکرش بیرون نمی آمدم . کاش ایرادی در او می دیدم و بهانه ای به دستم می افتاد که او را از ذهنم دور کنم.

وقتی برایم حرف می زد ، گویی به موسیقی دلنوازی گوش می دادم و زمانی که با لحن زیبایش شعری زمزمه می کرد ، انگار مست می شدم . خندیدنش ، گریه اش ، راه رفتنش ، لباس پوشیدنش ، نگاهش ، سلام و احوالپرسی اش و از همه بالاتر ، چشمان عسلی و مژه های خنجر مانندش و ابروانی که به چشم و صورت همچون ماهش جلوه ای دگر می داد ، دل و دین از من ربوده بود . سعی می کردم به طریقی عملم را توجیه کنم . به خودم می گفتم عشق حد و مرزی ندارد و بد و خوب و زشت و زیبا نمی فهمد...

آن روز طبق قرار با شیرین به پارک ساعی رفتیم ، با همان خنده ها و همان غمی که یک دنیا معنی داشت . روی یکی از نیمکت های چوبی که نشستیم ، مثل همیشه نگاهی شوخ به من انداخت و گفت:

- دست به دامن هر کس شدم ، پناه به هر کتاب فلسفی بردم ، شب و روز با پروردگاری که قلب تو سینه ام جا داده ، خلوت کردم ، حتی سرو رو به دیوار کوبیدم که ذره ای از علاقه ام به تو کم شه اما نشد . نه گفته های فیلسوفانه ، نه نوشته های نویسنده ها و نه حتی پروردگار کمی به درد بی درمونم نکردن . کاش روزی که به قصد شوخی تلفن رو برداشتم و بهت زنگ زدم ، دستم می شکست که نه تو رو از این رو به اون رو می کردم نه خودم به این وضع می افتادم.

- مژه های زیبایش از شبم اشک تر شده بود . چیزی نمانده بود قلبم از شدت ضربان قلب بترکد . حرفی برای گفتن نداشتم . شیرین گفت:

- البته برا رسیدن به خواسته مون باید شجاع و معتقد باشیم ، باید حقیقت رو بپذیریم ، باید باور داشته باشیم که میتونیم راه حلی پیدا کنیم.

- و در حالی که مستأصل بودم ، گفتم:

- چه چاره ای ! پدر و مادرم رو نمی بخشم که بیوه برادرم رو بهم تحمیل کردند . باور کن اگه ذره ای حتی به اندازه نوک سوزن احساسی سوای احساس خواهر و برادری به مهین داشتم ، هرگز به خودم اجازه نمی دادم قلبم رو در بست در اختیار تو بذارم.

- اگه سؤالی بکنم ، دروغ نمیگی ؟

- دروغ ، به تو که از جونم عزیزتری!

- بعد از این که من وارد زندگیت شدم به مهین بی علاقه شدی یا...

- نگذاشتم جمله اش تمام شود ، گفتم:

- چی رو میگی شیرین ، قبلنم گفتم ، شب ازدواجم از روزی که خبر مرگ برادرم رو آوردن برام غم انگیز تر بود .

مهین مثل خواهرم بود ، دنبال دختری بودم که مورد پسندم باشه . بارها می گفت خیلی مشکل پسندم . نمیدونی هم آغوشی با زنی که جای خواهرم بود ، چه زجری داشت . وای که چه شب وحشتناکی بود ! اون وحشت هنوز ادامه داره . کی منو درک میکنه ، نمیدونم . چیزی نمونده کارم به جنون بکشه.

شیرین که مرا نگران و بی تاب دید ، مثل همیشه گفته یکی از فلاسفه را نقل کرد « بودن یعنی دست به کاری زدن .

تنها در نقطه انجام کار و عمل است که انسان انسان واقعی می شود . ظاهراً این گونه می نماید که اگر طالب عشقی ، باید به طرف آن راه بیفتی . »

دستی به شانه ام زد و گفت :

- خوشا عشق و خوشا رسوایی عشق.

آن روز حرفی از این که مجبور شدم با مهین آشتی کنم ، ننزدم . شیرین هم زیاد کنجکاوی نکرد . شام را با هم خوردیم و طبق معمول او را به خانه شان رساندم لحظه خداحافظی ، شیرین بار دیگر گفت پدرش را راضی کرده که دیداری با هم داشته باشیم ، شاید مشکل ما به دست او حل شود.

شب هایی که شام خورده به خانه بر می گشتم و حالتی غیر عادی و در عین حال بی حوصله داشتم ، مهین به رویم نمی آورد و حتی پاپی ام نمی شد کجا و با چه کسی بودم ، اما پی برده بود پای دختر یا زنی در میان است . در این

جور مواقع بیشتر به من محبت می کرد ، شاید به راه بیایم . تنها جمله ای که مرتب تکرار می کرد این بود که مبادا با دوستان ناباب نشست و برخاست کنم . گاهی هم دهانم را بو می کرد . می ترسید الکل مصرف کرده باشم .

خوشبختانه از میگزاری خوشم نمی آمد . پدر و مادر از نوجوانی مرا از مشروبات الکلی ترسانده بودند . یادم می آید یک بار که در مجلسی نخواستم دست یکی از همکاران را که به من مشروب تعارف کرده بود رد کنم ، از بو و مزه و طعم گس آن خوشم نیامد . دوستم در آن جمع نگاهی به من انداخت و گفت هنوز بچه هستم .

شاید بی ربط نمی گفت . اگر بچه نبودم ، با داشتن همسر عاشق نمی شدم . اما به خودم تلقین می کردم که عشق ربطی به سن و سال ندارد .

روزی که شیرین به من زنگ زد و گفت فردا شب پدرش منتظرم است ، قلبم از جا کنده شد . خیلی ترسیدم . چه می توانستم به پدرش بگویم . با داشتن همسر خیلی جرأت یا بهتر بگویم ، پررویی می خواست که بگویم عاشق دخترش شده ام . چشمم کور ، می خواستم نشوم . اما این من نبودم که سر راه شیرین سبز شدم ، او بود که احساسات خفته مرا ، احساسی که به آن غل و زنجیر زده بودم و در گوشه ای از قلبم زندانی بود ، بیدار کرده بود . با این که شیرین بارها گفته بود پدرش مردی روشنفکر و منطقی است و عشق و دوست داشتن را بهتر از هر جوانی می شناسد و مادرش زنی نیست که حرف حساب حالی اش نشود اما ترس داشتم . آخر من حرف حساب نداشتم و پیشنهادم و خواسته ام حتی خواسته شیرین منطقی نبود . با این

حال مجبور بودم . باید با پدرش حرف می زدم . در حالت پریشانی مدام این شعر حافظ که شیرین برایم زمزمه کرده بود و یک بار هم از زبان نسرین شنیده بودم ، از ذهنم می گذشت:

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

کارم از مجنون گذشته بود . دیوانه ای شده بودم واله و حیران که جز به شیرین به چیزی دیگر فکر نمی کردم.

معمولاً بعد از تعطیلی اداره رغبتی به خانه رفتن نداشتم . گاهی تا پاسی از شب را با شیرین می گذراندم و مواقع دیگر به سینما یا خانه نوش آفرین خواهرم می رفتم یا سری به مادر می زدم . قبل از آشنایی با شیرین هم کارم این بود . نوش آفرین سرش گرم زندگی خودش بود . فقط از دور شنیده بود با مهین زندگی خوشی ندارم و غیر از این که برایم دلسوزی کند ، کاری از دستش بر نمی آمد . همان قدر که غم مرا داشت ، نگران مهین هم بود . می گفت به زبان آسان است یک زن جوان و در عین حال زیبا و خانواده دار به این زودی شوهرش را از دست بدهد و انصاف نیست از جانب من هم مورد بی مهری قرار بگیرد.



اما نسرین طور دیگه ای فکر می کرد . هنوز فرصت نشده بود درباره کسی که به او دل بسته بود با هم حرف بزنیم اما می دانستم عاشق شده است . نسرین عشق را می شناخت و معتقد بود ادامه زندگی فاقد احساس هیچ عاقبتی ندارد.

شبى که قرار بود فردایش به خانه پدر شیرین بروم ، سرى به مادر زدم . تقریباً اوایل مرداد و هوا به شدت گرم بود .

نسرین تازه از دانشکده آمده بود . با مادر احوالپرسی کردم و جویای حال پدر شدم . مثل همیشه از درد پا و کمر می نالید و می گفت از بس قرص و شربت مصرف کرده ، معده اش به قار و قور افتاده . سپس حال مهین را پرسید و گفت:

- بنده خدا هر روز زنگ میزنه.

- حتماً از من گله میکنه.

مادر با تعجب گفت:

- نه به خدا ، اتفاقاً چقدر ازت تعریف میکنه . می گفت شب تولدش براش انگشتر خریدی .

خیلی خوشحال شدم .

پیش خودم گفتم نادر که تولد خودش یادش نیس و گیج و منگه ، چطور شده برا زنش انگشتر

خریده!

و در حالی که خنده از لبانش دور نمی شد ، گفت:

- گفتم که بگو مگوهای زن و شوهر نمک زندگیه.

خنده ام گرفته بود . مهین با این حرف خواسته بود مرا نزد پدر و مادر خوب جلوه دهد و وانمود کند هیچ اختلافی نداریم ، در صورتی که تولد خودم را به خاطر نداشتم چه رسد به تولد مهین که از او بیزار بودم . بعد از چند دقیقه ای که کنار مادر نشستم ، به بهانه صحبت درباره درس و دانشکده نسرین به اتاقش رفتم . بدون کم و کاست قضیه شیرین و ملاقات با پدرش را با او در میان گذاشتم . حرفم که تمام شد ، نسرین گفت:

- مهین سعی داره با دروغ به آقا جون و مادر و خانواده خودش وانمود کنه زندگی ارومی داره اما تو دلش غوغاس .  
یکی دو روز پیش که فقط صبح زود کلاس داشتم ، سری بهش زدم ، بنده خدا خیلی کلافه بود.

- مهین گفت اونجا بودی ، حتی ناهارم باهاش خوردی . تعجب کرده بود.

- هر چی خواستم بهش بگم نادر به اجبار و از سر رودرواسی با تو ازدواج کرده و دختری تو همسایگی ما دوستش داشته ، نتونستم . ترسیدم کاسه این بگو مگوها و اوقات تلخیا سر من شکسته شه . مهینم فهمیده بود بیخودی اونجا نرفتم و قصد دارم چیزی رو باهاش در میون بذارم.

- کاش گفته بودی ، طوری نمی شد . هر چه زودتر تکلیف روشن شه ، بهتره.

- هیچ زنی حاضر نمیشه زندگیش رو بهم بزنه ، بخصوص مهین که اگه طلاق بگیره مثل ساختمونی میشه که دو بار دچار زلزله شده و دیگه ترمیمش فایده نداره.

- حرف تو حرف آوردم و گفتم:

- از خودت بگو ، چشمت میگه عاشق شدی.

صورتش سرخ شد ، سرش را پایین انداخت . چیزی نمانده بود از خجالت آب شود . تربیت نسرین طوری نبود که خیلی راحت قضیه عاشق شدنش را به زبان بیاورد . در خانواده ما عاشق شدن جرم بود . اگر هم جرم نبود ، ابرازش جرأت می خواست.

از نسرین خواستم راحت باشد و حرف دلش را بزند . گفتم:

- بین من آدم قرن نوزدهم نیستم ، تحصیلکرده م و با آدمایی نشست و برخاست دارم که جامعه رو میشناسن . در ضمن اینم بگم که علاوه بر برادر دوستم هستم . چرا خجالت می کشی ، کاش منم مثل تو دور و برم رو نگاه می کردم و عاشق می شدم . مقصودم قبل از ازدواج با مهینه.

اما نسرین مرتب لبهایش را بین دندان هایش می گزید و با حوله عرق پیشانی اش را پاک می کرد . حوصله ام داشت سر می رفت . چیزی نمانده بود سرش فریاد بکشم که لب به سخن باز کرد و گفت:

- اولش شوخی بود . چطور بگم ، خواستم یه جوری اونو از سرم واکنم ، حتی به دروغ گفتم نامزد دارم اما...

- فامیله ؟

- نه داداش ، شیرازیه . پنج سال از من بزرگتره و دانشجوی سال آخر پزشکیه.

چند لحظه به فکر فرو رفتم . یکی از نقل قول های شیرین به خاطر ام آمد « درد جوانی عشق یک مرحله گذر است اما اگر ماندنی شد تا ابد می ماند و اگر هم به وصال نرسد ، خاطره اش فراموش نشدنی است . »

نسرین گفت:

- اولین بار تو رستوران دانشکده دیدمش . اومده بود دیدن دوستش که دانشکده ما درس میخونه . اون روز نگاه ازم بر نمی داشت . اما من بهش اعتنا نکردم . گاهی تو راهروی دانشکده می دیدمش . یه روز که داشتم اعلامیه ها و بخشنامه های روی تابلوی اعلانات رو میخوندم ، کنارم ایستاد . خواستم ازش رو برگردونم ، اخم کنم و از کنارش دور شم اما

نمیدونم چرا ایستادم . بی اختیار از گوشه چشم براندازش کردم و یه دفه نگاهمون به هم گره خورد .

خیلی مؤدب سلام کرد . هر چی سعی کرد کلمه ای به زبون بیاره نتونست . رنگش پریده بود . ضربان قلبم هر لحظه بیشتر می شد ، نمیدونم چرا ترسیده بودم . بدون این که حرفی بزنیم از هم جدا شدیم . اون روز خیلی تو فکر بودم .

به خودم گفتم نباید بهش اهمیت بدم ، نباید مثل اغلب دخترا سرو گوشم بجنبه . آخه من اونا رو نصیحت می کردم و می گفتم عشق یعنی بچه بازی.

نسرین بار دیگر ساکت شد . برای این که او را سر شوق بیارم تا مطلبی را از من پنهان نکند ، گفتم:

- چقدر عالیه منو دوست خودت میدونی . خیلی خوشحالم ، که لااقل مثل من حروم نشدی.

- منم خوشحالم تعصب خشک و بی معنا نداری ، واقعاً افتخار می کنم همچین برادری دارم.

البته اگر شیرین در زندگی ام پیدا نشده بود و نقطه ضعفی نداشتم ، شاید قضیه فرق می کرد و تعصب نشان می دادم و پسرک را آدمی چشم چران و هوسباز می پنداشتم . نسرین ادامه داد:

- هر روز می دیدمش بیشتر متوجه رفتار متفاوتش می شدم . نگاش ، حرکاتش و طرز لباس

پوشیدنش با بقیه خیلی فرق داشت . یه روز که تنها رو نیمکت کنار باغچه حیاط عمومی

نشسته بودم و سرم تو جزوه ها بود ، مقابلم سبز شد . صورتش عرق کرده بود . نمیدونست

چطور سر حرف رو باز کنه ، منم دست کمی از او نداشتم . سلام کرد و گفت خیلی وقته  
میخواد یه چیزی بهم بگه اما خجالت میکشه . مثل برق گرفته ها روبروم ایستاده بود و من  
من می کرد .

دست و پاش رو گم کرده بود . بهش گفتم بشینه . خیلی خوشحال شد . از لهجه ش فهمیدم  
بچه شهرستونه .

میدونستم اسمش بهمینه و فامیلیش قشقایی . گفت ایلیاتیه و از عشایر قشقایی . دخترای زیادی  
تو شیراز هستن که بدشون نیاد باهاش ازدواج کنن اما اون به من دل بسته و دروغ نمیکه .  
اگر یه عشایر به کسی دل ببندد ، وفادار میمونه و اگر جواب رد بشنوه ، بازم عاشقه . از لحن و  
طرز حرف زدن و رفتار بی غل و غشش خوشم اومد خیلی ساده خواسته ش رو به زبون آورد .  
نمیدونستم چی بگم ، دلم نیومد غرور عشایریش رو ندیده بگیرم ، فقط گفتم اگه نامزد داشته  
باشم چی ؟ یه مرتبه حالتش تغییر کرد ، تا بنا گوشش سرخ شد . چند بار آب دهن خشک  
شده ش رو پایین داد و گفت پس حالا مثل خواهرشم و از این که دلش به طرفم اومد ،  
معذرت میخواد . بالاخره آرومش میکنه ، اگه شده از سینه درش میاره و بهش میگه اشتباه  
کرده .

نسرین آهی کشید و ادامهداد:

- چقدر ساده و خوب و دوست داشتنیه داداش .

- بالاخره چی شد ؟

نسرین چهره اش کمی تو هم رفت و گفت:

- انگار ناراحت شدی.

- نه اتفاقاً خوشحالم ، انگار دارم کتاب میخونم یا فیلم عشقی می بینم . خب چی شد ؟

- بالاخره فهمید دروغ گفتم و نامزد ندارم . چند روز بعد منم بهش گفتم دوسش دارم.

- واقعاً دوسش داری ؟

- ازت خجالت می کشم اما انگار بهش تعلق خاطر پیدا کردم . اسمش عشقه یا چیز دیگه ، نمی دونم.

سرش پایین بود . خوب که نگاهش کردم ، به بهمن پسر شهرستانی که هنوز ندیده بودمش ، حق دادم . باید هم عاشق دختری مثل نسرین می شد . چه کسی بهتر از خواهر من می توانست پیدا کند . فقط می ترسیدم دنبال سرگرمی باشد . مبادا مدتی را با او بگذراند و بعد به همه چیز پشت پا بزند باهمه گرفتاری روحی که داشتم ، از نسرین پرسیدم:

- اشکال داره با من رودروش کنی ؟

یکه خورد . ترس را در چشمانش دیدم . قبل از این که به حدس و گمان بیفتد ، گفتم:

- قرار شد من دوستت باشم ، نه یه برادر متعصب که احساسات خواهرش رو ندیده بگیره .  
فقط میخوام بدونم لیاقت تو رو داره یا نه ، همین شما دخترا همدیگه رو بهتر میشناسین و ما  
مردام بهتر میتونیم با هم حرف بزنین . چه عیب داره بینمش .

برای خوشامد من گفت:

- شیرین دختر زیبا و باوقاریه ، به تو حق میدم دلباخته ش بشی . اگه سنگی سر راحت نبود ،  
برای همسری با تو غیر از شیرین کسی رو سراغ نداشتم .

آهی کشیدم و گفتم:

- نمیدونم چیکار کنم . این سنگ رو پدر و مادر سر رام قرار دادن ، خودشونم مجبورن برش  
دارن . من که نمیتونم شیرین رو فراموش کنم .

نسرین به قضیه ملاقات من با پدر شیرین اشاره کرد و گفت:

- پدرش با وجودی که میدونه زن داری ، حاضر شده راجع به شیرین باهات صحبت کنه ؟

- موضوع صحبت رو نمیدونم . شاید میخواد بگه از سر راه دخترش کنار برم ، شاید قصد  
نصیحت کردنم رو داره ، نمیدونم .



- مادر از این که گاهی با نسرين خلوت می کردم ، کنجکاو شده بود ، می گفت چه قضیه ای در بین است که با او در میان نمی گذارم . چاره ای نداشتم جز این که بگویم درباره درس و دانشکده بحث و صحبت می کنیم . او هم خیلی زود باورش می شد . پیش از این که خانه را ترک کنم ، پدر از راه رسید . از وقتی با مهین آشتی کرده بودم ، برخوردش با من خیلی گرم بود . قصد داشت به قولش عمل کند و برایم در شمال ویلا بخرد . توصیه کرد پیگیر باشم شاید در رامسر ویلایی مناسب پیدا کنم اما من رغبتی نشان ندادم . پدر دوباره موضوع بچه را به میان کشید و گفت اگر فرزندی از مهین داشته باشم ، زندگی مان شیرین می شود . من که گوشم از این حرفها پر بود ، فقط سکوت کردم .

هوا تقریباً تاریک شده بود با پدر و مادر خداحافظی کردم . نسريت تا دم در همراهم آمد . به او گفتم بهمن را آماده کند تا ببینمش . نسرين از این که سفره دلش را پیش من باز کرده بود ، خوشحال به نظر می رسید ، انگار سبک شده بود . آخرین حرفش این بود که بعد از صحبت با بهمن ، هر چه نظر من باشد ، بپذیرد . گفت بهمن اواخر مرداد از شیراز بر می گردد و اگر او را دید ، جریان ملاقات را به او خواهد گفت .

به شوخی گفتم:

- پس اون تهرون نیس که اینقدر بی تابی می کنی .

- نه پدر و مادرش شیراز زندگی می کنن . گاهی میاد تهرون و تلفنی با هم تماس داریم .

- کاش تلفن ، اختراع نمی شد .

ساعت از هشت گذشته بود که به خانه رسیدم ، خانه ای سرد و بی روح . در خانه خودم مثل همیشه احساس غریبی و تنهایی می کردم . مهین هم به خلق و خویم عادت کرده بود . چنان بی حوصله بودم که سؤال های او را با تکان دادن سر جواب می دادم . فقط به فکر فردا و رویارویی با پدر شیرین بودم . تصمیم گرفتم از پدر و مادر شیرین کمک بخواهم .

روز بعد هنوز پشت میزم ننشسته بودم که تلفن زنگ زد . شیرین بود . با خوش رویی هر چه تمام تر حالم را پرسید و گفت بعد از تعطیلی اداره با هم به خانه شان می رویم . پدر و مادرش منتظرند . یک مرتبه دلم پایین ریخت ، گفتم

:

- با هم ؟ آخه...

میان حرفم آمد و گفت:

- من از خانواده م چیزی رو پنهون نمی کنم . میدونن چند ساله دوستت دارم . میدونن مجبور شدی با بیوه برادرت ازدواج کنی . باور کن برات دلسوزی میکنم . پدرم تو و خانواده ات رو کاملاً میشناسه ، تو اون محل که بودیم ، با پدرت سلام علیک داشت . مادرمم با مادرت آشنا بود . تو مراسم عزاداری برادرت شرکت کردن و هنوز شبی رو که تو با مهین ازدواج کردی و من تا صبح گریه کردم ، یادشونه .

- بالاخره کسی که عاشقه ، باید پی همه چیزو به تنش بماله . اگرم پدرت به من ناسزا بگه چرا با داشتن همسر عاشق شدم ، از دل و جون می پذیرم.

با ورود همکاران صحبتم را قطع کردم . گفتم بعد از کار کمی دورتر از شرکت نفت منتظرش هستم.

شیرین گفت:

اداره ، تو همون پارکینگ سوار ماشین میشم . شترسواری که دولا دولا نمیشه . ما خیال می کنیم کسی از رابطه مون چیزی نمیدونه . باور کن حتی پدر و مادرم از عشق ما خبر دارن . چرا مخفی باشه . این طور چیزا اگه علنی باشه ، بهتره.

- شیرین دختر عجیبی بود ، ترس برایش مفهوم نداشت . معتقد بود یا باید کارد در دلش فرو می کرد و عشقش را بروز نمی داد و مرا سرگردان و شیدای خودش نمی کرد با این که وحشتی از عاشق شدن نداشت . می گفت حتی اگر کار به رسوایی بکشد ، از خواسته اش نمی گذرد . اما من گویی گناهی بزرگ مرتکب شده ام ، ته دلم می لرزید .

حرف های شیرین در صورتی قابل قبول بود که آزاد بودم ، همسر نداشتم و دغدغه خاطری وجود نداشت . از روزی که شیرین در زندگی ام پیدا شده بود ، از نگاه های سرزنش آمیز این و آن در امان نبودم ، پچ پچ همکاران بخصوص خانم ها عذابم می داد . خلاصه بار سنگینی روی شانه هایم احساس می کردم . گاهی عقل و وجدان بر احساساتم چیره می شد اما چندان دوام نداشت.

آن روز همه حواسم به ملاقات با پدر و مادر شیرین بود . مدتها به نقطه ای خیره می شدم و به این فکر می کردم آنها چه خواهند گفت و من چه باید بگویم . اگر برای همیشه بین من و شیرین فاصله می افتاد و مجبور می شدم به زندگی با مهین ادامه دهم ، قطعاً کارم به جنون می کشید.

شرکت که تعطیل شد ، موجی از دلهره وجودم را فرا گرفت . بموقع خودم را به محل قرار رساندم . چند لحظه بعد ، شیرین را دیدم که با لبخند و بدون واژه به طرفم می آمد . در اتومبیل را برایش باز کردم . انگار سال ها زن و شوهریم ، خیلی راحت کنارم نشست . اما من دست و پایم را گم کرده بودم و با هول و هراس و گیجی از این که چه باید به پدر شیرین بگویم ، رهسپار خانه ای شدم که اولین بار قدم به آن می گذاشتم.

خانه پدر شیرین ، همان طور که گفتم ، در منطقه نوساز غرب تهران واقع بود که کم کم معروف به شهرک غرب می شد . بین راه از شیرین پرسیدم:

- به پدرت چی بگم ؟

نگاهی به من انداخت و بدون اندکی دلهره گفت:

- بالاخره هیچ کدوم ساکت نمیشین . پدرم میدونه چطور سر صحبت رو وا کنه.

- چقدر دلم می خواست مجرد بودم . کاش این ملاقات قبل از مرگ برادرم یا لااقل پیش از ازدواجم بود.

آهی کشید و گفت:

- کاش این طور بود ، حالام دیر نشده ، میتونیم تو این سفر پر مخاطره شریک هم باشیم . این سفر سه مسافرداره .

تو که مسافرتت حتمیه ، میمونیم من و مهین ، یکی از ما باید همسفر دائمیت بشیم.

- دل و احساسم میگه اگه من و تو همسفر بشیم ، چون با عشق همراهه ، معنی و مفهوم زندگی رو می فهمیم و لذت می بریم ، اما با مهین هرگز.

چند لحظه سکوت کرد ، سپس گفت:

- قلب من تو محله ای که قبلاً زندگی می کردم ، تو کوچه ای که تو بودی ، دزدیده شد و قلب تو رو از سینه ات به زور بیرون آوردن و مثل یه شیئی بی روح گرو گذاشتن . سهم من و تو این بود . تنها چیزی که میتونم بگم اینه که دوستت دارم . کاش گول یه تصمیم آنی رو نمی خوردم و سال گذشته بهت زنگ نمی زدم.

نمی دانستم چه بگویم . ذهنم پر از سؤال های جور واجور بود که برای هیچ یک پاسخ مناسبی نداشتم.

به خانه پدر شیرین که رسیدیم ، اتومبیل را گوشه ای پارک کردم . مثل آدم های خنگ شده بودم . به اتفاق شیرین وارد خانه شدیم . پدر و مادرش با خوش رویی مرا پذیرفتند . یک آن یاد روزهایی افتادم که در محله قدیمی زندگی می کردیم . پدر شیرین را بارها دیده بودم . پنجاه و پنج شش ساله به نظر می رسید ، در صورتی که شیرین به من گفته بود سنش بیش از شصت سال است . قدی بلند و اندامی لاغر داشت . چهره خندان و حالت آرام و برخورد گرمش موجب شد رفته رفته از دلهره بیرون بیایم . مادر شیرین که خیلی جوان تر از شوهرش بود ، برایم چای آورد . در حالی که فنجان چای را روی گل میز کوچک کنار مبل می گذاشت ، گفت:

- من و احمد تو رو از خیلی وقت پیش می شناسیم ، بخصوص حاج آقا و حاج خانم رو . برادرت که از دنیا رفت ، یکی دو بار تو مراسم عزاداریش شرکت کردم . بنده خدا دل سنگ براش کباب می شد . خدا رحمتش کنه.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

کاش برادرم نمرده بود ، کاش تو درس و امتحان شاگرد تنبلی بود ، کاش خلبان نمی شد...

آقای راد گفت:

- هر بلایی سرمون میاد زیر سر این حکومت نالایقه . آخه یکی نیس بگه شورش جوونای ظفار چه ربطی به ما داره !

مردم ما خودشون هزار بیچارگی و بدبختی دارن ، آخه چرا برادر تو باید بی جهت کشته بشه . اگه در راه وطن خودمون بود ، جای مباحثات داشت . به خاطر یه مشت عرب جاهل و لابلالی که تو تاریخ جایی ندارن چرا باید سرنوشت چند خونواده زیر و رو بشه و عجیب این که چرا تو که جوون تحصیلکرده و دانشگاه دیده ای هستی ، تحت تاثیر پدر و مادرت با بیوه برادرت ازدواج کردی!

آهی عمیق کشیدم و گفتم:

- نمیدونم ، پدر و مادرم مقصرن که ما رو به دلخواه خودشون تربیت کردن و هیچ وقت اجازه اظهار نظر بهمون ندادن . از بچگی عادتمون دادن هر چی میگن بی چون و چرا اطاعت کنیم . بچه برو نون بگیر ، چشم . بچه برو ، بیا ، پاشو ، چشم . حتی وقتی از سربازی برگشتم ، حتی همین الان بهم اجازه حرف زدن نمیدن . این زندگی تلخ و بی احساس رو پدر و مادرم به من تحمیل کردن . من سوای این که شیرین چطور منو معرفی کرده ، از شما راه چاره میخوام .

آقای راد که معلوم بود در حل این قبیل مشکلات به اندازه کافی تجربه دارد ، گفت:

- مام موندیم چیکار کنیم . دختر من چیزی رو از من و مادرش پنهون نکرده و نمیکنه . راجع به این قضیه خیلی با هم حرف زدیم . از یه طرف پای زنی در میونه که به قول معروف گلیم بختش رو سیاه بافتن ، هیچ گناهی مرتکب نشده ، چه میدونسته روزی شوهرش رو از دست میده . جوون بوده ، فکر می کرده کنار کسی که بوی شوهرش رو میده آرامش پیدا میکنه . اما تو دنبال هیچ نشونه ای از کسی نبودی که در وجودت بیوه برادرت پیدا کنی . به همین

خاطر فریب خوردی . از طرف دیگه قلب دختر من مثل قلب هر جوونی برا تو می تپید .  
 نمیتونم سرزنشش کنم .  
 تنها اشتباه شیرین این بود که با تو تماس گرفت .

مادر شیرین گفت:

- کاری ندارم تو و شیرین همدیگه رو دوست دارین یا به قولی عاشق هم هستین ، ما به عهده  
 خودش گذاشتیم .  
 شیرین دختری عاقل و بالغ و اهل مطالعه س ، فقط میتونیم عقیده خودمونو بگیریم . به نظر من  
 اگه بتونی با همسرت ادامه زندگی بدی عاقلانه تره .

سری تکان دادم و گفتم:

- چه زندگی ، این زندگی برام از زندون بدتره . مطمئنم ادامه ش برا همسر من مشکله .

پدر شیرین گفت:

- اما حاضر نیس ازت جدا شه ، غیر از اینه ؟

- چرا حاضره ، اما پدر و مادرم مانع میشن .



چند لحظه سکوت کردیم . آقای راد رو به شیرین کرد و گفت:

- تو حاضری به خاطر زنی داغدیده و در واقع بیچاره از عشقی که تو روح و ضمیرت خونه کرده ، دست بکشی ؟

شیرین گفت:

- امروز به نادر گفتم بیاد پیش شما تا ماجرای زندگیش رو از زبون خودش بشنوم . من میدونم به خاطر زنی مثل مهین از نادر دست بکشم اما آیا سزاواره جوونی مثل نادر ، نجیب و سر به راه که کوچکترین خطایی تو زندگی ازش سرنزده و گناهی مرتکب نشده ، تا آخر عمر بسوزه و بسازه ؟ من حرفی ندارم اما نمیتونم با کس دیگه ازدواج کنم .  
اگه همچین اتفاقی بیفته تازه میشم مثل نادر.

پدر شیرین گفت:

- طی سال ها تدریس تو مدارس و دانشکده به دخترا و پسرای که تحت تأثیر شور جوونی دلباخته کسی شده بودن

، برخوردم و تا اونجا که میتونستم با حرف و حدیث و سخن بزرگان قانعشون کردم یا ازدواج کنن یا از هم دست بکشن خیلایشون الآن صاحب زندگی شیرینی هستن و هنوز که منو میبینن ازم تشکر میکنن . بعضیاشونم میگن چه

خوب شد با فلانی ازدواج نکردن چرا که من تشخیص داده بودم عشقی وجود نداره و یه هوس زودگذره اما در مورد دختر خودم راه حلی سراغ ندارم ، یعنی عاقلم عاجزه . فقط میتونم بگم هرگز ندیدم دختری تا این حد عاشق باشه ، به درست یا غلط بودنش کاری ندارم.

- قول میدم هر چی شما بگین با جون و دل اطاعت کنم و از شیرینم خواهش می کنم به نظرتون احترام بذاره .

بالاخره سرنوشت ما این بوده ، کاری همیشه کرد.

- باور کن پسرم ، قضاوت مشکله اما عقیده ام اینه همدیگه رو فراموش کنین ، گرچه خیلی سخته.

اشک در چشمان شیرین حلقه زده بود . مادرش متأثر از او سعی می کرد گریه اش را پنهان کند . شیرین در حالی که بغض داشت ، گفت:

- پدرم رو قبول دارم . باشه ، هر چی شما بگین ، می پذیرم . اما من از فردا نمیرم شرکت نفت ، این آخرین دیدار من و نادره و خواهش می کنم ازم نخواین شوهر کنم . میخوام تا آخر عمر با رؤیای عاشقونه خودم به زندگی ادامه بدم . اگر فکر میکنین دیوونه م ، بله ، اعتراف می کنم دیوونه م . نادرم دیوونه س . برادرشم دیوونه بود و از همه دیوونه تر مهین بود که همسر جوونی مثل نادر شد که چند سالی ازش کوچیکتره . یه لحظه م به عاقبت خودش و اون فکر نکرد.

آه از نهادم بلند شد . باور نمی کردم کار به اینجا بکشد و از آن به بعد از دیدن شیرین محروم شوم . کمی جرأت نشان دادم و گفتم:

- اگه مهین رو طلاق بدم و به خوبی و خوشی از هم جدا شیم ، باز مانعی سر راهمونه ؟

پدر شیرین گفت:

- ما راضی نیستیم یه زن بدبخت رو بدبخت تر کنیم . با تجربه ای که من دارم ، جدا شدن از اون کاری بسیار خطرناکه ف خدای نکرده شاید اتفاقی ناگوار بیفته . اون عموزاده شماس ، اگه تو تنگنا قرار بگیری و دست به انتقامجویی بزنی ، دودش به تو چشم همه شما میره . فکر پدر و مادرت باش . این جدایی فقط مربوط به شما دو نفر نیس ، پای دو خانواده آبرودار و محترم در میونه.

خلاصه از حرف های پدر و مادر شیرین به این نتیجه رسیدیم که سعی دارند من و شیرین را متقاعد کنند عشق و عاشقی عاقبت خوشی ندارد . بیشتر دلشان برای مهین می سوخت و به او فکر می کردند تا من و دخترشان.

شیرین سرش پایین بود . من حرفی برا یگفتن نداشتم . در آخرین دقایق ماجرا را به زمان واگذار کردیم . بر این باور بودیم گذشت زمان هر مشکلی را حل خواهد کرد.

هنگام خداحافظی شیرین تا دم در همراهی ام کرد پرسیدم:

- واقعاً از فردا نمیای شرکت ؟

- نمیدونم ، شاید تا فردا زنده نباشم.

بدون این که منتظر حرفی از جانب من باشد ، با حالتی ناراحت و بدون خداحافظی مرا دم در رها کرد.

حالم را در آن لحظه نمی توانم توصیف کنم . ترسیدم فکری به سرش بزند که از روی عقل نباشد اما شیرین ، با شناختی که از او داشتم ، دختر دانایی بود . تا رسیدن به خانه هزار فکر و خیال از سرم گذشت . مهین به خلق و خوی بی تفاوت من عادت کرده بود . حتی اگر بدون سلام به اتاقم می رفتم و تاصبح بیرون نمی آمدم ، کلمه ای بر زبان نمی آورد . به قول یکی از اساتید دانشگاه « بعضی آشتی ها از قهر بدتر است . »

آن شب تا دیر وقت خواب به چشمانم راه نیافت ، دلم شور شیرین را می زد . حرف آخرش مرتب از ذهنم می گذشت « شاید تا فردا زنده نباشم . »

روز بعد با حالتی سرشار از دلهره به اداره رفتم . در محوطه پارکینگ نگاهم به کارکنانی بود که از اتوبوس پیاده می شدند بلکه شیرین را بینم و خاطریم از جانب او آسوده شود . من و او هر روز تا یکدیگر را نمی دیدیم ، وارد ساختمان نمی شدیم . هر چه چشم انداختم ، او را

ندیدم . داشتم دیوانه می شدم . آن روز فریدون از مأموریت برگشته بود . آشفتگی ام به حدی بود که خیلی زود به درون پر التهابم پی برد . به شوخی و با کنایه گفت:

- هنوز عاشقی نادر؟

جوابش را با آه دادم . کمی سر به سرم گذاشت و گفت:

- اگه اجاره نشین بودی ، اگه بدهکار بودی ، اگه ماشین و خونه و زندگی نداشتی ، اگه معنی فقر و بیچارگی رو می فهمیدی ، هرگز به خودت اجازه نمی دادی با داشتن همسر عاشق بشی.

- آخه چه همسری فریدون؟

- فرقی نداره . قبول کردی ، باید بسازی . خیال می کنی ما چطور زندگی می کنیم ، خیال می کنی زنا اگه روی برگشت به خونه پدرشون رو داشتن و مثل دیوار فرو ریخته نبودن ما را تحمل میکردن؟ نه نادر ، مجبورن . مام خیال می کنیم ارباب اونائیم . زور میگیریم ، چشم چرونی می کنیم ، هر زن زیبایی از کنارمون رد میشه آه و افسوس می خوریم کاش زن خودمونم این طوری بود . از کجا معلوم همسر اون زن زیبا تصور ما رو نداشته باشه . عزیزم دست بردار ، یا مثل یه مرد با همسرت خوش باش و لذت ببر و زندگی کن یا مرگ یه بار شیون یه بار ، طلاقش بده

گوشم به نصیحت های فریدون بود ، اما به شیرین فکر می کردم . وقتی متوجه شد حواسم جای دیگر است ، سرش را با تأسف تکان داد و مشغول کارش شد . خواستم به اتاق شیرین زنگ بزنم اما ترسیدم . هر لحظه دلشوره ام بیشتر می شد . دستم به کار نمی رفت . فریدون برای این که مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد ، گفت:

- حاضری با ما بیای مأموریت ؟

بدون لحظه ای درنگ گفتم:

- اگه امروز اتفاق ناگواری نیفته ، با کمال میل آماده م.

چهره اش تو هم رفت و گفت:

- چه اتفاقی ، نکنه عرصه رو اونقدر به همسرت تنگ کردی که تهدیدت کرده ؟

- نه ، از جانب اون نگران نیستم.

سپس قضیه ملاقات با پدر شیرین و حرف هایی را که رد و بدل شده بود ، برایش تعریف کردم . فریدون مثل همیشه همراه با پوزخندی بر لب گفت:

- تو حاضر می شدی خواهرت با مردی در موقعیت تو بود ، ازدواج کنه ؟ پدرتم اونو تو خونه اش راه نمی داد . به جرأت میتونم بگم حتی کار به دعوا و بگو مگو می کشید . منم هیچ وقت حاضر نمی شدم خواهرم با مردی مثل تو ازدواج کنه.

در همان لحظه تلفن زنگ زد . بدون توجه به حرفهای فریدون ، گوشی را برداشتم . شیرین بود . نفسی راحت کشیدم و گفتم:

- نمیدونی از دیشب تا همین لحظه تو چه حالی بودم.

- چرا ؟

- آخه دیشب صحبت از بی وفایی می کردی ، صحبت از این که شاید تا فردا زنده نباشی و ... دلم داشت پاره می شد

. امروز صبح میون کارمندایی که از اتوبوسای سرویس پیاده میشدن ، نگام دنبال تو بود . انتظار داشتم مثل هر روز برا همدیگه سر تکون بدیم . وقتی ندیدمت ، انگار دنیا رو سرم خراب شد.

آن روز شیرین که همیشه با خوش رویی حرف می زد ، صدایی غم انگیز و گرفته داشت . با بی حوصلگی گفت:

- با تموم اینا زندگی رو دوست دارم . چه میشه کرد ، باید ساخت.

- دیشب بعد از رفتنم پدرت چی گفت ؟

- امروز همدیگه رو می بینیم و شاید تا دیر وقت با هم باشیم . گمون می کنم این آخرین ملاقاتمون باشه . قصد دارم برا همیشه باهات خداحافظی کنم . هرگز برا کاری که کردم خودمو نمی بخشم . من برا خودم نگران نیستم...

یک مرتبه سکوت کرد . متوجه شدم گریه می کند . شیرین معمولاً گریه اش را فرو می خورد اما آن روز نتوانست خوددار باشد . به هر حال ، قرار گذاشتیم بعد از اداره با هم ملاقات کنیم.

فریدون آدمی مؤدب بود و در خانواده ای اصیل و آداب‌دان تربیت شده بود . هر بار شیرین زنگ می زد و او می فهمید اتاق را ترک می کرد تا راحت تر صحبت کنم . آن روز مرا تنها گذاشت . نگرانی همه وجودم را گرفته بود .

شیرین دختری نبود که بتوانم فراموشش کنم . حتی فریدون که مخالف ادامه رابطه ما بود ، بارها بر زبان می آورد که هرگز دختری به این زیبایی و با وقاری و خوش زبانی ندیده . به من حق می داد دل‌باخته اش باشم اما معتقد بود با وجود همسر کارم عاقلانه نیست . برغم این که طلاق را قبول نداشت ، می گفت اگر مهین عموزاده ام نبود ، اگر قبلاً با برادرم ازدواج نکرده بود و اگر پسری از برادرم باقی نمانده بود ، کار چنین دشوار نمی شد . دنیا پر از مردان و زنانی است که با همسرشان توافق ندارند ؛ جدا می شوند و همسری دیگر انتخاب می کنند . اما در مجموع نظرش این بود که شور و شوق عاشقانه حداکثر یک یا دو سال در زندگی زناشویی دوام می آورد ، بعد محبت و رابطه عاطفی و دوستی جایگزین آن می شود . می گفت



در زندگی من و مهین سازش و عاطفه و دلسوزی و علاقه فامیلی وجود دارد و فقط جای شور و شوق جوانی که من تجربه اش نکرده ام ، خالی است . باید به خودم تلقین کنم مهین بهترین زن دنیاست و قبول کنم سهم من همین است.

خلاصه بعد از اداره طبق قرار ، شیرین را سوار کردم . بر خلاف دفعات قبل که خنده از لب های اناری اش دور نمی شد ، چهره ای درهم و حالتی غم انگیز داشت ، گویی هر دو به مصیبتی گرفتار شده بودیم که انتظارش را نداشتیم .

گرمای آن روز که اواخر مرداد بود ، سابقه نداشت . پیشنهاد کردم به دربند برویم . شیرین گفت:

- برا خداحافظی جای مناسب و خاطره انگیزیه.

- چرا خداحافظی ؟

چشمان زیبایش را به من دوخت و گفت:

- چاره ای غیر از این نیس نادر . این اشتباه من بود . حالا که سرنوشتمون این طوری رقم خورده ، باید فراموش کنیم . من با یه درد دل تلفنی قصد داشتم کمی خودمو سبک کنم . اگر سر سوزنی فکر می کردم کار به اینجا میکشه ، عشقی رو که تقریباً موفق شده بودم باهاش کنار پیام و مثل شمعی گوشه دلم سو سو می زد ، خاموش می کردم و با یه تلفن و چند تماس شعله ای به پا نمی کردم که خونه و زندگی هر دومونو بسوزونه.

با حالتی تمسخر گفتم:

- خونه و زندگی من؟! من دارم ذره ذره تو این جهنم می سوزم ، لااقل تو آزادی.

- نه ، آزاد نیستم . قبلنم گفتم . آزادی به قلب و روح بستگی داشت که تو کوچه پس کوچه های محله قدیمی تون ازم دزدیده شد . یعنی خودم با دست خودم قلبم رو در آوردم و جلوی قدمای تو گذاشتم . توئم پاروش گذاشتی و بی توجه رد شدی . میدونم این حرفا رماتیکه و شاید بوی دیوونگی بده اما حقیقت داره . تو جوونی عاشقت شدم ، عشق یه طرفه و احمقانه . حالا چرا بهت زنگ زدم ، نمیدونم . مثلی معروف میگه یه دیوونه سنگی تو چاه میندازه که صد تا عاقل از بیرون آوردنش عاجز می مونن . حالا حکایت من شده . خلاصه هر دو بی گذار به آب زدیم . من نباید با احساسات بازی می کردم . توئم نمی بایست با کسی که تمایل نداشتی ، ازدواج می کردی.

چنان گرم صحبت بودیم که نفهمیدیم کی به میدان دربند رسیدیم . از اتومبیل پیاده شدیم . شانه به شانه هم قدم بر می داشتیم ، طوری که هر عابری که از روبرو می آمد و نگاهی به ما می انداخت ، در دلش تصور می کرد عاشق و معشوق یا زن و شوهر خوشبختی هستیم . غیر از خودمان کسی نمی دانست در دلمان چه غوغایی است.

بعد از عبور از کنار نهر آب و درختان زیبا به مکانی خلوت رسیدیم که شهر تهران را تا دور دست می دیدیم . روی تخته سنگی نشستیم . شیرین گفت:

- این یه سال که با هم بودیم ، در واقع یه سال نبود ، خودش یه زندگی بود . من با همین خاطرات زندگی می کنم .

البته قبل از تلفن به تو اتفاقاتیم تو زندگیم افتاده که گفتن نداره.

- چرا باید این طور بشه ؟

- نمیدونم . تو بارها گفتی پدر و مادرت مقصر بودن ، اما منم بی تقصیر نبودم . چه کنم که حریف دلم نشدم . گمونم نمی کردم وسوسه شی.

- اگه مهینم ازم طلاق بگیره و پدر و مادرم و خانواده مهین رو مجاب کنم و ثابت شه ادامه زندگی برا هر دوی ما عذاب آورده بازم...

میان حرفم آمد و گفت:

- نه نه ، هیچ زنی راضی به طلاق نمیشه . من به خودم اجازه نمیدم زنی مثل مهین رو که هیچ تقصیری نداره و زندگیش این طور تباه شده ، آواره و سرگردون کنم.

چند لحظه هر دو ساکت شدیم و چشم به یکدیگر دوختیم . گفتم:

- خوب یا بد ، راضی یا ناراضی ، داشتم زندگی می کردم . چرا منو عاشق خودت کردی که حالا از سرت وا کنی ؟

- اگه می خواستم تو رو از سر واکنم ، هرگز بهت زنگ نمی زدم و حالام مجبور نمی شدم به خاطر تو از کارم دست بکشم . اولش دلم خوش بود هر روز تو رستوران می بینمت و به همون دیدن راضی بودم . تلفن زدم که فکر می کردم رابطه مون دوستانه شه اما شاهدی که این طور هر دو مورد تمسخر این و اون قرار گرفتیم . حالام چاره اینه از هم دور باشیم و همدیگه رو نبینیم . شاید به مرور سر عقل بیام ، شوهر کنم و احساسات تو که خیلی دیر بیدار شد ، فروکش کنه.

- نمیدونم چی بگم.

- اگه من سر رات سبز نمی شدم دنبال این بودی عاشق شی ؟

- اون موقع که باید عاشق می شدم و جوونی می کردم ، نکردم.

- می خواستی به زندگی با مهین ادامه بدی ، مگه نه ؟

- پی بهونه می گشتم ، اما بهونه دستم نمی داد.

- حالام بهونه ای نداری . من باعث شدم رفتارت با مهین سردتر شه ، غیر از اینه ؟

- من هیچ وقت با مهین گرم نبودم که حالا سرد شده باشم.

- بعضی اوقات با همه نارضایتی از زندگی باید مصالحه کرد ، اغلب مردم این طورن.

از نگاه عاشقانه و شوخ او پی بردم دلش راضی نمی شود هرگز یکدیگر را نبینیم اما چاره ای نداشتم.

به رستورانی خانوادگی حول و حوش همان جایی که نشسته بودیم ، رفتیم و چای و چند سیخ کباب سفارش دادیم .

سیخ های کباب که به دلیل آتشی که به جانشان افتاده بود ، قطره قطره اشک ریختند و آتش ذغال را شعله ور می کردند ، من و شیرین را محو خود کرده بودند . شیرین گفت:

- هر چه بیشتر با هم باشیم ، عشقمون شعله ور تر میشه و شاید اگه غافل شیم ، بسوزیم .  
بهتره آب رو آتیش بریزیم.

- پس باید این طور فرض کنم که دیدار آخره.

- خدا نکنه ، مگه میخوایم بمیریم . فعلاً حرف عشق و عاشقی رو فراموش می کنیم تا خدا چی بخواد.

- با این که از جونم بیشتر دوستت دارم ، دلم میخواد همین فردا به یکی از خواستگارات جواب مثبت بدی و جشن عروسی بگیری و منم دعوت کنی تا خیالم راحت شه.

شیرین آهی کشید و با حالتی محزون این شعر را برایم خواند:

تاکی بزم شوق غمت جا کند کسی

خون را به جای باده به مینا کند کسی

ابروت می برد دل و حاشاست کار او

با کج حساب عشق چه سودا کند کسی

تا مرغ دل پرید گرفتار دام شد

صیاد کی گذاشت که پرواز کند کسی

دنیا و آخرت به نگاهی فروختیم

سودا چنین خوش است که یک جا کند کسی

دندان که در دهان نبود خنده بد نماست

دکان بی متاع چرا وا کند کسی

سپس گفت:

- آره نادر جون ، ازدواج کردن من مثل خنده بدون دندون و دکون بی متاعه . من تصمیم دارم تا آخر عمر تنها باشم و هرگز تن به ازدواج ندم ، اما...

- اما چی ، اگه مهین طلاق بگیره ، با من ازدواج نمی کنی ؟

آهی کشید و مژه های بلندش را چند بار به هم زد و گفت:

- یا با تو یا هیچ کس . اما دلم برا مهین میسوزه ، می ترسم آهش گریبونگیرمون شه.

- اونم از زندگی رضایت نداره ، خوش نیس . گاهی از صبح تا شب کنار هم بودیم ولی یه کلمه برا گفتن نداشتیم .

معمولاً سؤال همدیگه رو با تکون دادن سر جواب میدیم . این چه زندگیه که بسترمون جداس.

- به هر حال من از فردا نیام شرکت . پدرم با یکی از معاونای شرکت نفت دوستی دیرینه داره ، قراره به نفت پارس منتقلم کنن . اگه چند ماهی با هم تماس نداشته باشیم ، شاید گره مشکلمون باز شه یا شاید کورت تر شه و هرگز باز نشه.

تا ساعت هشت و نیم با هم بودیم و از هر دری حرف زدیم . بالا خره قبول کردم مدتی دور از

هم باشیم . شیرین را جلوی کوچه شان پیاده کردم . خدا می داند چه حالی داشتم . قلبم

داشت از سینه ام بیرون می آمد . چند دقیقه به هم خیره شدیم ، حتی پلک نمی زدیم . گفتم:

- خیلی کم شعر از بر دارم . تنها بیتی که به خاطر دارم ، اینه:

امدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا

شیرین با تأثر گفت:

- آره ، من نوشداروی بعد از مرگ سهراب بودم . جا داشت همون وقتا که زنا تو گوش هم پیچ  
پیچ می کردن قصد داری با بیوه ات ازدواج کنی ، پا پیش میذاشتم و می گفتم من از سال آخر  
دیرستان عاشق تو شدم و دوستت دارم ، می گفتم پا رو قلبم نذار و بی تفاوت نباش ... اما  
حیف که جرأت امروز رو نداشتم . بالاخره هر چی بود ، گذشته . آه من و افسوس تو نمیتونه  
این سالارو به عقب برگردونه . از این به بعد خیال می کنم با یه کاروان همسفر بودم ،  
کاروان رفته و من جا موندم :

به یاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم

که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را



- برام مشکله برا همیشه ازت خداحافظی کنم و تا آخر عمر با زنی که علاقه ای بهش ندارم ، به زندگی ادامه بدم .

اگه به قول خودت دوسم داری ، یه فکری به حالم بکن.

اشک در چشمان زیبای شیرین جمع شد ، لبش را بین دندان هایش می گزید . مانده بود چه بگوید . چند لحظه سکوت کردیم . اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- چاره ای جز صبر نداریم.

- یعنی هیچ وقت همدیگه رو نبینیم ؟

- این طوری بهتره . می ترسم بیش از این به هم عادت کنیم.

سپس دستش را به طرف من دراز کرد . در حالی که به خود می لرزیدم ، دستش را گرفتم . وای که چه لحظه غم انگیزی بود . وقتی کلمه خداحافظ را بر زبان آورد.

در پرتو نور چراغ های سردر خانه ها با نگاهم بدرقه اش کردم و پس از چند دقیقه ، در حالی که احساس می کردم نیمی از بدنم فلج شده ، ناامید آنجا را ترک کردم.

با حالتی گیج و منگ رانندگی می کردم . نمی دانستم کجا هستم و باید به کدام سمت بروم ، جهت را گم کرده بودم .

بعد از توقف در یک خیابان و پرس و جو از عابرین تازه متوجه شدم مسیر را اشتباه آمده ام . دور زدم . افکارم چنان مخدوش بود که چیزی نمانده بود تصادف کنم . راننده ای که با مهارت اتومبیلش را هدایت می کرد تا به اتومبیل من برخورد نکند ، هر چه از دهانش بیرون می آمد ، نثارم کرد « دیوونه ، احمق ، گاریچی ، تو برو خر سوار شو ، این چه جور رانندگیه . » من فقط نگاهش کردم . حقم بود ، چرا که مقصر بودم . بخصوص « دیوانه » و « احمق » بسیار برازنده ام بود . اگر احمق نبودم ، تن به خواسته پدر و مادر نمی دادم و اگر دیوانه نبودم ، عاشق دختری که خیلی زود رهایم کرد ، نمی شدم . با خودم حرف می زدم و می گفتم هر طور شده باید با این زندگی کنار بیایم . مهین زنی مهربان و خانه دار و مادر خوبی برای نیماست ، زنی که هرگز خواسته ای جز این که با او مهربان تر باشم ، از من نداشته . اگر ناصر با مهین ازدواج نمی کرد و او سه سال پیش دختر خانه بود ، یقیناً پدر او را برای من انتخاب می کرد . زنی زیبا ، با وفا ، با وقار و با مطالعه که در شعر و ادبیات کم از شیرین نداشت . اما شیرین را چه می کردم . راه رفتن ، خندیدن ، گریه کردن و شور و شوق و نگاهش را هرگز نمی توانستم از یاد ببرم .

یادم می آید در دوران سربازی یکی دو بار به اتفاق دوستان به کافه و میخانه رفته بودم . یک بار هم به زور جرعه ای شراب خورده بودم که خوشم نیامد . از آن گذشته ، اگر پدر بو می برد مشروب خورده ام ، واویلا بود .

آن شب تصمیم گرفتم مثل اغلب مردهای سرخورده که برای رهایی از غم و غصه به مشروب پناه می برند ، سری به میخانه بزنم و حالات مستی را تجربه کنم . میخانه یا کافه و کاباره

بخصوصی را سراغ نداشتم . انگار می خواستم گناه بزرگی مرتکب شوم . از این خیابان به آن خیابان می پیچیدم . به نظر می آمد نخورده مست شده ام . ساعت از نه شب گذشته بود که به میدان ونک رسیدم . اتومبیل را گوشه ای پارک کردم و در امتداد خیابان پهلوی ( خیابان ولی عصر فعلی ) دنبال میخانه ای گشتم . بی اختیار وارد کافه ای شدم که سالنی نسبتاً بزرگ داشت . حلقه های دود سیگار در پرتو نور چراغ های رنگا رنگ رقص کنان به هوا می رفتند . بوی عرق بدن مشتری ها و دود سیگار و بوی غذاهای گوناگون و الکل به قدری به مشامم بد آمد و چنان سنگینی آن را روی سینه ام احساس کردم که چیزی نمانده بود برگردم . گارسون ها که اغلب زن و خیلی به کارشان وارد بودند ، تا آمدم به خودم بجنبم ، مرا پشت میز کوچکی که مخصوص دو نفر بود نشانند . هنوز حرفی از دهانم بیرون نیامده بود که یکی از گارسون های زن که کارکشته به نظر می رسید ، به دختری جوان که کمتر از بیست سال داشت ، اشاره کرد و دستور داد سرویس میز مرا بچیند . جالب این بود که عنوان مهندس را به زبان آورد . یک مرتبه جا خوردم . با خودم گفتم من که اولین بار است این خانم را می بینم ، از کجا می داند مهندس هستم . گارسون جوان سبزی خوردن و ماست و نان روی میزم گذاشت و سراغ میز بغلی رفت . فهمیدم سرگارسون اغلب مشتری ها را مهندس یا دکتر یا جناب سروان خطاب می کند . کمی دلم آرام گرفت و از شک بیرون آمدم . چند دقیقه بعد گارسونی دیگر آمد و لیست غذا را مقابلم گذاشت . جوجه کباب سفارش دادم . پرسید:

- مشروب میل دارین . همه جورش موجوده.

- راستش رو بخواین ، نمیدونم . اوقات خوشی ندارم ، میخوام کمی از غم و غصه هام رها شم.

گارسون سرش را به نشانه این که متوجه منظور من شده ، تکان داد و چند لحظه به فکر فرو رفت . سپس با عشوه گری گفت:

- خوب جایی رو انتخاب کردین ، امیدوارم بهتون خوش بگذره.

یک آن پشیمان شدم چرا به چنین جایی آمده ام . سرم را به دستم تکیه دادم و مشغول تماشای مشتری ها شدم .

آهنگ ملایمی در آن فضای آلوده پخش می شد و صدای به سلامتی و نوش جان از هر سو به گوش می رسید . طولی

نکشید میز چیده شد . کاملاً معلوم بود ناشی هستم . نمی دانستم چه باید بکنم ، دست و پایم را گم کرده بودم .

ناگهان یکی از گارسون ها تقریباً بیست و شش هفت ساله که پیراهنی نازک و بدن نما به تن داشت و صورتش غرق در آرایش بود ، روبرویم نشست . سعی داشت طنازی کند . خیلی ترسیده بودم . زنک برایم لیوانی بزرگ آبجو ریخت و گفت:

- بخور تا اشتهاات باز شه عزیز.

- لیوان آبجو را تا آخرین جرعه سر کشیدم و برای این که ادبم را به رخ آن کافه ای بکشم ، تعارف کردم هر چه می خواهد سفارش دهد و با من هم غذا شود . با انگشت اشاره کرد  
برایش یک گیللاس شراب بیاورند . سپس پرسید

:

- اولین باره میای کافه ؟

- نه ، قبلنم رفتم اما این جوری نبود . همه مرد بودن.

- از لهجه ات معلومه تهرونی هستی ، از شهرستون که نیومدی ؟

- نه ، بچه تهرونم.

- چیه ، چرا ناراحتی ؟ عاشقی ، آره ؟

- تا حدودی ، اما زن دارم.

خودش را فرشته معرفی کرد و گفت:

- بیشتر این مردا که می بینی زن دارن ، حتماً از زنت راضی نیستی.

لیوان آبجو و یکی دو گیللاس از آن شراب قرمز رنگ کار خودش را کرده بود . نگاهی به چهره و چشمان گود رفته فرشته انداختم . اطراف شقیقه هایم داغ شده بود . دلم می خواست برای آن زن که خودش را فرشته مهربان نشان می داد و قصد داشت مرا از تنهایی در بیاورد ، درد دل کنم.

یادم نیست به او چه گفتم ، فقط به خاطر دارم آن شب پول زیادی بابت چند تکه جوجه کباب و یک بطر آبجو و چند گیللاس شراب گرفتند . چنان مست بودم که نمی توانستم به ساعت نگاه کنم . یادم رفته بود اتومبیل را کجا پارک کرده ام . در خیابان پهلوی بالا و پایین می رفتم و بی اختیار به درختان تنومند حاشیه خیابان می خوردم و گاهی به درختی تکیه می دادم . کم کم به حال تهوع افتادم و آنچه را که برایش پول داده بودم تا از غم رهایم کند مثل زهر مار بالا آوردم . در همان لحظه پاسبانی زیر بازویم را گرفت . بلندم کرد و گفت:

- داداش ، یه پیاله کمتر ، بین چه به روز خودت آوردی ، خونه تون کجاس ؟

سرم گیج می رفت . گفتم:

- همین نزدیکیا ، دنبال ماشینم می گردم.

به کمک پاسبان اتومبیل را پیدا کردم . گفت با آن حال نمی توانم رانندگی کنم . چند دقیقه صبر کنم تا حالم بهتر شود و بهترین راهش این است کمی آب لیمو بخورم.

یک اسکناس بیست تومانی برای خرید آب لیمو به او دادم و روی تشک اتومبیل ولو شدم . پاسبان مرا تنها گذاشت.

نمی دانم چقدر طول کشید که برگشت و صدایم زد . لیوانی را که تا نیمه اش آبلیمو بود ، دستم داد و گفت تا ته بخورم.

کمی از حالت گیجی و بی تعادلی در آمدم ، اتومبیل را روشن کردم و راهی خانه شدم . در عالم مستی حواسم هم تا حدودی سر جایش بود . در پارکینگ را باز کردم و اتومبیل را به داخل بردم . مهین کنار پنجره ایستاده بود . برغم این که روابطمون سرد بود ، سابقه نداشت تا آن وقت شب بیرون از خانه سر کنم . اگر هم کاری داشتم حتماً زنگ می زدم . مهین به دلشوره ، افتاده بود ، از توی راهرو چراغ حیاط را روشن کرد . نگاهش که به من افتاد متوجه شد تعادل ندارم . به سرعت خودش را به من رساند . در حالت مستی ، طوری که کلمات را نمی توانستم درست ادا کنم ، گفتم:

- دوستت دارم مهین ، دیگه اذیتت نمی کنم.

با نگرانی گفت:

- عرق خوردی ؟ وای خدا مرگم بده!

دستم را دور گردنش حلقه کردم و همچنان به او تکیه داده بودم ، از پله های حیاط بالا رفتم . وارد خانه که شدم ، روی مبل افتادم . مهین برایم آب آورد و با مهربانی هر چه تمام تر سعی می کرد مرا از آن حالت بیرون بیاورد .

ظاهراً چرت و پرت می گفتم . فراموشم شده بود به او علاقه ندارم . انگار اولین زن زندگی ام بود ، مرتب قربان صدقه اش می رفتم . وای که چه شبی بود آن شب...

صبح روز بعد زمانی بیدار شدم که ساعت از ده صبح گذشته بود . مهین آرایشی ساده کرده بود و کنار تخت نشسته بود . نگاهی به او انداختم و شب گذشته را به خاطر آوردم . مهین آهی کشید و گفت:

- برا من بهترین شب زندگیم بعد از ازدواج با تو بود ، اما کاش این بهترین در هوشیاری تو اتفاق می افتاد.

- هر چی بوده ، گذشته . مهین ، از این به بعد همونی میشم که تو میخوای . چرا نباید دوستت داشته باشم ، برا این که زن برادرم بودی ؟ چه عیب داره ، اشتباه می کردم.

اما آنچه به زبان می آوردم ، از ته دل نبود . می دانستم به خودم دروغ می گویم . مگر می توانستم شیرین را فراموش کنم.

آن روز به اداره زنگ زدم و تقاضای مرخصی کردم . مهین برای ناهار ته چین مرغ درست کرد که خیلی دوست داشتم . من هم با او خوش و بش می کردم . نیما از این که مرا خوشحال و خندان دید ، در عالم کودکی تعجب کرده بود . هیچ کدام از دل من خبر نداشتند که نزد دختری مثل شیرین گرو گذاشته بودم . اما باید فراموش می کردم و به همین زندگی که قسمتم بود ، ادامه می دادم . به خودم می گفتم حالا که مجبورم بسازم ، لااقل نقش بازی کنم تا مهین و نیما خوشحال باشند.



بعد از ظهر آن روز که کم از گرمی هوا کاسته می شد ، به مهین گفتم نیما را آماده کند تا سه تایی گشتی بزیم .

ماتش برده بود . در عین حال ، برق خوشحالی را در چشمانش می دیدم . در مدت سه سال و چند ماهی که با هم زندگی می کردیم ، سابقه نداشت به او پیشنهاد گردش بدم . فقط گاهی که نیما حوصله اش سر می رفت و احتیاج به بازی و تفریح در پارک داشت ، بیرون می رفتیم . ولی چه بیرون رفتنی ، بیشتر در سکوت بودیم و کلمه ای بینمان رد و بدل نمی شد . اما آن روز می گفتیم و می خندیدیم و برای آینده نقشه می کشیدیم . نمی دانم شوخی می کردم یا واقعاً به سرم زده بود . گفتم نیما دارد بزرگ می شود و می تواند از خواهر یا برادرش نگهداری کند . چیزی نمانده بود از خوشحالی پر در آورد . اشک از گوشه چشمانش سرازیر شده بود . گفتم:

- چرا گریه می کنی ؟

- آخه چی شده ، یعنی یه شب مستی باعث شده برام دلسوزی کنی یا اتفاق دیگه ای افتاده ؟

- نه ، دیشب خیلی دلم گرفته بود . خواستم ادای آدامای لاابالی رو در بیارم ، سری به میخونه زدم . تازه متوجه شدم دور شدن از عقل و به دیوونگی رو آوردن کار آدامای احمقه . زنای جوونی رو تو میخونه دیدم که برای گذرون زندگی دست به کارای کثیف می زنن ، تو مستی به خودم اومدم که باید قدر تو رو بدونم ، همین.

- امیدوارم این طور باشه . یه سال و چند ماهه اون نادری که من می شناختم، نیستی . خواهش می کنم غیر از همسر منو دوست خودت بدون . اگه کسی تو زندگیت پیدا شده که واقعاً عاشقش و اونم به تو دل بسته ، خیلی راحت از این زندگی که بهت تحمیل شده ، کنار میرم.

- نه ، از این حرفا بگذریم . هر چی بوده ، فراموش کن . سعی می کنم تو قالب ناصر برم و دوستت داشته باشم.

چهره مهین کمی تو هم رفت اما وانمود کرد خوشحال است.

همان طور که گفتم ف مهین هم تا حدودی اهل مطالعه بود و بعضی اوقات بنا به مناسبت شعری برایم زمزمه می کرد . غروب آن روز با اندوه این بیت را برایم خواند:

آتش به زمستان ز گل سوری به

یک زشت وفادار ز صد حوری به

دلم به حالش سوخت ، گفتم:

- متوجه منظورت نمیشم . صحبت وفاداری و بی وفایی نیس . میدونم فامیلای ما همه به شوهراشون وفادار بودن و هستن . خب ، مدتی لازم بود به خود بقبولانم...

نمی دانستم چه می خواهم بگویم ، جمله ام را نیمه تمام گذاشتم و گفتم:

- بگذریم ، خیال می کنیم از دیروز زندگی رو شروع کردیم.

هوا رو به تاریکی می رفت . به یاد روز گذشته ، آنها را به دربند بردم . نیما از خوشحالی سر از پا نمی شناخت . در حالی که من و مهین شانه به شانه هم قدم بر می داشتیم ، مثل آهو بره ای چموش از تخته سنگ ها بالا و پایین می پرید . به همان دو تخته سنگی رسیدیم ک هر روز گذشته من و شیرین روی آنها نشسته بودیم . سری به علامت تأسف تکان دادم . روبروی هم نشستیم . نیما همچنان مشغول بازی بود . می ترسیدم از دره پرت شود . مهین که حواسش بیشتر به نیما بود ، طاقت نیاورد . مرا تنها گذاشت و سراغ او رفت . چراغ های شهر تهران یکی پس از دیگری روشن می شدند و به قول میرزاده عشقی « سواد شهر ری از دور پیدا بود . » در دلم گفتم خدا کند شیرین هم هر چه زودتر به خانه بخت برود و خیالم را آسوده کند . اما نه ، او قسم خورده بود تا آخر عمر شوهر نکند.

در حال و هوای خودم بودم که مهین و نیما به من نزدیک شدند . افکارم چنان گرم و شیرین بود و با خودم حرف می زدم که متوجه نشدم نگاهم می کنند . مهین در حالی که خنده از لبانش دور نمی شد ، رو کرد به نیما و با اشاره به من گفت :

- بابا خُـلّ شده ، مگه نه نیما ، دوست داری یه بابای دیوونه داشته باشی ؟ بیست دقیقه س داری با خودت حرف می زنی ، چی میگی ، کجایی نادر ، نکنه چیز خورت کردن؟! هر چی

تو دلته ، به من بگو ، به عنوان یه دوست یا یه عموزاده مثل همونوقتا که ناصر زنده بود و من زنش بودم . هر کاری بتونم برات می کنم.

- چیز مهمی نیس . اگه تو این مدت رفتار شایسته ای نداشتی ، معذرت میخوام ، زندگی اینه دیگه . از دیشب سعی کردم عوض شم.

خلاصه آن شب شام را در یکی از رستوران های خانوادگی دربند خوردیم و دیر وقت به خانه برگشتیم . رفتارم برای مهین عجیب بود . او زنی تیز هوش بود . فهمیده بود نقش بازی می کنم و در عین حال دلش به همان بازی خوش بود.

صبح روز بعد با این که می دانستم هرگز با شیرین روبرو نمی شوم و یقین داشتم به من زنگ نمی زند ، راهی شرکت نفت شدم . هنوز پا به اتاق کارم نگذاشته بودم که پیشخدمت پیری که بزودی بازنشسته می شد ، پاکتی به من داد و گفت:

- این پاکت رو خانمی که تو قسمت پژوهش کار میکنی دادن که دور از چشم دیگران به شما بدم.

شک نداشتم نامه شیرین است . با اشتیاق وارد اتاقم شدم و پاکت را باز کردم . بوی شیرین به مشام می رسید .

نوشته بود:

سلام

چند سال است که دورادور می شناسمت و بعد از یک سال و چند ماهی که در گوش یکدیگر  
نجوای عشق کردیم ، آرزویم این بود تو را هر آنچه دلم می گوید و می خواهد ، خطاب کنم  
. اما افسوس...

بعد از آن تلفن لعنتی که قصدم نبود کار به اینجا بکشد ، چه حرفا زدیم و چه درددل ها  
کردیم به قول پژمان بختیاری:

این مانده به یادم که در این عمر سبک سیر

چیزی که از آن یاد توان کرد ندیدم

چون مردمک دیده در این خانه دلتنگ

یک عمر دویدیم و به جایی نرسیدیم

افسوس که نه میوه به دست آمد و نه گل

چندان که از این شاخه بدان شاخه پریدیم

گفتیم سخن ها شنیدیم سخن ها

افسوس چه گفتیم ، دریغا چه شنیدیم

نادر عزیز ، متأسفانه پدر و مادرت تو را با معیارهای خودشان بزرگ کرده اند ، همان طور که می خواستند . آنها افکاری تنگ نظرانه دارند و در عوامل خود خیال می کنند هر حرفی که می زنند و هر تصمیمی که می گیرند ، صحیح است . اما تو که جوانی تحصیلکرده هستی ، می دانی که هر انسانی موجودی یگانه است . طبیعت هم از همسانی و یکی بودن بیزار است ؟ حتی دوقلوها هم کاملاً شبیه یکدیگر نیستند . انسان مخلوقی شگفت آور است . شاید دلیل این همه سرگشتگی و نابسامانی این باشد که افکار و رفتاری متفاوت داریم . پدر و مادرم از آنجا که به آزادی اندیشه اعتقاد دارند و بر این باورند که عشق و دوست داشتن را نباید بر دیگری تحمیل کرد و عشق جرقه ای ناگهانی است که از درون دل سرچشمه می گیرد ، به من این آزادی را دادند که عشقم را انتخاب کنم . تنها دخالتشان این بود که مراقب باشم . من اشتباه نکردم . عاشق کسی شدم که خوش تیپ ، نجیب ، خانواده دار و اصیل بود و از همه مهم تر عاری از نظر بازی و چشم چرانی و ... اشتباه نکرده بودم . مرغی بودم خوش باور ، چمنی و گل و گیاهی دیدم و پرواز کردم اما بی خبر از این که شهبازی در کمین نشسته .

چمنی دید و هوای خوش و پروازی کرد

مرغ بیچاره ندانست که شهبازی هست

مهمین هم گول خوش باوری اش را خورد . بعد از سوختن باغ و بوستان شوهرش خواست به چمنی دیگر پرواز کند ، او هم نمی دانست که من مثل شهبازی در کمین نشسته بودم . اما آنچه بین من و تو که یکدیگر را دوست داریم ، فاصله انداخت ، تصمیم نابجای پدر و مادرت بود و بی ارادگی تو و این همه سرگشتگی به خاطر تو و تربیت متفاوت ماست که نمی دانم کدام درست است و کدام غلط.

به هر حال ، نمی خواهم وارد بحث فلسفه لاینحل زندگی شو . این نامه را نوشتم که رسماً خداحافظی کرده باشم .

بعید نیست مرور زمان و این فاصله بسیاری از مشکلات را که گره کوری هم ندارد ، حل کند.

نادر جان ، من از امروز به جایی دیگر که وابسته به شرکت نفت است ، منتقل شدم . سعی نکن شماره ام را پیدا کنی و اشتباه مرا که احساسات را با یک تلفن جریحه دار کردم ، تکرار کنی.

در خاتمه گفته یک روان شناس معروف به نام « تی موتی لیری » را برایت نقل می کنم:

« انسان تصویر تقریباً ایستایی از جهان هستی را بر ذهن خویش حک شده دارد که باید یا به شکل تصادفی و یا عمدی و تحمیلی و با شدت از طریق زنجیرهای همخوانی های شرطی شده به وجود آمده باشد و انسان بر این گمان است که این نقش حک شده واقعیت است . زندانی و مقید افکاری می شود که به او تحمیل کرده اند و خودش نمی داند . »

امکان دارد این گفته در مورد مسایل دیگر صادق باشد اما به باور من درباره عشق صدق نمی کند ، چرا که به قول یکی از بزرگان:

« انسان عاشق در اختیار نیروی خویشتن نیست . زیرا این خود اوست که می تواند نیروی قدرتمندی شود و برمشکلات فایق آید . »

شیرین

۳۳/۳/۵۳

باید چند بار نامه اش را می خواندم تا کاملاً معنای جملاتش را درک کنم . هر چه بین کلمات جست و جو کردم ، سخنی حاکی از جدایی و بی وفایی نیافتم . به خودم واگذار کرده بود . یا باید مثل بازیگران تئاتر و سینما نقش بازی می کردم یا از مهین جدا می شدم . بین احساس ، عشق ، زیبایی از حد فزون و صدای دلنشین شیرین و بی گناهی و محبت مهین و دلبستگی نیما که مرا پدر خودش می دانست ، مردد بودم . باید انتخاب می کردم . تنها کسانی که می توانستم راحت با آنها درد دل کنم ، نسرين خواهرم و فریدون دوست و همکار صمیمی ام بود . فریدون معتقد بود جدایی از مهین و پشت پا زدن به سنت فامیلی عاقبت بدی دارد ، چند خانواده را متلاشی می کند . ممکن است چند صباحی در کنار معشوق خوش باشم اما آن دوران دوام نخواهد داشت.



من در هفته یکی دو بار تنها و گاهی هم با مهین به خانه پدر می رفتم . همه خوشحال بودند که رفتارم با مهین عوض شده بود و بگو بخند داشتیم . پدرم به قولی که داده بود عمل کرد و ویلایی در رامسر برایم خرید و سند آن را هم به نام من نوشت و قرار بر این شد کل خانواده از آن استفاده کنند.

شیرین و عشق او را کم مانده بود فراموش کنم . یک روز که با نسیرین به بهانه صحبت درباره درس و دانشکده تنها شدیم ، ماجرای نامه شیرین را برایش تعریف کردم . گفتم مدتی است با هم رابطه ای نداریم و او دیگر در ساختمان مرکزی شرکت نفت کار نمی کند . قصد ندارم بعد از این مهین را از خودم برنجانم . به خاطر مهین خوشحال شد ، اما برای شیرین هم دلسوزی می کرد و با شناختی که از او داشت ، باور نمی کرد بتواند فراموشم کند.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- مثل تو که نمیتونی بهمن رو از یاد ببری ، این طور نیس ؟

رنگش سرخ شد و عرق روی پیشانی اش نشست . گویی گناهی مرتکب شده ، شرمنده سرش را پایین انداخت .

برای این که او را از رودربایستی و کم رویی در بیاورم ، گفتم:

- پدر و مادر ما را طوری بار آوردن که به خودمون اجازه عاشق شدن ندیم و نتونیم برا آینده مون تصمیم بگیریم .

حالام من با داشتن زن و شایدم بچه عاشق شدم و نسرین کوچولوی ما آخرین فرزند خونواده که چقدرم همگی دوشش داریم ، دل در گرو جوونی داره که امیدوارم لیاقتش رو داشته باشه.

نسرین آهی کشید و گفت:

نمیدونم ، شایدم اشتباه می کنم . شاید احساس جوونیه ، شاید از همین عشقای زود گذر باشه که هر دختر و پسر جوونی گاهی گرفتارش میشن اما...

- قرار گذاشتیم با هم دوست باشیم . اما چی ؟

- اما بهمن با بقیه دانشجوها خیلی فرق میکنه . دخترای خوشگل تر از من دور و ورش میپلکن اما اون میگه از سادگی و بی آلایشی و سنگینی من خوشش اومده . وقتی باهاش روبرو شدی ، بهتر به شخصیتش پی میبری . نمیدونم ، شاید اشتباه میکنم اما انگار بهش عادت کردم.

- بیرون از دانشکده با هم بودین ؟

رنگ صورتش تغییر کرد ، چیزی نمانده بود حاشا کند . به او اطمینان دادم از نظر من هیچ اشکالی ندارد . گفت:

- دو سه بار به اصرار اون رفتیم پارک . من از پدر و مادر و تو حرف زدم و اونم از عشایر و قوم و قبیله ش برام تعریف کرد . منتظر جواب منه که پدر و مادرش رو که گویی از خوانین شیراز هستن به خواستگاری بفرسته.

از صداقت نسرين خوشم آمد . شاید اگر شیرین در زندگی ام پیدا نشده بود و لرزش و سوزش و آرامش و غم عشق را تجربه نکرده بودم و نادر زمان سربازی و دانشکده بودم ، رفتارم با خواهرم دوستانه نبود و او را سرزنش می کردم چرا قلبش را جلوی پای هر کس و ناکسی می اندازد . گفتم:

- بهمن جوونه و حق داره به دختری دل ببندد . این من دیوونه بودم که از ترس پدر و مادر استقلال فکری نداشتم .

چشمام رو هم گذاشته بودم و دریچه قلبم رو روی احدی باز نکردم . یه وقتی این دریچه باز شد که دیگه فایده نداشت.

قرار شد دو روز بعد که تعطیل بود ، با بهمن وعده بگذارد و هر سه با هم باشیم . نسرين با حالتی که انگار خجالت می کشد ، گفت:

- بهتر نیس من نباشم ؟

- چرا ؟

- آخه ... نمیدونم.

- هر طور که میلته . به هر حال دوست دارم با بهمن آشنا شم و از نزدیک باهاش صحبت کنم.

خیلی خوشحال شد ، گفت:

اتفاقاً دو روز پیش اومده تهرون . نزدیک دو ماهه همدیگه رو ندیدیم . با اجازه تو داداش خوبم برا امروز بعدازظهر قرار گذاشتیم . بهش میگم دوست داری باهاش آشنا بشی.

همان لحظه مهین از طبقه پایین صدا زد که شام حاضر است . پدر هم تازه از راه رسیده بود . خوشحالی مهین چنان محسوس بود که پدر و مادر را هم به وجد می آورد . مادر روزشماری می کرد مهین خبر خوشی به او بدهد و بگوید حامله است.

شب که به خانه بر می گشتیم ، مهین که معمولاً در مورد مسایل خودمان کمتر حرف می زد ، درباره نسرین از من سؤال کرد . انگار فهمیده بود کسی را دوست دارد . من هم کتمان نکردم و گفتم دو روز دیگه قصد دارم با کسی که دل و دین از خواهرم برده ، صحبت کنم.

مهین با حیرت گفت:

- من سال ها ناصر و دوست داشتم اما جرأت نمی کردم با برادرم در میون بذارم.

بی اختیار گفتم:

- چون برادرت معنی عشق و دوست داشتن رو نمیفهمه.

با ناراحتی گفت:

- تو از کجا عشق رو فهمیدی ؟ تا اونجا که می شناسمت ، عاشق نشدی . قبل از اون سانحه خیلی سعی کردیم عاشقت کنیم اما تن نمی دادی . نه من نه ناصر نه کس دیگه ، هیچ کدوم نشونه ای از دلباختگی در تو ندیدیم ، نکنه

...

- بالاخره تو کتابا چیزایی خوندم و از دهن این و اون شنیدم.

مهین تا به خانه رسیدیم ، در فکر بود و من هم هیچ اصراری نداشتم از شک و شبهه بیرون بیاید.

روز بعد فریدون پیشنهاد کرد یکی دو ماه با او و چند نفر از همکاران به مأموریت خوزستان بروم . بدون لحظه ای درنگ پذیرفتم . دل بستگی آن چنانی

در تهران نداشتم . از طرف دیگر ، برای اولین بار بود که مرا با مهندسین با تجربه به مأموریت می فرستادند .

شب که قضیه مأموریت را با مهین در میان گذاشتم ، اخم هایش تو هم رفت . گفت:

- مدت ها زن و شوهری که انتظار داشتم نبودیم ، حالا که تا حدودی به زندگی دلگرم شدم و دلخوشم شوهرم بعد از اداره یه راست میاد خونه ، قصد داری تنهام بذاری ؟

من که نمیتونم دستور اداری رو ندید بگیرم . این همه تحصیل و دلشوره امتحان و رسیدن به پست کارشناسی به این خاطر بود از قافله عقب نمونم .

- دلم نمیخواد ازت دور باشم ، بخصوص این روزا که با من مهربون شدی .

- طوری قضیه رو بزرگ می کنی که انگار میرم سفر قندهار . چشم به هم بزنی ، تموم شده . از اون گذشته ، اغلب کارکنای بخش ما لااقل هشت ماه از سال رو دور از زن و بچه میگذرونن .

به هر حال ، مهین را راضی کردم و قرار گذاشتیم در نبود من به خانه پدر برود .

مهین زندگی در کنار مادر را بیشتر از خانه مادر خودش دوست داشت . همان

شب پیش پدر و مادر رفتیم و آنها را هم در جریان گذاشتیم . مادر حرفی نداشت

. فقط امیدوار بود بعد از برگشتنم ، مهین حامله باشد .

نسرین با بهمن قرار گذاشته بود ساعت ده صبح روز بعد روبروی دانشگاه تهران همدیگر را ببینیم . گفت خودش هم می آید.

بعد از صرف شام به خانه برگشتیم بیشتر صحبتمان در مورد نسرین و عشقی بود که بین او و بهمن خان زاده شیرازی به وجود آمده بود . مهین معتقد بود با شناختی که از پدر و مادرش دارد ، اگر هم بهمن مورد پسند قرار گیرد ، اجازه نمیدهند نسرین در شیراز و دور از آنها زندگی کند.

خیلی جدی گفتم:

- عشق و دوست داشتن کاری به این حرفا نداره . اگه نسرین بخواد ، لشگر سلم و تورم جلو دارش نیس.

- طوری درباره عشق حرف می زنی که انگار سال ها عاشق بودی.

چاره ای نداشتم جز این که بگویم در خیال هم می توان عاشق شد ، عاشق زن ، عاشق نیما..

مهین باز هم به فکر فرو رفت . من بحث را به اداره و مأموریت کشاندم و گفتم مرتب با او تماس خواهم گرفت و اگر موقعیتی پیش بیاید ، هر دو هفته یک بار به تهران بر می گردم.

روز بعد به مهین گفتم قرار است با پسر دانشجویی که دل از نسرين ربوده ، ملاقات کنم . خوشحال شد قضیه را با او در میان گذاشتم . از او خواستم موضوع بین خودمان بماند و چیزی به مادر نگوید . سپس دنبال نسرين رفتم . آماده جلوی در ایستاده بود ، با همان آرایش و لباس ساده و سنگین و باوقار . مادر و پدر تعجب کرده بودند . اولین بار بود با نسرين بیرون می رفتم . توی فامیل و حتی دوست و آشنا خواهر و برادری که تا این حد صمیمی باشند ، سراغ نداشتند . من هم هرگز ندیده بودم برادر و خواهرها حرفی برای گفتن داشته باشند . تا آنجا که یاد دارم ، با هم نمی ساختند . برادر بزرگتر معمولاً در پی ایراد از خواهرش بود و خواهر هم وحشت داشت مبدا در کوچه و خیابان روی لبانش خنده ای نقش ببندد یا احياناً دیر به خانه برگردد . به محض این که نسرين سوار شد ، با خوش رویی و به شوخی گفتم:

- خب ، حال خواهر عاشقم چطوره ؟ بالاخره بعد از دو ماه دیدیش ؟

چهره اش از شدت خجالت به رنگ انار در آمد . سرش را پایین انداخت . کمی سر به سرش گذاشتم و برای این که از آن حالت بیرون بیاید ، جملاتی را که از شیرین شنیده بودم ، به زبان آوردم « عشق آینه را ماند . وقتی کسی را دوست داری ، تو آینه اوئی و او آینه توست و با انعکاس عشق تو و او بی نهایت به تماشای یکدیگر می نشینید . »

- نمیدونستم از این حرفام بلدی.



- این جملات رو کسی بهم یاد داده که گمون نمی کنم هرگز از ذهنم بیرون بره ، اما افسوس که تو زندون عاطفه حبس شدم.

نسرین سراغ شیرین را گرفت . گفتم:

- نامه اش رو خوندی ، ازم خواست هرگز سراغش نرم.

- پس دوستت نداره.

- اگه دوسم نداشت ، با اون همه خواستگار بالاخره شوهر می کرد . بس که منو دوست داره ، نخواستہ بیش از این بهش عادت کنم و راضی نشده زندگی مهین از هم پیاشه . عشق ما عشق خیالیه ، من تو خیال اون و اونم تو خیال من

- استاد بدیع و قافیه ما خیلی به حافظ ارادت داره ، بچه ها رو هم تحت تاثیر قرار داده . هر وقت باهاش درس داریم ، محاله یکی از شعرای حافظ رو مثال نیاره . یه روز ازش پرسیدم فال حافظ رو باور داره یا نه . گفت بعضی از شعرا یه معشوق داشتن و فقط برا یه نفر اشعار عاشقونه میسرودن ، مثل همام تبریزی که عاشق یه دختر ارمنی شده بود . گفته « بتی دارم فرنگی زاده ، حسنش کافرستانی . » که زیادم به دل نمیشینه اما حافظ معشوق خاصی نداشته ، از دل عاشقای عالم حرف زده ، اینه که هر کدوم از غزلاش زبون حال مردمه بخصوص اونایی که عاشقن.

- گاهی شیرین شعرای حافظ رو برام زمزمه می کرد.

- دیشب دیوان حافظ رو وا کردم ، به این نیت که امروز چی میشه ، بهمن به دل برادرم میشینه ، این عشق واقعیه ؟ خلاصه آخر و عاقبت این دلباختگی رو از حافظ پرسیدم.

از کيفش دیوان کوچکی بیرون آورد . غزل مورد نظرش را علامت گذاشته بود . نگاهی به من انداخت ، منظورش این بود حوصله شنیدن دارم یا نه . وقتی گفتم سراپا گوشم ، برایم خواند:

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت

باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید

تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهنم راه بیستند

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن

فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

همان لحظه جلوی دانشگاه تهران رسیدیم . فقط فرصت بود بگویم این اشعار زبان حال من هم هست چرا که از شش جهت راه به رویم بسته بود . سپس دیوان حافظ را در کیفش گذاشت و با انگشت اشاره به جوانی بلند قامت کرد که آن طرف در انتظار ایستاده بود . درست روبرویش توقف کردم . حالت نسرین در آن لحظه تماشایی بود ، دست و پایش را گم کرده بود . با هم پیاده شدیم . بهمن تا متوجه شد ، به سمت ما آمد و خیلی خونسرد و با اعتماد به نفس ، گویی با دوستان و همکلاسی هایش وعده ملاقات گذاشته ، سلام کرد . دست یکدیگر را فشردیم ، خودش را به اسم کوچک معرفی کرد . نسرین دستپاچه و مضطرب بود ، اما کوچکترین دلهره ای در نگاه و چهره بهمن دیده نمی شد . همگی سوار شدیم . بهمن کنار من نشست ، البته طوری که کاملاً پشتش به نسرین نباشد . بهمن قدی کشیده و اندامی متناسب داشت . چشمان درشت مردانه و ابروان پر پشت مشکی نشان می داد عشایر است . اصلاً به خودش نرسیده بود که جلب توجه کند . شلوار لی ، پیراهن چهارخانه آستین کوتاه و ساعت بند چرمی و آرایش موهای متوسط او حکایت از سادگی اش داشت .

تا چند دقیقه هر سه ساکت بودیم . بالاخره سکوت را شکستم و گفتم:

- نسرین خیلی از شما تعریف کرده ، حالا که دیدمتون ، متوجه شدم جوون اصل و نسب داری هستین.

بهمن که انگار انتظار نداشت برخوردارم گرم باشد ، بدون ذره ای دلهره گفت:

- منم مطمئن بودم نسرین از خونواده ای با شعور و با معرفت . از شما خیلی برام حرف زده ، می بینم اونچه گفته ، حقیقت داره.

تشکر کردم و گفتم:

- دوست داشتن و عشق و علاقه دختر و پسر امری عادیه ، به شرطی که تو روشنایی قدم بردارن.

- روشنایی رو باید دو خونواده تشخیص بدن . من و نسرین جوونیم ، شاید تحت تأثیر احساسات و شور جوونی قرار گرفته باشیم . مسلماً اگه دو خونواده با هم رفت و آمد داشته باشن ، یعنی شما بیاین شیراز و قوم قبله و طایفه منو بشناسین و خونواده ما بیان تهرون و از نزدیک با شماها آشنا شن ، اگه احساسمون از رو هوس باشه ، خیلی زود مشخص میشه . گیرم که پی بردین من دوماه مورد قبول شما نیستم ، لااقل دو خونواده دوست میشن ، ضرر که نداره

بهمن با این که جوان تر از من بود ، اعتماد به نفس داشت و مطلب را خیلی خوب ادا می کرد .  
در ادامه حرفش گفتم  
:

- به فرض که علاقه تون از رو هوس نباشه ، پدر و مادرتون اجازه میدن با یه دختر غریبه  
تهرونی ازدواج کنین ؟

- اگه حمل بر تعریف از خودم و خونواده ام نکنین ، ما نسل اندر نسل خان زاده بودیم . دو  
خواهرم تحصیلکرده ن و انگلیس زندگی میکنن . یکی از برادرام مهندس کشاورزیه و دو  
برادر دیگر شیراز درس میخونن . پدر و مادرم با این که عشایرن ، لااقل ده دوازده بار سفر  
خارج رفتن . آدمای خشکی نیستن که خودشون برای بچه هاشون تصمیم بگیرن . برادرم از  
طایفه ای همسر انتخاب کرد که سال ها با اونا دعوای قبیله ای داشتیم . ازدواج برادرم باعث  
صلح و آشتی دو طایفه شد.

- انگار تصمیم جدی گرفتین پدر و مادرتون رو بفرستین خواستگاری.

- البته بعد از این که از ما شناخت پیدا کردین ، چرا که ما عشایرا خیلی بندرت عاشق میشیم و  
اگرم دل به کسی ببندیم ، به این زودی فراموشش نمی کنیم.

صحبت از درس و دانشکده پیش آمد . بهمن گفت سال آینده فارغ التحصیل می شود و قصد  
دارد برای ادامه تحصیل به خارج برود.

همچنان که صحبت میکردیم ، به میدان دربند رسیدیم . از اتومبیل پیاده شدیم و مسیر دره را پیش گرفتیم . نسرین خیلی مضطرب بود . از نگاهش می فهمیدم . کلمه ای به زبان نمی آورد و حتی به بهمن هم نگاه نمی کرد . صحبت از پدر و مادرم پیش آمد . گفتم:

- حتماً نسرین از خلق و خوی اونا براتون گفته . با این که نسل اندر نسل تهرون بودن اما هنوز آداب و رسومی سنتی دارن . خوششون نیاد دختر یا پسرشون عاشق شه . همه اختیارا حتی اختیار دلمون رو ازمون گرفتن . حالا نسرین چطور از این رسم و رسوم پا فراتر گذاشته ، باید به شجاعتش آفرین گفت.

- همینکه این ماجرا از شما پنهون نمونده و نسرین باهاتون در میون گذاشته ، معنیش اینه که نمیخواه فقط به میل خودش و دلش کاری انجام بده . به هر حال من بهمن قشقای هستم و پدرم احمد خان و مادرم فخرالملوک و تقریباً تو شیراز و منطقه فیروز آباد سرشناسیم . اگه رفت و آمد داشته باشیم ، بهتر ما رو میشناسین.

- من به سلیقه هر دوی شما آفرین میگم . حسودیم میشه چرا من همچین سرنوشتی نداشتم.

بهمن که به نظر می رسید گذشته مرا از زبان نسرین شنیده ، گفت:

- میدونم و می فهمم اما اعتقادم اینه هر مردی که با زنی ازدواج کرد ، باید وفادار بمونه.

نمی خواستم سفره دلم را پیش کسی که برای اولین بار می دیدمش و قرار بود شوهر خواهرم شود ف باز کنم .

موضوع صحبت را بار دیگر به زندگی و آینده کشانیدیم و از هر دری حرف زدیم . نزدیک ظهر بود . به رستورانی رفتیم و روی تختی زیر چند درخت صنوبر و چنار که شاخه هایشان در هم پیچیده بود ، نشستیم . خواستم نسرين را از دلشوره رها کنم . به بهانه شستن دست چند دقیقه ای او را با بهمن تنها گذاشتم و از پشت دستشویی ، طوری که دیده نشوم ، با کنجکاوی آن دو را زیر نظر گرفتم . متوجه حرف های نسرين نمی شدم ، همان قدر فهمیدم با هم رودربایستی ندارند . می گفتند و میخندیدند . بعد از شستن دست و صورت ، نزد آنها برگشتم . این بار بهمن ما را تنها گذاشت . نسرين در غیاب بهمن از من پرسید:

- نظرت راجع به بهمن چیه ؟

- ظاهراً جوون فهمیده و خوبیه.

- اینو میدونم پسر چشم چرون و هوسبازی نیس . دخترای زیادی دور و ورش میپلکن اما اون قدر غرور داره که به هیچ کدوم اهمیت نمیده.

بهمن هم کمی معطل کرد تا ما بیشتر فرصت صحبت داشته باشیم بعد از آمدن بهمن ، نسرين من و بهمن را تنها گذاشت . به بهمن گفتم:

- چرا بین این همه دختر نسرين رو پندیدین ، چی درش دیدین که این طور نظرتون رو جلب کرد ؟

- نمیدونم . با این که تو شیراز بزرگ شدم و پدرم از سال ها پیش ساکن شیرازه ، خلق و خوی عشایری داریم و یکی از خصوصیاتمون اینه که دختر باید سنگین ، باوقار و در عین حال زیبا باشه . نسرین علاوه بر اینا حسناى دیگه م داره که خودش پی نبرده و این بخت بلند من بود که بهش دل بستم . این حرفا رو برا خوشومد شما نمی زنم .  
نسرین در مجموع دختر خوب و شایسته ایه ، امیدوارم منم شایسته این عشق باشم.

صداقت گفته های بهمن خیلی به دلم نشست . فقط در این فکر بودم چطور موضوع را با مادر و پدر در میان بگذارم . یکی از کارکنان رستوران با لیست غذا سراغ ما آمد . هر کدام چیزی سفارش دادیم . بعد از لحظه ای سکوت از بهمن پرسیدم:

- با توجه به تعطیلی دانشگاه ، فقط برا صحبت با من و دیدن نسرین اومدین تهرون ؟

- بله ، فقط به همین دلیل.

- با خونواده تونم موضوع رو در میان گذاشتین ؟

- مادر و دو خواهرم تا حدودی از قضیه با خبرن . آنقدر از نسرین تعریف کردم که همه مشتاقن اونو از نزدیک ببینن.

رو به نسرین کردم و گفتم:

- توئم حرفی بزن ، چرا خجالت می کشی ؟



سرش را پایین انداخت و گفت:

- چی بگم داداش؟

- بالاخره ادبیات میخونی . اگه من جای تو بودم ، می گفتم:

رنگ رخسار خبر می دهد از سرّ درون

نسرین با لبخند و نگاهی به من و بهمن ، گفته ام را تأیید کرد.

در حال صحبت بودیم که روی تخت پر از خوردنی شد . بهمن هیچ رودربایستی نداشت ، گویی سال ها با من آشناست . هر سه شروع به خوردن کردیم . ضمن غذا ، بهمن از مناطق و تفرجگاه های شیراز و آبادی هایی که متعلق به پدرش بود ، گفت و امید داشت روزی در شیراز از ما پذیرایی کند . هر چه می گذشت ، بیشتر از بهمن و طرز رفتارش خوشم می آمد . نسرین زودتر از ما دست از غذا کشید . بهمن گفت:

- نادر خان ، نسرین تو خونه م اینقدر کم غذاس؟

- حقیقت رو بخواین ، تا حالا توجه نکردم.

به شوخی گفت:

- اگه این طور باشه . زن کم خرجیه.

سپس با اجازه نسرين ، بشقاب نیم خورده اش را جلوی خود کشید و گفت:

- درباره من هر چی می خواین ، فکر کنین . من تو خودمون هنوز همون عشایر صد سال پیش هستم.

از بهمن خوشم آمد . تا ساعت چهار بعدازظهر با هم بودیم . قرار شد پدر و مادر را آماده کنم تا خانواده بهمن هر چه زودتر به خواستگاری نسرين بیایند . هر سه سوار اتومبیل شدیم . بهمن خواهش کرد او را به خیابان امیر آباد که اتومبیلش را پارک کرده بود ، برسانم . تا آن ساعت نمی دانستم اتومبیل دارد . نسرين هم در این باره حرفی نزده بود . بهمن داشت می گفت همان شب عازم شیراز است که نسرين میان حرفش آمد و گفت:

- نه نه ، شب خطرناکه . چرا فردا حرکت نمی کنی ؟

- تنها نیستم ، پسر عمو و پسر دایی و یکی از دوستانم هستن . چند روز پیش با هم اومدیم تهرون . رانندگی تو شب برا همه مون راحت تره.

- به هر حال مواظب خودت باش.

نسرین برای همین چند جمله که بزحمت بیان کرد ، چیزی نمانده بود از خجالت آب شود .  
 بهمن را به همان جایی که گفته بود ، رساندم . من و نسرین از اتومبیل پیاده شدیم و برای او  
 آرزوی سلامتی کردیم.

معلوم بود نسرین چه حالی دارد . بهمن هم دلش نمی آمد . بعد از دو ماه دوری از کسی که  
 دوستش دارد ، خداحافظی کند . چاره ای نبود . در آخرین لحظه به بهمن گفتم پدر و مادرم  
 را راضی می کنم و قول می دهم آنها را به هم برسانم.

نسرین کنارم نشست . موقع حرکت ، نسرین و بهمن برای یکدیگر دست تکان می دادند و  
 من آه می کشیدم چرا این دوران را نگذرانده بودم.

تنها که شدیم ، نسرین گفت:

- خب داداش ، درباره بهمن اشتباه کردم ؟

- نه ، چرا اشتباه ، پسر خوش تیپ و خونواده داریه . وضع مالی خوییم داره . حالا چطور به پدر  
 و مادر بگیم ، نمیدونم

. اگه بو بیرن بیرون از خونه با اون رفت و آمد داشتی و امروز من با شما بودم ، از فردا  
 دانشکده بی دانشکده.

آهی کشید و گفت:

- میدونم بالاخره باید حالی شون کنیم پسری به من علاقمند شده و قصد داره بیاد خواستگاریم.

به نشانه دلخوری از پدر گفتم:

- اگه قاطی چرما تا به حال برات مشتری پیدا نکرده باشه!

- نه داداش ، این طوریم نیس.

- چرا تعجب می کنی ، مگه منو یادت نیس ، پاش رو کرده بود تو یه کفش که باید با مهین ازدواج کنم . شاهد بودی چاره ای جز این نداشتم.

- بالاخره باید یه جوری که به غرور سنتی اونا بر نخوره ، قضیه رو بگیم.

- حالا که میخوام برم مأموریت بهممنم که تا اول مهر نمیاد تهرون . وقتی برگشتم ، قضیه رو عنوان می کنیم.

نمی خواستم مادر پی به حالت پر التهاب نسرين پی ببرد . به خانه خودم رفتیم . مهین هم از دیدن نسرين خوشحال شد و بعد از سلام و روبوسی ، این شعر را برایش خواند:

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

بیر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نسرین گویی گناهی مرتکب شده ، حالتی شرمنده داشت . مهین گفت:

- خب چی شد ، این پسر خوشبخت کیه ، کاش دعوتش میکردین اینجا.

- به ظاهر جوون خوب و خونواده داریه ، من پسندیدمش . حالا باید پدر و مادرو راضی کنیم .  
بهتره بگیم ما برا نسرین خواستگار پیدا کردیم.

نقشه خوبی بود . مهین هم راه و چاره را در همین می دانست . آن شب از هر دری حرف زدیم .  
وقتی با آه و حسرت صحبت از عشق و عاشقی می کردم ، چهره مهین تو هم می رفت اما  
حرفی که موجب دلخوری شود ، بر زبان نمی آورد . به مادر زنگ زدم ، گفتم نسرین خانه  
ماست . در ضمن ، تا یکی دو روز دیگه به مأموریت می روم . فردا شب برای خداحافظی منتظر  
ما باشند.

گوشی را به نسرین دادم . در حالی که نسرین با مادر صحبت می کرد ، مهین رو به من کرد و  
پرسید:

- پسره چطور بود ، انتخاب نسرین خوب بوده ؟

- خیلی خوب ، امیدوارم این عشق به سرانجام برسه.

روز بعد به اداره رفتم . حکم مأمویت من به مدت یک ماه صادر شده بود . خوشحال شدم لاقلاً یک ماه از خانه ای که زندگی در آن برایم زندان بود ، دور هستم . غروب آن روز ، به خانه که رسیدم ، مهین وسایل خودش و نیما رو آماده کرده بود . آنچه برای سفر یک ماهه لازم بود ، در ساکم گذاشتم . نیما ناراحت بود و می پرسید چرا آنها را با خودم به سفر نمی برم . مهین هم دلخور به نظر می رسید . به زبان کودکانه نیما را مجاب کردم و قول دادم برایش اسباب بازی های قشنگ بخرم . حدود ساعت نه بود که به خانه پدر رسیدیم . بعد از سلام و احوالپرسی ، صحبت مأموریت پیش آمد . مادر ظاهراً حرفی نداشت اما پیدا بود ته دلش از این سفر راضی نیست . با تجربه بد سال ها پیش ، فکرش هزار راه می رفت . دست خودش نبود . خلاصه به او اطمینان دادم هیچ خطری تهدیدم نمی کند .

آن شب وقتی پدر از بازار برگشت و همگی دور هم بودیم ، در پی فرصتی بودم که موضوع خواستگاری از نسرين را با آنها در میان بگذارم . بالاخره بعد از کلی مقدمه چینی که نسرين ماشاءالله خانمی شده و خوشا به حال کسی که شوهر او شود ، به قضیه اشاره کردم و گفتم آشنای یکی از همکارانم که چنین و چنان است ، قصد دارد از نسرين خواستگاری کند .

پدر نگاهی به نسرين انداخت و گفت:

- آدم دخترش رو به غریبه و ندیده و نشناخته شوهر نمیده .

- ندیده و شناخته نیس ، من می شناسمش . یکی از خان زاده های شیرازه و از هر لحاظ مورد پسند.

پدر بر خلاف انتظارمان گفت:

- اتفاقاً شیراز یا بخصوص خان زاده های عشایر مردمان خوبی هستن.

بی اختیار نگاهم به نسرین افتاد ، برق خوشحالی را در چشمانش می دیدم . مادر گفت:

- حالا این آقا کی هس ، کجاس ؟

- حالا تا قسمت چی باشه ، بالاخره نسرینم باید شوهر کنه . البته نظر شما شرط اوله.

پدر در تأیید حرف من گفت:

- بله ، تا قسمت چی باشه.

نسرین بدش نمی آمد بیشتر درباره بهمن حرف بزند اما من صلاح دیدم فعلاً به همین حد اکتفا کنیم و موضوع را کش ندهم.

دو روز بعد طبق قرار ، اتومبیل شرکت نفت دنبالم آمد و در میان بدرقه گرم خانواده بخصوص مادر و مهین خانه را ترک کردم.

چهار همکار بودیم که به خوزستان می رفتیم ، من و فریدون دوست هم اتاقی ام ، پرویز پاک نیت که مجرد بود و احمد پوریان که سه چهار ماه از ازدواجش می گذشت . هر چهار نفر با ساک و وسایلی که همراه داشتیم ، سوار جیپ استیشن شدیم که به آهوی بیابان معروف بود . از همان ساعات نخست مثل زندانیانی که از زندان آزاد شده اند ، شاد بودیم و خوش می گفتیم و می خندیدیم . تنها کسی که کمی پکر بود احمد تازه دوماه بود که فریدون خیلی سر به سرش می گذاشت و می گفت:

- هنوز تازه ای ، سال دیگه همین وقت مثل ما فراری میشی.

البته فریدون شوخی می کرد . بر خلاف آنچه به زبان می آورد ، مردی خانواده دوست بود . از برخورد او با همسر و پسرش که یکی دو بار به شرکت آمده بودند ، پیدا بود خانواده ای گرم دارد و از زندگی اش بسیار راضی است . اما حرفش در مورد من صدق می کرد . از خانه بیزار بودم ، چرا که عشقی به مهین نداشتم.

صحبت از وضع مملکت و درآمد شرکت نفت پیش آمد . پرویز که تازه دانشکده را پشت سر گذاشته و مجرد هم بود ، بی پروا حرف دلش را می زد و می گفت معلوم نیست این همه درآمد چه می شود . باندهایی که مملکت در دستشان است ، فکر مرد بیچاره نیستند . هر کدام برای خود قصری و عمارتی در بهترین نقطه تهران دارند و پاداشی که می گیرند ، قابل مقایسه با حق الزحمه ما نیست . از حکومت خیلی دلخور بود . می گفت حکومتی که به فکر مردم کوچه و بازار و افراد کم درآمد نباشد ، خیلی زود از هم می پاشد.



هر چه فکر می کردم ، می دیدم حقوقی که می گیریم کفاف زندگی ام را می دهد . هر ماه پس انداز هم داشتیم .

کارگرهای شرکت نفت هم وضع بدی نداشتند . البته درماندگان بی پناهی را هم سراغ داشتم . به هر حال ، دلم نمی خواست وارد این بحث های سیاسی شوم که گره ای را باز نمی کرد . پرویز هم خیلی زود متوجه شد که نباید بیش از آن پر حرفی کند . فریدون با این که سرپرست گروه بود ، با ما رفتاری دوستانه داشت . هر چهار نفر با هم رفیق بودیم و اگر هم از یکدیگر انتقادی داشتیم ، خیلی راحت مطرح می کردیم .

مهمانسرای شرکت نفت اهواز در انتظار ما بود . همه چیز مرتب بود و واقعاً بهتر از آن نمی شد . هر اتاق دو تخت داشت ، من و فریدون با هم بودیم و پرویز و احمد هم اتاقشان دیوار به دیوار ما بود . راننده هم چون اهوازی بود ، ترجیح می داد آن مدت را در خانه بستگانش سر کند .

روز بعد کارمان شروع شد ، نقشه برداری از حوزه های نفت خیز که در آن گرمای سوزان بسیار طاقت فرسا بود .

هر روز ساعت پنج صبح کار نقشه برداری را شروع می کردی و ساعت ده به مهمانسرا بر می گشتیم . تا ساعت پنج و نیم استراحت می کردیم . و از شش بعد از ظهر تا هوا روشن بود به کارمان ادامه می دادیم .

در هفته معمولاً یکی دو بار با خانواده هایمان تماس می گرفتیم و از حال هم با خبر می شدیم . گاهی تلفن فریدون و بخصوص احمد که تازه ازدواج کرده بود ، از نیم ساعت تجاوز می کرد . اما صحبت من و مهین در چند کلمه خلاصه می شد ؛ چطوری ، خوبم ، نیما چطوره ، همین . سپس با مادر احوالپرسی می کردم و گاهی با نسرین حرف می زدم که البته به درد دل مختصری هم می کشید.

دو سه نفر از همکاران خوزستانی هم به ما کمک می کردند . در کنار آنها بیشتر خوش می گذشت . گاهی هم به میخانه و کافه های رقص و آواز سر می زدیم و با خوردن چند پیاله می سرمان گرم می شد و خستگی کار از تنمان در می رفت . باید اقرار کنم شیرین لحظه ای از ذهنم دور نمی شد و وقتی در عالم میگساری بودیم ، بیشتر او را به خاطر می آوردم و افسوس می خوردم چرا او نباید در تهران من باشد . یکی از همکاران خوزستانی که بچه مسجد سلیمان بود ، صدای خوبی داشت و هر وقت سرحال بود و دمی به خمره می زد ، برایمان در مایه دشتی و لری با صدای بلند آواز می خواند که به دلم می نشست . یکی از اشعار لری را که برایم مفهوم بود ، هرگز فراموش نمی کنم

:

همه ر روز میگیره مار شو تار همه ر ماری زنه مار سیاه مار

گاهی هم شب ها کنار شعله های اهواز به تماشای رقص و آواز کولی هایی می نشستیم که آن اطراف چادر زده بودند . پرویز اکثر شب ها با ما نبود ، خودش می گفت پیش دوستان

دانشجویی می رود اما فریدون که آن منطقه را خوب می شناخت ، می دانست اوقات فراغتش را کجا می گذراند.

چند روزی به پایان مأموریت مانده بود که به خانه پدر زنگ زدم . مثل همیشه نسرین گوشی را برداشت . سراغ مهین را گرفتم ، گفت دو سه روز پیش به خانه مادرش رفته . حال پدر و مادر را پرسیدم . قبل از این که گوشی را به مادر بدهد ، با حالتی که حمل بر پررویی اش نشود ، گفت چند روز قبل بهمن زنگ زده و اصرار کرده حتماً با او تماس بگیرم . تلفن بهمن در شیراز را یادداشت کردم . چند لحظه پشت خط منتظر شدم تا مادر گوشی را برداشت . طوری قربان صدقه ام می رفت که انگار هنوز بچه مدرسه ای هستم . مرتب می گفت هر چه زودتر برگردم . به او مژده دادم تا یک هفته دیگر در تهران خواهم بود.

همچنان که نگاهم به شماره تلفن بهمن بود ، به فکر فرو رفتم . چند دقیقه بعد ، شماره را گرفتم . زنی با لهجه شیرازی گوشی را برداشت . سلام کردم و سراغ بهمن را گرفتم . طولی نکشید صدای او را شنیدم . خودم را معرفی کردم . خیلی خوشحال شد و بعد از احوالپرسی ، از من خواهش کرد از راه بهبهان به شیراز بروم . گفتم نمی توانم ، اما آن قدر اصرار کرد که ناچار شدم قبول کنم.

قرار شد قبل از حرکت او را در جریان بگذارم . بعد از تلفن به بهمن ، قضیه را به فریدون گفتم . با تصمیم موافق بود و وقتی گفت اشکالی ندارد یکی دو روز دیر تر سر کار برگردم ، عزم جزم شد از نزدیک با خانواده بهمن آشنا شوم.

دو شب بعد به بهمن زنگ زدم و گفتم فردا صبح زود از اهواز حرکت می‌کنم و حدود ساعت سه در شیراز هستم. از خوشحالی داشت پر در می‌آورد. آدرس خانه پدرش را که در خیابان قصرالدشت بود، یادداشت کردم و ضمن تشکر از دعوتش، گفتم به محض رسیدن به او تلفن خواهم کرد.

برای این که نسرین را خوشحال کنم، همان موقع زنگ زدم و خیر سفر به شیراز را به او دادم. سپس سراغ مهین را گرفتم. به نظر آمد چیزی را از من پنهان می‌کند. خواهش کردم جریان را برایم تعریف کند اما چیزی نگفت.

فقط لا به لای حرفهایش فهمیدم مهین با دلخوری به خانه مادرش رفته که برایم زیاد اهمیت نداشت. با این حال، تعجب کرده بودم. مهین اهل قهر و دلخوری نبود. چه موضوعی پیش آمده بود، نمی‌دانستم.

صبح روز بعد، فریدون و احمد و پرویز راهی تهران شدند و من هم به سمت شیراز رفتم. اتوبوس شرکت میهن تور مملو از مسافر بود. توجهی به داد و قال راننده و سرو صدای مسافرها که گاهی بگو مگو هم می‌کردند، نداشتم.

ذهنم مشغول بود. چه دلخوری بین مادر و مهین پیش آمده بود. به شیرین فکر می‌کردم و به این که من و بهمن چقدر راحت با هم رابطه برقرار کرده ایم.

ساعت سه بعد از ظهر به شیراز رسیدیم . قبلاً یکی دو بار در ایام نوروز با خانواده به شیراز سفر کرده بودم اما فقط حافظیه و سعدیه و دروازه قرآن را می شناختم . پیش از رفتن به خانه بهمین ، تلفن کردم و با یک تاکسی که راننده اش بسیار خوش اخلاق و خوش صحبت بود ، به سمت خیابان قصر الدشت رفتم . راننده خیابان ها را خوب می شناخت و مرا درست جلوی پلاک ۵۱۵ خیابان قصر الدشت پیاده کرد . کرایه را بیش از مبلغی که عرف بود ، پرداختم و از راننده تاکسی تشکر کردم .

قبل از این که زنگ خانه را به صدا در آورم ، نگاهی به اطراف انداختم . کاملاً پیدا بود منطقه اعیان نشین است . زنگ را فشار دادم . در روی پاشنه چرخید و چند لحظه بعد ، مردی میانسال در آستانه در ظاهر شد . سلام کردم . پیش از این که جواب دهد ، گفت:

- شما نادر خان هستین ؟

- گفتم بله ، با عجله به طرف عمارتی که تا در ورودی فاصله زیادی داشت دوید . طولی نکشید بهمین به همراه مردی پنجاه و پنج ساله و دو زن و چند دختر و پسر جوان به استقبال آمدند . بهمین به مردی که در راباز کرده بود ، اشاره کرد . بلافاصله گوسفندی جلوی پایم قربانی کردند . حاج و واج مانده بودم ، انتظار چنین استقبالی را نداشتم . نمی دانستم چه کنم ، سام و روبوسی من و بهمین به قدری گرم بود که انگار سال ها رفت و آمد داریم . مرا به دو خواهر و عمو و خواهر زاده و عموزاده هایش معرفی کرد . دست و پایم را گم کرده بودم ، گفتم:

- چرا برام گوسفند کشتین ؟ منو خجالت زده کردین...

بهمن میان حرفم و گفت:

- بالاخره اولین باره پا به خونه ما میذارین . کاری دیگه از دستمون بر نمیاد.

مرا به سمت عمارت بزرگ که بیشتر به قصر شباهت داشت ، راهنمایی کردند . یک طرف سالن میز و صندلی لویی ( نوعی مبلمان فرانسوی ) بود و طرف دیگر چند پشته و مخده و فرش های گران قیمت به سبک عشایر منطقه گذاشته بودند . روی مبل نشستم افراد خانواده مرتب به من خوشامد می گفتند . لهجه شان مخلوطی از شیرازی و محلی بود و گرچه به سبک روز و خیلی شیک لباس پوشیده بودند اما رفتارشان و نحوه مهمان نوازی شان نشان می داد عشایرند.

بهمن بیش از بقیه خوشحال بود و مدام به پیشخدمت ها اشاره می کرد از من پذیرایی کنند . نگاهی روی میز انداختم که با سبد های کوچک و بزرگ پر از میوه و ظرف های شیرینی تزئین شده بود . برای این که حرفی زده باشم ، گفتم:

- این همه میوه و شیرینی برای یک نفر تدارک دیدین ؟

یکی از خواهرهای بهمن که اسمش بهناز بود ، با خوشرویی گفت:

- صبر کنین ، الان دور و ورتون شلوع میشه . بهمن آنقدر از نسرین و شما تعریف کرده که کل قبیله برای دیدنتون لحظه شماری میگردن.

کمی بعد سرو کله مهمان ها پیدا شد . چند دقیقه ای نشستند ، چای و میوه خوردند و یکی یکی سالن را ترک کردند

. من و بهمن که تنها شدیم ، سراغ پدرش را گرفتم . گفت با مادرش به مزرعه آبادی شان رفته اند و تا یکی دو ساعت دیگر بر می گردند . بعد مرا به اتاق مخصوص مهمان ها هدایت کرد . وسایل حمام را هم برایم آماده کرده بودند . به جرأت می توانم بگویم حمام عمارت پدر بهمن که احمد خان نام داشت ، به همه خانه ما می ارزید.

با خود گفتم خوشا به حال نسرين که عروس این خانه و خانواده صمیمی می شود . بعد از گرفتن دوش ، کمی خوابیدم . ساعت از هفت گذشته بود که بیدار شدم . احمد خان و مادر بهمن از مزرعه برگشته بودند . بهمن مرا به آنها معرفی کرد . با گرمی و محبت فراوان به من خوشامد گفتند و خواهش کردند آنجا را مثل خانه خودم بدانم .

احمد خان قد بلند و چهار شانه و کمی چاق بود و مادر بهمن خیلی جوان به نظر می رسید . باورش مشکل بود صاحب پنج فرزند باشد . یک آن شک کردم شاید همسر دوم احمد خان باشد . بهمن انگار فکرم را خوانده بود . با لبخند گفت:

- فکر نمی‌کردین مادر به این جوونی داشته باشم ؟

بی اختیار گفتم:

- خیلی زود منو از شک و تردید بیرون آوردین.

به جایگاه تابستانی خانواده احمد خان در حیاط بزرگ عمارت که در واقع باغی پر از گل و گیاه و درخت بود، راهنمایی شدم. دور هم نشستیم و مشغول صحبت شدیم. آنها از عشایر منطقه و اصل و نسبشان حرف می زدند و من از تهران و شلوغی و دود و دماش می گفتم. در حال صحبت بودیم که برادر بزرگ بهمن خان، بهروز خان به اتفاق همسر و پسر سه چهار ساله اش از راه رسیدند. ما را به هم معرفی کردند. از برخورد گرمشان معلوم بود بهمن بسیار از من تعریف کرده است.

واقعاً که شبی فراموش نشدنی بود! تصورش را هم نمی کردم این طور گرم و صمیمانه از من پذیرایی کنند.

چیزی به نیمه شب نمانده بود. جای خواب مرا روی تختی که پشه بند داشت، زیر درختی که شاخه هایش تا نزدیک تخت آویزان بود، آماده کردند. چه شب دل انگیزی بود! در سکوت شب بی اختیار ذهنم به سمت شیرین رفت. به خود می گفتم کاش شیرین همسرم بود و به اتفاق به خانه احمد خان می آمدم. اما آنچه در ذهنم می گذشت، خواب و خیالی بیش نبود. به نسرین فکر کردم که چه دختر خوشبختی است و به حسن سلیقه اش آفرین گفتم.

روز بعد من و بهمن به یکی از آبادی های اطراف که متعلق به آنها بود رفتیم. دو تا از پسر عموهایش هم به ما پیوستند. کنار نهر آبی که اطرافش پر از درختان سایه انداز بود، آتشی به پا کردند و بساط کباب راه انداختند.



خلاصه خیلی خوش گذشت . شب را در همان آبادی با صفا به صبح رساندیم . قرار گذاشتند فردای آن روز به شکار برویم که عذرخواهی کردم و گفتم روز شنبه برای شرکت در جلسه ای که مربوط به مأموریتمان است باید در تهران باشم.

بعد از ظهر که از آبادی برگشتیم ، بلیط هواپیما تهیه کردم . روز بعد بهمن با اتومبیل خودش مرا به فرودگاه رساند و به امید روزی که دو خانواده با هم رفت و آمد کنند ، از او خداحافظی کردم . ساعت هشت صبح جمعه هواپیما از فرودگاه شیراز به سمت تهران پرواز کرد.

در مدت یک ساعت و چند دقیقه ای که هواپیما در پرواز بود ، بیشتر به خانه و زندگی رؤیایی و خاطره انگیز احمد خان فکر می کردم . انگار خواب دیده بودم . در فکر نسرين بودم و این که چطور قضیه او و بهمن را با پدر و مادر در میان بگذارم . با شناختی که از پدر داشتم ، تردیدی نبود بهمن و خانواده اش را می پسندد . اما مادر با دل بستگی که به نسرين داشت ، بعید بود بتواند دوری از او را تحمل کند . به هر حال ، صلاح در این بود که موافقت کنند و شکر خدا را به جا آورند چنین دامادی نصیبشان می شود.

ساعت نزدیک ده صبح بود که زنگ خانه پدر را زدم . با توجه به تماس تلفنی شب گذشته ، منتظرم بودند . در که باز شد نسرين سر از پا نشناخته به استقبالم دوید . انگار سال ها مرا ندیده ، دست در گردنم حلقه کرد . یکدیگر را بوسیدیم . در گوشش گفتم:

- سربسته میگم . عروس خانواده ای میشی که زندگی شاهونه دارن.

با نزدیک شدن مادر ، فرصت صحبت بیشتر نبود . او را در آغوش گرفتم . اشک در چشمانش حلقه زده بود و همچنان که صورتم را غرق بوسه می کرد ، گفت هرگز تاب دوری مرا ندارد . پدر هم خانه بود . برخوردش مثل مادر و نسرين نبود . سلام کردم . خسته نباشید مختصری گفت و صورت یکدیگر را بوسیدیم . سراغ مهین را گرفتم ، گفتند حدود دو هفته است به خانه مادرش رفته . از نگاهشان به یکدیگر و طرز حرف زدنشان فهمیدم موضوعی را از من پنهان می کنند . خواستم بلافاصله به خانه مادر مهین زنگ بزنم که نسرين گفت:

- حالا صبر کن خستگی از تنت در بره.

طاقت نیاوردم . رو به مادرم کردم و گفتم:

- مهین آدمی نیست دو هفته خونه مادرش بمونه . چی شده ، نکنه با شما یا نسرين بگو مگو کرده ؟

مادر با ناراحتی گفت:

- چی بگم مادر ، یه هفته بعد از رفتنت ، یه دفعه از این رو به اون رو شد و خیلی جدی گفت تو مردی نیستی که بتونه باهات زندگی کنه.

باورکردنی نبود . نسرين و پدر هم حرف های مادر را تأیید کردند . من همین طور هاج و واج مانده بودم.

مهین از وقتی که مورد بی مهری من قرار گرفته بود ، می گفت به خاطر نیما و حرف مردم چاره ای جز سازش ندارد و هر طور شده این زندگی را تحمل می کند . چرا حالا که به او قول داده بودم مرد زندگی اش شوم و رفتار گذشته را فراموش کنم ، به حالت قهر به خانه مادرش رفته و حتی به زبان آورده که من مرد دلخواهش نیستم . خیلی برام عجیب بود.

پدر گفت:

- زن تا کارد به استخوانش نرسه ، راضی به جدایی نمیشه.

- آخه مدتی هیچ اختلافی بینمون نیس . خودش به نسرین و مادر گفته روابط خوبی داریم . پس چی شد قهر کرد ؟

مادر آهی کشید و گفت:

- تقریباً دو هفته می شد که رفته بودی . یه روز صبح رفت خونه ش تا رخت و لباسش رو بیاره و سری هم به خونه بزنه . نیما رو هم با خودش برده بود . وقتی برگشت ، انگار اون مهینی که می شناختیم نبود ، باورمون نمی شد . یکی دو روز گریه می کرد و هیچ حرفی نمی زد . بالاخره گفت دیگه نمیتونه با تو زندگی کنه و میخواد ازت جدا بشه . همون روز با قهر و غیظ رفت خونه مادرش.

نسرین در ادامه حرفهای مادر گفت:

- حتی دنبالش دویدم ، مادر بهش گفت صبر کنه تا پدر بیاد اما گوشش به این حرفا بدهکار نبود . خیلی ناراحت و عصبانی بود.

ته دلم راضی بودم بالاخره خودش به فکر جدایی افتاده ، اما می خواستم ته و توی قضیه را در بیاورم . تصمیم گرفتم به خانه مادرش بروم . پدر شک نداشت اگر دنبالش بروم ، با شناختی که از او دارد ، سر خانه و زندگی اش بر می گردد . نسرین هم پیشنهاد کرد با من بیاید ، البته بیشتر به این قصد که از بهمن و خانواده اش حرف بزنم . بین راه ، خیلی مختصر از رفتار صمیمانه آن خانواده و نحوه مهمان نوازی شان برای نسرین گفتم و او را دلگرم کردم اگر این وصلت صورت بگیرد ، زن خوشبختی خواهد شد.

رفتار غیر مترقبه مهین چنان افکارم را مخدوش کرده بود که نتوانستم آن طور که نسرین انتظار داشت ، از بهمن و طرز رفتارش بگویم . همچنان ذهنم مشغول بود که به خانه مادر مهین رسیدیم . با عجله زنگ در را فشار دادم . چند لحظه طول کشید تا در باز شد . نیما توی حیاط با یکی دو تا از هم سن و سال هایش بازی می کرد . بر خلاف همیشه به سمت می دوید ، حالتی بی تفاوت داشت . او را صدا زدم و بوسیدمش . اما انگار دلخور بود . نمی دانستم مهین به او چه گفته بود که رفتارش با من سرد شده بود . وارد ساختمان شدیم . به روی خودم نیاوردم و با خوشرویی سلام کردم . از برخورد سرد مهین و مادرش پی بردم موضوع جدی است . بعد از سلام و احوالپرسی سردی که بینمان رد و بدل شد ، پرسیدم:

- چی شده مهین؟

چند لحظه ساکت ماند . سپس گفت:

- چیزی نشده ، تو آرزو داشتی یه روز ازم جدا شی ، حالا به آرزوت می رسی.

با حالتی ناباورانه خندیدم و گفتم:

- مدتی از من نامهربونی ندیدی ، بالاخره باید زندگی کرد.

یک مرتبه از کوره در رفت ، صدایش را بلند کرد و گفت:

- چه زندگی ، که برام دلسوزی کنی؟ زندگی زورکی و از رو اجبارو نمیخوام.

- تو این مدت که نبودم ، چه اتفاقی افتاده که یه دفعه از این رو به اون رو شدی؟

- هیچی ، کمی فکر کردم . به این نتیجه رسیدم تنها چیزی که منو از زندون زندگی با تو نجات میده و تو با خیال راحت جوونی می کنی اینه که از هم جدا شیم.

ضمن گفت و گوی من و مهین ، مادرش مشغول صحبت تلفنی بود . نمی دانستم با چه کسی حرف می زند . فقط شنیدم که گفت هر چه زودتر بیاید.

به مهین گفتم:

- داری تلافی این چند سال بی مهری منو در میاری؟

- نه نه ، من زن کینه ای نیستم . اشتباه من بود که قبول کردم همسر برادر شوهرم بشم.

- البته هر دو اشتباه کردیم . اما...

میان حرفم آمد و گفت:

- هر دو ضرر کردیم اما ضرر من دو چندان بود . از یه طرف برادرت رو که شوهر و تاج سرم بود ، از دست دادم و از طرف دیگه به تو تحمیل شدم . بذار به درد خودم بسوزم و توئم از این زندگی لعنتی نجات پیدا کنی . اینم میدونم که خیلی خوشحال میشی.

- مگه از دل من خبر داری؟

- تو رو خیلی خوب می شناسم و تازگی بیشتر شناخت پیدا کردم.

- اگه من راضی به طلاق نباشم چی؟

با پوزخندی گفت:

- راضی میشی . هیچی به این اندازه تو رو خوشحال نمیکنه.

مادر مهین برایمان چای آورد . از او پرسیدم:

- شما بگین چی شده.

- نمیدونم زندگی که از رو اجبار و دلسوزی باشه فایده نداره . یکی از نشونه های بی علاقگی شما دو تا اینه که بعد از سه چهار سال هنوز بچه دار نشدین...

همان لحظه برادر مهین از راه رسید . با لحنی سرد سلام کرد و گوشه ای نشست . چند دقیقه ای همه ساکت بودیم .

بالاخره مهین سکوت را شکست و گفت:

محمد برادرم تو این قضیه بی تقصیر نیس . از بس گفت پشت سر زن بیوه حرف میزنن ، از بس در گوشم خوند که ما فامیلیم و غریبه نیستیم ، قبول کردم همسرت شم ، اما پشیمونم . اخلاق منو همه میدونن . وقتی تصمیم جدی بگیرم ، هیچی جلو دارم نیس . بی دردسر از هم جدا میشیم.

محمد برادر مهین کارخانه چوب بری پدرشان را اداره می کرد و بس که با کارگراها سرو کله زده بود ، لحن حرف زدنش هم عوض شده بود . با حالتی عصبی و پرخاشگرانه گفت:

- سه سال خواهرم خون جیگر خورد و دم نزد . مهین زنی نیس که بخواد آشیونه ش رو به هم بریزه ، حتماً کارد به استخوانش رسیده و مام شاهدیم که تو از روز اول تمایلی به این ازدواج لعنتی نداشتی . شما رو به خیر ما رو به سلامت.

- حرفی برای گفتن نداشتم . کنجکاو هم نشدم چرا مهین یکباره تصمیم به طاق گرفته . گفتم:

- باشه من حرفی ندارم.

مهین رو به مادر و برادرش کرد و گفت:

- دیدین ، نگفتم نادر از خدا میخواد ، نگفتم داره از رو اجبار با من زندگی میکنه!

طاقت نیاوردم و گفتم:

- مقصر من نبودم ، خونواده هامون ما رو به این روز انداختن . حالا که به زبون آوردی ، منم مجبورم حرف دلم رو بزنم . از همون شب که زندگی مشترکمون شروع شد ، با خودم درگیر بودم . فکر می کردم دارم به برادرم خیانت می کنم ، تموم این مدت انگار گوشت مرده می خوردم . سه سال و نیم با خودم دست و پنجه نرم کردم . کم کم داشتم به این زندگی کنار میومدم که تو شروع کردی.

- به هر حال هر چی بود تموم شد.



- حالا باید چیکار کنیم؟

محمد گفت:

- خونه و زندگی که متعلق به مهین و نیماس . بالاخره هر چی باشه خان عمو بزرگتره و هر چی قانون بگه همونه.

- یعنی قصد دارین کارو به دادگاه بکشونین؟ باور نمی کنم.

مهین گفت:

نه ، چرا دادگاه ، مگه تو حاضر نیستی به خوبی و خوشی از هم جدا شیم؟

- نمیدونم ، نمیدونم...

از جایم بلند شدم و گفتم:

- شاید الان عصبانی باشی ، شاید پدر و مادرت راضیت کنن برگردی سر خونه زندگیت.

- محاله.

نسرین که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

- آخه باید بفهمیم چرا یه دفعه این تصمیم رو گرفتی ، زن داداش.

- دردی تو دل خودم . روزی که به امید خدا نادر دختر مورد علاقه ش رو پیدا کرد و شاید پیدا کرده باشه ، متوجه میشین.

بی اختیار فکرم به سمت شیرین رفت . شاید مهین به علاقه من و او پی برده یا از روزهایی که با او بودم ، خبردار شده بود . با ذهنی آشفته خانه مادر مهین را ترک کردیم . حتی جواب خداحافظی ما را به سردی دادند.

در راه برگشت به خانه ، من و نسرين كلي حرف زدیم . به نسرين گفتم:

- این تصمیم باید چند سال پیش گرفته می شد . خیلیم عاقلانه س . خوشبختانه من پیشقدم نشدم.

- بالاخره طوری رفتار کردی که مهین به ستوه اومده.

- باید این حرف رو به پدر و مادر بزنی که منو مجبور به ازدواج با اون کردن . - حالا از بخت بد من باید همچین دلخوری پیش بیاد .

- چرا بخت بد تو؟ بهمن تو رو دوست داره. خونواده شم مشتاقن هر چه زودتر تو رو براش خواستگاری کنن. این طور که مهین می گفت، جدایی خیلی راحت و بی دردسر انجام میشه. مگه برا ازدواج مشکلی پیش اومد؟ اولین قدم طلاق همون ازدواج زورکی بود.

ساعت از دوازده ظهر گذشته بود که به خانه رسیدیم. پدر و مادر انتظار داشتند مهین و نیما همراه ما باشند. با این که ته دلم خوشحال بودم، چهره ام را درهم کشیدم و ماجرا را به طور مفصل تعریف کردم. دست های پدر از شدت عصبانیت می لرزید. مادر مات و متحیر مانده بود. پدر می گفت شاید برادرش او را کوک کرده یا مادرش زیر پایش نشسته و گرنه این مهین همان مهینی بود که صدایش در نمی آمد. گفتم:

به هر حال ما نباید با هم ازدواج می کردیم. تازه با خودم کنار اومده بودم با عشق و علاقه زندگی رو ادامه بدم.

پدر پرسید:

- تو حاضری با مهین زندگی کنی؟

یک لحظه خواستم بگویم نه اما نمی دانم چرا مثل دوران دبستان و دبیرستان که مجبور می شدم به خواسته پدر رفتار کنم، گفتم:

- آره همون طور که تا حالا ادامه دادم.

پدر کمی خیالش راحت شد و گفت:

- مگه حرف اونه . تو سرش می زنم برمیگردونمش سر خونه و زندگیشون ، خودشو لوس کرده.

مادر ناهار را حاضر کرده بود . دلشوره و اضطراب باعث شده بود آن طور که باید ، اشتها نداشته باشم . خدا خدا می کردم مهین روی حرفش پافشاری کند و هرگز تحت تأثیر نصیحت های پدر قرار نگیرد . بعداز ظهر آن روز پدر و مادر برای صحبت با مهین و جلب رضایت او به خانه مادرش رفتند و من و نسرين در خانه ماندیم . به نسرين گفتم:

- خدا کنه مهین از تصمیمش منصرف نشه.

- فکر می کنم بو برده مدتی با شیرین رفت و آمد داشتی و شاید میخواد فداکاری کنه وگرنه مهین زنی نبود که همچین برخوردی بکنه.

- نمیدونم . شاید حق با تو باشه . باید منتظر بمونیم ببینیم چی میشه . در هر صورت کار به جایی کشیده که ادامه زندگی با هم فایده ای نداره.

نسرين حرف تو حرف آورد و گفت:

- خب ، از شیراز بگو.

- باور کن دو روزی که مهمون بهمن و خونواده ش بودم ، انگار خواب می دیدم . هر چی از مهمون نوازی اونا بگم ، کم گفتم . قرار شد پدرو آماده کنم تا هر چه زودتر بیان خواستگاری.

- بهمن امروز صبح به من زنگ زد . زیاد فرصت حرف زدن نداشتم . فقط گفتم تو راهی . اگه حمل بر چیزی دیگه نکنی ، بهتره بهش زنگی بزنی.

حمل بر چی ؟ خب ، تو بهمن رو دوست داری و باید اقرار کنم پسری دوست داشتنیه . بهت حق میدم این طور شور و شوق نشون بدی.

- حالا که مهین اوقات همه رو تلخ کرده.

- اتفاقاً نه ، من که خیلی خوشحالم ، مرگ یه بار شیونم یه بار.

چنان خسته بودم که در همان حال روی کاناپه دراز کشیدم . گاهی به شیرین فکر می کردم و گاهی به مهین که چرا بدون مقدمه تصمیم به جدایی گرفته . اگر قرار بود از بی توجهی و بی مهری ام به ستوه بیاید ، باید همان سال اول جدا می شد . تا آنجا که مهین را می شناختم ، حرف دلش را راحت به زبان نمی آورد.

همچنان که افکارم درگیر مسایل جورواجور بود ، چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم . زمانی از خواب بیدار شدم که صدای پدر با حالتی عصبانی در فضای خانه پیچیده بود . تا

لحظاتی فکر می کردم خواب می بینم . حالت عادی نداشتم . پدر چنان از دست مهین و خانواده اش خشمگین بود که هر چه ناسزا بود نثارشان می کرد . مادر از او عصبانی تر مثل پلنگ تیر خورده می غرید و می گفت:

- هیچ فکر نمی کردم مهین ، مهینی که می شناختم ، آنقدر پر رو و بی حیا باشه و تو روی عمومی خودش که به جای پدرشه و بزرگش کرده بگه نه.

پدر بی اندازه عصبانی بود و خیلی جدی می گفت:

- من تا امروز این دختر و نشناخته بودم . تو این مدت چی از دستش کشیدی و به مام نمی گفتی!

مات و متحیر مانده بودم . تغییر رفتار زنی به متانت و صبوری مهین آن هم ظرف دو هفته واقعاً عجیب بود . چاره ای نداشتم جز این که حالتی حق به جانب به خود بگیرم . با این که بدم نمی آمد کار به جدایی بکشد اما کنجکاو شده بودم . چه چیزی باعث شده بود مهین این همه تغییر کند . هر کدام اظهار نظری می کردیم . مادر معتقد بود شیطان تو جلدش رفته و گول خورده و پدر به مادر نهیب می زد گناه کسی را نشوید . نسرین به پشتیبانی من در آمد و گفت:

- همون وقت که داداش پونزده روز نرفت خونه ش ، باید کارو به سره می کردیم.

مادر گفت:

- چه میدونستم تو رومون وامیسته . گفتم نوه عموی باباته ، قوم و خویشه ، شوهرش رو از دست داده ، گناه داره .

نخواستم نیما پسرم زیر دست مادر شوهر غریبه بزرگ بشه.

خلاصه آن روز بحث و صحبت درباره مهین بود و من روح وضمیرم به سمت شیرین پر می کشید که بعد از طلاق

رسماً پدر و مادر را به خواستگاری اش می فرستم . مادر به خیال این که از بی وفایی مهین ناراحتم ، دلداری ام می داد و برای خوش آمد من می گفت:

- زنی برات بگیرم که ناخونش به صد تا مهین بیرزه.

بی اختیار گفتم:

- همین مهین رو که انتخاب کردین برا هفت پشتم بس بود.

مادر که کنجکاو شده بود ، پرسید:

- تو این مدت رفتار مهین با تو همین بود که امروز دیدیم ؟

اگر جواب مثبت می دادم ، دروغ می گفتم . مهین زنی خانه دار ، صبور ، کم خرج و بی دردسر بود . بارها سرش فریاد کشیده بودم . حتی بستم از او جدا بود اما نشنیدم گله کند . هرگز پیش پدر و مادر و حتی مادر و برادر خودش از من بدگویی نمی کرد . جواب مادر را با تکان دادن سر و آهی که از دلم بر می خواست ، دادم .

آن شب تا ساعت ها به مهین و رفتارش فکر می کردم . جز این که از رابطه من و شیرین با خبر شده بود و خیال می کرد هنوز هم این رابطه برقرار است ، چیز دیگری به فکرم نمی رسید .

روز شنبه بعد از یک ماه و چند روز در اتاق کارم حاضر شدم . فریدون مشغول کار بود . از یک طرف خوشحال بودم بزودی از زندگی بی روح و سردی که با مهین داشتم ، تجات پیدا می کنم و سراغ شیرین می روم و از طرف دیگر ناراحت که چرا مهین یکباره تغییر کرده . قضیه را با فریدون در میان گذاشتم . پرسید:

- حالا که قصد داره طلاق بگیره چرا ناراحتی ؟ حتماً به غیرت مردونگیت بر خورده که میگه دوستت نداره و از زندگی باهات بیزار شده ؟

- نه فریدون ، خیلیم خوشحالم ولی نمیدونم در نبود من چه اتفاقی افتاده . مهین در بدترین شرایط راضی به جدایی نبود . حالا چی شده ، نمی دونم .



- تو که نمی خواستی باهاش زندگی کنی ، آرزوت این بود روزی بی دردرس از هم جدا شین .  
حالا چه فرقی می کنه .

هر اتفاقی افتاده باشه ، تو به خواسته ات رسیدی.

گزارش کار مأموریت و جلسه چند ساعته باعث شد مدتی ذهنم از مهین و بقیه دور بماند .  
بعد از اداره یک آن وسوسه شدم به خانه پدر شیرین بروم ولی به خودم نهیب زدم کار بچه  
گانه ای است . تصمیم گرفتم تا قضیه کاملاً روشن نشود و طلاق صورت نگیرد ، با شیرین و  
پدرش ملاقات نکنم . بعد از ظهر آن روز از سر کنجکاوی و برای اتمام حجت و بیشتر جهت  
اطمینان خاطر به خانه مادر مهین رفتم . برخورد هر دو سذ بود . گفتم:

- نیومدم به دست و پاتون بیفتم . بالاخره همه شاهدیم ازدواج من و مهین اشتباه بود . فقط  
میخوام بدونم در غیاب من چه اتفاقی افتاده که مهین این طور سفت و سخت تصمیم به  
جدایی گرفته .

مهین اشاره کرد روی مبل بنشینم . پرسید:

- چه اصراری داری بدونی ؟

- به هر حال تو همسر می ، از طرف دیگه با هم قوم و خویشیم . تو به حدی تغییر کردی که  
حتی پدر و مادرو که دوششون داشتی ، از خودت رنجوندی.

- مجبور بودم . دلم می خواست ازم بیزار شن و حرف آشتی رو به میون نکشن.

- نمیخواهی بگی چی شده ؟

لحن حرف زدن مهین خیلی عوض شده بود . معلوم شد او هم مثل من در آن مدت نقش بازی می کرد و ظاهر آرام به خود می گرفت . آن روز برخوردش به حدی تند و زننده بود که باورم نمی شد همان مهین سابق باشد . حرف هایی می زد که اصلاً زیبنده اش نبود . می گفت:

- تو این مدت فقط اون شب که مست اومدی خونه و هوشیار نبودی ، ازت لذت بردم . شوهری رو که تو عالم هوشیاری هیچ احساسی به زنش نداشته باشه ، نمیخوام.

- حتماً کسی دیگه رو زیر سر داری ؟

- به فرض که داشته باشم ، خودم میدونم.

بی اختیار رگ غیرتم به جوش آمد و با حالتی عصبانی به طرفش هجوم بردم . مادرش بین من و مهین قرار گرفت و گفت:

- چشمم روشن ، دست رو به زن بلند می کنی ؟

مهین با خنده های عصبی و در عین حال تمسخر آمیز گفت:

- برو کنار مادر . بذار دلم خوش باشه بعد از این همه مدت شوهرم نسبت به من تعصب داره ، بذار از زن و شوهری لااقل کتک خوردنش نصیبم شه.

از شدت ناراحتی آنجا را ترک کردم . مات بودم چرا مهین تا این حد گستاخ و بی پروا شده بود . شاید واقعاً کسبیر گوشش زمزمه عشق سر داده بود و بی مهری من وادارش کرده بود با غریبه ای تبادل هوس کند . با این حال ، به خودم می گفتم چنین چیزی امکان ندارد . همچنان که به رفتار غیر عادی مهین فکر می کردم ، شیرین از ذهنم دور نمی شد . در فکر آن لحظه فراموش نشدنی بودم که بدون دغدغه خاطر با او روبرو می شدم.

به خانه که برگشتم، به مادر و نسرين گفتم انگار قضیه جدی است و ماجرای ملاقات با مهین را برایشان تعریف کردم . دیگر حدس و گمان و این که چه چیزی با چه کسی باعث شده مهین به دست خودش آشیانه اش را به هم بریزد ، فایده نداشت . به بهانه خستگی به طبقه بالا رفتم . چند دقیقه بعد ، نسرين به سراغم آمد . مطمئن بود وجود شیرین و عشق من و او مهین را دگرگون کرده و می گفت حالا که خودش می خواهد طلاق بگیرد و من هم از این بابت ناراضی نیستم ، دیگر نگرانی موردی ندارد . دلش شور می زد مبادا این قضیه ، خواستگاری بهمن و خانواده اش را از او به تعویق بیندازد . از نسرين پرسیدم:

- مگه موضوع من و مهین رو به بهمن گفتی ؟

نسرين چند لحظه سکوت کرد . سپس گفت:

- تا حدودی ، میدونه برادری خلبان داشتم که تو جنگ ارتش ایران با شورشیان ظفار کشته شد و همسرش زن تو شده اما بهش نگفتم دوشش نداری و این ازدواج تحمیلی بوده.

خیلی خونسرد گفتم : - مهم نیس ، اگه تو رو دوست داشته باشه که داره ، ماجرای ما چیزی رو عوض نمیکنه.

- میدونم ، اما آقا جون و مامان دیگه حال و حوصله قضیه منو ندارن.

خلاصه نسرين هم دل نگرانی خودش را داشت . من هم دلم می خواست هر چه زودتر کار یکسره شود و سراغ شیرین بروم . هر لحظه اشتیاقم بیشتر می شد . شب که پدر به خانه برگشت ، عصبانی به نظر می رسید . بعد از کلی آه و افسوس گفت:

- امروز با محمد داداش مهین خیلی حرف زدم ، انگار آشتی فایده ای نداره . از دو حال خارج نیس ، یا برا خواهرش شوهری بهتر از نادر سراغ داره و یا مهین اون و مادرش رو مجاب کرده ادامه زندگی با شوهری که دوشش نداره ، عذاب آورده.

من حرفی برای گفتن نداشتم . وانمود می کردم تمایلی به جدایی ندارم اما ته دلم چیز دیگری می گفت . پدر رو به من کرد و گفت:

- این تو نیستی که ضرر می کنی ، اصلاً غصه نخور . این وسط نیما مهمه که پیش خودم میمونه . میگم نومه و میخوام تو ناز و نعمت بزرگش کنم.

آقا جون ، من هیچ وقت رو حرف شما حرف نزدم . همیشه هر چی گفتین ، اطاعت کردم اما تنها دلخوشی و یادگار برادرم برا مهین نیماس . اگه اونو از پسرش جدا کنین ، خدا رو خوش نییاد.

پدر که قادر نبود احساس و منطق را با هم به کار گیرد و اغلب می خواست حرفش را به کرسی بنشانند ، گفت:

- ما که نخواستیم اونو از پسرش جدا کنیم ، چشمش کور زندگیش رو می کرد . نمیگم توئم خیلی خوب بودی و به دلش رفتار می کردی ، زن باید سازش داشته باشه ، به خاطر پسرشم که بود نباید تو رو من که اونو مثل دختر خودم میدونستم ، واسه . حتی تو که پسرم بودی و آرزو داشتی با یه دختر عروسی کنی ، رو حرف من حرف نزدی . حالا زنیکه بی چشم و رو دست تو چشم میکنه و میگه اگه زیر پام فرش جواهر نشونم پهن کنین ، دیگه با پسر تون زندگی نمیکنم . نکنه ، به درک ، کسی که دلش به حال خودش نمیسوزه ، برا پسرش دلسوزی میکنه ! بالاخره اون جوونه باید شوهر کنه . من که نمیذارم نوه نازنینم زیر دست هر کس و ناکسی بزرگ شه.

- نیما حقوق پدرش رو میگیره . گمون نمی کنم مهین شوهر کنه . اگه شوهر کرد ، یه فکری می کنیم.

- باشه . اگه تعهد می کنی مهین شوهر نکنه ، من که شمر نیستم ، دلم از سنگ نساختن ، حرفی ندارم . قراره فردا شناسنامه ات رو برداری و با مهین برین دادگاه ، اونجا باهاش طی

کن ، نکنه کوتاه بیای ، یا خونه و زندگی مال اون و نیما مال ما یا اگه نیما رو میخواد ، حق نداره به خونه نادر چشم داشته باشه . همیشه که هم خدا رو بخواد هم خرما رو ، یکیش ، یا خونه یا بچه . اصلاً خودم باهاتون میام . حتماً اونم برادرش رو با خودش میاره ، شک ندارم مادرشم باشه

- مهریه اش چی ، آخه...

- زنی که خودش طلاق بخواد ، باید مهریه اش رو صلح کنه.

مادر میان حرفمان آمد و گفت:

- شاید امشب تو گوشش بخونش طلاق کار درستی نیس ، شاید پشیمون شه.

- نه مادر ، من مهین رو بهتر می شناسم ، از تصمیمی که گرفته بر نمیگرده ، بذار کار تموم شه.

پدر با عصبانیت رو به من کرد و گفت:

- من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم ، توئم از خدا میخوای ، معلوم نیس چی به روز اون

بدبخت آوردی که مجبور شده طلاق بگیره . راست بگو ، کسی تو زندگی تون پیدا شد ، با

زنی رو هم ریختی که به گوشش رسیده ؟

مادر برآشفته از حرف های پدر ، گفت:

وا ، خدا مرگم بده حاج آقا ، این چه حرفیه می زنی . اولاً که نادر اهل این حرفا نیس ، گیرم که باشه ، مگه خودت یادت نیس اول زندگی مون زیر سرت بلند شده بود ، یادت رفته برا دختر ماشاالله بزاز چه می کردی ! چیزی نمونده بود سرم هوو بیاری ، اما از گل بالاتر بهت نگفتم.

برای اولین بار می شنیدم که پدر در دوران جوانی سرو سری با زن های غریبه داشته و حتی اهل میخانه هم بوده .

برای این که موضوع کش پیدا نکنه و حرف گذشته به میان نیاید ، گفتم:

- بالاخره هر چی خیره ف پیش میاد.

گوشی تلفن را برداشتم و به فریدون زنگ زدم . خواهش کردم فردا برایم تقاضای مرخصی کند . فریدون از لحنم فهمید برایم گرفتاری پیش آمده . سر بسته به او گفتم گویا قضیه طلاق جدی است.

شب پر هیجان و متلاطمی را پشت سر گذاشتم . طبق قرار ، روز بعد به اتفاق پدر به دادگاه رفتیم . مهین و برادر و مادرش روی نیمکت چوبی راهروی دادگاه خانواده منتظر بودند . مهین سعی می کرد خودش را خوشحال نشان دهد

. من هم در حقیقت خوشحال بودم ف هیچ واکنشی نشان ندادم . پدر و محمد از شدت نگرانی تعادل نداشتند و برخوردشان سرد بود اما من با خوشرویی به مهین سلام کردم . او هم با خنده ای تلخ که نشان می داد از این بابت ناراحت نیست ، جواب داد . سراغ نیما را گرفتم . گفت پیش زن برادرش است.

محمد به این جور مسایل وارد بود و قبلاً فرم درخواست طلاق را تهیه کرده بود . فرم را به ما داد و گفت بنویسیم هر دو با رضایت کامل حاضریم از هم جدا شویم . پدر موضوع خانه و نیما را پیش کشید . مهین گفت:

- نه خونه نه نیما و نه مهریه ، هیچ کدوم رو نمیخوام ، همه ش مال شما . محمد از شدت نگرانی سر تکان می داد .

پدر گفت بالاخره باید مشخص شود . به هر حال ، فرم تقاضای طلاق را تکمیل کردیم ، تمبر زدیم و به دبیرخانه دادیم . بعد از شماره گذاری ، به دفتر دادگاه رفتیم . تقاضانامه را تحویل دادیم و یکی دو ساعت پشت در منتظر ماندیم . در این بین ، مهین به پدر گفت:

- شما صاحب اختیار نمیا هستین اما اون تنها یادگار ناصره . مطمئنم حاضر نیس منو رها کنه . حالا اگه به زور قصد دارین جگر گوشه ام رو ازم جدا کنین ، حرفی ندارم.

دلم خیلی براش سوخت . بدون توجه به خواسته پدر ، گفتم:



- نه مهین ، ما که غریبه نیستیم . هر روز ده ها طلاق صورت میگیره ، نمیخوام بیش از این دلخوری و ناراحتی پیش بیاد . خونه ونک طبق قانون متعلق به توئه ، نیمام اگر زیر دست مادری مثل تو تربیت شه ، موفقیتش حتمه . نه مادر نه پدر و نه من حوصله و بهتر بگم تحمل بزرگ کردن اونو نداریم . حتی اگه مهریه ات رو طلب کنی ، می پردازیم .

پدر در برار من جبهه گرفت و گفت:

از کجا ، از کیسه خلیفه می بخشی؟! خودش طلاق خواسته.

مهین که اشک در چشم هایش حلقه زده بود ، گفت:

- تو درخواست طلاق قید کردم مهریه رو بخشیدم عموجون ، شما خودتونو ناراحت نکنین . زندگی من خراب شده ، با مهریه و خونه و پولم درست نمیشه.

پدر با عصبانیت گفت:

- کی خرابش کرد ؟ خودت این طور خواستی . کسی مقصر نبوده ، نادر که داشت سر به راه می شد.

مهین سرش را به علامت تأسف تکان داد . نگاهی به من انداخت و گفت:

- آره ، خودم کردم . سرنوشت منم این طور رقم خورده.

ساعت از یازده گذشته بود که من و مهین را به دفتر دادگاه فرا خواندند . رییس دادگاه از من پرسید:

- چرا میخوای همسرت رو طلاق بدی ؟ گویا دختر عمو پسر عمو هستین.

آهی کشیدم و گفتم:

- بعد از سه سال و نیم زندگی مشترک به این نتیجه رسیدیم ادامه زناشویی هیچ فایده ای نداره و بهتره از هم جدا شیم.

قاضی علتش را پرسید و مهین تا حدودی ماجرا را تعریف کرد . من تا آنجا که توانستم ، سعی کردم قاضی را راضی به صدور حکم طلاق کنم اما او پیشنهاد کرد حکم یک ماه به تأخیر بیفتد ، شاید به توافق برسیم . هر دو مخالفت کردیم . به قاضی گفتم:

- ما همه حرفامون رو زدیم ، هیچ نتیجه ای نداشته . خواهش می کنم همین امروز تمومش کنین که بیشتر از این بین دو فامیل کدورت پیش نیاد . هر دو به این طلاق رضایت کامل داریم.

صحبت از مهریه و نگهداری بچه شد که آن هم مشکلی پیش نیاورد . مهین مهریه اش را بخشید و من حضانت نیما را به او دادم . قاضی تقاضانامه طلاق را مهر و امضاء کرد و گفت برای گرفتن طلاق نامه به یکی از دفاتر ثبت ازدواج و طلاق مراجعه کنیم.

حدود یک ساعت و نیم در اتاق قاضی معطل شدیم . به محض این که در اتاق باز شد ، مادر و برادر مهین و پدر به سمت ما آمدند . ناگهان به یاد روزی افتادم که مهین برای زایمان به بیمارستان برده بودند . ناصر و پدر و مادر و

مادر مهین پشت اتاق عمل ایستاده بودند و با خوشحالی لحظه شماری می کردند . چقدر این دو روز با هم فرق داشت.

مهین مجوز طلاق را به آنها نشان داد و گفت:

- هر دو از زندانی که برا خودمون ساخته بودیم ، آزاد شدیم.

سپس روی نیمکت نشست و های های گریه کرد . پدر که چشم هایش پر از اشک شده بود ، به او نزدیک شد .

دستی به سرش کشید و گفت:

- دخترم ما که نخواستیم تو رو از زندگی نادر بیرون کنیم ، خودت خواستی . چرا گریه می کنی ؟ حالام که دیر نشده

، برگردین سر خونه رندگی تون.

مهین چشمان اشک آلودش را پاک کرد و گفت:

- نه عمو جون ، نادر بنده خدا تقصیری نداره . فداکاری کرد ، منم در عوض فداکاری می کنم .  
بیش از این نمیتونم بگم.

تازه متوجه شدم مهین هر چی می کشد به خاطر من است . آن روز در راهرو دادگاه خانواده  
شکی برایم باقی نمانده بود که مهین از قضیه دلباختگی من با خبر شده . خواستم برایش  
تعریف کنم اما نتوانستم . بعد از ظهر همان روز به دفتر ثبت طلاق رفتم و رسماً از هم جدا  
شدیم . وای که چه روز دردناکی برای مهین بود ! از پله های محضر که پایین آمدیم ، مهین با  
گریه و اندوه از من خواست حلالش کنم . برای اولین بار نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم . بقیه  
هم متأثر شده بودند . پدر سر مهین را روی سینه اش گرفت و گفت:

- بالاخره من عموتم ، دلم نمی خواست کارتون به طلاق بکشه . راستش رو بخوای ، ما کمی  
عجله کردیم . این ازدواج اشتباه بود ، حالام هر چی خدا بخواد ، همون میشه .

صحنه خداحافظی من و مهین و دو خانواده چنان غم انگیز بود که توصیفش سخت است .  
همین قدر می توانم بگویم که مهین بیش از همه در این ماجرا صدمه دیده بود و غیر از پدر و  
مادر و حتی مادر مهین کسی مقصر نبود . به هر حال ، همه چیز تمام شده بود . مهین پیشنهاد  
کرد برای بردن وسایلم به خانه برویم اما من توانش را نداشتم . در واقع هیچ کدام در

موقعیتی نبودیم که به خانه ونک برویم . برای روز جمعه قرار گذاشتیم . در تصورم هم نمی گنجید روزی به این راحتی از مهین جدا شوم.

آن شب با نسرين خیلی صحبت کردم . دلم می خواست تلفنی ماجرا را به شیرین اطلاع دهم اما مردد بودم . نسرين نظرش این بود به بهانه احوالپرسی با شیرین تماس بگیرد . مدتی این پا و اون پا کردیم . بالاخره شماره را گرفت . با هر شماره ضربان قلبم بیشتر می شد . مثل جوان های هفده هیجده ساله بی طاقت و هیجان زده بودم . چند لحظه

گذشت ، کسی گوشی را برنداشت . دلم داشت پاره می شد . تا ساعت یازده شب چندین بار تماس گرفتیم اما بی نتیجه بود . به نسرين گفتم اواخر شهریور است ، حتماً به مسافرت رفته اند و تا چهار پنج روز دیگر بر نمی گردند.

در مدتی کمتر از دو سه روز گویی هیچ اتفاقی نیفتاده ف همان نادری بودم که تازه از سربازی برگشته بود ، عزیز مادر و خواهر و پدر ، با همان شور و شوق یک جوان تازه بالغ . لحظه ای چهره زیبا و دلفریب شیرین از ذهنم دور نمی شد . هر شب به خانه شان زنگ می زدم اما کسی گوشی را بر نمی داشت . در عین حال ، دلم برای مهین می سوخت . بیچاره دو بار در ازدواج شکست خورده بود.

یکی دو روزی به ماه مهر مانده بود . نسرين لحظه شماری می کرد به دانشکده برود و از این دلتنگی که برایم کاملاً محسوس بود ، نجات پیدا کند . روز جمعه که فردایش دوم مهر بود ،

طبق قراری که با مهین داشتیم ، به اتفاق نسرين به خانه ونک رفتيم . مهين و مادرش آنجا بودند . مهين هر چه متعلق به من بود ، کنار گذاشته بود .

برخوردمان سردتر از گذشته بود . در حالی که وسايلم را جمع و جور می کردم ، پرسیدم:

- بالاخره نگفتی چرا ظرف ده دوازده روز آنقدر عوض شدی ؟

- مگه فرقی میکنه ، مهم اينه ديگه زن و شوهر نيستيم ، آزاد و رها از قید و بندی که به پامون بسته بودن . تو که خیلی راحت شدی.

مادر مهين غمگين گوشه ای نشسته بود و به ما نگاه می کرد . رو به او کردم و گفتم:

- شما همیشه زن عموی من هستين و من دوستتون دارم . امیدوارم کينه ای ازم نداشته باشين و غصه مهين رو نخورين.

آهی کشید و گفت:

- اگه نوش آفرين سرنوشتی عين مهين داشت ، مادرت ميتونست بی تفاوت باشه ؟ چطور غصه نخورم . هنوز سی سالش نشده دوباره بيوه شده . حرف مردم ، نگاهای مشکوک فاميل و نق نق محمد رو چه کنم.

سراغ نیما را گرفتم . گفت:

- خوبه . خوشحاله فردا میره کلاس اول اما طفلکی بچه م ، بازم یتیم شد.

دلم آتش گرفت . اما حرفی هم برای گفتن نداشتم . به قول مهین حتماً سرنوشت ما این طور رقم خورده بود.

وسایل زیادی نداشتم . دو چمدان و یک ساک و میز تحریر را برای نیما گذاشتم ، چون یادگار پدرش بود . هنگام خداحافظی نگاهی به قاب عکس برادرم ناصر که به دیوار آویزان بود ، انداختم و گفتم:

- برادر ، شغلی انتخاب کردی که زندگی همه رو به هم ریخت ، حتی خودتم از زندگی چیزی نفهمیدی.

چشمان مهین و مادرش پر از اشک شد . نسرين هم گریه می کرد بالاخره باید خانه ای را که خاطره شیرینی در آن نداشتم ، ترک می کردم.

موقع رفتن ، مهین با کنایه گفت:

- من علاوه بر دختر عمو ، مادر پسر برادرتم هستم . شب عروسیت با ... یک مرتبه ساکت شد.

با دستپاچگی گفتم:

- با کی ؟ حالا که کار از کار گذشته . اگه به کسی شک کردی بگو.

با پوزخندی تلخ گفت:

- چرا شک ، یقین دارم.

چند لحظه به فکر فرو رفتم . هر چه به ذهنم فشار آوردم ، نه نامی از شیرین برده بودم و نه اثری از او در آن خانه بود . مهین گفت:

- بیخودی فکرت رو مشغول نکن . انشاءالله شب عروسیت همه چیز معلوم میشه.

نسرین لب هایش را بین دندان هایش می گزید ، نگاهی به من و مهین انداخت و گفت:

- حالا عروسی من چی ، عروسی من میای یا میخوای برا همیشه با هم قهر باشیم ؟

مهین نسرین را در آغوش گرفت ، صورتش را بوسید و گفت:

- من از هیچ کدوم شما بدی ندیدم . قضیه من و نادر خیلی روشن بود ، از رو دلسوزی باهام ازدواج کرد . منم به خاطر اون دلسوزی کردم . چرا باید به زندگی با کسی که دوشش نداره ، ادامه بده . از کسی دلخور نیستم و قول میدم رفت و اومدمون برقرار باشه . سرنوشت من این بوده ، کاریم همیشه کرد . بدبختانه تو مملکت ما زن بیوه مثل جنس دست دومه ، یا باید



تو حونه پیوسه یا با مردی که سرنوشتی مثل خودش داره ، ازدواج کنه . بعضیام دست سمسار میفتن.

آهی کشید ، رو به نسرین کرد و ادامه داد:

- تو خودت عاشقی و میدونی چی میگم . واقعاً عاشق ناصر بودم ، اون منو خیلی دوست داشت . فقط به این خاطر راضی به ازدواج با نادر شدم که فکر می کردم بوی ناصرو میده . نمیدونستم نگاه این و اون دنبالشه ، نمیدونستم عاشق پاک باخته داره...

دیگر شکی برایم باقی نمونده بود که مهین از رابطه من و شیرین باخبر شده . حرفهایش بوی کنایه می داد .

کنجکاو می من و اصرار نسرین فایده نداشت . با روی خوش و ظاهراً بدون هیچ رنجشی خداحافظی کردیم . جلوی در ، مهین دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- خودتو سرزنش نکن پسر عمو . به قول این ترانه معروف که بارها از رادیو تلویزیون شنیدی ، عشق باید پا در میونی کنه تا آدم احساس جوونی کنه . من و تو که عشقی به هم نداشتیم .

در طول سه سال و چند ماهی که با مهین زندگی کرده بودم یا بهتر بگویم ، زیر یک سقف می خوابیدیم و برایم شام وناهار درست می کرد و لباس هایم را می شست ، هرگز مثل آن روز صحبت نکرده بودیم . به هر حال ، به خانه برگشتیم . مادر که منتظر خبرهای تازه بود ،

پرسید:

- چی شد ، مهین و مادرش چی میگفتن ، بگو مگو که نکردین ؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه مادر ، بعد از اون همه مدت که زن و شوهر بودیم ، امروز تنها روزی بود که بگو بخند داشتیم و بدون دلخوری با هم حرف زدیم.

نسرین گفت:

- هنوزم میگم مهین بهترین ، خوب ترین ، فداکار ترین و با گذشت ترین زنی که سراغ دارم.

چهره مادر کمی تو هم رفت . گفت:

- وا ، چی میگی مادر ، تا روزی که تو رو باباتون در نیومده بود و نگفته بود از ما بیزاره ، منم فکر می کردم زن خوبی

. برا شناختن آدم صدمه سالم کمه مادر.

حرف تو حرف آوردیم . آن روز جمعه و اولین روز پاییز بود . پدر هم خانه بود . نسرین خودش را برای سال آخر دانشکده آماده می کرد . هنگام ناهار موضوع دادگاه خانواده را پیش کشیدم تا قضیه نسرین و خواستگارش را مطرح کنم . از پدر پرسیدم:

- قدیما دادگاه خونواده رای می داد که زن و شوهر جدا شن ؟

پدر بالحنی که زمانه را به مسخره می گرفت ، گفت:

- نه بابا ، زمونه فرق کرده . قدیما کسی طلاق نمی گرفت . زنا با هر بدبختی که بود ، زندگی میکردن . تا اختلافی پیش میومد ، بزرگتر فامیل پا پیش میداشت . زن یا مرد جرأت نداشت رو حرف بزرگتر حرف بزنه . حالا کجا و اون موقع کجا . خودشون میپسندن و خودشون میبرن و میدوزن . دیدی که تو راهرو دادسرا چه خبر بود.

- آخه اینم درست نیس که پدر و مادر برا پسرشون زن انتخاب کنن . دنیا عوض شده.

- میدونم . مگه من برا ناصر زن انتخاب کردم ، خودش مهین رو می خواست . به نوش آفرینم زور نکردم حتماً با کسی که من میگم ازدواج کنه . توئم اگه یه کلمه میگفتی مهین رو نمیخوای ، چوب و فلک که تو کار نبود.

- حالا هر چی بوده ، گذشته . اگه یادتون باشه ، گفتم برا نسرین خواستگار پیدا شده.

- پیدا شده یا پیدا کرده ؟

- پیدا کرده یعنی چی ؟

- یعنی خودشون بریدن و دوختن یا پدر و مادرش نسرین رو پسندین ؟

- نسرین که دیگه بچه نیس آقا جون . پسره از خان زاده های فارسه ، پسر احمد خان قشقایی که تو شیراز برو بیایی دارن . هم دانشگاهی نسرینه . خیلی از وقار و متانت و زیباییش خوشش اومده . من باهاش حرف زدم ، خیلی پسر خوبییه . مأموریت خوزستان که رفته بودم ، ازم دعوت کرد . دو روز مهمون اونا بودم . اگه بگم زندگی شون شاهونه س ، باور نمیکنین .

پدر هاج و واج مانده بود . مادر هم شگفت زده گاهی به من و گاهی به نسرین که رنگش تغییر کرده بود ، نگاه می کرد . با لبخند گفت:

- پس خیلی خبراس که ما نمیدونیم مادر ، خیره انشالله.

خیلی خونسرد گفتم:

- حتماً خیره ، دوماً از خانواده اصل و نسب دار و سرشناس شیرازه . هر چی از مهمون نوازی شون بگم ، کم گفتم . منتظر اجازه آقا جونین که بیان خواستگاری .

پدر چند لحظه سکوت کرد ، سپس از نسرین پرسید:

- باهاش حرف زدی ؟

چیزی نمانده بود نسرین از ترس سخته کند . مردد بود چه بگوید . به من اشاره کرد . رو به پدر کردم و گفتم :

- نه این که حرف زده باشن ، فقط گفته اگه اجازه بدین بیان خواستگاری . نسرینم به من گفت . منم رفتم باهاش صحبت کردم . از اون جوونای چشم چرون نیس که هر روز دنبال یکی باشه . وقتی دیدمش و کلی حرف زدیم ، متوجه شدم قصدش فقط ازدواج با نسرینه .

- بالاخره تو درس خونده ای و بیشتر از من حالت میشه . اگه مطمئنی پسر خویبه ، چرا اجازه ندم . بالاخره نسرین باید شوهر کنه اما با چشم و گوش باز . پسرمن باید زن بگیره .

انعطاف پذیری پدر برایمان عجیب بود فکر می کردم . با نسرین تندی کند چرا بدون اطلاع خانواده اش با پسری غریبه حتی وربرو شده چه رسد به این که هم کلام شده باشد . خلاصه تا حدودی به خیر گذشت . من هم صحبت را کوتاه کردم . بعد از ناهار برای جابه جا کردن وسایلی که از خانه مهین آورده بودم ، به اتفاق نسرین به طبقه بالا رفتیم .

خانه ما در منطقه فرح آباد نسبتاً بزرگ بود . حیاطش چهارصد متر وسعت داشت و پر از گل و گیاه و درخت بود .

طبقه پایین سه اتاق خواب و هال و پذیرایی داشت و طبقه بالا که کوچکتر بود دو اتاق و هالی کوچک تراس بزرگ طبقه بالا با نرده های اطرافش که به خانه جلوه خاصی می داد ، تابستان ها محل خواب ما بود .

طبق تصمیم قبلی ، بعدازظهر آن روز وسایل نسرين را به یکی از اتاق های طبقه پایین منتقل کردیم . من مرتب سر به سرش می گذاشتم و می گفتم از این به بعد مهمان ماست و بزودی عروس خانه ای می شود که باید ملکه خطابش کرد . نسرين هم به من امید می داد بزودی به وصال شیرین خواهم رسید.

قبل از ازدواج با مهین ، طبقه بالا متعلق به من بود . بالاخره به جایی برگشتم که بیش از سه سال آرزویش را داشتم .

هنگام جا به جا کردن خورده ریزهایم ، نگاهم به نامه شیرین افتاد که گوشه ای از آن پاره شده بود . ظاهراً در غیاب من حس کنجکاوی مهین تحریک شده بود و نامه را خوانده بود . نسرين را صدا زدم ، او هم همین نظر را داشت .

موضوعی نبود که بشود حاشا کرد . هر زن دیگر هم بود ، عکس العمل نشان می داد چه رسد به مهین که برایش ثابت شده بود به اجبار با او زندگی می کنم . حقیقت داشت یا نه ، با دیدن نامه به تغییر رفتار ناگهانی مهین پی بردم .

برایم فرقی هم نمی کرد . به آنچه می خواستم ، رسیده بودم.

مرتب کردن وسایل من و نسرين تا نزدیک غروب طول کشید . هرگز نسرين را مثل آن روز پر انرژی و سرحال ندیده بودم معلوم بود همه چیز بر وفق مرادش است و بزودی پا به خانه بخت می گذارد . من هم دلخوش بودم روز بعد شیرین را می بینم . با خودم گفتم وقتی بفهمد مهین خودش پیشنهاد طلاق داده و با توافق دو خانواده از هم جدا شدیم ، به ازدواج رضایت خواهد داد.

آن شب هم خاطره انگیز بود. بی اختیار یاد دوران دبیرستان افتادم که ناصر خودش را برای ورود به دانشکده خلبانی آماده می کرد و شب ها در آن تراس می خوابیدیم، یاد روزهایی که مهین ناصر را دوست داشت و گاهی دور از چشم پدر و مادر در همان تراس خلوت می کردند و یاد شیرین که بارها گفته بود از سال آخر دبیرستان نگاهش دنبال من بود و من بی تفاوت از کنارش می گذشتم. غروب روزی را به خاطر آوردم که چند افسر خلبان به خانه ما آمدند و خبر مرگ ناصر چنان ضربه ای به خانواده ما وارد آورد که مادر کارش به بیمارستان کشید. ضجه های مهین، اشک های پدر، ناله های مادر و شیون و زاری نوش آفرین و نسرين همه در آن شب به سراغم آمده بودند. عجب سرنوشتی! چه می دانستم روزی با همسر برادرم ازدواج می کنم و بعد از چهار سال از او جدا می شوم. به نظرم رؤیایی بیش نبود. از کجا خبر داشتم در همسایگی مان چند کوچه بالاتر دختری به یاد من سر به بالین می گذارد و چه کسی تصورش را می کرد بعد از چند سال فقط به این دختر فکر می کنم.

آن شب وسوسه شده بودم برای چندمین بار به شیرین زنگ بزنم اما نزد تمیم داشتم روز بعد، پیش از این که از شرکت نفت پارس خارج شود، سر راهش سبز شوم و غافلگیرش کنم.

روز شنبه، چهارم مهر ۸۳۳۳ برایم روزی سرنوشت ساز بود، به این خیال که بعد از آن همه رنج و دلمردگی ف بوی گلی زیبا از باغ بهشت به مشام خواهد رسید. چنان غرق در خیالات خود بودم که متوجه گذشت زمان نشدم.

دو ساعت مرخصی گرفتم و با عجله خودم را به جاده کرج روبه روی در خروجی کارمندان شرکت نفت پارس رساندم . داخل اتومبیل نشسته بودم و در انتظار شیرین لحظه شماری می کردم . از آخرین دیدار ما حدود چهار ماه گذشته بود . مرتب به ساعت نگاه می کردم . و دل در درونم بی تاب می کرد . انگار زمان خیلی کند می گذشت . با خروج کارکنان از ساختمان اداری ، ضربان قلبم اوج گرفت . سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم . ناگهان در بین زنان کارمند نگاهم به شیرین افتاد . نمی توانم غوغای درونم را در آن لحظه توصیف کنم . چیزی نمانده بود از شدت هیجان فریاد بکشم . قد بلند و زیبایی اش او را از بقیه متمایز می کرد . موهای بلندش را با روبان بنفش که به رنگ بلوزش بود ، از پشت بسته بود . واقعاً که زیباتر و با وقار تر از شیرین در دنیا وجود نداشت ! بی اختیار دستم به دستگیره در اتومبیل رفت . خواستم پیاده شوم و صدایش بزنم اما منصرف شدم . کار عاقلانه ای نبود . با نگاهم بدرقه اش کردم . شیرین با یکی از همکارانش که میانسال به نظر می آمد ، مشغول صحبت بود و به اطراف توجهی نداشت . به سمت سرویس شهرک غرب رفتند . اتومبیلم را روشن کردم و تا امدم به طریقی خودم را نشان دهم ، سوار شده بودم .

اتوبوس را تعقیب کردم . یک مرتبه نگاهم به نوشته پشت شیشه اتوبوس افتاد ، مسیرش خیابان پهلوی و امیر آباد بود . جا خوردم . به خودم گفتم نکند در این چند ماه از تصمیمم منصرف شده و شوهر کرده . دل تو دلم نبود .

پاهام سست و حالم دگرگون شده بود . رانندگی را فراموش کرده بودم . چشم هایم سیاهی می رفت . به هر جان کنده بود ، اتوبوس را تعقیب کردم . در هر ایستگاه که توقف می کرد ، می ایستادم . خلاصه چهار چشمی مراقب بودم . نیم ساعت طول کشید تا به مرکز



شهر و به بلوار الیزابت رسیدیم . اتوبوس تقاطع امیر آباد توقف کرد و شیرین پیاده شد . خدا می داند در آن لحظه چه حالی داشتم . فرصت این که اتومبیلم را جایی مطمئن پارک کنم ، نداشتم . با عجله پیاده شدم ، به سمت شیرین که در حاشیه پیاده رو قدم بر می داشت ، دویدم و صدایش زدم . به عقب برگشت . از تعجب نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد . فوری خودم را به او رساندم و زیر بازویش را گرفتم . نگاه پر جاذبه اش را به من دوخت و گفت:

تویی نادر ؟

- انگار انتظار دیدن منو نداشتی ؟

فقط سرش را تکان داد . در بین آن همه جمعیت در حال رفت و آمد برخورد و حالتان غیر عادی بود . او را به سمت اتومبیلم راهنمایی کردم . در همان لحظه افسر راهنمایی مشغول نوشتن برگ جریمه بود . خیلی بی تفاوت بدون این که کلمه ای به زبان بیاورم ، برگ جریمه را گرفتم و در اتومبیل را برای شیرین باز کردم . سوار شد . قبل از این که راه بیفتم ، به صورت زیبایش خیره شدم و گفتم:

- تصورش رو هم نمی کردم یه بار دیگه بینمت . بالاخره اوضاع بر وفق مراد شد . مهین طلاق گرفت.

رنگش ناگهان تغییر کرد . با دست آهسته به صورتش زد و گفت:

- یعنی...

نگذاشتم جمله اش تمام شود ، گفتم:

- اونم فهمید این زندگی عاقبتی جز دردسر و دلخوری بیشتر نداره.

چند لحظه سکوت کرد . اتومبیل را روشن کردم و به سمت پارک لاله راه افتادم . جلوی در اصلی پارک پیاده شدیم و قدم زنان به طرف یکی از نیمکت های خالی رفتیم . شیرین هنوز گیج بود . صبر کردم حالش جا بیاد ، سپس ماجرا را برایش تعریف کردم . انتظار داشتم چنان به وجد بیاید که از خوشحالی فریاد بکشد اما واکنشی که حاکی از رضایتش باشد ، نشان نداد.

با نگرانی گفتم:

- انگار خوشحال نشدی . خودت گفتی تا وقتی با مهین زندگی می کنم ، از هم فاصله بگیریم ، شاید یه روزی مشکلمون حل شه . دیگه مشکلی وجود نداره . نکنه تو این مدت اتفاقی افتاده و کسی دیگه توجهت رو جلب کرده.

مژه های بلندش از شبنم اشک خیس شده بود . پرسیدم:

- چی شده ؟

- چیزی نشده ، اشک ذوقه . بالاخره مهین طلاق گرفت . عجب ، چه زن فداکاری ! باور نمی کردم.

- قضیه به خوبی و خوشی تموم شد ، خیلی راحت ، بی سرو صدا . دیروز که رفتم وسایلم رو ببرم خونه پدرم ، گفت انگار نه انگار اتفاقی افتاده و ما هنوز عموزاده ایم.  
از این که مهین دوباره بیوه شد ، ناراحتم اما خوشحالم تو رو مثل اون وقتا که تازه از سربازی برگشته بودی ، آزاد و رها می بینم . شیش سال کم نیس ، شیش سال تو فکرت بودم اما مهین...

می خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد.

- این مدت چه کردی ، چرا از شرکت نفت رفتی ؟

- هر چی به ذهنم می رسید ، برات نوشتم.

در دلم گفتم همان نوشته کار خودش را کرد.

آن روز خنده از لب های شیرین دور نمی شد اما مثل ایام گذشته که هنوز بینمان فاصله نیفتاده بود به نظر نمی رسید . شور و شوقی که تصور می رفت ، نداشت . نگاهش ناباورانه بود.

من که انتظار واکنش گرم تری داشتم ، گفتم:

- تو شیرین سابق نیستی . اگه اتفاقی افتاده ، بگو . شاید برنامه ای تو زندگیت داشتی و من بی موقع سر راهت سبز شدم.

نه نه ، فقط تصمیم داشتیم بریم خارج و اونجا ادامه تحصیل بدم . با پدر و مادرم آماده سفر شده بودیم.

- یعنی برای همیشه ؟

- آره ، اما با دیدن تو همه چیز بهم ریخت و از این بابت خیلی خوشحالم . تصورشم نمی کردم عشقی که چهار ماه باهاش کلنجر رفتم تا از سرم بندازم ، بار دیگه طغیان کنه . باورم نمی شه هنوز دوسم داشته باشی ، باور نمی کنم مهین تا این حد فداکار باشه.

- عجب حرفی می زنی ! حتی اگر مهینم حاضر به جدایی نمی شد ، نمیتونستم فراموشش کنم . اولین کسی بودی که قلبم رو لرزوندی و تو روح و ضمیرم خونه کردی . خودت گفتی قلبت رو تو کوچه پس کوچه های محله مون جا گذاشتی . من اون قلب کوچیک سرشار از عشق رو پیدا کردم ، با گلاب و آب زمزم شستم و با قلب خودم آوردم دودستی تقدیمت کنم . سعی می کنم از این به بعد حتی یه تلنگر بهش نزنم.

شیرین با لبخند همیشگی گفت:

- اگه بخوایم این عشق و دلبستگی موندگار شه ، باید با تمام وجود ازش مراقبت کنیم ، هر دو با هم.

موضوع صحبت را عوض کردم و پرسیدم:

چرا میخواین برا همیشه از این مملکت برین ؟

- پدر اهل سیاسته و از سال ۳۵ به این طرف به خاطر افکار سوسیالیستی و رهبری دانشجوها و شرکت در انجمنهایی که فعالیت سیاسی دارن ، چندین بار محاکمه شده و به زندون افتاده . هنوزم دست بردار نیس . افکارش رو منم تأثیر گذاشته . چون اینجا امکان فعالیت نیس ، تصمیم گرفته به گروههای مخالف خارج از کشور ملحق شه.

- مگه فعالیت دیگه ای نمیشه کرد ؟ به قول معروف سیاست پدر و مادر نداره . این حرف پدرمه.

- پس تو طرفدار ظلم و ستم حکومتایی.

- من ظلم و ستمی ندیدم.

با تأسف سر تکان داد و گفت:

- نمیخوام تو این موقعیت و بعد از این همه سال که به آرزوم رسیدم ، درباره سیاست حرف بزیم . اما یه جمله میگم

. وظیفه هر آدم اینه همه رو دوست داشته باشه . آدم درست و حسابی بایدم همین طور باشه . اگه ما تحصیلکرده های مملکت به دیگرون فکر نکنیم ، از وظیفه مون غافل شدیم . در واقع باید همه رو دوست داشته باشه تا بتونه به یکی بیشتر از بقیه ابراز علاقه کنه.

حرف های شیرین را می فهمیدم ، اما برایم جذابیتی نداشت . بعد از چهار ماه و چند روز که یکدیگر را ندیده بودیم ، دلم می خواست درباره خودمان صحبت کنیم . شیرین هم خیلی زود فهمید از سیاست بیزارم . گفت:

- خب ، از مهین بگو . بنده خدا ، چه زن فداکاری!

ماجرا را از روز مأموریتم به اهواز تا زمانی که دفتر طلاق را امضاء کردیم ، برایش تعریف کردم . در ضمن ، از نسرین و عشقی که بین او و بهمن به وجود آمده بود ، حرف زدم . چند لحظه به سکوت گذشت . در حالی که دل تو دلم نبود ، گفتم:

- پس سفر خارج از کشور منتفی شد یا...

میان حرفم آمد و گفت:

- من به پدرم و این که چه افکاری داره ، کاری ندارم برا این که فراموش کنم و لااقل امیدم قطع شه ، می خواستم تغییری تو زندگیم بدم اما حالا قضیه خیلی فرق میکنه . هر جا تو باشی ، منم هستم .

آن روز تا نزدیک غروب با هم بودیم . شیرین قصد خرید لباس و چیزهای دیگر داشت . او را تا شهرک غرب رساندم . موقع خداحافظی گفتم:

به پدر و مادرت سلام برسون و بگو همین روزا مزاحمشون میشیم.

به آرزویم رسیده بودم . در فاصله شهرک غرب تا فرح آباد بیشتر به حرف های شیرین فکر می کردم ؛ سیاست ، سوسیالیسم ، مردم ، حکومت ... با خود می گفتم مردم ، خوب یا بد ، زندگی شان را می کنند ، بالاخره در هر کشوری طبقه ثروتمند و متوسط و فقیر وجود دارد . شیرین را هم بعد از ازدواجمان چنان غرق محبت می کنم که از این حال و هوا بیرون بیاید.

به خانه که رسیدم ، صدای نیما را شنیدم . پشت پنجره اتاق نسرين ايستاده بود . تعجب کردم . نیما آن وقت روز خانه ما چه می کرد ! فکر کردم با مادرش آمده . در حال حدس و گمان وارد خانه شدم . نیما به طرفم دوید . در آغوشش گرفتم . با لحن کودکانه اش گفت:

- آخه دیگه بزرگ شدم ، چند روزه میرم مدرسه . ماما گفته بابام نیستی ، بابام خلبان هواپیما بوده که مرده . تو عموم هستی ، مگه نه بابا ؟

- تو که گفتی بابا!

نیما سردرگم بود . نمی دانست چه بگوید هنوز عادت نکرده بود مرا عمو خطاب کند . مادر اشک می ریخت و نسرين تحت تأثیر قرار گرفته بود . من به این طرف و ان طرف نگاه می کردم که مهین را ببینم . نسرين گفت:

- مامان دلش برا نیما تنگ شده بود ، از راه دانشکده رفتم آوردمش.

کمی خیالم راحت شد . پرسیدم:

- مهین که مانع نشد ؟

- نه ، اتفاقاً خیلیم خوشحال بود و می گفت ما که از هم نمی بریم . بالاخره نادر عموی نیماس.

نیما اخمش تو هم رفت و گفت:

- عمو نه بابا . تو بابای منی ، مامان الکی میگه عموم هستی.

مادر همچنان سر تکان می داد و گریه می کرد . نیما مرا رها کرد و پیش او رفت . رو به من کرد و گفت:

- مامان بزرگ خیلی گریه میکنه بابا ، نکنه مثل مامان اذیتش کنی!

- من مامانت رو اذیت نکردم . خودش اینا رو گفته ؟

نه ، آخه دیگه نمیای خونه ما ، دیگه با هم شام نمیخورین ، قهر کردی . مگه نه ؟



چنان تحت تأثیر احساسات کودکانه نیما قرار گرفته بودم که یک آن از آنچه پیش آمده بود ، ناراحت شدم . تنها چیزی که وجدانم را کمی آسوده می کرد ، آن بود که مهین پیشقدم شده بود . من که داشتم خودم را با این زندگی وفق می دادم . کم کم شیرین هم فراموش می شد و شاید خاطره ای از او به یاد می ماند.

هوا رو به تاریکی می رفت . نیما را به خیابان بردم و برایش شکلات و آدامس خریدم . کمی گشت زدیم و به خانه برگشتیم . نسرين گفت:

- قراره آخر شب نیما رو برگردونیم . منتظر پدریم تا از بازار برگرده و نیما رو ببینه.

بعد از خوردن جای به اتاقم رفتم ، لباس راحتی پوشیدم و برگشتم پایین . پدر تازه از راه رسیده بود . نیما را روی زانویش نشانده بود و قربان صدقه اش می رفت . شاید یاد بچگی ناصر افتاده بود . در حالی که سعس می کرد اشکش را از ما پنهان کند ، نیما را رها کرد و به دستشویی رفت تا آبی به صورتش بزند اما همه متوجه گریه پنهان پدر شده بودیم.

بلبل زبانی و طرز غذا خوردن نیما که عادت داشت با هر قاشق جرعه ای آب بنوشد ، مرا یاد روزهایی انداخت که با مهین زندگی می کردم . موقع غذا ، من و مهین بدون این که یک کلمه با هم رد و بدل کنیم ، به نیما تذکر می دادیم آن قدر آب نخورد.

بعد از شام به اتفاق نسرين و نیما خانه را ترک کردیم ، بین راه ، از آنجا که حدس می زدیم نسرين بدش نمی آمد از بهمن حرف بزنیم ، پرسیدم:

- راستی از بهمن چه خبر؟

- تلفنی باهاش حرف زدم . منتظر خبر ماس که پدر و مادر و کس و کارش رو بفرسته خواستگاری.

- اون کس و کاری که من دیدم ، اگه بخوان یکی دو روز خونه ما بمونن ، از پس پذیرایی شون بر نیام.

نسرین خندید و گفت:

- چی میگی داداش . بهمن خودش تو تهرون خونه و زندگی داره . از اون گذشته ، عموی بهمن چند ساله ساکن تهرونه . اینجا قوم و خویش زیاد دارن . اونقدر کم عقل نیستن که هنوز از را نرسیده ، بیان خونه ما.

- پس تو از جیک و پیکشون خبر داری!

- من و بهمن غیر از این که از خانواده هامون بگسم ، حرفی برای گفتن نداریم.

قضیه من و مهین رو بهش گفتی؟

- تا حدودی . خیلی تو فکر رفت ، حتی یکی از بستگان خودشو برات کاندید کرده.

- پس اسمی از شیرین نبردی ؟

- نه.

از شیرین و ملاقات آن روز گفتم و این که برخوردش آن چنان که انتظار داشتم ، نبود.

نسرین گفت:

- چه انتظاری داشتی داداش ، انتظار داشتی فریاد بکشه مردم رو دور خودش جمع کنه و بگه کسی که دوشش داشته بالاخره همسرش طلاق گرفته و پیش اون برگشته؟! حالش رو تو اون لحظه کاملاً درک می کنم . از همون روزای اول که بهت زنگ زده بود و بعد با هم این طرف و اون طرف میرفتین و تو گوش هم زمزمه عشق میکردین ، پیشمون شده بود . اون دلش رو به زور از قلاب دلت رها کرد تا باعث بدبختی یه زن شکست خورده مثل مهین نشه .

تا حدودی هم موفق شده بود . شایدم به این خاطر تصمیم به خارج رفتن گرفته که امید خودش و تو رو قطع کنه .

حالا که دوباره سر راش سبز شدی ، براش غیر قابل تصویره . باید بهش حق بدی دچار اضطراب شه.

- تو از کجا میدونی ؟

- من دو سه مرتبه شیرین رو از نزدیک دیدم و چند بارم تلفنی با هم حرف زدیم . می گفت اولین کسی بودی که قلب ظریف و حساسش برات تپید و عاشقت شد اما با ازدواج تو و مهین همه چیز رو از دست رفته می دید . تلفنای مکررش که خودش بارها اعتراف کرده اشتباه بوده ، باعث شد بی اختیار شین و با هم قرار بذارین . هرگز تصورشم نمی کرد یه روز از مهین جدا شی . حالا باید به هم فرصت بدین . اون روزا امیدی به ازدواج نداشتین اما حالا اوضاع عوض شده . شیرین تو بد وضعیتی گیر کرده خودشو باعث و بانی این جدایی میدونه که در واقع همینم هس . نامه شیرین باعث شد مهین به خاطر تو و شایدم به خاطر اون دست از زندگی بکشه.

نسرین مثل یک فیلسوف موضوع را تجزیه و تحلیل می کرد . حرف هایش حقیقت داشت .  
پرسیدم:

- به نظر تو شیرین منو یادش رفته بود ؟

- نه ، هیچ وقت از خاطرش دور نمیشی ، همین طور که توئم نمیتونی فراموشش کنی . توقع جوونای تازه بالغ رو از هم نداشته باشین . اگه از من می شنوی ، یه کمی ازش فاصله بگیر . اگه دوستت داشته باشه ، اگه اونچه گفته حقیقت داره ، حتماً بروز میده . ما دخترا خودمونو بهتر می شناسیم.

آخه اون بود که یه سال و نیم پیش وارد زندگیم شد . اون بود که احساساتم رو تحریک کرد و برام از عشق و دوست داشتن حرف زد و اشعار عاشقونه خوند . خودش گفت یه روزی مشکلمون حل میشه.

- قضیه تو و شیرین با دختر پسرای که عاشق هم میشن و در نهایت قصد ازدواج دارن ، زمین تا آسمون فرق میکنه

چند لحظه ای سکوت کرد . گفتم:

- چی شد ، چرا ساکت شدی ؟

- تو داداش من ، دوست من و بزرگتر از منی ، می ترسم حرفایی بزنی که ازم دلخور شی.

- نه ، قبولت دارم . فکر نمی کردم انقدر خوب عشق و عاشقی رو بفهمی.

- موضوع فهمیدن یا نفهمیدن نیس . عیب تو اینه که مطالعه نداری ، جامعه شناسی نمیدونی ، از آدمای دور و ورت درس نمی گیری ، تقصیرم نداری . چیزایی که من میگم نتیجه خوندن کتابای غیر درسیه . کلی رمان و کتاب جامعه شناسی خوندم اما هنوز احتیاج به همفکری با کسایی دارم که بیشتر از مدیونن . فکر نکن به همین راحتی قلبم رو به روی بهمن باز کردم و با یه نگاه عاشقش شدم . نه ، این طور نیس . تا مطمئن نشدم واقعاً دوسم داره و پسر جلف و بی اصل و نسبی نیس ، کلید قلبم رو بهش ندادم.

سپس یکی از گفته های ارایش فروم را نقل کرد « عشق یعنی وقف کردن بی چشمداشت خویش ، عشق یعنی خود را تماماً بخشیدن ، به این امید که عشق ما در معشوق عشق بیافریند

« .

- عشق شیرین به من از روز اول بدون چشمداشت بود . میدونست زن دارم . عشق اون باعث شد من عاشق شم .

متأسفانه آنقدر مطالعه ندارم که مثل تو توصیفش کنم.

نیما در این بین روی صندلی عقب به خوابی عمیق فرو رفته بود . کم کم به خانه مادر مهین در خیابان گیشا رسیدیم .

نسرین پیاده شد و زنگ در را به صدا در آورد . دلم نیامد نیما را بیدار کنم . او را در آغوش گرفتم و به طرف در رفتم . مهین در را باز کرد . انگار هیچ کدورتی و بگو مگویی در بین نبوده ، با خوش رویی سلام کرد و نیما را از من گرفت . با نسرین هم احوالپرسی گرمی کرد و حال پدر و مادر را پرسید . حتی تعارف کرد چند دقیقه ای بنشینیم و گلویی تر کنیم . کمی خجالت کشیدم . از او تشکر کردم و داخل اتومبیل نشستیم . نسرین هم چند لحظه بعد سوار شد.

من آدم بی انصاف و خودخواهی نبودم ، واقعاً دلم برای مهین می سوخت . از هر لحاظ زن خوبی بود اما نباید با هم ازدواج می کردیم.

باید اقرار کنم چنان از حرف های سنجیده و منطقی نسرین خوشم آمده بود که در راه برگشت به خانه دوباره او را به حرف کشیدم . گفتم:

- همون طور که من رابط خونواده بهمن شدم و پدر و مادرو راضی کردم اجازه خواستگاری از تو رو بدن ، توئم با شیرین تماس بگیر . شاید حرفایی داره که نتونسته با من در میون بذاره و به قول معروف شرم حضور باعث شده حرف دلش رو نزنه.

نسرین لبخندی زد و گفت:

- یعنی اگه خونه پدر بهمن نمی رفتی و رضایت پدرو جلب نمی کردی ، من خواهر مهربون تو که خیلیم دوستت دارم ، نبودم و هر کار از دستم بر میومد نمی کردم ! آخه من که یه برادر بیشتر ندارم ، برادری ساده که انگار همین امروز پاش به شهر رسیده.

- چرا منو ساده فرض می کنی ؟

آهی کشید و گفت:

- تا اونجا که یاد دارم ، سرت تو لاک خودت بود . به خیر و شر کسی کاری نداشتی ، شور و شوق جوونی نداشتی ، خلاصه مثل بقیه جوونا نبودی . دلت می خواست زود دیپلم بگیری بری دانشگاه یا سربازی و همه ازت تعریف کنن چه پسر سر به زیری هستی . ساده بودی دیگه . بس که پدر می گفت نادر چیز دیگه س ، نادر سر به زیره ، نادر ...  
توئم باورت می شد.

- آگه هر روز دعوا می کردم ، هر روز شیشه و پنجره همسایه رو می شکستم ، هر روز همسایه ها پیش پدر میومدن یا مادرا جلو مادرو میگرفتن چرا پسرش به دخترشون متلک گفته ، خوب بود ؟

- آره . آگه این جوری بودی ، نگاهی به شیرین مینداختی . شک نداشتم عاشقش می شدی ، چون اون خیلی تو رو دوست داشت . بعدشم مهین بهت تحمیل نمی شد . خوب بودن زیاده از حد باعث میشه گاهی کلاه سر آدم بره .

- اما تو خوب بودی که بهمن بین اون همه دختر بهت دل باخت .

- ویژگی دخترا نجابت و سربه زیری و وقارشونه تا حرمت خونواده حفظ شه اما در مورد پسرا فرق میکنه . مسلماً آگه بهممن اطرافش دیوار می کشید و این اجازه رو به خودش نمی داد دخترایی رو که از کنارش میگذشتن و قطعاً نگاهیم بهش داشتن سبک سنگین کنه ، چطور منو می پسندید و به قول خودش عاشقم می شد ؟ من نمیگم پسرا باید چشم ناپاک و هوسباز باشن و هر روز به دختری پیله کنن ، نه ، اما اونقدرم مثل تو کم رو و خجالتی نباشن که تا پدر بگه مهین گناه داره ، نیما پسر برادرته ، زیر دست چه نامردی بزرگ شه ، اراده نداشته باشی بگی بر خلاف میل با کسی که کمترین احساسی بهش نداری ، ازدواج نمی کنی . اون موقع با این که هفده سالم بود و تازه خودم رو برا سال آخر دبیرستان آماده میکردم ، می فهمیدم چه بلایی داری سر خودت میاری اما جرأت حرف زدن نداشتم . تا همین یکی دو سال پیش که رفتم دانشگاه ، خود تو داداش منو بچه میدونستی ، این طور نیس ؟ آگه دروغ میگم ، بگو .



- چی بگم . کاش همون روزا که تاره از سربازی برگشته بودم و کارم رو تو شرکت نفت شروع کرده بودم ، بهم گفته بودی نزدیکی ما دختری به اسم شیرینه که منو دوست داره . مگه خبر نداشتی ؟

- چرا ، اون سال آخر دبیرستان بود . تو مدرسه خیلی بهم محبت می کرد ، طوری که شک کردم . رفته رفته فهمیدم دوستت داره اما تو ... چی بگم ، چطور بهت می گفتم . شاید دعوا می کردی ، شاید به گوش آقاجون می رسید و هزار تا فکر دیگه . خیلی سعی کردم حالیت کنم اما جرأت نداشتم . شبی که ناصر و مهین از امریکا برگشتن ، باور کن ده بار به بهونه های مختلف از جلو خونه مون رد شد . فقط من میدونستم قضیه چیه . حتی باهام احوالپرسی کرد و گفت به سلامتی برادرت داره برمیگرده . اما تو همه حواست به گوسفندی بود که قرار بود جلو پای ناصر و مهین قربونی کنیم . چی بگم ، چقدر از دستت حرص خوردم . حتی منیژه دختر آقا تقی همسایه مون که پارسال شوهر کرد ، متوجه شده بود . مادر و نوش آفرینم انگار چیزایی فهمیده بودن .

- نوش آفرین رو ول کن . اصلاً ماها رو فراموش کرده .

- هفته ای یه بار به مامان سر میزنه . اتفاقاً دلش برات تنگ شده ، اونم گرفتار زندگی و دو تا بچه س .

- پس با شیرین تماس می گیری ؟

نسرین که از نگاه عاقل اندر سفیاهش پیدا بود مرا آدمی کودن و خرفت می داند ، گفت :

- داداش جون صبر کن ، بذار بینم اون که ادعا داشت دوستت داره و به خاطر تو تا حالا شوهر نکرده ، چه عکس العملی نشون میده.

مثل بچه دبستانی ها که به نصیحت مادرشون گوش می دهند ، گفتم:

- چشم نسرين جون.

نسرين به شوخی گفت:

- اون وقتا که باید شور و شوق می داشتی ، حالیت نبود . حالام که باید صبور باشی و عاقلانه فکر کنی ، عجله داری.

به شوخی گفتم:

- خنگم ديگه.

- نه خنگ نیستی . خيليم خوب و فهمیده ای اما تشنه ای ، تشنه عشق و دوست داشتن . تا اومدی آزاد و رها جوونی کنی و عاشق شی ، پدر و مادر گرفتار بیوه برادرمون کردند . بازم صبر و تحملت زیاده . البته تجربه ثابت کرده این جور آدمها چند تا زن میگیرن.

- چی میگی نسرين ؟

- حالا از شیرین بگذریم . اگه حمل بر پرویی من نکنی ، انگار من و بهمن فراموش شدیم .  
بهمن قصد داره تا آخر سال باهام ازدواج کنه .

- حالا چرا آتیش اون اینقدر تنده ؟

- سال دیگه درسش تموم میشه ، میخواد برا ادامه تحصیل بره خارج . منم تا اون موقع  
لیسانسم رو گرفتم .

- حتماً با تو دیگه ؟

- پس تنهایی ! هدفش اینه تنها نباشه .

- بعید نیست من و شیرینم با شما باشیم . اونم قصد داره بره خارج که در سیاست فعالیت کنه .  
نمیدونم ، یه چیزایی می گفت ، اپوزیسیون و...

- تو دانشکده مام از این دانشجویهای مخالف حکومت زیادن ، منم مخالفم ، چیزی نیس ، تو  
همه دنیا دانشجویها قدم اول مبارزه یا مخالفت رو برمیدارن تا حکومتا حواسشون جمع باشه .

- پس من خیلی از شما ها عقبم . دانشگاه که می رفتم ، یه روز یکی از بچه ها پرسید نظرم  
راجع به ایدئولوژی مارکس و لنین چیه . فکر می کنی وقتی مات و بهوت گفتم نمیدونم ، چی  
گفت ؟

- حتماً گفته روشنفکر نیستی و از اون به بعدم بهت محل نداشتن ، آره ؟

شگفت زده گفتم :

- تو از کجا میدونی ؟

- تو دانشگاه همین جوریه . اگه کسی عقاید کمونیستی و چپی نداشته باشه ، لونو روشنفکر نمیدونن.

حرفامون هنوز تموم نشده بود که به خانه رسیدیم . ساعت از یازده گذشته بود . مادر به دلشوره افتاده بود . حق داشت . من خیلی آهسته رانندگی می کردم تا فرصت بیشتری برای صحبت با نسرين داشته باشم . به بهانه ای او را مجاب کردیم . پدر در حالت خواب و بیداری پرسید:

- اومدن ؟

مادر به او اطمینان داد راحت بخوابد . دلم برایشان سوخت . بعد از یک عمر زندگی دلشان به من و نسرين خوش بود که ما هم چیزی نمانده بود تنهایشان بگذاریم . پدر و مادر به ما دل بسته بودند و ما هم به دو غریبه که آخر و عاقبتمان معلوم نبود.

نسرين با این که پنج شیش سال از من کوچکتر بود ، جامعه را بهتر می شناخت . دختر با سیاست و تیز هوشی بود .

جدا از دروس دانشگاهی ، مطالعه اش زیاد بود و مسایل را خیلی خوب تجزیه و تحلیل می کرد . به توصیه نسرين ف یکی دو روز سراغ شیرین نرفتم . او هم با این که شماره تلفن مرا می دانست ، تماس نگرفت . از دستش عصبانی بودم . یکی دو سال قبل که می دانست همسر دارم ، خودش را شیفته و دلباخته نشان می داد و حالا که مشکلی سر راهمان نبود ، این طور بی تفاوت رفتار می کرد ! عشق و بی قراری و نگرانی و اشتیاق در درونم غوغایی به پا کرده بود و کم حوصله شده بودم . مادر به گمان این که تنهایی کلافه ام کرده ، مرا دلداری می داد و می گفت بزودی دختری برایم دست و پا می کند که همه انگشت به دهان بمانند .

سه شب بعد ، نسرين با شیرین تماس گرفت . ساعت نه بود . مادرش گوشی را برداشت . نسرين بعد از سلام و احوالپرسی سراغ شیرین را گرفت . یک دقیقه طول کشید تا تماس برقرار شد . من با پاهای لرزان در حال طبقه بالا قدم می زدم . نسرين کمی با شیرین خوش و بش کرد و گفت:

- چرا از عاشق دلخسته حالی نمی پرسی ؟

کنجکاو بودم شیرین چه جوابی می دهد . با عجله خودم را به طبقه پایین رساندم و گوشی را برداشتم . مادر ماتش برده بود . به او اشاره کردم سر پدر را گرم کند و خودش هم چند دقیقه ای مرا تنها بگذارد . مادر از اتاق بیرون رفت . شیرین گفت:

- من قصد آزار نادر و ندارم . خودت که میدونی ، اولین کسی بود که دلباخته ش شدم .

- منظورت از اولی چیه ، مگه دومیم وجود داره ؟

- اگرم وجود داشت ، به اندازه نادر دوشش نداشتم.

- پس نادر اولین و آخرین کسیه که دوشش داری ؟

- اولین و آخرین کسی که عاشقش شدم.

- دیگه عاشقش نیستی ؟

چند لحظه سکوت کرد . سپس گفت:

- عشق صبور و مهربونه ، حسودم نیس ، جایی برا آزار باقی نمیذاره . نادر خطایی نکرده . اگرم

کرده باشه ، عشق خطا رو میبخشه.

نسرین گفت:

- خیلی خوشحالم احساسات جوونیت رو حفظ کردی . همین که امیدت رو از دست ندادی ،

معلومه حقیقت عشق رو خیلی خوب می شناسی.

- از این حرفا که بگذریم ، شنیدم بزودی عروس میشی.

- مطمئن باش توئم بزودی عروس مادرم میشی . من میرم و تو میای.

- کاش چند سال پیش که نادر تازه مشغول کار شده بود و بر برادرت اتفاقی نیفتاده بود و قلب و روحم دور و ور خونه شما پر می کشید ، این مژده رو بهم می دادی.

- هنوزم دیر نشده.

- میدونم . آغوش عشق همیشه بازه ، کهنه و نو نداره . اما چون زیر بیست سال پای محاسبه در کار نیس ، لذت عشق بیشتره.

- عشق با حساب و کتاب باخت نداره . به نظر من عشق دوران بلوغ که بیشتر از سر هوسه ، احتمال باختش بیشتره.

شیرین با تعجب گفت:

- فکر نمی کردم آنقدر حاضر جواب باشی و راجع به عشق و دوست داشتن داد سخن بدی . پس چرا نادر به تو نرفته ، چرا اون وقت که باید عاشق می شد و جوونی می کرد ، تو خودش غرق بود و انگار دل تو سینه نداشت!

- اتفاقاً دل نادر مثل یه بشکه باروت بود . فقط منتظر یه جرقه بود که این جرقه رو تو زدی و منفجرش کردی.

شیرین به شوخی گفت:

- پس چیزی ازش باقی نمونده.

- هر چی مونده به تو تعلق داره . میدونم اگه با هم ازدواج کنین ، خوشبخت میشین ، چون تو چند سال تجربه عشق داشتی و اون چند سال دنبال عشقی گم شده بود که حالا پیداش کرده.

شیرین سراغ مرا گرفت . آهست گوشه را گذاشتم و به طبقه بالا رفتم . نسرین گوشه را به من داد و تنهایم گذاشت

سلام کردم . با خوشرویی جوابم را داد و حالم را پرسید . گفت:

- میدونم داشتی به حرفای من و نسرین گوش می کردی.

مثل کسی که اولین بار با دختری همصحبت می شود ، هول شدم و گفتم:

- نه ... اما چرا دروغ ، آره ، کار بدی نکردم ؟

شیرین سعی می کرد سر به سرم بگذارد . گفت:

- اتفاقاً کار بدی کردی . شاید می خواستم درباره تو حرفی بزنم و دوست نداشتم به گوشت

برسه.



حرف تو حرف آوردم و گفتم:

- این چند روز منتظر تلفنت بودم.

- بهتره از نزدیک همدیگه رو ببینیم.

خیلی خوشحال شدم . قرار گذاشتیم روز بعد یکی دو ساعت قبل از اتمام کار اداری روبروی محل کارش همدیگر را ملاقات کنیم.

بعد از خداحافظی ، با حالتی امیدوار به طبقه پایین برگشتم . مادر با نسرین بگو مگو می کرد چرا قایم باشک بازی می کنیم . پدر به گمان این که با خواستگار نسرین صحبت می کردیم ، با حالتی مطمئن گفت :

- من که گفتم حرفی ندارم ، دیگه چرا از ما پنهون میکنین.

فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

- از ما خواستن روز خواستگاری رو شما تعیین کنین.

مادر گفت:

- همین طوری که همیشه ، باید با نوش آفرینم در میون بذاریم.

بعد از مشورت با نوش آفرین و نگاهی به تقویم ، بعد از ظهر بیستم مهر را که یک روز تعطیل بود ، مناسب دانستیم . نسرین از خوشحالی روی پا بند نبود.

روز بعد آراسته تر و شیک تر از روزهای قبل سرکار حاضر شدم . فریدون از حالتم فهمید  
خبر تازه ای شده . پرسید  
:

- چی شده ؟ خیلی سر حال به نظر میای .

با خوشحالی گفتم:

- آره ، ماجرای ملاقات با شیرین رو که برات تعریف کردم . بعد از شنیدن خبر جدایی من و مهین ، چند روزی باهام تماس نگرفت . راستش کم کم داشتم نا امید می شدم . فکر می کردم دیگه دوسم نداره . با خواهرم نسرین مشورت کردم ، گفت دو سه روز اونو به حال خودش بذارم تا بتونه قضیه رو هضم کنه . منم این کارو کردم . بالاخره دیشب که خیلی بی قرار بودم باهاش تماس گرفتم . بعد از کلی صحبت فهمیدم اشتباه می کردم و اون مثل سابق بهم علاقه داره . امروز قراره همدیگه رو ببینیم . تو بهتر از هر کس میدونی چقدر دوسش دارم.

- خوش به حالت . عاشقیم عالمی داره . پس این که میگن عشق جوونی و پیری نمیشناسه ،  
درسته.

- یعنی من پیرم ؟

- نه ، بالاخره زن داشتن رو تجربه کردی . مرد و زن نداره ، بالاخره تو یه مرد بیوه ای . دلت  
رو خالی نمیکنم اما زنا همین دوست داشتن رو یه روز به رخ آدم میکشن . اینو بدون که  
اغلب زنا دنبال نقطه ضعف شوهراشون هستن .  
همین بهونه ای میشه خودشونو برتر از اونا بدونن . شاید شیرین مستثنی باشه.

فریدون دوران عشق و جوانی را پشت سر گذاشته بود و پسری چهار پنج ساله داشت . به  
عشق معتقد بود اما می گفت بعد از یکی دو سال که غرق زندگی و بچه و مسئولیت شدیم ،  
عشق آتشین جایش را به روابط معمول زن و شوهر می دهد و عواطف و دلبستگی شکل  
دیگری پیدا می کند . به هر حال ، برایم آرزوی موفقیت داشت.

طبق قراری که با شیرین داشتم ، بعد از ناهار اداره را ترک کردم و ده دقیقه زودتر از ساعتی  
که وعده گذاشته بودیم ، روبروی شرکت نفت پارس منتظرش شدم . چشمم به در خروجی  
شرکت بود که دیدم از دور برایم دست تکان می دهد . از اتومبیل پیاده شدم و سلام کردم .  
برخوردش گرم و خیلی خودمانی بود . سوار شد . کمی به خودش رسیده بود ، زیباتر از  
همیشه به نظر می آمد . نگاه عاشقانه ای به او انداختم و راه افتادم . پس از لحظاتی سکوت ،  
گفتم:

- یعنی از تو زیباتر و باوقارتر تو دنیا وجود داره!؟

با لبخندی که زیبایی اش را دو چندان می کرد ، گفت:

- کاش این حرفا رو پنج سال پیش از زبونت می شنیدم.

- منظورت اینه دیگه ازم گذشته ؟ خودت بارها گفتی آغوش عشق همیشه بازه . دیگه هیچ مانعی وجود نداره . با آغوش باز اعتراف می منم دوستت دارم.

شیرین به شوخی گفت:

- بازم جای شکر داره که کم رویی نمی کنی و حرف دلت رو می زنی.

- تو چی ، چرا حرف دلت رو نمی زنی ؟

- چند بار بگم دلم رو تو کوچه پس کوچه های فرح آباد جا گذاشتم . اگه سراغم نمیومدی ، عاشق کس دیگه ای نمی شدم . اگرم کسی رو انتخاب می کردم شاید همچین حسی بهش نمی داشتم . عشقم همون عشق جوونی و اولین نگاه ، اما افسوس که بینمون این همه فاصله افتاد...

- در عوض تجربه داریم ، همدیگه رو می فهمیم . من به اراده و وفای تو احترام میذارم . به قول مادرم خداوند جای حق نشسته . نداشت از هم دور باشیم.

- به هر حال به خاطر تو از مسافرت منصرف شدم . پدر و مادرم شاید بعداً خودشون تنهایی برن خارج . خلاصه حاضرم باهات ازدواج کنم .

چنان به وجد آمدم که گوشه ای توقف کردم . هر دو نگاهمان را به هم دوختیم . چیزی نمانده بود از شدت هیجان فریاد بکشم .

تمام روز با هم بودیم . شام را در رستوران خوردیم و بیشتر از آینده حرف زدیم . صحبت از محل زندگی پیش آمد .

نظرم این بود در همان طبقه دوم خانه پدر زندگی کنیم . شیرین مخالف بود . می گفت استقلال مهم ترین مسئله زندگی است و بیشتر اختلاف های زن و مرد از عدم استقلال به وجود می آید . معتقد بود کشورهایی که استقلال ندارند ، عقب مانده اند .

شیرین در هر فرصتی که پیش می آمد ، از سیاست حرف می زد . بالاخره به زبان آورد کاش من هم اهل سیاست بودم و می دانستم در کشورم چه می گذرد . سپس حرف نسرین و بهمین به میان آمد . پیشنهاد کرد روزی را با آنها بگذرانیم و از نزدیک با هم آشنا شویم . لا به لای حرف هایش به ماجرای من و مهین هم اشاره می کرد و می گفت هنوز نمی تواند باور کند مهین خودش حاضر به جدایی شده .

می دانستم نامه او مهین را به این صرافت انداخته ، اما اشاره ای به آن نکردم . فقط گفتم:

- بالاخره او زن تحصیلکرده و با مطالعه ایه ، حتماً متوجه شده ادامه این زندگی فایده نداره .  
کاش زودتر تصمیم به طلاق می گرفت .

ساعت از هشت و نیم گذشته بود که عازم شهرک غرب شدیم.

قرارمان بر آن شد بعد از مراسم خواستگاری از نسرين ، رسماً از شیرین درخواست ازدواج کنم.

کمی دورتر از خانه شان توقف کردم . شیرین گفت:

- من و تو همدیگه رو دوست داریم و میخوایم با هم ازدواج کنیم ، پس بهتره یه موضوع خیلی مهم رو باهات در میون بذارم . خواهش می کنم خوب به این حرفا توجه کن تا زندگی برامون لذتبخش شه . عشق من به تو در عالم جوونی که تازه پا به هیجده سالگی گذاشته بودم با یه نگاه و بهتر بگم به خاطر وقاری که در تو می دیدم ، شروع شد و باعث شد این طور بهت علاقمند شم و با خودم فکر کنم اگه در آینده همسرم بشی ، خوشبخت میشم . نمیدونی چه روزا و شبایی رو پشت سر گذاشتم تا این که تو ازدواج کردی و همه تصوراتم به باد رفت . برات دلسوزی می کردم و می گفتم چرا جوونی مثل تو باید حروم شه . راهی نبود جز این که به احساسم غلبه کنم . سعی کردم تو رو از فکرم بیرون کنم ، اما کار آسونی نبود و گاهی به یادت می افتادم . استخدامم تو شرکت نفت آنقدرام تصادفی نبود .

ناخودآگاه دلم می خواست تو زندگیت کنجکاو کنم ، تا این که بهت تلفن کردم . بعدم عشق خوابیده تو بیدار شد .

اما بازم به خودم نهیب زدم . تصمیم گرفتم تو رو به حال خودت بذارم و با درد خودم بسوزم و بسازم که تو یه بار دیگه...

داشتم دیوانه می شدم . نمی دانستم منظورش از این حرف ها چیست.

متوجه بی صبری ام شد و گفت:

- چرا اینقدر دلهره داری ؟

- آخه می ترسم صحبت نامهربونی پیش بیاد.

خندید و گفت:

- نه میخوام بگم من و تو نباید از هم بت بسازیم . اگه نتونیم انتظارات همو برآورده کنیم ، ممکنه احساس فریب خوردگی کنیم.

- متوجه حرفات نمیشم.

به شوخی گفت:

- بس که خنگ و ساده ای!

خلاصه از صحبت هایش فهمیدم باید زندگی را جدی بگیریم و فقط اسیر عواطف و احساسات نباشیم. اگر حرف هایمان ناگفته بماند و به صرف عشق و علاقه، خواسته هایمان را بر زبان نیاوریم، انگار در سایه زندگی می کنیم.

شیرین همان ابتدا انتظاراتش را با صداقت مطرح کرد. معتقد بود بعد از عشق که شرط اول است، باید انتقاد پذیر باشیم. انتقاد را با بهانه جویی قاطی نکنیم و به هم تعصب نداشته باشیم.

حرف هایش منطقی بود. دلم می خواست ادامه دهد اما دیر وقت بود. او را تا در خانه رساندم. با احساسی که پنهان کردنش سخت بود، دست یکدیگر را فشردیم و خداحافظی کردیم.

ساعت نزدیک ده بود که به خانه رسیدم. نسرین به مادر ندا داده بود با دوستانم هستم. مادر و پدر دل نگران بودند مبادا حالا که از قید مهین و نیما رها شدم، با آدم های ناباب نشست و برخاست کنم. به آنها گفتم خیالشان از این بابت راحت باشد. من هرگز اهل این جور روابط نبودم و نخواهم بود. پدر لا به لای حرف هایش به ازدواج اشاره کرد و گفت دختر حاج محمد صادق بلورچی را برایم زیر نظر دارد. توی دلم به او خندیدم. گفتم:

- شما دختر آقای بلورچی رو دیدین؟



- صد بار ، سی ساله با حاج محمد صادق رفیقم ، هزار بار خونه ش رفتم . دخترش ثریا عین نسرین خودمونه ، با مادرش چند بار اومدن اینجا ، مادرت اونا رو خوب می شناسه ، نسرینم باید ثریا رو دیده باشه . هم تو عروسی ناصر هم تو ختمش اومده بودن . عیدا مرتب میان اینجا ، چطور ندیدیش ؟

نسرین گفت:

- من دیدمش آقاجون ، با هم دوستیم . ثریا درست هم سن و سال منه ، دو سال پیش که رفته بودیم مشهد ، اونا اونجا بودن.

پدر که از هوشیاری نسرین خوشش آمده بود ، گفت:

- آفرین به تو دختر باهوش ، نادر که اصلاً تو باغ نیس.

آهی کشیدم و گفتم:

- چرا ، اتفاقاً خیلیم تو باغم . ثریا دختر حاج محمد صادق رو هم می شناسم . اما زن کت وشلوار نیس که پدر و مادر یا دوست و رفیق برا آدم انتخاب کنن و اگه تنگ یا گشاد بود یا رنگش تو ذوق زد ، بشه عوضش کرد ! یه بار منو مجبور به ازدواج با کسی کردین که دوستش نداشتم ، عاقبتش رو هم دیدین . حالا بازم میخواین تکرار کنین ! بیخشین آقاجون ، من تا آخر عمر غلام حلقه به گوش شما هستم اما بذارین کسی رو که میخوام یه عمر باهاش زندگی کنم ، خودم پیدا کنم.

پدر آدم عجیب و غریبی بود . شناختنش خیلی سخت بود . حرف های جدی و شوخی اش را تشخیص نمی دادیم .

آن شب بالاخره حرف دلش را زد و گفت:

- ما که بدمون نمیاد خودت زن پیدا کنی . اگه بهت بر نمیخوره ، میخوام بگم بی عرضه بودی . کی تو اهل زن و دختر بودی ! تو مجلس زکا پا نمیداشتی ، همیشه از زن رو گردون بودی . خیال می کردم مهین از سرت زیاده ، نمیدونستم عاشق میشی .

جا خوردم ، زبانم بند آمده بود . نگاهی به نسرين انداختم . مادر هاج و واج مانده بود . اولین بار بود پدر با من از این جور حرف ها می زد . اشاره به موهایش کرد و گفت:

- من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم ، مورچه تو کاسه چینی راه بره جا پاش رو می بینم . باعث و بانی همه اینام خاطر خواهی تو نادر سربه راه و به قول معروف چشم و گوش بسته س .

مادر که اخم هایش تو هم رفته بود ، رو کرد به پدر و گفت:

- وا ، خاطرخواه ، خاطرخواه کی حاجی !؟

- خود نادر بهتر میدونه . کاش قبل از ازدواج با مهین بدبخت که میدونم یه چشمش اشک و یه چشمش خونه ، به من می گفت کس دیگه ای رو میخواد.

- نه آقا جون ، اون موقع کسی رو نمی خواستم . مهین مثل خواهرم بود . بس که تو گوشم روزه خوندین ، بس که مادر گفت زن برادرت بوده ، زن کی شه که بچه برادرت رو پشت در خونه نخوابونه ، بس که گفتین گناه داره .

آنقدر گفتین که بالاخره رضایت دادم . خود مهینم مقصر بود . بس که گفت کجا بره ، این خونه بوی ناصرو میده ، من بوی ناصرو میدم ... سه سال و نیم خون جیگر خوردم.

مادر که زیاد خوشش نمی آمد گذشته را به رخش بکشم ، گفت:

- حالا هر چی بوده ، گذشته . ما چه میدونستیم ، گفتیم گناه داره ، دختره با هزار امید اومده تو این خونه ... بگذریم .

حالا این دختر خانم کی هس که دل و دین از نادر برده.

- حتماً آقا جون بهتر میدونن.

پدر گفت:

- خودت میدونی ، من وظیفه دارم تا اونجا که در توانمه ، وسایل آسایش شماها رو فراهم کنم . اگر دیدم بیراه میرین ، جلوتون رو بگیرم ، همین.

مادر با کنجکاو روی کرد به نسرین و گفت:

- تو مارمولک از همه چیز خبر داری . کیه ، همکلاسیته ، نکنه اون دختره س که چند روز پیش اومده بود اینجا ؟

نسرین قاه قاه خندید . من هم خنده ام گرفته بود . هر چه فکر کردم پدر از کجا بو برده ، فکرم به جایی نرسید .

ناگهان یادم آمد اوایل آشنایی با شیرین ، یک روز که به دربند رفته بودیم ، یکی از فرش فروش های بازار را که من و پدر را خوب می شناخت ، دیده بودم اما هرگز فکر نمی کردم تا آن حد کنجکاو شده باشد که به پدر در این باره حرفی بزند . پدر سعی می کرد زرنگی خودش را به رخ بکشد . من زیاد پیگیر نشدم اما مادر دست بردار نبود .

نسرین خیلی مختصر به قضیه اشاره کرد . مادر به ذهنش فشار می آورد بلکه شیرین و مادرش را که بعد از مرگ ناصر به دیدن او آمده بودند ، به خاطر بیاورد پدر هم وانمود کرد آقای راد را که سه چهار سال پیش با ما هم محل بودند ، به یاد دارد . نسرین از زیبایی و وقار شیرین چنان تعریف می کرد که مادر مشتاق شد هر چه زودتر او را از نزدیک ببیند .

با خوشحالی گفتم:

- انشاءالله بعد از این که مراسم خواستگاری نسرین به خوبی و خوشی تموم شد . بالاخره قراره رسماً از شیرین خواستگاری کنین .

چهره پدر کمی تو هم رفته بود . هنوز نمی توانست قبول کند پسرها و دخترها بدون اجازه پدر و مادر برای زندگی شان تصمیم بگیرند . دست خودش نبود . سنتی فکر می کرد و این جور مسایل برایش قابل فهم نبود .

آن شب چه خواب راحتی کردم ، همه چیز بر وفق مراد بود . روز بعد به شیرین زنگ زد و ماجرای شب گذشته را تا حدودی تعریف کردم . او هم خوشحال شد و گفت پدر و مادرش هر روزی که ما تعیین کنیم ، پذیرایمان خواهند بود.

در فاصله آن شب تا بیستم مهر که قرار بود خانواده بهمن به خواستگاری نسرین بیایند ، دوباره شیرین را ملاقات کردم . مطمئن بودم من و او هم بزودی سر سفره عقد خواهیم نشست . بیشتر درباره آینده حرف می زدیم . قصد داشتم از پدر خواهش کنم برایم آپارتمانی نزدیک خانه پدر شیرین بخرد . می دانستم پدر حرفی ندارد . آدم خسیسی نبود ، خیلی راحت برای خانه و اتومبیل پول می داد اما از ریختن و پاش و مخارج بی رویه بیزار بود.

چند روز قبل از مراسم ، بهمن به دفتر کارم آمد تا از رسم و رسوم تهرانی ها بپرسد . دلش می خواست آداب خواستگاری را درست به جا بیاورد . با شناختی که از پدر داشتم ، گفتم هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد . خیالش از این بابت راحت باشد.

نوش آفرین خواهر بزرگمان در زندگی خودش غرق بود و کاری به خیر و شر کسی نداشت . یکی دو روز مانده به خواستگاری ، به کمک مادر آمد تا همه کارها به نحو احسن انجام شود . نوش آفرین از شوهرش خیلی تعریف می کرد و از خداوند می خواست بهمن هم مثل او . مرد زندگی و درآمد و آینده نگر باشد . نسرین که خنده اش گرفته بود ، مرا کناری کشید و آهسته در گوشم گفت:

- اگه بهمن مثل محمد آقا باشه ، شبونه از خونه فرار می کنم.

دو تایی خندیدیم . مادر کنجکاو شده بود . گفتم با نسرین راجع به نوش آفرین و محمد آقا صحبت می کردیم که قرار است هفته دیگر به مناسبت خواستگاری من دوباره به زحمت بیفتند . مادر هم باور کرد.

نسرین از خوشحالی روی پا بند نبود . مادر برای همه جوان های دم بخت بخصوص من و نسرین دعا می کرد و به یاد ناصر گاهی اشک از گوشه چشمش سرازیر می شد . نوش آفرین دلداریش می داد و می گفت حالا که مراسم خواستگاری در پیش است ، گریه شگون ندارد.

بالاخره روز جمعه بیستم مهر که برای نسرین روزی فراموش نشدنی بود ، فرا رسید . آن روز پیراهنی با زمینه صورتی که گل های ریز و درشت بنفش داشت پوشیده بود و موهای پر پشت و بلندش را خیلی ساده آرایش کرده بود . نوش آفرین یکریز قربان صدقه اش می رفت و می گفت خوشا به حال بهمن که چنین فرشته ای نصیبش شده.

تا حالا از عمه و خاله و تنها عمویم حرفی به میان نیاوردم . با آنها رفت و آمد نزدیک مه هر هفته خانه همدیگر برویم ، نداشتیم . فقط پسر عمویم مصطفی گهگاه به ما سر می زد . مصطفی تراشکاری داشت و وضع مالی اش خوب بود .

تقریباً هم سن و سال بودیم و گاهی هم سر به سر یکدیگر می گذاشتیم . یکی از دختر خاله ها هم که با نسرين جور بود ، بدش نمی آمد با من ازدواج کند . خلاصه عمو و عمه و خاله را هم دعوت کرده بودیم . همه اعضای خانواده آماده پذیرایی از بهمن و خانواده اش بودند . اگر بگویم ضربان قلب نسرين را احساس می کردم ، دروغ نگفته ام .

پدر هم آن روز به احترام مهمان ها حسابی به خودش رسیده و سر و صورتی صفا داد .

چند دقیقه ای به ساعت چهار مانده بود که صدای چند اتومبیل که پشت هم داخل کوچه می شدند ، شنیده شد . در را باز کردم و با توجه به آشنایی قبلی ، به استقبالشان رفتم . بهمن و پدرش احمدخان و مادر و برادر و یکی از خواهرها و عموش که به نظر می رسید از پدرش بزرگتر است ، با شیرینی و دسته گلی بزرگ و زیبا دم در ایستاده بودند . به آنها خوشامد گفتم و به اتفاق داخل شدیم . هنوز به در ورودی ساختمان نرسیده بودیم که نسرين و پدر و مادر به پیشوازشان آمدند . نگاه ها بیشتر به نسرين بود که با وقار تر از همیشه کنار پدر و مادر ایستاده بود . عقیده پدر و مادر این بود که نسرين مطابق سنت رفتار کند و بعد از نشستن مهمان ها با ناز و ادا چای و شربت بیاورد اما برای اولین بار در فامیل سنت ما شکسته شد . عروس خانم خودش به استقبال داماد آمده بود ، طوری که عمو و عمه و خاله ماتشان برد .

مهمان ها با احترام به سالن پذیرایی هدایت کردیم . مادر و خواهر بهمن نگاه از نسرين بر نمی داشتند . پيدا بود مورد پسند قرار گرفته . بعد از احوالپرسی و تعارف معمول و ابراز خوشحالی دو خانواده از آشنایی با یکدیگر ، نسرين با اشاره نوش آفرین به آشپزخانه رفت و بعد از چند دقیقه با سینی شربت برگشت . بدون دستپاچگی به تک تک مهمان ها تعارف کرد و به بهمن که رسید ، نگاهشان چنان در هم تلاقی کرد که مادر بهمن با خوشحالی هر چه تمام تر کف زد و بقیه شروع به کف زدن کردند و مبارک باد گفتند.

از طرز رفتارشان پيدا بود هیچ مشکلی وجود ندارد و همه راضی به آن وصلت هستند . نسرين سینی شربت را به نوش آفرین که مسئول پذیرایی بود ، داد و گوشه مبل نشست و با حجب و حیای خاص دختران در این جور مراسم ، سرش را پایین انداخت . مادر بهمن با اشاره به حسین خان عموی بهمن فهماند که شروع کند . حسین خان سینه اش را صاف کرد و پس از کلی مقدمه چینی که عجب روزگاری است و معلوم نیست سرنوشت انسان ها چگونه رقم می خورد و در تصورشان هم نمی گنجید دختری تهرانی عروسشان شود ، با لهجه خاص عشایر قشقایی و کمی هم شیرازی گفت:

- بهتره اول خودمونو معرفی کنیم . من حسین خان عموی بهمن ، ایشون پدرش احمد خان ، اینم مادرش فخر الملوک که از خوشحالی آروم و قرار نداره و این دو تا جوونم بهدخت و بهنام خواهر و برادر بهمن . ما در اصل عشایر قشقایی هستیم و با این که سال ها تو شهر زندگی کردیم ، هنوز لهجه و طبیعت عشایری داریم و به هر کسی که یا علی بگه تا آخر عمر وفادار می مونیم . حالا این پدر داماد و این خود داماد . پیش از این که صحبتی بشه ،



وظیفه خودم میدونم بگم ما اگه چیزی رو بخوایم اول با زبون خوش و متین می‌گیم و اگه نشد با پول ، بعدم به زور تفنگ و دعوا...

مادر بهمن که خنده از لبانش دور نمی شد و نیم نگاهی هم به نسرین داشت ، گفت:

- حسین خان خیلی شوخ طبعه . دیگه دوره زور نیس . دختر و پسرای امروزی مثل ماها نیستن ، عقلشون بیشتر میرسه . خواستن و عشق و عاشقیم که دروغ نیس . خلاصه بهمن ما دختر شما رو از دل و جون می‌خواد . مام با اولین نگاه متوجه شدیم بهمن بی سلیقه نیس . معلومه که شماها خونواده اصیل تهرونی هستین ، چه بهتر که با تهرونیا وصلت کنیم و فامیلمون زیاد شه.

طرز حرف زدن مادر بهمن بیشتر ایللیاتی و خیلی ساده و خودمانی بود.

نوبت احمد خان که رسید ، گفت:

- از قدیم گفتن برادرو بین خواهر و بیسند . وقتی نادر خان تشریف آورد شیراز و منت به ما گذاشت ، از رفتار و اخلاقش پی بردیم خوب تربیت شده . پیش خودمون گفتیم حتماً خواهرشم به اون رفته . به قول معروف ما بهشت رو ندیده خریدیم.

خواهر بهمن گفت:

- من حرف خاصی ندارم . فقط اینو بگم که نمیذاریم آب تو دل عروسمون تکون بخوره.

نوبت به برادر بهمن ، بهنام رسید که مهندس کشاورزی بود و همسر و دو فرزند داشت .  
 بهمن قبلاً به نسرين گفته بود برادرش آدمی بذله گوست و هيچ وقت دست از شوخی بر نمی  
 دارد . بهنام گفت:

- وقتی دیدم بهمن تو شیراز بند همیشه ، فهمیدم پای کسی در میونه اما فکر نمی کردم برادرم  
 اینقدر با سلیقه باشه و بزنه رو دست همه.

حواسم به پدرم بود . دنبال کلمات می گشت تا کم نیاورد . در عین حال ، فهمیده بود خانواده  
 داماد از لحاظ مالی و حتی شخصیت و موقعیت اجتماعی برتر از خانواده ما هستند . خدا خدا  
 می کردم حرف بی ربط نزنند . بادی در غبغب انداخت و گفت:

- اولاً هر میوه خوبی که تو باغ به عمل میاد یا هر گل خوشبویی که تو باغچه سبز میشه ، به  
 زحمت باغبون بستگی داره . دوم این که من شیرازیا و قشقاییا رو خوب می شناسم ، آدمای  
 گرم و مهمون نواز و با معرفتی هستن .

باهشون سال ها تجارت می کردم ، خیلی خوش حساب و خوش قولن . به هر حال قسمت  
 این بوده که با قشقاییا فامیل شیم . حرفی ندارم ، امیدوارم پای هم پیرشن.

همه برای پدر کف زدند . مادر بنده خدا هول شده بود ، نمی دانست چه بگوید . بالاخره گفت:

- از شما چه پنهون ، نسرين آخرین بچه منه و عزیز دردونه پدر و مادر و خواهر و تنها  
 برادرش . کاش اون یکی برادرشم زنده بود...

بغض گلویش را گرفته بود . من به قاب عکس ناصر که با لباس خلبانی کنار هواپیما ایستاده بود ، اشاره کردم و خیلی مختصر ماجرا را شرح دادم.

احمد خان با تأسف سر تکان می داد . بحث سیاسی و ندانم کاری حکومت که چرا جوان های مردم را به جنگی ناخواسته کشید ، پیش آمد . نوش آفرین و نسرین پذیرایی می کردند . عمو و خاله و عمه تحت تأثیر ابهت خانواده بهمن قرار گرفته بودند . حرفی که در شأن آن جمع باشد ، نداشتند و گفتند مبارک است.

پدر بهمن گفت هر شرطی را می پذیرد . سپس از بهمن خواستند نظرش را بگوید . او با همان اعتماد به نفسی که خانواده اش داشتند ، رو به پدر و مادر و من کرد و گفت:

- فقط میتونم بگم سعی می کنم دوماه خوبی برا شما بشم و شوهر دلخواهی برای نسرین.

نوبت به نسرین رسید . انگار حرف زدن را از یاد برده بود . صورتش سرخ شد و عرق بر گونه هایش نشست . شرم حضور و حالتش برایم جالب بود . بالاخره با هر جان کنندی بود ، گفت:

- با اجازه پدر و مادرم و شما ، امیدوارم بهمن خان رو از انتخابی که کرده پشیمون نکنم . از ایشونم میخوام منو شرمنده پدر و مادر و برادر و قوم و خویشام نکنه.

پدر تا بناگوش سرخ شد . هرگز رسم نبود دختری در مراسم خواستگاری لب باز کند . مادر رو ترش کرده بود و عمویم به نشانه این که عجب دوره و زمانه ای شده ، سر تکان می داد . با صرف چای و شیرینی و ابراز شادمانی جمع ، پدر و مادر از حالت چند لحظه قبل بیرون آمدند . شک نداشتم بعد از رفتن مهمان ها پدر از دماغ نسرین در می آورد چرا بر خلاف سنن و آداب عمل کرده و با این طرز حرف زدن خودش و خانواده اش را دست کم گرفته .

احمد خان پدر بهمین پیشنهاد کرد روزی را برای مراسم نامزدی تعیین کنیم . پدر که می خواست خودی نشان بدهد و همان جلسه اول کار را یکسره نکند ، گفت:

- بالاخره شما قدم رنجه کردین و اومدین خواستگاری ، مام باید سبک سنگین کنیم و بعد از مشورت به شما جواب بدیم .

بدون یک کلمه حرف پذیرفتند . چند دقیقه ای از هشت شب گذشته بود که به قصد رفتن از جایشان بلند شدند .

ضمن خداحافظی و تعارفات مرسوم ، از فرصت استفاده کردم ، نسرین را به آشپزخانه کشیدم و گفتم:

- یادت باشه بعد از رفتن اینا فوری خودتو پشیمون نشون بدی و حتی ناراضی که چرا سنت خانوادگی رو شکستی و بر خلاف میل پدر و مادر حرف زدی . اگه شروع کنن ، یه هفته بهت گیر میدن .

متوجه منظورم شد و قول داد از خودش انتقاد کند مبادا عصبانیت پدر شعله ور شود . پس از آن ، بهمن و خانواده اش را تا دم در بدرقه کردیم ، با این امید که این وصلت صورت گیرد و رفت و آمد دو خانواده دائمی شود.

پس از آن همه صحبت و شادی و کف و هورا ، چنان سکوتی در فضای هال و پذیرایی حاکم شده بود که انگار هیچ کس خانه نیست . پدر گوشه ای نشسته بود و فکر می کرد . مادر ماتم زده به نسرين خیره شده بود . عمه و عمو و خاله هم دست به چانه حرفی برای گفتن نداشتند . نمی دانم چرا همه این طور بغ کرده بودند . به نسرين اشاره کردم به توصیه ام عمل کند و خودش را پشیمان نشان دهد.

نسرين از جایش بلند شد و با حالتی پشیمان گفت:

- انگار نباید حرف می زدم ، خیلی ناراحت شدم . چقدر بد شد!

پدر که به شدت کلافه بود ، گفت:

- قربون آدم چیز فهم ، خوبه که خودت فهمیدی کار خوبی نکردی . آخه تو چطور نمیدونی تو مراسم خواستگاری دختر حرف نمیزنه . حتی خودشو آفتابیم نمیکنه ، شیرینی و شربت و چای میاره و غیبش می زنه.

مادر به حالت تغییر از نسرين رو برگرداند و گفت:

- به حق چیزای ندیده و نشنفته . آخه دختر ، رو در روشن چشم انداختی و مثنای هفت کآره وراجی کردی ، نمیگن عجب دختر پر رویی داشتی!

عمویم گفت:

- هر چیزی رسم و رسوماتی داره . منم تعجب کردم نسرین تو جمع نشسته بود.

خاله و عمه هم نق می زدند . چیزی نمانده بود نسرین از کوره در برود . به او اشاره کردم ساکت باشد . گفتم:

- البته همگی درست می فرمایین ، اما این خانواده ای که من دیدم و دو روز تو شیراز مهمونشون بودم ، اهل این حرف نیستن . اتفاقاً اگه نسرین می رفت تو اتاق و بیرون نمیومد ، بهشون بر می خورد . دوره زمونه خیلی عوض شده . شمام آقاجون ، اصلاً خودتونو ناراحت نکنین . راستش نسرین قصد داشت چیزی نگه و حتی از آشپزخونه یا اتاق بیرون نیاد . من اصرار کردم . گفتم صورت خوشی نداره . ناسلامتی اونا از راه دور اومدن نسرین رو ببینن . نمی شد که قایمش کنیم و اجازه حرف زدن بهش ندیم.

کم کم آنها از حالت تهاجمی بیرون آوردم و نظرشان را درباره بهمین و خانواده اش پرسیدم . پدر گفت:

- از وجناتشون معلومه آدمای خوبی هستن.

مادر هم عقیده داشت و عمو و عمه و خاله هم خوششان آمده بود . نوش آفرین به موضوعی اشاره کرد که زیاد خوشایند مادر نبود . گفت:

- این طور که من بو بردم ، نسرين بايد برا هميشه شيراز زندگي كنه.

اخم های مادر بی اختیار تو هم رفت . پدر گفت:

- چه اشکالی داره . مگه فقط دختر ماس که دور از پدر و مادر زندگي ميکنه.

مادر با ناراحتی گفت:

- وای خدا مرگم بده ، من طاقت دوری نسرين رو ندارم.

به آنها گفتم بهمن در تهران خانه و زندگي دارد و اگر هم ساکن شيراز شود ، سالي يکي دو بار به دیدنشان می رویم

نسرين معمولاً روزهایی که کلاس داشت ، با سرویس دانشجویان دختر به دانشکده می رفت و گاهی که به سرویس نمی رسید ، خودم می رساندمش . آن شب دیگر فرصت صحبت نبود . به او گفتم فردا می رسانمش تا به این بهانه

کمی با هم تنها باشیم . روز بعد تو راه دانشکده از سنت ها و عقاید آدم های هم سن و سال پدر و مادر حرف زدیم و کلی انتقاد کردیم . صحبت شیرین به میان آمد . گفتم:

- خیلی دلش میخواد بهمن رو ببینه . قرار گذاشتم روز دو شنبه بعد از وقت اداری بریم بیرون و شام رو به اتفاق تو رستوران بخوریم.

آن روز با شیرین تماس گرفتم و قضیه شب گذشته و مراسم خواستگاری را برایش تعریف کردم و برای ساعت دو بعد از ظهر روز دوشنبه قرار گذاشتیم.

به محض این که گوشی را گذاشتم ، تلفن زنگ زد . مهین بود . پس از سلام و احوالپرسی ، به من تبریک گفت و از خداوند برای نسرین آرزوی خوشبختی کرد . برای این که تماس با من را توجیه کند ، گفت نیما یکی دو روز است بهانه خانه مادر بزرگ را می گیرد . اگر امکان دارد ، بعد از اداره دنبالش بروم . حرفی نداشتم ، گفتم منتظر باشد .

راستش دلم هوای نیما را کرده بود . مهین تمام سعی اش را می کرد نیما را با واقعیت روبرو کند . اما دلبستگی او به من و مادر به حدی بود که نمی توانست براحتهی فراموشمان کند.

پیش از جدایی ، تصور می کردم اگر روزی به دوران مجردی برگردم ، چنین و چنان می کنم و افکارم از هر قید و بندی رها خواهد شد ، اما انگار اشتباه می کردم . ذهنم درگیر شیرین بود و دل نگران نیما بودم که به من علاقه داشت . به آینده نسرین هم فکر می کردم مبادا



نتواند خودش را با آداب و رسوم طایفه ای که زمین تا آسمان با ما فرق داشتند ، وفق دهد و حسرت زندگی فعلی از پا درش بیاورد.

آن روز طبق وعده ای که با مهین گذاشته بودم ، ساعت سه بعد از ظهر زنگ در خانه مادرش را به صدا در آوردم .

مهین و نیما دم در آمدند . نیما تا نگاهش به من افتاد . با حالتی بی قرار خودش را در آغوشم انداخت . بغض گلویش را گرفته بود . می گفت چرا سری به او نمی زنم . مهین هم متأثر از اشک های نیما به گریه افتاد . هر سه گریه کردیم . با آن حال نمی توانستم رانندگی کنم . مهین تعارف کرد چند دقیقه ای بنشینم . مادرش خانه نبود . برایم چای آورد ، روبرویم نشست و گفت:

- دیدی چه سرنوشتی داشتم نادر ، دیدی روزگار باهام چه کرد ! شوهرم رو که منو می پرستید و از جونش بیشتر دوسم داشت ، مفت و مسلم از دست دادم . به حرف این و اون و به امید شاید و باید ها با تو ازدواج کردم . سه سال و نیم سعی کردم ذره ای تو دلت جا واکنم اما نشد . نیما دلش به تو خوش بود . این بچه چه گناهی کرده ، طفلکی حیرون مونده . تا چشم وا کرده تو رو بابا صدا زده ، حالا همگی بهش میگیم پدرت کس دیگه س و نادر عموته . دیوونه شده ، باورش براش سخته . شبها تو خواب حرف میزنه ، خلاصه خیلی بی تابمیکنه . نمیتونیم به سؤالاتش جواب بدم.

نیما که کنارم نشسته بود ، وسط حرف مادرش پرید و گفت:

- بابا یا عمو ، نمیدونم چی صدات کنم ، میشه با مامان بریم خونه خودمون ؟

آهی عمیق کشیدم . مانده بودم چه بگویم . مهین گفت:

- نه پسرم ، نمیشه.

یک آن عاطفه و شاید هم عقل و احساسی که در آن لحظه برایم ناشناخته بود ، بر من غلبه کرد . از ذهنم گذشت به شیرین و عشقمان پشت پا بزنم . دست مهین و نیما را بگیرم و به خانه ونک بروم و به خاطر نیما هم که شده زندگی کنم . کم کم این ذهنیت داشت قوت می گرفت . نگاهی به مهین انداختم . انگار فهمیده بود در دلم چه می گذرد .

گفت:

- مثل اینکه قسمت من آقا یوسفه . من که نمیتونم تا آخر عمر بی شوهر بمونم ، هنوز سی سالم نشده . یوسف با برادرم صحبت کرده ، دو شب پیش اینجا بودن . آدم بدی نیس . پیشمون شدم بعد از ناصر با اون ازدواج نکردم . شک ندارم بهم وفادار میمونه ، چرا که اونم قبلاً زن داشته.

- من وعده وفاداری نداده بودم که یوسف رو وفادارتر از من میدونی.

- به هر حال قسمت این بوده...

مهین داشت همان حرف های تکراری را به میان می کشید که با عصبانیت دست نیما را گرفتم و از در بیرون رفتم.

نیما از این که مثل گذشته کنار من نشسته بود و با دنده و بوق و داشبرد اتومبیل بازی می کرد ، خیلی خوشحال بود .

نمی دانم چرا وقتی مهین موضوع ازدواج یوسف را پیش کشید ، ناراحت شدم . به من چه ربطی داشت . او هم مثل من حق داشت ازدواج کند . در عین حال که به حرف های مهین فکر می کردم ، به سؤال های نیما هم جواب می دادم .

سعی می کردم با زبان کودکانه به او بفهمانم من و مامانش دیگر زن و شوهر نیستیم . خلاصه گشتی در خیابان ها زدیم . برایش کلی خوردنی و اسباب بازی خریدیم و راهی خانه شدیم . مادر تا نیما را با من دید ، با حالتی شگفت زده برایش آغوش باز کرد و صورتش را غرق بوسه کرد . از خوشحالی داشت پر در می آورد . گفتم:

- امروز مهین زنگ زد اداره گفت نیما دلش تنگ شده . منم رفتم دنبالش.

مادر تحسینم کرد و گفت:

- بچه برادرته ، بزرگش کردی ، همیشه که از یادش ببریش.

نیما که از شادی روی پا بند نبود ، روی زانوهای مادر نشست و گفت:

- مامان بزرگ ، بابا قول داده همیشه منو ببره گردش.

اشک در چشمان مادر حلقه زده بود . دستی به سر نیما کشید و گفت:

- تو دیگه بچه نیستی مادر ، باید بفهمی نادر بابات نیس ، اون عموته ، عمو نادر.

و در حال بغض نیما را با من تنها گذاشت و به یکی از اتاق ها رفت . صدای گریه اش را می شنیدم . خیلی ناراحت شدم اما به خاطر نیما به روی خودم نیاوردم . همان لحظه نسرین از راه رسید . نیما با خوشحالی به طرفش دوید .

نسرین او را در آغوش گرفت و بوسید و قربان صدقه اش رفت . قرار شد نیما تا آخر شب آنجا بماند که پدر هم او را ببیند . من به طبقه دوم رفتم تا لباس راحتی بپوشم . نیما هم دنبالم آمد . در عالم کودکی سؤال هایی می کرد که برایم عجیب بود . نمی توانستم آن طور که باید ، توجیهش کنم . فکر کردم اگر مادرش رضایت دهد و خود نیما هم بخواهد ، او را برای همیشه پیش خودم نگه دارم ، اما او هر دوی ما را با هم می خواست.

با مادر و نسرین در آن مورد صحبت کردم . آنها هم نظرشان این بود که مراقبت از پسری کنجکاو و بازیگوش مثل نیما از عهده مهین خارج است.

نیما را به حال خودش رها کردم و از نسرین درباره خانواده بهمن پرسیدم.

نسرین که نمی خواست جلوی مادر حرفی بزند مبادا مورد بازخواست قرار گیرد ، با لحنی حاکی از خودداری گفت:

- نمیدونم داداش ، امروز ندیدمش.

متوجه منظورش شدم . در فرصتی که مادر در آشپزخانه بود ، گفت:

- نمی خواستم جلو مادر چیزی بگم . بهمن می گفت پدر و مادر و بقیه کس و کارش خیلی از خانواده ما خوششون اومده و حتی برا این انتخاب تحسینش کردن . فقط منتظر خبر ما هستن تا مراسم نامزدی برگزار شه.

هوا تقریباً تاریک شده بود که پدر از راه رسید . نیما به طرفش دوید . پدر او را بغل کرد و بوسید . نم اشک در گوشه چشمانش پیدا بود . به او حق می دادم . گرچه وانمود می کرد آدمی صبور و پر تحمل است و به قول خودش در زندگی کلی سختی کشیده ، اما هرگز نمی توانست مرگ پسرش را فراموش کند . ضربه ای که مرگ نابهنگام ناصر به خانواده زده بود به قدری دردآور بود که اثراتش به سادگی محو نمی شد.

جریان تلفن مهین و آوردن نیما را برای پدر تعریف کردم . سری با تأسف تکان داد و گفت:

- چقدر خوب می شد به خاطر نیما آشتی میکردین.

گفتم:

- نگران مهین نباشین ، شوهرش رو انتخاب کرده . آقا یوسف رو که میشناسین ، پسر خاله مادرش ، هنوز چشمش دنبال مهینه.

پدر با عصبانیت گفت:

- ای داد بیداد ، عجب روزگاریه ! ناصر کجا ، تو کجا ، یوسف کجا ! شاید مهین خواسته به این وسیله رگ غیرت تو رو به جوش بیاره.

مادر گفت:

- نه ، دیگه فایده نداره . زن و مرد که پاشون به محضر و طلاق بکشه دیگه زندگی شون همیشه . بالاخره مهین هم جوونه هم خوش برورو یوسفم بد نیس ، بعد از مردن زنش بدی ازش نشنیدم . سن و سالیم که نداره ، شاید چل سالش هم نشده باشه.

پدر از جایش بلند شد و گفت:

- سخته ، خیلی سخته یه زن جوون و سه تا شوهر ! نمیدونم . شاید قسمت این بوده.

- از کجا معلوم تو خونه یوسف خوشبخت نشه.

مادر گفت:

- نیما چی ، نیما رو چیکارش کنیم ؟

- نیما اینجا می مونه . امسال نه سال دیگه ، وقتی یوسف بهش بی توجهی کرد ، وقتی چند بار سرش داد کشید ، برمیگرده پیش ما.

پدر با تعجب گفت:

- پیش ما؟! تو که میخوای زن بگیری ، نسرینم که داره به سلامتی میره خونه بخت ، مادرتم که از عهده ش بر نیما  
، یعنی تو از نیما نگهداری می کنی ؟ زنت این اجازه رو بهت میده ؟

- نمیدونم ، شایدم بله شایدم نه.

نسرین گفت:

- حالا مهین یه چیزی گفته . باور نمی کنم شوهر کنه.

مادر در مخالفت با نسرین گفت:

- نه ننه ، زن شوهر میخواد ، چرا که هر مردی زن میخواد . بیچاره هنوز خیلی جوونه . آدم از کار خدا سر در نیاره . موقع شام شد . نیما گاهی کنار من و گاهی روی زانوی پدر و مادر می نشست . بعد از شام ، ساعت نه بود که من و نسرین به اتفاق نیما خانه را ترک کردیم . بین راه با نسرین از هر دری حرف زدیم . پرسیدم:

- تو باور داری خوشبختی و بدبختی آدم رو شانس و اقبال تعیین میکنه ؟

- شانس بی تأثیر نیس ، اما عقل آدم اساس خوشبختی و بدبختیه . بعضی اتفاقات پیش بینی نشده سرنوشت آدم رو عوض میکنن ، مثلاً سقوط هواپیمای ناصر ، کی تصور می کرد اون کشته شه و سرنوشت مهین بکلی تغییر کنه . اما ازدواج شما عاقلانه نبود ، یکی جبره یکی اختیار.

نسرین در بیان مطلب خیلی مسلط بود . من که از او بزرگتر بودم ، قدرت چنین تجزیه و تحلیلی نداشتم.

صحبت از صداقت پیش آمد . گفت:

- استادمون گاهی نکته هایی رو مطرح میکنه که واقعاً جالبه . یکی از گفته هاش رو درباره صداقت یادداشت کردم « این که عدم صداقت و ناراستی یکی از عوامل اصلی شکست در پیوندهاست ، واقعیت دارد . چه بی صداقتی ها که خانواده ها را از هم پاشیده ، حتی عشاق را واداشته به یکدیگر آسیب جسمی وارد کنند که نامش جنایت از روی تعصب است . »



- فکر می کنی عاقبت من و شیرین به کجا بکشه ؟ من مردی هستم که بتونم خوشبختش کنم  
یا اون زنی که کنارش آرامش داشته باشم ؟

- نمیدونم . فعلاً خیلی همدیگه رو دوست دارین . چون عشق شیرین از سال ها پیش تو  
وجودش ریشه دوونده مسلماً عاشق تره و همین باعث میشه از تو بیش از یه شوهر معمولی  
انتظار داشته باشه . سعی کن انتظاراتش رو برآورده کنی.

آن گاه از قول استاد فلسفه اش گفت « آغاز هر پیوندی باید همراه با صداقت باشد . افراد  
خردمند که خود را وقف رشد با عشق و اعتماد متقابل در کنار یکدیگر می کنند ، چه دو  
عاشق باشند چه دو شریک تجاری ، باید نگرش ها و انتظارات خود را از همان ابتدا با صداقت  
مطرح سازند . »

آن قدر با نسرين گرم صحبت بودیم که نیما را فراموش کردیم . مثل دفعه قبل روی  
صندلی عقب به خوابی عمیق فرو رفته بود . نگاهی به او کردم و گفتم:

- خوش به حالش . کاش آدم همیشه تو این سن و سال میموند و هیچ غم و غصه ای نداشت.

ساعت حدود نه و نیم بود که به در خانه مادر مهین رسیدیم . نیما خوابش سنگین بود . او را  
بغل کردم و به طرف در رفتم . نسرين زنگ را فشار داد . بعد از چند لحظه مهین در را به  
رویمان باز کرد . سلام و احوالپرسی گرمی کرد ، نیما را از من گرفت و با تشکر گفت:

- بالاخره پسر برادرته ، در واقع تو پدرش بودی ، بد نیس گهگاه یادی ازش بکنی.

با خوش رویی گفتم:

- حتماً و شایدم...

می خواستم بگویم اگر قبول کند ، او را برای همیشه پیش خودم می برم اما چیزی نگفتم .  
خداحافظی کردم و به طرف اتومبیل رفتم . مهین چند دقیقه ای با نسرين حرف زد . نمی دانستم چه می گوید . لابد باز خودش را سرزنش می کرد یا مرا مقصر می دانست.

در راه برگشت به خانه ، نسرين ناراحت بود . برای مهین دلسوزی می کرد . گفت:

- نمیدونم چه کسی رو باعث و بانی بدبختی مهین بدونم . هر چی فکر می کنم ، نمیتونم رو کسی انگشت بذارم.

- چرا نمیدونی ، اولش ارتش که شوهرش رو قربونی جنگی کرد که هیچ ربطی به ما نداشت ، بعدم پدر و مادر که ازدواج با اونو بهم تحمیل کردن . حتی مادر مهینم مقصر بود.

- اصولاً وقتی ما احساس می کنیم بهمون ظلم شده ، دنبال یکی می گردیم که سرزنش کنیم . خودمونو قربونی وبقیه رو مقصر به کسی میگویند که عمداً کاری رو انجام بده . پدر که قصد بدی نداشت ، تو نباید به دلت دروغ می گفتی . همون موقع که همه منو بچه میدونستن ، برام از آب روشن تر بود ازدواجت با مهین عاقبت خوشی نداره.

- تو با این که سن و سالی نداشتی ، پیش بینی کرده بودی من و مهین خوشبخت نمیشیم . اما پدر و مادر و برادر مهین و حتی مادرش اینو نفهمیدن . واقعاً که باعث تعجبه.

صحبت ازدواج مهین پیش آمد . گفتم:

- نمیدونم چرا وقتی گفت قصد داره با یوسف ازدواج کنه ، ناراحت شدم و ازش بدم اومدم.

- میدونم چرا ناراحت شدی . چون به مردا تزریق شده خواهر و مادر و همسر ناموشون ، تعصب نشون میدن .

حتی اگه دختر همسایه گوشه چشمی به پسر همسایه داشته باشه ، رگ غیرتشون به جوش میاد و شاید کار به دعوا بکشه اما خودشونو تو چشم چرونی و دختر بازی آزاد میدونن و غیرت و تعصب نشون نمیدن ، در حالی که هیچ فرقی نداره ، مردام ناموس زنا هستن . چون مهین گفته قصد ازدواج داره ، به رگ غیرتت برخورد کرده . بالاخره اون مدتی زن برادرت بوده و چند سالی با هم زندگی کردین . شما مردا نمیتونین تحمل کنین زن کوچکترین خلاف اخلاقی مرتکب شه ، در صورتی که خودتون مرتب در حال گناه هستین.

با تعجب پرسیدم:

- من چه گناهی کردم !؟

بی درنگ گفت:

- زن داشتی چشمت دنبال شیرین بود ، در حالی که مهین حالا به زن آزاده و میتونه عاشق شه.

بحث من و نسرين خيلي داغ شد . از پس حاضر جوابی اش بر نمی آمدم حرف هایش کاملاً منطقی بود و جایی برای چون و چرا باقی نمی گذاشت.

روزی که با نسرين و بهمن وعده داشتيم ، یکی از روزهای فراموش نشدنی زندگی ام بود . ساعت دو بعد از ظهر شیرین را روبروی محل کارش سوار کردم . همچنان که به سمت دانشگاه تهران می رفتيم و از آینده حرف می زدیم ، نگاه شیرین به دختر و پسری جوان افتاد که دست در دست کنار خیابان منتظر تاکسی بودند . آهی کشید و گفت:

- خوش به حالشون.

جا خوردم . گفتم:

- مگه خوش به حال ما نیس که به اونا حسودی کنی ؟

- چرا . اما عشق و دوست داشتن تو هیجده نوزده سالگی ، چون پای حساب و کتاب در میون نیس ، خیلی لذت داره . انگار قلبم گفتم.

ساکت شدم . شیرین ادامه داد:

- انگار حسودم هستی ؟

- نمیدونم ، شاید.

- برای هر مرد و زنی همیشه احتمال حسادت وجود داره . حسادت ممکنه گاهی خوب باشه گاهی بد . بستگی به این داره در قبال احساساتمون چه واکنشی نشون بدیم . حسادت هیچ وقت تو خلاء اتفاق نمیفته و در پیوند مهر و محبت با دیگران برانگیخته میشه.

- تو و نسرين گاهی اوقات جملاتی به زبون میارین که از درک و فهم من خارجه.

- به خاطر این که مطالعه نمی کنی . از اون گذشته ، رشته ما ادبیاته . بالاخره خودم کتابخونت می کنم.

سر ساعت روبروی دانشگاه توقف کردم . نسرين و بهمن چنان غرق راز و نیاز عاشقانه بودند که متوجه ما نشدند .

چند لحظه محو این دو عاشق دلباخته شدیم . بالاخره بوق زدیم . تا نگاهشان به ما افتاد ، به طرفمان آمدند . شیرین به احترام پیاده شد ، صورت نسرين را بوسید و گرم و صمیمانه با بهمن احوالپرسی کرد . سوار شدند . هوا نه سرد بود نه گرم ، چند روز از ماه آبان گذشته بود . شیرین جلو نشست و بهمن و نسرين شانه به شانه هم در صندلی عقب نشستند . مسير معینی نداشتیم . شیرین گفت:

- اگه موافق باشین ، میریم فرحزاد.

همه موافق بودند . حرکت کردیم . شیرین طوری نشست که پشتش کاملاً به بهمن و نسرين نباشد . رو به آنها کرد و گفت:

- قدر این روزا رو بدونین که لحظه به لحظه ش خاطره انگیزه

نسرين که خنده از لب هایش دور نمی شد ، گفت:

- حتماً این لحظات برا شما و نادرم فراموش نشدنیه.

شیرین خندید و گفت:

- ای بابا ، ما که سن و سالی ازمون گذشته . عشق و عاشقی مال شماهاست.

کمی اخم کردم اما زود به خودم آمدم که نباید از واقعیت فرار کنم . خوشحال بودم که شیرین در هر موقعیتی مرا دوست داشت و من هم در حد پرستش عاشقش بودم.

منطقه خوش آب و هوای فرحزاد برایم ناآشنا نبود . بچه که بودیم ، شب های جمعه با پدر و مادر آنجا می رفتیم . آن سال ها هم فرحزاد کلی رستوران خانوادگی داشت . یادم می آید تابستان ها جای سوزن انداختن نبود . به رستوران همیشگی رفتیم . روی یکی از تخت های کنار نهر آب که نشستیم ، یک آن خاطرات گذشته از ذهنم گذشت ، زمانی که ناصر به

دبیرستان می رفت و من در دوران ابتدایی درس می خواندم . پدر جوان و مادر سرحال بود و بگو و بخند داشتیم . نسرین آن موقع دختر بچه ای بیش نبود و اغلب مواظب بودیم از روی نرده های آهنی پرت نشود . شیرین هم خاطرات زیادی از منطقه فرحزاد داشت . خلاصه هر کدام از گذشته یادی کردیم . بهمن برای اولین بار بود آنجا را می دید . شیرین رو به او کرد و به شوخی گفت:

- چون با دلدار هستی ، دیگه اینجا رو فراموش نمی کنی.

داشتیم چای می خوردیم که پسری ده دوازده ساله همراه پدر نایینایش با مشتی پاکت فال حافظ به سمت ما آمدند .

دلم برای پسرک و پدرش خیلی سوخت . نسرین هم خیلی دل نازک و حساس بود ، با دیدن آنها اشک در چشمانش حلقه زد . هر کدام نیت کردیم و یک پاکت فال حافظ برداشتیم . بهمن که شاید می خواست خان زاده بودن و دست و دل بازی اش را به رخ ما بکشد ، دو اسکناس ده تومانی به پسرک داد . برایمان دعای خیر خواندند و به راهشان ادامه دادند . چند لحظه همگی پاکت فال به دست سکوت کردیم . بالاخره شیرین گفت:

- بینم حافظ درباره ما چار دیوونه چی میگه.

بهمن کمی به خودش جرأت داد و گفت:

- چرا دیوونه ، فکر نمیکنین از همه عاقلتریم ؟

- چرا منظورم اون دیوونگی که هیچ عقلی به پاش نمیرسه.

شیرین برای هر حرفی جواب داشت . نسرین هم هیچ وقت کم نمی آورد اما به پختگی  
شیرین نمی رسید . به هر حال ، اول شیرین پاکت را باز کرد . نگاهی به برگه کوچک داخل  
پاکت انداخت ، رو به بهمن کرد و گفت:

- واقعاً این حافظ سخن از غیب می‌گه:

راهی است راه عشق که هیچش

نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت استخاره نیست

و در حالی که خیلی خوشحال به نظر می رسید ، گفت:



- متأسفانه همین دو بیت نوشته شده . میدونین نیتم چی بوده ؟ این که عشقم به نادر گناه نبود  
که باعث شدم زندگی یکی دیگه تباه شه ؟

نوبت به من رسید . از شیرین خواستم فالم را بخواند . پاکت را باز کرد و با صدای دانشینش  
خواند:

درد عشقی کشیده ام که مپرس

زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که مپرس

سپس نگاهی به من کرد و پرسید:

- چه نیتی کرده بودی ؟

- مگه نشیدی حافظ میگه درد عشقی کشیده ام که مپرس...

- آفرین ، حاضر جوابم که شدی.

بهمن پاکت فال را باز کرد و بعد از مروری کوتاه گفت:

- عجب عجب ، آدم باور نمیکنه.

نسرین با بی تابی گفت:

- حالا بخون بینم چی گفته.

بهمن صدایش را صاف کرد و خواند:

آن که رخسار تو را رنگ گل نسرین داد

صبر و آرام تواند به من مسکین داد

آن که گیسوی تو را رسم تطاول آموخت

هم تواند کرمش داد من غمگین داد

به شوخی گفتم:

- خلاصه باید صبر و قرار داشته باشی تا با نسرین خوشبخت شی.

نسرین فالش را باز کرده بود و نگاه از آن بر نمی داشت ، گفت:

- میشه من فال خودمو نخونم ؟

شیرین گفت:

- نه نه ، به هیچ وجه . اگه همچین شرطی بود ، مام نمیخوندم.

نسرین شگفت زده گفت:

- کم کم دارم به حافظ ایمان میارم . واقعاً عجیبه . گوش کنین چی گفته: اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت

کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

همگی برای نسرين کف زدیم . شیرین به شوخی گله کرد چرا او را تشویق نکردیم . برای او هم دست زدیم .

خلاصه گفتیم و خندیدیم . بوی کباب و دل و جگر و قلوه که از هر طرف به مشام می رسید ، اشتهايمان را باز کرد .

هر کدام چیزی سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم . هوا رو به تاریکی می رفت که فرحزاد را ترک کردیم .

شیرین را که خانه اش فاصله زیادی با فرحزاد نداشت ، اول از همه رساندم . بهمن در خیابان امیر آباد پیاده شد و من و نسرين هم راهی خانه شدیم . بین راه به نسرين گفتم:

- به نظرم اومد رفتار شیرین نسبت به روزای اول آشنایی مون کمی فرق کرده.

نسرين مثل همیشه که با منطق حرف می زد ، گفت:

- اون وقت امید نداشت همسرت شه . حالا قضیه فرق میکنه ، همیشه که زن و مرد هر چی تو چنته دارن به دفه بریزن بیرون.

صحبت از ماندگاری عشق شد . نسرین از قول استادی که مرشدش بود ، گفت « دوست داشتن و عشق زن و مرد هرگز پیوسته نیست ، در واقع دوست داشتن در تمامی لحظات و دقایق و تا آخر عمر امری محال است . حتی تظاهر به آن نیز دروغ و ریاست . عشق از بین نمی رود ، تغییر شکل می دهد و علاقه و عاطفه جایگزین آن می شود و شاید هم عادت . ما نباید انتظار عشق قبل از ازدواج را از همسرمان داشته باشیم . »

هیجان زده گفتم:

- کاش منو با استادت آشنا می کردی . انگار خیلی چیزا درباره عشق و دوست داشتن میدونه.

- بچه ها عاشق درسشن . وقتی فکر می کنم سال دیگه نمی بینمش ، ناراحت میشم . هر چی میدونم ، از اونه . کلی کتاب بهم توصیه کرده . هر کی مشکل فکری داشته باشه ، با اون مشورت میکنه . من اول موضوع بهمن رو با اون در میون گذاشتم . با هر دو مون صحبت کرد و وقتی گفت کنار هم خوشبخت میشیم ، جرأت پیدا کردم و امیدوار شدم . - دلم میخواد راجع به من و شیرینم نظر بده . بد نیس قضیه ما رو مطرح کنی.

- انگار می ترسی شیرین وفادار نمونه . فکر نکن چون قبلاً زن داشتی ، باید خودتو دست کم بگیری . اصلاً این طور نیس . هرگز این مسئله رو که پیش از این با کس دیگه ازدواج کردی ، جدی نگیر . بالاخره میدونسته.

هوا کاملاً تاریک شده بود که به خانه رسیدیم . مادر مثل همیشه کنجکاو بود تا آن وقت شب کجا بودیم . می گفت ما خواهر و برادر چه سرو سری داریم که گاهی در گوش پچ پچ می کنیم و بعضی اوقات تا ساعت ها با هم هستیم .

حق با او بود . نه مادر نه من هرگز سراغ نداشتیم خواهر و برادری این چنین صمیمی باشند و این همه برای هم حرف داشته باشند . وقتی به مادر گفتم شام خوردیم ، باحالتی که بوی گله می داد ، گفت:

- خب بگین خونه کسی مهمون بودین ، خونه بهمن یا اون دختره.

- هر چار نفر با هم بودیم و برا آینده نقشه می کشیدیم.

مادر چهره در هم کشید و گفت:

- وا ، به حق چیزای نشنفته ! یه وقت به آقا جون نگین که قیامت میکنه . هنوز هیچی نشده با هم رفتین گردش و تفریح !؟ ایم این کارو چی میذارین ؟

برای مادر درک این موضوع که دختر و پسر باید قبل از عقد و عروسی با هم رفت و امد کنند ، مشکل بود . نسرین با نگاه به من فهماند که اشتباه کردم به مادر گفتم.

مادر یکریز نق می زد و می گفت:

- حالا برا تو که مردی عیب نداره ، اما چرا نسرين با مرد نامحرم نشست و برخاست ميکنه ؟

خيلي جدی گفتم:

- فرقی نداره . اگه کار زشتيه ، هر دو مقصریم . چرا برا دختری که با من نشست و برخاست ميکنه ، عیب نیس اما برا نسرين عيبه ؟

- اونم نباید راضی می شد.

- پس بهتره هر چه زودتر هر دو کنار سفره عقد بشینیم تا کمتر مرتکب گناه شیم.

نسرين که قلق مادر را بهتر از من می دانست ، سعی کرد با سیاست او را قانع کند . گفت:

- هر چه بیشتر بهمن رو بشناسم ، بعد از ازدواج راحت تر با هم کنار میایم.

من هم گفتم:

- نه من جوون بی تجربه م نه اون . هر دو عاقل و بالغیم و باید راجع به آینده حرف بزیم.

چیزی به نیمه آذر نمانده بود . من و شیرین تلفنی با هم تماس داشتیم و گاهی هم یکدیگر را می دیدیم . پدر و مادر آماده شده بودند . رسماً از شیرین خواستگاری کنند . بعد هم نوبت

نامزدی نسرين بود . دو سه روز قبل از خواستگاري ، در يكي از پارک های تهران با شيرين وعده گذاشتم . آن روز خوشحال تر از روزهای گذشته بوديم .

به شيرين گفتم:

- پدرم بازاریه و با حساب و کتاب به هر چیزی نگاه میکنه . اگه ميون حرفاش چیزی گفت که خوشايند پدرت نبود ، دلخور نشو . مهم منم که با تموم وجود دوستت دارم .

شيرين از پدرش تعريف کرد که آدمی مردم شناس است و می داند چطور با هر کس صحبت کند .

روز خواستگاري جهت احترام ، خاله و عمو را در جريان گذاشتيم . نوش آفرين که سرش گرم زندگي خودش بود ، از همراهی با ما به دليل تنها ماندن بچه هایش شانه خالی کرد . من و نسرين و پدر و مادر شب پانزدهم آذر ۸۳۳۳ عازم خانه آقای راد شدیم . بين راه ، پدر پرسید:

- پدر و مادرشم میدونن قبلاً با بیوه برادرت ازدواج کردی ؟

- بله آقا جون ، يه بار با پدرش صحبت کردم . هنوز مهين رو طلاق نداده بودم .

يك لحظه از حرفم پشيمون شدم . پدر اخم هایش تو هم رفت . درصدد توجیه برآمدم و گفتم:



- شیرین تو شرکت نفت کار میکنه ، همکاریم . پدرشم به اداره رفت و اومد داشت ، من و شما رو خوب میشناسه.

سر راه دسته گلی بزرگ و یک جعبه شیرینی خریدم . مادر با کنایه گفت:

- هیچ وقت تو رو به این دست ودلبازی ندیده بودم مادر ، خوش به حال دختره.

سر ساعت جلوی خانه پدر شیرین توقف کردم . از خوشحالی روی پا بند نبودم . هرگز تصور نمی کردم مهین به این راحتی از من جدا شود و پدر و مادر که مهین را خیلی دوست داشتند به خواستگاری دختر مورد علاقه ام بیایند . در حالی که دل تو دلم نبود ، دکمه آیفون را فشار دادم . در که باز شد ، شیرین و پدر و مادرش به استقبالمان آمدند .

پدر تا نگاهش به آقای راد افتاد سلام گرمی کرد و دستش را فشرد . معلوم بود او هم آقای راد را می شناسد . به اتفاق وارد ساختمان شدیم . خوشبختانه کسی را دعوت نکرده بودند . پدر و آقای راد که گویا در انجمن محل با هم آشنا شده بودند ، گرم صحبت شدند . مادر چشم از شیرین که خیلی ساده خودش را آراسته بود ، بر نمی داشت . از نگاهش متوجه شدم او را پسندیده و از خانواده اش خوشش آمده . مثل اغلب خواستگاری ها ابتدا حرف های متفرقه به میان آمد . مادر شیرین برای ناصر خدایامرزی طلب کرد و روزی را که به دیدن مادر آمده بود ، یادآور شد .

آقای راد که اهل سیاست بود ، حکومت را محکوم می کرد و پدر عقیده داشت هر چه خواست خدا باشد ، همان می شود . مادر هم گفت جلوی قسمت را نمی توان گرفت . تقریباً یک ساعت گذشته بود که پدر رفت سر اصل مطلب و گفت:

- به هر حال شما گذشته ما و نادر و میدونین . اومدیم از دخترتون خواستگاری کنیم . باعث سعادت با خانواده ای مثل شما وصلت کنیم.

پدر شیرین گفت:

- حاج آقا ، دیگه مثل قدیما نیس که برا بچه هامون تعیین تکلیف کنیم . وظیفه مون اینه به عنوان آدمای با تجربه راه و چاه رو نشونشون بدیم و اگه در انتخابشون اشتباه کردن ، بهشون گوشزد کنیم . ماشالله هر دو دانشگاه دیده و عاقل و بالغن ، مسئولیت عاقبتشون با خودشونه.

در دلم گفتم من که تجربه پدر را نداشتم ، روزی که مهین را برای من انتخاب کرد و مرا در رودربایستی قرار داد ، می دانستم اشتباه می کند.

نیست که فقط کوچکترها مرتکب اشتباه می شوند.

خلاصه آن شب به خوبی و خوشی گذشت . پدر تردیدی نداشت که با خانواده ای محترم وصلت می کنیم . مادر هم شیرین را پسندید و در میان بدرقه گرم آنها و به امید روزی که هر چه زودتر عروسی من و شیرین سر بگیرد ، خداحافظی کردیم .

در فاصله بین شهرک غرب تا فرح آباد بیشتر صحبت از شیرین بود .

مادر گفت:

- اولش فکر می کردم سن و سالی نداره ، دلم شور می زد . حالا که دیدم یکی دو سال اختلاف سن دارین ، دلم قرص شد .

با تعجب گفتم :

- یعنی چی مامان ، فکر می کردی سنش کمه ؟ من که گفته بودم لیسانسیه ادبیاته و همکاریم .

- نمیدونم فکر می کردم از این دختراس که هنوز دهنشون بوی شیر میده . ماشالله هم خیلی خوشگله هم خیلی فهمیده .

پدر بیشتر از آقای راد خوشش آمده بود و بعید می دانستم به شیرین توجه کرده باشد . به هر حال ، جای شکر داشت که پدر و مادر بهانه ای پیدا نکردند و بدون شک و تردید رضایت به این ازدواج دادند .

در این بین ، خانواده بهمن مرتب زنگ می زدند و اصرار داشتند تا پایان سال نسرين را عقد کنند . نظر پدر و بخصوص مادر این بود که نمی شود با یک جلسه خواستگاری دختر را سر سفره عقد نشانند . از طرفی ، راه دور شیراز تا تهران برای خانواده بهمن مشکل ایجاد کرده بود . خلاصه دوبار احمد خان و همسر و دخترش بهدخت به تهران آمدند . همه شرایط پدر را هم با کمال میل پذیرفتند . احمد خان چون یقین داشت پسرش تا آخر عمر با نسرين زندگی می کند ، برای اطمینان پدر خانه امیر آباد را که برای بهمن خریده بود ، به عنوان پشتوانه مهریه پیشنهاد کرد . قرار شد روز پانزدهم اسفند مراسم عقدی تقریباً خصوصی برگزار شود . جشن عروسی مفصل را به اواخر فروردین موکول کردند .

نسرين به آرزویش رسیده بود . از لحاظ جهیزیه هم مشکلی نداشت . بنا شد هر چه کم و کسر دارند ، به سلیقه نوش آفرین که از پدر بازاری تر بود ، تهیه کنند .

نسرين دلش می خواست هر چه زودتر تکلیف من و شیرین روشن شود . نگران بود مبدا اختلاف فرهنگی دو خانواده مشکلی پیش بیاورد . آقای راد با پدر زمین تا آسمان فرق داشت . هرگز بازار گرمی نمی کرد و دلش نمی خواست پدر و مادر مرا در دست اندازهای قبل از ازدواج بیندازند . همین مادر را به شک انداخته بود نکند مجبور شده اند دخترشان را مفت و شاید با مهریه ناچیز به من بدهند . هر چه به مادر می گفتم زمانه فرق کرده و این روزها ارزش آدم ها به شعور و معرفت و موقعیت اجتماعی آنهاست نه مهریه و شیر بها ، قانع نمی شد . در هر صورت ، من به طرز فکر مادر یا پدر کاری نداشتم ، مهم شیرین بود . تنها

خواسته شیرین این بود که مستقل و دور از پدر و مادر زندگی کنیم . به آپارتمان اجاره ای هم راضی بود . بارها درباره استقلال با هم صحبت کرده بودیم .

عقیده داشت یکی از علت های بگو مگو و احياناً کینه و دشمنی بين مادر شوهر و عروس ، با هم زندگی کردن است .

پدر حرفی نداشت اما مادر دلخور بود . می گفت نسرین که به خانه شوهر می رود و شاید برای همیشه ساکن شیراز شود . اگر من هم از آن خانه بروم ، از تنهایی دق می کند . بالاخره با وساطت نوش آفرین و نسرین ، قانعش کردیم . گفتیم هرگز تنهائش نمی گذاریم .

چیزی که نگرانم می کرد ، علاقه بیش از حد نیما به من بود . مهین هفته ای یکی دو بار زنگ می زد و می گفت بهانه مرا گرفته . من گهگاه سری به نیما می زدم و او را به گردش می بردم . از این می ترسیدم علاقه من و نیما به یکدیگر باعث حساسیت شیرین شود . گاهی که صحبت نیما و علاقه اش به من پیش می آمد ، می گفت نیما کم کم باید بفهمد پدرش نیستم . حتی تأکید داشت وابستگی ام را به او کم کنم و برایش فقط عمو باشم . می گفت مهین توانایی این را دارد که برای نیما هم پدر باشد هم مادر . احتمال می داد به بهانه نیما بخواهد با من آشتی کند .

از حرف هایش معلوم بود دلش نمی خواهد به کسی غیر از او وابسته باشم .

مادر و نوش آفرین در تهیه و تدارک مراسم عقد نسرین و بهمن بودند . هر شب صحبت از نحوه مراسم بود و گهگاه هم از شیرین که قرار بود برای همیشه شریک زندگی ام شود

، حرفی به میان می آمد . نوش آفرین زنی مقتصد و در عین حال زیرک بود ، پیشنهاد کرد همزمان با عقد نسیرین و بهمن ، من و شیرین هم به عقد هم در بیاییم . از طرز صحبت او و مادر پیدا بود مرا در حاشیه قرار می دهند . پدر هم حرفی نداشت . گفتم مهم نظر شیرین است .

قضیه را با شیرین در میان گذاشتم . پذیرفت و دلیلی آورد که قانع کننده بود . گفت:

- یکی از لحظات فراموش نشدنی زندگی یه دختر ساعتیه که اونو به عقد مرد دلخواهش در میارن و خاطراتیه که از مهمونای اون مراسم تو ذهنش میمونه . اگه دو دوماه با همدیگه سر سفره عقد بشینن ، معلوم نمیشه مهمونا با کدوم خونواده نسبت دارن و همه چی با هم قاطی میشه . خلاصه لطفی نداره .

خلاصه شیرین راضی نبود . قرار شد قبل از جشن عقد نسیرین و بهمن ، طی مراسمی مختصر رسماً نامزد شویم و خرداد بعد ازدواج کنیم . پیشنهاد شیرین را پذیرفتم و مادر و پدر هم بالاخره راضی شدند .

برای مراسم نامزدی که در خانه شیرین برگزار می شد ، چند نفر از بزرگان فامیل را دعوت کردیم ؛ عمو و زن عمو با دخترشان ، دو عمه و یکی از دختر عمه ها ، خاله و پسر عمویم مصطفی که چند سالی از من بزرگتر بود و با او دوستی مختصری داشتیم . دو روز قبل از مراسم ، من و شیرین برای انتخاب حلقه نامزدی به بازار طلا فروشان تهران رفتیم و به

سفارش پدر از طلافروشی که دوستش بود ، حلقه ای زیبا خریدیم . قیمت را که پرسیدیم ، گفت با حاج آقا حساب و کتاب دارد . هر چه اصرار کردیم ، پول نگرفت.

بعد از ظهر روز نامزدی بود و خودمان را برای مراسم آماده می کردیم . در حالی که مشغول کادو کردن چند قواره پارچه نفیس بودیم ، زنگ در به صدا درآمد . فکر کردیم فامیل ها هستند . رفتم حیاط و در را باز کردم . جا خوردم .

مهین و نیما بودند . نیما تا مرا دید ، خودش را در آغوشم انداخت و غرق بوسه ام کرد . مهین بدون این که منتظر تعارفم باشد ، وارد خانه شد و گفت:

- مگه می شد تا اینجا پیام و سری به زن عمو نزنم.

مهین بعد از جدایی ، اولین بار بود که سرزده به خانه ما می آمد . حدس زدم از نامزدی من و شیرین باخبر شده و برای کنجکاوی آمده . با خوش رویی و خنده حالم را پرسید و تبریک گفت . سپس من و نیما را تنها گذاشت . نمی خواستم وارد جمع زن ها شوم . دست نیما را گرفتم که به طبقه دوم بروم اما او کشان کشان مرا به طرف مادرش برد

. مهین با دیدن شیرینی و بسته کادو بار دیگر تبریک گفت . مادر اخم هایش تو هم رفته

بود و نسرین و نوش آفرین دست و پایشان را گم کرده بودند . تا چند دقیقه همگی

ساکت بودند . مهین زنی زیرک و در عین حال با شعور بود . خیلی زود به حالت غیر عادی

ما پی برد و بدون کوچکترین ناراحتی گفت:

- انگار مزاحم شدم ، نکنه فراموش کردین من غریبه نیستم . بالاخره نادر باید ازدواج می کرد . همه فامیل میدونن امشب مراسم نامزدیشه .

مادر که سعی می کرد بر اعصابش مسلط باشد ، با خنده زورکی گفت:

- جلو قسمت رو همیشه گرفت ، توئم باید شوهر کنی .

مهین با تأسف سری تکان داد و گفت:

- تو بیست و نه سالگی دو تا شوهر بس نیست زن عمو ! نه ، دیگه نه ، شوهر من نیماس .

گوشه ای نشستم و در فکر فرو رفتم . نیما از کنارم جنب نمی خورد . گاهی به من و گاهی به مادرش نگاه می کرد .

به نظر می رسید خیلی حرف دارد اما نمی داند چطور به زبان بیاورد . نسرین گفت:

- کی فکر می کرد کار به اینجا بکشه . مهین که انگار منتظر همین جمله بود ، گفت:

- معلوم نیس عاقبت چی میشه . سرنوشت ادما رو کمی شانس و اقبال تعیین میکنه اما عقل و دورانیشی حرف اول رو میزنه که من نداشتم .

و برای این که وانمود کند خوشحال است ، موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:



- از این حرفا بگذریم . خیلی دوست داشتم ناصر زنده بود یا حداقل بعد از مرگش من و نادر به این مصیبت گرفتار نمی شدیم و منم امشب تو جشن نامزدی شرکت می کردم.

نوش آفرین گفت:

- نمیخواهی بدونی دختری که امشب نامزد نادر میشه کیه ؟

- میدونم کیه . سال هاس که نادر و دوست داره و خیلیم خوشگله . قضیه مربوط به قبل از مرگ ناصره.

جا خوردم . نسرین هم ماتش برده بود . نگاهی به من انداخت . رو کرد به مهین و گفت:

- یعنی تو از همون موقع اونو می شناختی و میدونستی نادر و دوست داره ؟

مهین نخواست موضوع را باز کند ، حرف تو حرف آورد و گفت:

- چه فرقی میکنه ، مهم اینه که بالاخره نادر و شیرین به خواسته شون رسیدن.

اسم شیرین رو که آورد ، تعجبم بیشتر شد . با این که نمی خواستم با او همصحبت شوم ، پرسیدم:

- تو دیدیش ؟

جواب ندا . از جایش بلند شد و گفت:

- به هر حال مبارکه.

دست نیما را گرفت که با خودش ببرد . نیما دستش را به زور از دست مادرش جدا کرد .  
دلش نمی خواست برود .

مادرش با اصرار و حتی او را تهدید به تنبیه کرد . نیما پا به زمین می کوبید و به پهنای صورت  
اشک می ریخت . می گفت دوست دارد پیش من و مادر بزرگ و عمه نسرين بماند . بالاخره  
قرار شد غروب که به خانه آقای راد می رویم ، او را تحویل مادرش دهیم .

تو این فکر بودیم مهین کجا شیرین رو دیده . نسرين گفت شاید تعقیبشان کرده و شاید هم  
نامه شیرین را خوانده .

مادر می گفت بالاخره بو برده که تصمیم به طلاق گرفته . نوش آفرین چیزی به عقلش نمی  
رسید ، فقط برای مهین دلسوزی می کرد و می گفت زنی تا این حد با گذشت و عاقل و بردبار  
سراغ ندارد . آرزویش این بود از شیرین دست بکشم و دوباره با مهین زندگی کنم که غیر  
ممکن بود . نیما که مادرش را راضی کرده بود چند ساعتی بیشتر پیش من بماند ، در عالم  
خودش خوشحال بود و در عین حال کنجکاو چرا دیگر با او و مادرش زندگی نمی کنم . می  
پرسید قرار است کجا برویم ، چرا مادرش مرتب گریه می کند و...

ساعت از چهار گذشته بود که سرو کله فامیل ها پیدا شد . پدر هم زودتر از همیشه به خانه برگشت . نیما را که دید ، جا خورد . نمی خواستیم جریان آمدن مهین را به او بگوییم اما آن قدر کنجکاوی کرد که فهمید . کاملاً پیدا بود که ناراحت شده . نگران بودم مبادا با چهره عبوس و درهم با شیرین و خانواده اش روبرو شود . خواهش کردم عکس العملی نشان ندهد که خدای نکرده باعث دودلی شیرین و خانواده اش شود.

پدر گفت:

- درسته من سواد درست و حسابی ندارم اما به اندازه موهای سرم تجربه دارم . مطمئن باش آتیش این عشق و عاشقی خیلی زود فروکش میکنه و یه سال ، دو سال ، حداکثر سه سال دیگه شیرین یه زن عادی میشه . ما گفتیم ، میخوای قبول کن میخوای نکن . شاید تو دلت بگی پدر نمیفهمه ، خود دانی . منتظر جوابم نیستم.

از حرف هایش سر در نمی آوردم ، آن را به حساب تعصبی گذاشتم که روی نوه عمویش داشت.

کم کم آماده شدیم . بهترین لباسم را پوشیدم . صبح همان روز هم به آرایشگاه رفته بودم . نوش آفرین هر چه طلا داشت ، به خودش آویزان کرده بود . نسرین آرایش مختصری کرده بود . پدر هم که به ندرت کت و شلوار مشکی مخصوص مهمانی را به تن می کرد ، به خاطر من حسابی به خودش رسید . مادر گرچه دل و دماغ نداشت ، سعی می کرد به میل من رفتار

کنه . خاله و عمه ها و دختر عمه ام که دو سالی از ازدواجش می گذشت با زن عمو و دختر عمویم که او هم شوهر داشت ، پیچ پیچ می کردند . معلوم نبود چه می گفتند . خلاصه آن شور و هیجانی که انتظار داشتم ، در پدر و مادر و بستگانم نمی دیدم . تنها کسی که خوشحالی اش را بروز می داد ، نسرین بود که به او هم شک کرده بودم . در دلم گفتم شاید این همه شادی به خاطر آن است که به زودی با بهمن سر سفره عقد می نشیند .

نزدیک غروب با دو تا اتومبیل خانه را ترک کردیم . سر راه سبد گلی را که سفارش داده بودیم ، از گل فروشی گرفتیم . نیما به گمان این که همراهان می آید ، شادی می کرد اما وقتی جلوی خانه مادر بزرگش توقف کردیم ، آه از نهادش بلند شد . نگاه ملتشمش جگرم را سوزاند . نسرین با درایت و چرب زبانی گفت جشنی در کار نیست و روز بعد حتماً او را به سینما می برد . نیما در حالی که دست در دست نسرین و بغض در گلو داشت ، نگاهی به من انداخت و آه کشید . چیزی نمانده بود گریه ام بگیرد .

نسرین نیما را دم در تحویل مادرش داد . تقریباً یک ربع با هم صحبت کردند . بی اختیار بوق زدم که زیاد معطلمان نکند . نسرین که فهمیده بود حوصله صبر کردن ندارم ، از مهین خداحافظی کرد و سوار شد . به محض این که نشست ، نوش آفرین پرسید:

- مهین چی می گفت ؟

- برا نادر آرزوی خوشبختی می کرد . نوش آفرین لب باز کرد و دوباره برای مهین دلسوزی کند که بی اختیار عصبانی شدم و گفتم:

- بابا بسه دیگه ، یه کمی دلتون برا من بسوزه.

نوش آفرین گفت:

- تو مردی ، دلسوزی نداره . خیلی راحت داری ازدواج می کنی . اگه با شیرینم زندگیت نشد ، میتونی طلاقش بدی یه زن دیگه بگیری ...

نوش آفرین که تا کلاس نهم بیشتر درس نخوانده بود و خانه داری و بچه داری او را از زندگی اجتماعی و مطالعه دور نگه داشته بود ، نمی توانست به خوبی نسرین و با منطق حرف بزند . ادامه داد:

- زن بیوه مثل دیوار شکسته س ، مثل جنس دست دومه ، پیش هیچ کس حتی پدر و مادرش ارج و قرب نداره .

اگرم شوهر کنه ، به هر بهونه ای سرکوفت میخوره ، بخصوص که دوباره بیوه شده باشه . به قول محمد آقا زنی که دوبار شوهر کنه مثل پیکانیه که قبلاً تاکسی بوده ، فقط رنگش رو عوض کردن.

نسرین که داشت کلافه می شد ، گفت:

- تو رو خدا بس کنین . اگه امروز مهین سرو کله ش پیدا نمی شد ، این حرف پیش نمیومد.

با دلخوری گفتم:

- آخه مهین که زن فهمیده و با شعوریه ، نمیدونم چرا امروز باعث دردسر شد.

نوش آفرین ساکت شد اما ناراحت بود . خواستم او را از آن حالت درآورم . سراغ شوهرش را گرفتم و پرسیدم:

- مگه قرار نبود محمد آقا بیاد ، نکنه بازم کار داره ؟

- نه داداش ، ادرس خونه شیرین رو که بهش دادی . بعید نیس زودتر از ما رسیده باشه . این طورام که فکر میکنین نیس ، اگه قول بده پاش وامیسته.

همچنان که گرم صحبت بودیم ، درست سر خیابانی که خانه آقای راد در آن واقع بود ، به اتومبیل محمد آقا برخوردیم . بیشتر از ما نوش آفرین خوشحال شد . انگار سال ها شوهرش را ندیده بود . نزدیک بود خودش را از اتومبیل پرت کند.

خندیدم و گفتم:

- خوش به حال محمد آقا که اینقدر دوشش داری.

نوش آفرین با تعجب گفت :

- وا ، مگه میشه زن شوهرش رو دوست نداشته باشه . اونم خیلی دوستم داره.

به شوخی گفتم:

- اگه پولدار نبود چی ؟

نوش آفرین ساکت شد . مانده بود چه بگوید . دیگر فرصت صحبت نداشتیم . به محمد آقا اشاره کردم پشت سر من و پدر حرکت کند و چند لحظه بعد هر سه جلوی خانه پدر شیرین توقف کردیم . همگی پیاده شدیم . مادر که خودش را خندان نشان می داد ، رو به محمد آقا کرد و گفت:

- چه عجب کار و گرفتاری رو بهونه نکرده محمد آقا!

- آخه یه برادر زن که بیشتر ندارم.

بلافاصله متوجه شد نباید در آن موقعیت مادر و پدر را یاد ناصر می انداخت . با زرنگی تمام حرف تو حرف آورد و گفت:

- کاش منم یه سبد گل می گرفتم تا ارادتم رو به مادر زخم نشون بدم.

با دیدن چند اتومبیل و سرو صدایی که از خانه پدر شیرین به گوش می رسید ، فهمیدیم آنها عده بیشتری را دعوت کرده اند . با این که در حیاط نیمه باز بود ، زنگ زدیم . چند بچه که

مشغول بازی بودند ، ساکت شدند . از پشت آیفون خودمان را معرفی کردیم . چند لحظه بعد ، آقای راد و همسرش و یکی دو نفر دیگر که برای اولین بار می دیدمشان ، به استقبالمان آمدند . بعد از سلام واحوالپرسی ، به طرف ساختمان رفتیم . شیرین در لباسی بلند به رنگ آبی روشن و با آرایشی ساده دم در کنار چند دختر جوان ایستاده بود ، خواهرش شایسته و همسرش امیر حسین را که گفته بود مهندس کشاورزی است ، به ما معرفی کرد . از چهره خندان شایسته پیدا بود خوشحال است . دختر جوان که همه فامیل و تقریباً هم سن و سال شیرین بودند ، نگاه از من بر نمی داشتند . با تک تک آنها آشنا شدیم .

هنوز ننشسته بودیم که عده ای از قوم و خویش های نزدیک مادر شیرین وارد شدند . کم کم به جمع مهمان ها اضافه شد . یک آن فکر کردیم نکند مراسم نامزدی مختصر با جشن عقد یا عروسی اشتباه شده . شیرین با رفتار معقولش سعی می کرد خودش را در دل پدر و مادر و بقیه جا کند . زیبایی و خوش اندامی او واقعاً به چشم می آمد ، طوری که نوش آفرین که معمولاً دنبال زیبایی نبود و بیشتر روی نجابت و خانه داری و کدبانویی زن تأکید داشت ، کلی از زیبایی شیرین تعریف کرد . دخترها مشغول پذیرایی از مهمانان شدند . خواهر شیرین برای گرم کردن مجلس ، سراغ ضبط صوت رفت و طولی نکشید نوای موسیقی شاد همراه با صدای خواننده ای که تازه گل کرده بود ، در فضای هال و پذیرایی نه چندان بزرگ آنجا پیچید . شیرین آن طور که انتظار داشتیم ، تحویل نمی گرفت . ته دلم دلخور بودم . بالاخره در فرصتی کوتاه از او گله کردم . خندید و گفت:



- من و تو که مال هم شدیم ، نباید خودمونو برا هم لوس کنی . از اون گذشته ، ما تو سنی نیستیم که بخوایم با ناز و کرشمه تو دل هم جا وا کنیم . و برای این که دلم را بدست بیاورد ، گفت:

- شیطون امشب خیلی خوش تیپ شدی.

- تو که محشر کردی.

از نظر خانواده شیرین صحبت ما در جمع اشکالی نداشت اما برای پدر و مادر گناه کبیره به حساب می آمد .

خوشبختانه آنها سرشان گرم حرف بود و ما هم در پناه دیوار ایل مانند بین هال و پذیرایی چند جمله رد و بدل کردیم . البته شیرین هم با فرهنگ خانواده ما آشنا بود و می دانست باید به عقیده پدر و مادر احترام بگذارد.

هلهله و شادی مهمان ها هر لحظه بیشتر و رفتارشان با ما خودمانی تر می شد . پدر و عمو گرم صحبت با آقای راد و عمو و دایی شیرین بودند . من و پسردایی و شوهر خواهر شیرین جوان تر از بقیه مردها بودیم . سعید ، پسر دایی شیرین ، رئیس یکی از بخش های اداره دارایی بود و همسر و پسری دو ساله داشت . با هم مشغول صحبت شدیم .

معلوم بود از حکومت ناراضی است . از جو حاکم در ادارات ، گرانی ، حقوق کم و وضع نابسامان مملکت انتقاد می کرد . می گفت ثروت کشور دست عده ای محدود است و شاه با

بی کفایتی و سیاست های غلطش مملکت را به این روز انداخته . از حرف هایش سر در نمی آوردم ، یعنی حواسم سر جایش نبود که بخواهم اظهار نظر کنم.

شوهر خواهر شیرین توپش خیلی پر بود . شمشیر را از رو بسته بود و از کسی ترس و واهمه نداشت . اگر در آن جمع کسی پیدا می شد و از محسنات حکومت می گفت ، شاید با او گلاویز می شد . پدر از بازار و صادرات چرم با هم سن و سال هایش حرف می زد . عموی شیرین که دادیار دادگستری بود ، می گفت هر روز تعداد پرونده ها بیشتر می شود . خلاصه از هر دری حرف به میان آمد . زن ها هم سرشان به کار خودشان بود . خنده و شادی به اوج رسیده بود . کم کم صحبت من و شیرین پیش آمد . با اشاره عموی شیرین ، تقریباً سکوت برقرار شد . همان طور که گفتم ، آقای راد اعتقاد به مهریه سنگین نداشت اما برادرش تجربه چندین ساله اش در امور قضایی را به رخ می کشید و می گفت قبول دارد خوشبختی دختر به مهریه زیاد نیست ولی گاهی اوقات سرنوشت ساز است . آن گاه داستانی نقل کرد که بی ربط به موضوع نبود . گفت:

- قدیما خانواده پسری که از دختری که محل زندگی چند آبادی بالاتر از آبادی خودشون بود خواستگاری میکنن

. پدر دختر بلافاصله و بدون هیچ شرط و شروطی راضی میشه دخترش رو به پسره بده . غروب که میخواستن عروس رو ببرن خونه دوما ، باید از رودخونه رد میشدن . رودخونه طغیان میکنه . از عروس غافل میشن . هر کی سعی میکنه خودشو نجات بده ، چرا که عروس براشون ارزون در اومده بود . پدر عروس دخترش رو نجات میده و میبره خونه ، میگه حالا

قضیه فرق کرده . چند بار تونا رو به ده خودشون میکشونه و بالاخره به شرط مهریه سنگین و شیربها و جشن مفصل حاضر میشه دخترش رو به پسره بده . پدر پسر قبول میکنه اما حیرون از این که چرا بار اول قضیه رو ساده گرفته بودن و این بار اینقدر سختگیر شدن . روزی که قصد داشتن عروس رو ببرن خونه دوما ، موقع رد شدن از رودخونه خیلی مواظب بودن . بار اول چون دختری مفت به چنگ آورده بودن ، اگه تو رودخونه غرق می شد ، ضرری متوجه پدر دوما نبود ، اما حالا براشون گرون تموم شده بود ، مراقب بودن غرق نشه .

پدر از این حکایت خوشش آمد و گفت شرایط آنها را می پذیرد . قرار شد یک میلیون تومان مهریه بکنیم و جشن عروسی هم بگیریم . هلله و شادی زن ها از سر گرفته شد من و شیرین طی مراسمی حلقه نامزدی در انگشت یکدیگر کردیم و همگی به اتفاق مبارک باد گفتند . لحظات زیبایی بود . بالاخره به خواسته مان رسیده بودیم . اولین کسی که من و شیرین را بوسید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد ، مادر بود . نمی دانم اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود یا یاد ناصر افتاده بود . پدر هم مرا در آغوش گرفت و از خدا خواست زندگی گرمی در پیش داشته باشیم .

پدر و مادر شیرین هم خیلی خوشحال به نظر می رسیدند ، ما را بوسیدند و زندگی سرشار از خوشی و لذت برایمان آرزو کردند .

بعد از مراسم نامزدی ، منتظر بودیم مهمان ها خداحافظی کنند اما خانواده شیرین شام تدارک دیده بودند . رو کردم به شیرین و به شوخی گفتم:

- به این میگی مختصر! کم از جشن عروسی نداره . کاش همین امشب ما رو دست به دست می دادن.

شیرین با تعجب گفت:

- فکر نمی کردم به این زودی خجالت و کم رویی رو کنار بذاری . آفرین ، مگه به حکایت عمو توجه نکردی ؟

خندیدم و گفتم:

- شوخی کردم . خدا بخواد ، یه جشنی بگیریم که سرو صداش گوش فلک رو کر کنه.

همان لحظه شایسته به او اشاره کرد . شیرین سراغ بقیه رفت که بساط شام را آماده کنند.

توقع شامی به آن مفصلی نداشتیم . چند جور غذا و دسر تدارک دیده بودند که حاکی از سلیقه و مهماندوستی میزبانان بود.

خلاصه شب نامزدی من و شیرین یکی از شب های فراموش نشدنی بود و چه لذتبخش تر بود اگر چهار پنج سال پیش این اتفاق می افتاد و سایه مهین و نیما در زندگی ام نبود . پس از شام ، پدر و مادر شیرین به گرمی بدرقه مان کردند . شیرین آهسته در گوشم گفت:

- یادت باشه فردا با شیرینی بری شرکت.

و سفارش کرد یک جعبه شیرینی هم به بخشی که قبلاً کار می کرده ، بفرستم.

نوش آفرین و محمد آقا که دلشان برای بچه ها شور می زد ، دم در از ما جدا شدند . قرار شد عمه ها و دختر عمه ام را آنها به خانه برسانند . خاله سوار ماشین پدر شد و نسرين هم در اتومبیل من نشست . بین راه صحبت اجتماعی بودن خانواده شیرین پیش آمد . خوشحال بودیم پدر از خودش انعطاف نشان داده و قضیه را به چشم معامله نگاه نکرده بود . اما مادر خیلی سرحال نبود . لابد به یاد شب نامزدی ناصر و مهین افتاده بود.

حدود نیمه شب بود که به خانه رسیدیم . پدر که خوابش دیر شده بود ، خیلی زود به رختخواب رفت . من و مادر و نسرين یکی دو ساعت بیدار ماندیم و درباره خانواده شیرین و مراسم نامزدی حرف زدیم . مادر گفت:

- آدمای خویین اما کمی بی بند و بارن و محرم و نامحرم سرشون نمیشه.

نسریه به دفاع از آنها گفت:

- همه آدما که مثل همدیگه فکر نمی کنن . مهم انسانیته.

مادر از فکر مهین بیرون نمی آمد ، آهی کشید و گفت:

- بنده خدا مهین ، معلوم نیس امشب چه حالی بوده.

ساعت از یک گذشته بود . برای این که موضوع کش پیدا نکند ، از جایم بلند شدم و صورت مادر را بوسیدم . به او اطمینان دادم شیرین عروس دلخواهش خواهد بود.

روز بعد سر راه چند جعبه شیرینی خریدم و به شرکت رفتم . فریدون که در جریان مراسم نامزدی بود ، به من تبریک گفت . همکاران مرد از این که من و شیرین به هم رسیده بودیم ، اظهار خوشحالی می کردند اما زن ها اخم در چهره داشتند و بفهمی نفهمی متلک بارم می کردند.

همان روز به شیرین زنگ زدم و گفتم بعد از وقت اداری روبروی نفت پارس منتظرم باشد . کمی زودتر خودم را به محل رساندم تا زیاد منتظر نماند . شیرین با چند تا از همکاران زن از در بیرون آمد . همگی سوار اتومبیل شدند . تعجب کردم . ما را به هم معرفی کرد و گفت:

- همکارام شیرین رو که من باشم دیده بودن و دوست داشتن فرهاد رو بینن تا قصه شیرین و فرهاد به دلشون بچسبه.

یکی از آنها به شوخی گفت:

- آقا نادر ، خوش به حالتون که همسری به این زیبایی و مهربونی نصیبتون شده . ماشاءالله  
استاد سخنوریم که هس.

خندیدم و گفتم:

- منم آدم بدی نیستم . حتماً دوستای من همین رو به شیرین میگن.

همکار دیگر با تعجب نگاهی به شیرین کرد و گفت:

- تو که گفتی نامزدت خجالتیه.

شیرین گفت:

- نمیدونم . شاید از دیشب که رسماً نامزد شدیم ، تغییر کرده.

دوستان شیرین برای ما آرزوی خوشبختی کردند و هر سه در خیابان شاهرضا ( خیابان انقلاب  
فعلی ) پیاده شدند .

من و شیرین برنامه ای نداشتیم . سردی هوا هم اجازه نمی داد به پارک برویم یا در خیابان  
قدم بزنیم . آهسته رانندگی می کردم و از مراسم شب گذشته که به خوبی و خوشی برگزار  
شده بود ، حرف می زدیم . شیرین با لحنی که بوی گله ندهد ، گفت:

- مادرت دیشب انگار خیلی خوشحال نبود.

- معمولاً تو مراسم نامزدی یا عقد و عروسی یاد برادرم ناصر میفته و غم و غصه ش تازه میشه.

از نوش آفرین و شوهرش محمد آقا حرف به میان آمد . شیرین معتقد بود زندگی بعضی ها مثل یک شرکت تجاری است ، بیشتر به سرمایه و سودی که از آن نصیبشان می شود ، فکر می کنند.

به تقاطع ظفر و جاده قدیم شمیران ( خیابان دکتر شریعتی فعلی ) که رسیدیم ، شیرین گفت یکی از دوستان پدرش آپارتمان نوسازش را در آن خیابان به فروش گذاشته . با مشخصاتی که از صاحبخانه شنیده ، باید مناسب باشد . قرار گذاشتیم بعد از صحبت مقدماتی پدرش با صاحبخانه ، همان هفته آنجا را از نزدیک ببینیم.

برای خرید آپارتمان مشکلی نداشتیم ، چرا که شرکت نفت مبلغ قابل توجهی وام به کارمندان می پرداخت . از سوی دیگر ، پدر قول داده بود کم و کسری را پرداخت کند.

خلاصه بعد از گشت و گذار و صحبت از این در و آن در ، او را به خانه شان رساندم و خداحافظی کردیم.



یاد روزهای اول آشنایی مان افتادم که شور و شوق شیرین بیشتر بود . برایم شعر عاشقانه می خواند و در آن چند ساعتی که با هم بودیم ، از عشق و دوست داشتن حرف می زد . چقدر اوضاع فرق کرده بود . بیشتر حرف زندگی و خانه و وسایل زندگی بود تا عشق و...

هوا کاملاً تاریک شده بود که به خانه رسیدم . پدر تازه از بازار آمده بود . نسرین طبق معمول مشغول مطالعه بود تا آخرین ترم را هم با موفقیت پشت سر بگذارد . ظاهراً قبل از ورود من ، مادر بهمن تلفن کرده بود که روز پانزدهم اسفند را یادآوری کند . مادر می گفت اگر عقد و عروسی با هم انجام شود ، در دسرش کمتر است و حتی بهتر است مراسم ازدواج هر دوی ما یکجا برگزار شود . به چشم زخم و نظر تنگی عده ای از دوستان و آشنایان و به طور کلی مردم اعتقاد داشت پدر با پیشنهاد مادر موافق بود . من هم بدم نمی آمد کار یکسره شود اما بستگی به نظر شیرین هم داشت که می دانستم موافق نیست . موقع شام صحبت از وام شرکت نفت و خرید خانه پیش آمد . پدر بدون لحظه ای درنگ گفت:

- اگه وام میدن ، معطل نکن . کم و کسری پول خونه رو من میدم . از فردا برو دنبالش .  
مادر دوست داشت در همان طبقه دوم خانه خودمان زندگی کنیم . تا گفتم دوری و دوستی ،  
اخم هایش تو هم رفت و گفت:

- حتماً دختره دوست نداره با ما زندگی کنه . نسرین که داره میره خونه شوهر . اگه ما  
پیرمرد پیرزن نصف شب حاملون به هم بخوره ، دست به دامن کی شیم ؟

- من ومهینم که با شما زندگی نمی کردیم . فرض کنین هیچی عوض نشده . از اون گذشته ، هیچ وقت تنهاتون نمیذاریم.

- پس همین دور و ور دنبال خونه بگردین که لااقل نزدیک ما باشین.  
برای این که او را آرام کنم ، ظاهراً پذیرفتم . روز بعد با شیرین تماس گرفتم و گفتم اگر موافق باشد ، حول و حوش خانه پدر که او هم خاطراتی به یاد ماندنی از آنجا دارد ، آپارتمان بخریم . از لحنش فهمیدم راضی نیست . قرار شد از نزدیک با هم صحبت کنیم . همان روز تقاضای وام کردم و روز جمعه با گل و شیرینی به خانه پدر شیرین رفتم .  
برخورد گرم شیرین و پدر و مادرش مرا به وجد آورده بود . بدون هیچ رودربایستی با من می گفت و می خندید .

حتی گاهی سر به سرم می گذاشت . صحبت از خرید خانه شد . پدر شیرین هم آپارتمان خیابان ظفر را مناسب می دانست . می گفت منطقه نیروی هوایی در حاشیه قرار دارد و شلوغ است . پیشنهاد کرد پدرم آنجا را بفروشد و در قلعهک یا در همان منطقه غرب خانه ای نوساز بخرد . فکر خوبی بود . شک نداشتم پدر می پذیرد . دل خوشی از آن خانه و آن منطقه نداشتم . مادر هم بی تردید قبول می کرد . به فکرم رسید نوش آفرین و محمد آقا را که پدر و مادر از آنها حرف شنوی داشتند ، واسطه کنم .

آن روز در خانه آقای راد و در کنار کسی که دوستش داشتم ، خیلی خوش گذشت . آقای راد اهل سیاست و طرفدار ایدئولوژی سوسیالیستی بود و به خاطر سخنانی های تند و انتقاد آمیز در مدارس و دانشگاه ها ، چند بار برای خودش گرفتاری درست کرده بود . حتی مزه زندان را

هم چشیده بود. آن روز هم از حکومت می گفت که پول نفت را بی رویه خرج می کند و هرگز به فکر طبقه متوسط و کارگر و کشاورز نیست. از حرف هایش تا حدودی سر در می آوردم اما دلم نمی خواست وارد سیاست شوم. همیشه این جمله استادم آویزه گوشم بود که سیاست پدر و مادر ندارد و حرامزاده است.

بعد از نهار، پدر و مادر شیرین ما را تنها گذاشتند. به کتابخانه پدرش رفتیم که دور تا دور کتاب بود. شیرین گفت تا جایی که فرصت داشته، بعضی از کتاب ها را مطالعه کرده. یکی از هدف های شیرین از خرید آپارتمان خیابان ظفر که گویا معامله را تمام شده می دانست، این بود که یکی از اتاق ها را به کتابخانه تبدیل کند. شیرین خودش هم زیاد کتاب داشت، بیشتر دیوان اشعار و رمان. کتاب های سیاسی هم می خواند و به تبعیت از پدرش از حکومت سوسیالیستی دفاع می کرد. گفتم این طورها هم که فکر می کنند نیست و زندگی راحتی داریم. شیرین جا خورد و برای اولین بار در طول آشنایی مان با حالتی برافروخته گفت:

- مگه میشه این همه بی عدالتی رو ندیده گرفت! مگه میشه به فکر دستای پینه بسته کارگرا و کشاورزا که بعضیاشون نون شب ندارن نبود!

خیلی با هیجان حرف می زد. ترسیدم عضو یکی از گروه های مخالفی باشد که سازمان امنیت آنها را خرابکار می پنداشت. نمی خواستم با مسایلی که سر در نمی آوردم، موضوع را کش دهم. حرف تو حرف آوردم و گفتم:

- چه خوب بود مثل گذشته از همون شعرای عاشقونه برام میخوندی.

شیرین گفت:

- تو زمستون آتیش از گل مریم بهتره ، برگ سبز تو پاییز معنی نداره ، تابستون نسیم خنک مزه ای دیگه داره و بهار بیشتر صحبت از گل و بلبله . هر چی جای خودش نیکوس.
- یعنی عشق یه دوره خاص تو دل آدم جوونه میزنه ؟ یعنی حالا ما عاشق هم نیستیم ؟
- چرا ، مسلماً توئم اون شور و هیجان دوران بعد از بلوغ رو نداری.

خندیدم و گفتم:

- اون روزا که متأسفانه تو لاک خودم بودم و اصلاً شور و هیجان نداشتم . حالا که همه وجودم یه پارچه آتیشه ، قصد داری خاموشش کنی ؟

به شوخی گفت:

- امیدوارم این آتیش همیشه شعله ور بمونه.

آن روز با همه این صحبت ها به من خیلی خوش گذشت . شیرین اصرار داشت شام پیش آنها بمانم اما بیش از آن صلاح ندیدیم . قرار شد با صاحب آپارتمان خیابان ظفر هماهنگ کنند و روز بعد از آنجا دیدن کنیم.

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود که خانه پدر شیرین را ترک کردم . تصمیم گرفتم سری به نوش آفرین بزنم و از او بخواهم پدر و مادر را راضی به فروش خانه نیروی هوایی کند . خانه نوش آفرین در منطقه نوساز تهران پارس بود . در آن هشت نه سالی که ازدواج کرده بود ، شاید برای چهارمین بار بود که تنهایی به خانه اش می رفتم . البته غیر از ایام نوروز و تولد پسر و دخترش . دوبار هم من و مهین را دعوت کرده بود . در فاصله شهرک غرب تا تهران پارس که حدود یک ساعت طول می کشید ، بیشتر به شیرین و پدرش و حرف هایشان فکر می کردم . آن خانه بزرگ و لباس های شیک ، جشن نامزدی مفصل و بستگانی که با اتومبیل آخرین سیستم به آنجا آمده بودند ، انتظار شیرین که حتماً باید آپارتمانی زیبا در بهترین منطقه تهران داشته باشد و جهیزه ای که مادرش برایش تدارک دیده بود ، با مرام سوسیالیستی جور در نمی آمد . تا آنجا که شنیده بودم ، بیشتر طرفدارهای سوسیالیسم یک مشت کارگز زحمتکش و کشاورز بودند . اهل سیاست نبودم اما می دانستم کسی که گرسنگی نکشیده باشد ، درد گرسنه را نمی فهمد . با این حال ، به خودم می گفتم شاید اشتباه می کنم ، شاید آنها وظیفه روشنفکری شان را می شناسند و این من هستم که در انجام وظایف اجتماعی ام کوتاهی می کنم .

حدود پنج و نیم در خانه نوش آفرین بودم . با شناختی که از او و محمد آقا داشتم ، مطمئن بودم خانه هستند . بعید بود غروب جمعه ، آن هم در فصل زمستان جایی بروند . حدسم درست بود . نوش آفرین در را که باز کرد ، جا خورد . فکر کرد خبر بدی دارم که سرزده سراغش آمده ام خندیدم و گفتم هیچ اتفاق ناخوشایندی نیفتاده و آمدم حال و احوالی از آنها

پیرسم . بچه ها را بوسیدم و نشستم . نوش آفرین که همچنان دل نگران به نظر می رسید ،  
 برایم جای آورد . ناچار شدم خیلی زود سر اصل مطلب بروم نفس راحتی کشید و گفت:  
 خدا شاهده فکرم هزار جا رفت . فکر کردم خدای نکرده اتفاق بدی افتاده یا اختلافی پیش  
 آمده.

خلاصه خیالشان راحت شد . محمد آقا از پیشنهادم استقبال کرد و گفت شاید خودشان هم در  
 صدد خرید خانه ای دیگر باشند . نوش آفرین هم راضی بود . قرار شد هر چه زودتر با مادر  
 و پدر در میان بگذارد . سپس قضیه خرید آپارتمان خیابان ظفر را پیش کشیدم . هر دو گفتند  
 یکی از بهترین خیابان های تهران است . چون مطمئن بودم باید شام را با آنها بخورم ، به خانه  
 خودمان زنگ زدم . طبق معمول نسرین گوشی را برداشت . گفتم پیش نوش آفرین هستم .  
 تعجب کرد . حالا باید برای مادر قسم می خوردم تا از دلواپسی در آید . نوش آفرین با مادر  
 صحبت کرد و گفت:

- از بس نادر کم میاد خونه ما ، همه رو به تعجب انداخته.

شکر خدا دلشوره مادر هم بر طرف شد.

محمد آقا که خورد و خوراکش زبانزد فامیل بود ، به قول خودش بساط کباب را در ایوان علم  
 کرد و دود و دمی راه انداخت . همان جا سفره را پهن کردند . ضمن شام ، محمد آقا از  
 نارضایتی مردم حرف می زد . پیش بینی می کرد بزودی تیر آهن شاخه ای بیست تومان  
 گران می شود . بیشتر به فکر کسب و کار خودش بود تا مسایل سیاسی و

اجتماعی ، اما وانمود می کرد از اوضاع و احوال جامعه با خبر است . خلاصه کلی از بازاری ها و رابطه شان با روحانیون مخالف حکومت گفت : من که حوصله آن بحث ها را نداشتم ، به بهانه بی خوابی شب گذشته خداحافظی کردم و راهی خانه شدم.

ساعت ده بود که به خانه رسیدم . برای این که پدر و مادر از دلواپسی و کنجکاوی در بیایند ، گفتم:

- رفته بودم راجع به آپارتمانی که قیمتش مناسبه با محمد آقا که به این جور کارا وارده و قیمت رو میدونه ، مشورت کنم . تو رو خدا اینقدر دلواپس نباشین.

پدر محل آپارتمان را پرسید و تا گفت محله ای اعیان نشین و آینده دار است ، از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- کاش شمام اینجا رو میفروختین و تو اون منطقه خونه میخریدین .

مادر بدون لحظهای درنگ گفت:

- من که از خدومه.

پدر به فکر فرو رفت . فهمیدم از پیشنهادم بدش نیامده . گفت:

- ببینم خدا چی میخواد.

نظر نسرین این بود قبل از مراسم عقد از آن محل نقل مکان کنیم . مادر که انگار مدت ها منتظر شنیدن چنین پیشنهادی بود ، گفت:

- قربون این فکر مادر ، من که از این خونه خیری ندیدم . اون از ناصر جوون نازنینم ، این از طلاق و طلاق کشی .

همسایه هام که خدا نصیب نکنه نظر تنگ و چشم شورن.

خلاصه همه چیز بر وفق مراد بود . به اتاقم رفتم و با خیال راحت خوابیدم.

طبق قرار ، روز بعد به اتفاق شیرین به خیابان ظفر رفتیم . صاحب آپارتمان که به گفته شیرین دوست پدرش بود ، در بنگاه معاملات بین میرداماد و ظفر منتظرمان بود . سوارش کردم و به سمت محل آپارتمان رفتیم که حدود سیصد متر با جاده قدیم فاصله داشت . واحدی که قرار بود خانه بخت من و شیرین در آینده ای نه چندان دور شود ف در طبقه دوم واقع بود . در واحد سوم و چهارم دو خانواده ساکن بودند اما طبقه اول خالی بود . آپارتمان زیبایی بود ، به مساحت یکصد و سی متر با سه اتاق خواب و هال و پذیرایی و کلیه امکانات . شیرین با همان نگاه اول خوشش آمد .

من هم پسندیدم . از موقعیت و شخصیت همسایه ها پرسیدم . صاحب آپارتمان که شیرین او را آقای نیکنام خطاب می کرد و آدم خوبی به نظر می رسید ، بی اطلاع بود . گفت بنگاهدار را می شناسد . با هم به بنگاه برگشتیم .



بنگاهدار با زبان خاص خودش شروع کرد به تعریف که خودش شاهد ساخت این مجموعه بوده و سازنده اش مصالح درجه یک به کار برده . پرسیدم همسایه ها چه تیپ آدم هایی هستند . گفت:

- همسایه طبقه چهارم مهندس ذاکری آدم خیلی خوبی و بهتر از اون آقای زیارتی که تازه ازدواج کرده و با پدرش شرکت ساختمانی دارن . آپارتمان طبقه چهارم ماه پیش پونصد هزار تومن معامله شده ، تا نظر آقای نیکنام چی باشه

آقای نیکنام با خوش رویی گفت:

- بالاخره من غریبه نیستم . شیرین مثل دخترمه ، یه جوری با هم کنار میایم.

تشکر کردم و گفتم:

- حرفی ندارم . ما که پسندیدیم . اجازه بدین امشب با پدرم مشورت کنم و اونم از نزدیک آپارتمان رو ببینه .

انشالله همین هفته قولنامه می کنیم.

آقای نیکنام حرفی نداشت اما بنگاهدار راغب بود همان روز قولنامه تنظیم شود . به او

اطمینان دادم مشتری را از دست نمی دهد و پرسیدم:

- تو این منطقه خونه سیصد چار صد متری با دویست متر زیر بنا که نوساز باشه ، سراغ دارین ؟

بدون لحظه ای درنگ گفت:

فراوون ، یعنی آپارتمان چشمتون رو نگرفته ؟

- چرا ، خونه رو برا پدرم میخوام.

گل از گلش شکفت . با اطمینان گفت:

- پدرتون رو بیارین اینجا ، ده تا خونه شیک نشونشون میدم.

با تشکر از آقای نیکنام و بنگاهداری ، بنگاه را ترک کردیم . بین راه ، شیرین پرسید:

- یعنی پدرت به همین زودی راضی شد ؟

- چرا که نه . پیشنهاد پدرت رو در میون گذاشتم ، اونام از خدا خواسته قبول کردن.

در مدتی کمتر از یک هفته آپارتمان خیابان ظفر را با چانه زنی پدر و محمد آقا به مبلغ چهارصد و هشتاد هزار تومان قولنامه کردیم . پدر یکثدو هشتاد هزار تومان پرداخت و قرار شد مابقی را طی تشریفات اداری با وام شرکت نفت پردازیم.

بنگاهدار همان هفته چند خانه نشان پدر و مادر داد. چنان زبان چرب و نرمی داشت که پدر یکی از خانه ها را که داخل کوچه دوازده متری بود و حدود چهارصد متر زمین و دویست متر بنا داشت، پسندید. روز بعد، نوش آفرین و محمد آقا را که قبولشان داشت ف به آنجا برد. آنها هم پسندیدند. بالاخره خانه را به مبلغ نهصد و پنجاه هزار تومان قولنامه کرد و برای خانه نیروی هوایی هم خیلی زود مشتری پیدا شد. از زمان پیشنهاد من تا روزی که پدر و مادر و نسرین در خیابان ظفر کوچه نرگس مستقر شدند، تقریباً یک ماه طول کشید. در همان مدت وام شرکت نفت را هم پرداختیم و آپارتمان متعلق به من شد.

تا پانزدهم اسفند که مراسم عقد نسرین برگزار می شد، بیست و پنج روز مانده بود. ظفر یک هفته مبلمان خانه را چیدیم. فقط جهیزیه نسرین در دسر شده بود که خوشبختانه همه را در زیر زمین بزرگ خانه جا دادیم.

روزها پشت سر هم می گذشتند. همه خانواده از بزرگ و کوچک که تدارک مراسم عقد بودند. روزی نبود با شیرین تماس تلفنی نداشته باشم. هفته ای یکی دو بار هم با یکدیگر قرار می گذاشتیم. نیما را هر هفته می دیدم. با هم گشت و گذاری می کردیم و پیش پدر و مادر می رفتیم.

آن روز برای اولین بار می خواستم نیما را به خانه ظفر ببرم. معمولاً داخل اتومبیل می نشستم. بعد از مدتی کوتاه نیما تنها از در بیرون می آمد و با شور و شوقی وصف ناپذیر به سمت اتومبیل می دوید. من هم پیاده می دم و او را در آغوش می گرفتم. اما آن روز خبری

از نیما نشد . مهین دم در آمد و به من اشاره کرد . بی اختیار دلم پایین ریخت . به طرف در رفتم . از لبخند و حالت عادی مهین فهمیدم اتفاقی نیفتاده . بعد از سلام و احوالپرسی گفت: نیما با مادر رفته خرید و تا چند دقیقه دیگه بر میگردد . درست نیس دم در منتظر بمونی . خدای ناکرده با هم قهر که نیستیم . چرا قضیه رو بزرگ می کنی ؟

فکر کردم بهتر است رفتاری عادی داشته باشم . دعوتش را پذیرفتم . برایم جای آورد و روبرویم نشست . پس از چند لحظه سکوت ، گفت:

- منزل نو مبارک . عقد کنون نسرینم که نزدیکه.

- آره ، پونزده اسفند.

آهی کشید و گفت:

- خیلی دوست دارم تو مراسم عقدش شرکت کنم.

خندیدم و گفتم:

- به قول خودت غریبه که نیستی ، حتماً تشریف بیارین.

- عروسی خودت چی ؟ شنیدم چند ماه دیگه جشن میگیرین.

- تو که از همه چی خبر داری.

- همه میدونن . چیزی نیس که از کسی پنهون بمونه.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- خیلی دلم میخواد بدونم شیرین رو از کجا می شناسی.

- بگذریم . اون روز خونه مادرتم گفتم . برا تو چه فرقی میکنه . شنیدم خیلی خوشگل و دلفریبه و خیلیم عاشق ، ازت خواستم طلاقم بدی.

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم

که عنان دل شیدا به کف شیرین داد

اصرارم بی فایده بود . نمی خواست اصل قضیه را بگوید . همان موقع مادر مهین و نیما از راه رسیدند . نیما هاج و واج مانده بود . نمی دانم در آن لحظه چه از ذهن کوچکش گذشت . نگاهی به من و مادرش کرد و ناگهان خود را در آغوشم انداخت . هیجان زده پرسید:

اومدی من و مامان رو ببری خونه خودمون ؟

طبق معمول جوابی نداشتم . اشک در چشمان مادر مهین حلقه زد . در حال بغض نیما را بوسیدم و گفتم:

- مگه دلت بر مامان بزرگ تنگ نشده؟ اومدم بیرمت پیش اون.

با خوشحالی گفت:

- چرا چرا. امروز منتظرت بودم بابا.

- پس زود حاضر شو که داره دیر میشه.

نیما که از شادی در پوست نمی گنجید، مثل برق لباس هایش را پوشید و دم در ایستاد. از مهین به خاطر پذیرایی اش تشکر کردم و به اتفاق نیما راهی خانه پدر شدیم.

بین راه، جریان خانه جدید را برای نیما که متوجه تغییر مسیر شده بود، تعریف کردم و گفتم قرار است امروز او را به آنجا ببرم. وارد خانه خیابان ظفر که شدیم، نیما با حالتی که از خانه قبلی بیشتر خوشش می آمده، گفت:

- خونه تون اینجاس بابا؟ اونجا که خیلی بزرگتر بود. درخت داشت، می شد تو حیاطش دوچرخه سواری کرد.

تشخیص نیما با این که سن و سالی نداشت، درست بود. حیاط خانه قبلی تقریباً سه چهار برابر حیاط خانه جدید و خیلی دلپزتر بود.

مادر مثل همیشه به طرف نیما آمد . با آه و حسرت او را در آغوش کشید و بوسید . نیما به در و دیوار و مبل و صندلی و فرش های نو خیره شده بود . شک نداشت آنجا خانه مادر بزرگش باشد . پرسید:

- اینجا خونه خودتونه ؟

مادر گفت:

- آره قربونت برم ، کم کم عادت می کنی .

مادر همیشه در خانه شکلات و شیرینی و آجیل داشت . بشقابی پر کرد و جلوی نیما گذاشت . من هم لباس راحتی پوشیدم و کنار نیما نشستم . چیزی نگذشت که نسرين خسته از راه رسید . کمی بی حوصله به نظر می رسید . نیما را بوسید و خودش را روی مبل انداخت . گفت:

- دیگه از دانشگاه خسته شدم ، کی میشه این چند ماه بگذره .

به شوخی گفتم:

- تو آدمی نبودى از درس و امتحان بیزار باشی . راستش رو بگو ، دلت برا عقد و عروسی لک زده یا واقعاً خسته شدی ؟

نسرين چهره در هم کشید و گفت:

- چی میگی داداش ، خودت آخرین ترم خسته نشده بودی ؟

- نه ، اگه مجرد بودم خستگی نداشت . این مهین بود که خسته م کرده بود.

مادر گفت:

بیچاره مهین ، اگه ناز و کرشمه و ادا و اطفار بلد بود ، این طور خوار و خفیف نمی شد.

نیما که گوشش به ما بود ، گفت:

- مامان مهین چی شده ، چیکار کرده ؟

صدای اتومبیل پدر که آمد ، موضوع بحث عوض شد . نیما قبل از این که پدر وارد ساختمان شود ، خودش را به او رساند و صورتش را غرق بوسه کرد . هر دو داخل شدند . پدر هر وقت نیما را می دید ، یاد ناصر می افتاد و اشک در چشمانش جمع می شد اما سعی می کرد خودش را کنترل کند.

نیما برای خواب خانه ما نمی ماند ، یعنی مادرش اجازه نمی داد . دلیل اصلی اش هم شب اداری بود که به نظر می آمد ناشی از اضطراب باشد . معمولاً بعد از ساعت ده او را نزد مادرش بر می گرداندم و اغلب نسرین را هم با خود می بردم تا دور از چشم پدر و مادر درد



دل کنیم و راز دلمان را به هم بگوییم . آن شب هم پس از عبور از چند خیابان ، نیما روی  
صندلی عقب اتومبیل به خواب رفت . صحبت مهین پیش آمد . نسرین گفت:

- برا عقد کنون من روزشماری میکنه.

- قرار نبود مهین رو دعوت کنیم.

- خودش تلفنی گفته احتیاج به دعوت نداره.

از حرف های نسرین فهمیدم تقریباً بیست و پنج نفر از بستگان بهمین قصد دارند برای مراسم  
به تهران بیایند . گفتم  
:

- خیلی خوب شد اومدیم شمال شهر.

تو جنوبی ترین منطقه تهرونم که بودیم برا بهمین فرقی نمی کرد . اما شاید برا فامیلاش فرق  
کنه . بالاخره بعضیا عقلشون به چشمشونه.

صحبت عقد و عروسی من و زمان برگزاری آن پیش آمد . نسرین هم عقیده شیرین را داشت  
و با عقد و عروسی همزمان موافق نبود . می گفت قوم و قبیله بهمین زیادند و از طرفی آداب و  
رسوم خاص خودشان را دارند . قرار است جشنی هم در شیراز به پا کنند.

با دلخوری گفتم:

- از همه چیز شیرین خوشم میاد اما گاهی که وارد سیاست میشه و چیزایی میگه که در حدو حدود یه دختر جوون مثل اون نیس . تعجب می کنم.

راستش رو بخوای ، تازگیا منم طرفدار دانشجویای سیاسی شدم.

- چی میگن که جذبت کردن ؟

- از خودمحوری حکومت ، از این که هیچ حزب و گروه سیاسی اجازه فعالیت نداره ، از بالا کشیدن پول نفت و...

- همین که تو منطقه امنیت برقراره ، کافی نیس ؟

- نه ، این طور که استادمون میگه ، کشوری که نماینده مجلسش رو به ملت تحمیل کنه ، باج به کشورای خارجی بده و اگه کسی از عدالت بگه و حرفی بزنه که بوی مخالفت بده ، بندازش زندون ، بویی از دمکراسی نبرده ، گرچه به ظاهر امنیت برقرار باشه.

- اگه مقصود استادت یا تو اینه که اینجا مثل اروپا شه ، ما خیلی با اروپاییا فرق داریم.

- البته اروپاییا برا ازادی و دمکراسی بهای زیادی دادن و راه طولانی طی کردن . شاید حالا نوبت ایرونه.

- شاید ، اما من حرف مخالف رو نمی فهمم.

- برا این که مطالعه نداری . سواد فقط درس دانشگاهی و نمره گرفتن نیس.

قرار شد جزوه ای را که دو روز پیش در دانشکده پخش کرده بودند ، به من بدهد تا از قافله سیاست عقب نمانم.

نیما را رساندم و در راه برگشت کلی حرف زدیم ؛ از خانه جدید ، از آپارتمان من ، از محله قدیم ، از علاقه من و نیما به هم ... حدود یازده به خانه رسیدیم . پدر که عادت داشت خیلی زود به بستر برود ، خوابیده بود . مادر هم آماده خواب بود . نسرین اعلامیه چهار پنج صفحه ای را به من داد و تأکید کرد حتماً مطالعه کنم . به اتاقم رفتم ، روی تخت دراز کشیدم و شروع به خواندن جزوه کردم.

بعد از مقدمه درباره فقر و گرسنگی و بیچارگی ، مزد کم و گرانی سرسام آور اجناس ، مشکل مسکن و چندین معضل دیگر ، مطالبی درباره کارگران نوشته بودند:

« کارگران ایران به طور کلی از مشکلات و کمبودهای یکسانی رنج می برند . بیمه نیستند و با حقوق کم استخدام می شوند . میانگین حقوقشان در روز هشتاد و سه تومان است که بخش اعظم آن صرف اجاره خانه می شود و بعضی خانواده های شش هفت نفره در یک اتاق می خوابند . غذای روزانه کارگران برغم کار طاقت فرسا فاقد مواد پروتئینی و کالری و ویتامین های لازم است و ... »

کمی به فکر فرو رفتم . وضعیت کارگران شرکت نفت را با آنچه در آن اعلامیه نوشته شده بود ، مقایسه کردم . از حقوق نسبتاً بالایی برخوردار بودند ، بالای پنج شش هزار تومان . علاوه بر آن ، برای خرید خانه به آنها وام می دادند یا در مناطق نفت خیز برایشان خانه می ساختند . از خدمات پزشکی هم بی بهره نبودند . با خودم گفتم شاید حق کارگران و من که مدرک مهندسی شیمی دارم ، بیشتر از این است و ما خبر نداریم .

حوصله خواندن تمام صفحات را نداشتم و خیلی زود خواب به سراغم آمد .

روز بعد با شیرین وعده داشتم . قرار بود شام را با هم بخوریم . گشتی در خیابان زدیم و کمی هم صحبت عشق و دوست داشتن به میان آمد . شیرین برای دلخوشی من یکی دو بیت شعر خواند اما بیشتر درباره آینده حرف زدیم .

طبق معمول صحبت را به سیاست و اوضاع و احوال مملکت و نارضایتی مردم کشاند . از فرصت استفاده کردم و گفتم

:

- دیشب نسرین چند صفحه اعلامیه بهم داد...

وسط حرفم پرید و پرسید:

- اعلامیه چه گروهی ؟

- نمیدونم.

انگار خیلی خبر خوبی به او داده ام ، با خوشحالی گفت:

- خب ، راجع به چی نوشته بود ؟

- زندگی نابسامون مردم و بخصوص کارگرا.

اخم هایش کمی تو هم رفت و گفت:

- چه زندگی پسر خوب ، چی داری میگی !

- والا کارگرای شرکت نفت که وضعشون از هر لحاظ خوبه...

نگذاشت جمله ام تمام شود ، گفت:

- بین کارگرا تبعیض قائل میشن . منم قبول دارم . کارگرای شرکت نفت و هواپیمایی و آب و

برق و کارخونجات مونتاژ از امکانات نسبتاً خوبی برخوردارن اما کارگرای ساده و بی سواد

چی ؟ انگار تو این کشور زندگی نمیکنن نادر

!

جوابی نداشتم . نمی خواستم با او بحث کنم . طرفدار حزب یا گروه یا ایدئولوژی خاصی نبودم  
که دفاع کنم . حرفش را تأیید کردم.

چند لحظه هر دو ساکت شدیم . شیرین گفت:

- میخوام یه شعر سیاسی و انقلابی برات بخونم که از زبون یه روستایی کشاورزه:

گاو نیستم

اما سی سال پا به پای گاومان

زمین شخم کرده ام.

از روزی که دستم به فرمان شد

بیل برداشتم

و ذره ذره ، با هر دانه بذر

سی سال جوانی ام در خاک کاشته ام.

سی سال است که من و زنم یک سهم داریم

و گاومان یک سهم

و سی سال است ارباب سه سهم دارد

سهم زمینش ، سهم آبش و سهم بذرش...

نمی دانم چرا یک مرتبه خنده ام گرفت . شیرین شعر را نیمه تمام گذاشت . به شوخی گفتم:

- خب بعدش چی ؟

- هیچی ، تو اهل این جور حرفا نیستی ، متوجه نمیشی.

- آخه دوره ارباب رعیتی دیگه تموم شده . دست بردار شیرین ، بذار به زندگی مون برسیم .

کره زمین و ماه و ستاره گردشی منظم دارن ، بذار کارشون رو بکنن.

با حالتی شگفت زده گفتم:

- چه ربطی به موضوع داره ؟ صحبت از مردمه ، صحبت طبقه کارگر و کشاورزه.

- درسته به قول تو و نسرین من مطالعه ندارم اما آنقدر می فهمم هر کی به اندازه زحمتی که میکشه ، به اندازه سوادش ، به اندازه موقعیت اجتماعی سهم میبره . همیشه که همه اندازه هم دروید داشته باشن . من گاو نیستم و این حرف یعنی چی!

- تو نمی فهمی.

- یعنی خرم دیگه . باشه ، حرفی ندارم . اگه بتونین حق کارگر و کشاورز رو بگیرین ، منم خوشحال میشم.

صحبت عقد کنان نسرین پیش آمد . شیرین گفت:

- قراره جشن بگیرین ؟

- نه ، فعلاً به عقد مختصر میگیرن . جشن مفصل موکول شده به فروردین ماه.

- حتماً مام برا عقد کنون دعوتیم دیگه ؟

- اختیار داری . تو همه کاره ای ، دعوت یعنی چی.

- تازگیا خیلی حاضر جواب شدی ، کم نیاری . چی شده ؟

- بالاخره مدتی با تو نشست و برخاست دارم . یاد گرفتم کم رویی فایده نداره.



شام را در یکی از رستوران های خیابان پهلوی خوردیم و حدود ساعت ده و نیم او را به خانه رساندم . موقع خداحافظی به شوخی گفتم:

- فقط منو بر خودت نگه دار ، از خلق و کارگر و کشاورز بیا بیرون.

- نکنه بعد از ازدواج اجازه ندارم اظهار نظر کنم ؟

- چرا حرف تو دهنم میداری . بعد از ازدواج تویی که همه کاره زندگی من میشی.

در حالی که دست یکدیگر را می فشردیم ، نگاهمان را به هم دوختیم لبخندی زدیم و خداحافظی کردیم.

زمان به سرعت برق می گذشت . یکی از روزهای تعطیل ، مادر خانواده شیرین را برای ناهار دعوت کرد تا بیشتر با هم آشنا شویم . نوش آفرین و محمد آقا هم آمده بودند . شیرین گویی سال ها عروس آن خانه است ، رفتارش خیلی خودمانی و راحت بود . مادر ظاهراً از پررویی او خوشش نمی آمد . اخم هایش تو هم رفته بود . وقتی شیرین با من حرف می زد یا شوخی می کرد ، مادر لبش را بین دندان هایش می گزید و سر تکان می داد . مات بودم چرا شیرین با آن همه مطالعه تفاوت دو فرهنگ را تشخیص نمی دهد.

پدر و آقای راد گرم گفت و گو بودند و حواسشان به من و شیرین و حرص و جوش مادر نبود . پیش از این که شیرین و مادرش متوجه واکنش مادر شوند ، نسرين او را به آشپزخانه فرا خواند . من هم به بهانه ای دنبالشان رفتم .

مادر گفت:

- وای خاک به سرم ، این دختره چرا بزرگ کوچیک حالیش نیس . انگار از نادر سه تا بچه داره .

او را بوسیدم و گفتم:

- مادر ، لطفاً کاری نکنین که بفهمن ازشون دلخورین . همه که مثل هم نیستن . فرهنگ و آداب و رسومشون با ما فرق میکنه .

نسرين اشاره کرد که تنهایشان بگذارم . نزد شیرین برگشتم . انگار متوجه قضیه شده بود . دیگر بگو و بخند دقایق اول را نداشت و تا لحظه خداحافظی همصحبتش نسرين بود و حتی کلمه ای با هم حرف نزدیم .

بعد از رفتن آنها ، مادر کلی نق زد . از شیرین ناراحت بود چرا موقع وارد شدن با من دست داد و نیشش تا بناگوش باز بود . می گفت معنی ندارد دختری که هنوز عقد نشده تا این حد سبک باشد . فردا که عروسی کرد حتماً جلوی همه لخت راه می رود . پدر هم به سنت ها

پایبند بود اما وانمود می کرد زمانه عوض شده . خودش را مثال می زد که حتی پس از تولد نوش آفرین ملاحظه می کرد و جلوی خانواده با مادر حرف نمی زد.

خلاصه مادر آن طور که انتظار می رفت ، از شیرین خوشش نیامد . می ترسیدم واکنش او عواقب ناگوار در پی داشته باشد . نوش آفرین سعی می کرد به زبان ساده مادر را مجاب کند .  
گفت:

- مامان دوره زمونه خیلی فرق کرده . شما منو که چشم و گوش بسته بودم با دخترای این دوره مقایسه نکن . جرأت نمی کردم حرف بزنم . اولین خواستگار همین محمد آقا بود ، شما گفتین خوبه منم گفتم خوبه . تا همین چند سال...

محمد آقا نگذاشت جمله نوش آفرین تمام شود . با حالتی برآشفته میان حرفش پرید و گفت:

یعنی تو منو نمی خواستی ، بزور زخم شدی ؟

نوش آفرین که از آنچه گفته بود پشیمان به نظر می آمد ، سعی می کرد به محمد آقا بفهماند منظور دیگری داشته .

حالا بحث این دو نفر شروع شده بود . با تلفن مادر بهمن در غروب همان روز و خبر آمدنشان به تهران خوشبختانه موضوع شیرین و بگو مگوی نوش آفرین و محمد آقا فیصله یافت و تا نیمه شب صحبت از کسانی بود که می خواستند برای عقد دعوتشان کنند . بالاخره از بین بستگان ، بیست و پنج نفر را به قول خودشان گلچین کردند.

ساعت تقریباً یک بود . محمد آقا که هنوز دلخور به نظر می رسید ، رو به نوش آفرین کرد و با کنایه گفت:

- خانم ، مجبورت نمی کنم . اگه دوست داری بریم خونه ، بچه ها دارن میخوابن.

نوش آفرین گفت:

- عجب غلطی کردم ، حالا مگه ول میکنه . والله بالله منظوری نداشتم ، می خواستم به مادر بفهمونم از دختر مردم توقعی که از ما داشت نداشته باشه.

مادر اخم کرد و گفت:

- مگه من نفهمم . یعنی پیر شدیم و دیگه هیچی نمی فهمیم.

من که خیلی کلافه بودم ، گفتم:

- ای داد بیداد ، مثل این که بگو بخند شیرین همه رو به جون هم انداخته . کاش مثل چوب خشک یه گوشه می نشست و صداش در نمیومد.

پدر که از زمان خوابش گذشته بود ، رو به مادر کرد و گفت:

- بسه زن ، اونقدر حرف رو کش نده . دیگه مثل مهین و دو تا دخترای خودمون نمیتونی پیدا کنی.

نوش آفرین و شوهر و بچه هایش خداحافظی کردند . من هم به اتاقم رفتم ، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . آن روز از لحظه ورود شیرین و پدر و مادرش اضطراب داشتم . خلاصه از مهمانی هیچ لذتی نبرده بودم .

می خواستم به شیرین زنگ بزنم اما دیر وقت بود.

روز بعد که به اداره رفتم ، همچنان دلشوره داشتم . می ترسیدم شیرین از مادر دلگیر شده باشد . به او زنگ زدم و بعد از احوالپرسی گفتم:

- امیدوارم دیروز خوش گذشته باشه.

- به من خوش گذشت اما مادرت انگار دلخور به نظر می رسید.

خواستم دلخوری مادر را توجیه کنم اما شیرین زرنگ تر از آن بود که باور کند . قرار شد همان روز همدیگر را ببینیم و از نزدیک صحبت کنیم.

طبق قرار ، شیرین در مسیر شهرک غرب از سرویس پیاده شد . سوارش کردم . از حالتش پیدا بود سخت گله مند است . بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- مثل این که مادرت از من خوشش نییاد.

با دستپاچگی گفتم:

- بر عکس ، خیلی ازت تعریف می کرد . مگه چی شده ؟

- اولش که وارد شدیم ، برخوردش خیلی خوب و صمیمی بود اما یه دفعه تغییر حالت داد . شاید از این که باهات گرم گرفتم ، ناراحت شده.

- مادر بعد از مرگ ناصر دمدمی مزاج شده . چون به خلق و خوش آشنام ، زیاد به دل نمی گیرم . بالاخره سن و سالی ازش گذشته ، اجتماعی نیس ، تو حال و هوای قدیم سیر میکنه ، اونو با مادر خودت مقایسه نکن.

- دیدی گفتم باید مستقل زندگی کنیم . اگه قرار بود تو یه ساختمون باشیم و هر روز با هم رودرو شیم ، کلی دلخوری پیش میومد.

- مادر عقایدی داره که از نوجوونی تو ذهنش شکل گرفته . نمیتونه بپذیره دختر و پسر قبل از عقد به هم دست بدن یا با هم گرم بگیرن اما کلاً زن مهربونیه . دیشب من و نوش آفرین و نسرین خیلی باهات صحبت کردیم . بعد از عقد می فهمی چقدر با محبتته.

- قبول دارم . مادر منم تا حدودی عقیده داره دختر و پسر باید مراعات بزرگترا رو بکنن.

خلاصه به خیر گذشت . شیرین موضوع اخم و تخم مادر را زیاد کش نداد . برای این که خوشحالش کنم ، از طرف نسرين و پدر و مادرم او و خانواده اش را برای مراسم عقد که قرار بود یک هفته بعد برگزار شود ، دعوت کردم .

شیرین گفت:

- پدر و مادرم که بعیده بیان ، اما من حتماً میام ، به شرطی که اسباب دلخوری نشم.

- چرا دلخوری ، بالاخره همه میدونن من و تو نامزدیم و بزودی عروسی می کنیم.

به اتفاق شیرین برای دعوت از دایی و زن دایی و دختر بزرگشان که شوهر داشت ، به مجیدیه رفتیم و بعد هم سری به خاله در خیابان نیروی هوایی زدیم و از او و حاج ماشاءالله دعوت کردیم.

از خانه خاله که بیرون آمدیم ، شیرین پیشنهاد کرد پیاده از کوچه پس کوچه ها گذر کنیم ، شاید خاطرات گذشته در ذهنش تداعی شود . دلم نمی خواست ساکنین محل مرا با دختری غریبه ببینند . به خاطر شیرین پذیرفتم . سری به اتو شویی اکبر آقا زدیم . شیرین گفت:

- اولین بار اینجا دیدمت . به قول فریدون مشیری:

روز اول که دل من به تمنای تو پرزد

چون کبوتر لب بام نشستم

تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم

آه که چه روزایی رو پشت سر گذاشتم . وقتی با مهین ازدواج کردی ، نمیدونم چرا ناامید  
نشدم:

باز گفتم که تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم نتوانم...

به هر حال دست تقدیر ما را به هم رسوند اما کاش می شد این روزا رو به عقب برگردوند ، به  
روزای شور و هیجان جوونی.

- مگه حالا شور و شوق نداریم ؟

- بارها گفتم . عشق دوران جوونی در عین حال که قدم برداشتن تو تاریکیه و ممکنه دست و  
پای آدم بشکنه ، شور و هیجان بیشتری داره چون سرو کارش با احساسه و حساب و کتاب  
تو کارش نیس.



- من که اون روزا سعادت آشنایی با تو رو نداشتم . اما تو چرا باید افسوس بخوری ، تو که شور و هیجان عشق جوونی رو تجربه کردی.

- آره ، شاید همون لحظات فراموش نشدنی باعث شد بعد از چند سال هنوز دوستت داشته باشم و با وجود...

جمله اش را ناتمام گذاشت . با این که کنجاو بودم ، پیگیر حرفش نشدم . به تجربه یاد گرفته بودم خودم را درگیر بحث های بی نتیجه نکنم.

سوار شدیم . در فاصله بین فرح آباد تا شهرک غرب بیشتر در مورد جشن عقد و عروسی نسرین و مراسم ازدواج خودمان حرف زدیم . به در خانه که رسیدیم ، شیرین مکثی کرد و گفت:

- بهتر نیست خودت از پدر و مادرم برا مراسم عقد کنون دعوت کنی ؟ با خوشحالی پذیرفتم . شیرین کلید را در قفل چرخاند و هر دو داخل شدیم . پدر و مادر شیرین به استقبال آمدند و تعارف کردند بنشینم . گفتم:

- با اجازه تون باید برم . فقط اومدم از طرف خودم و خانواده م شما رو برا مراسم عقد نسرین دعوت کنم.

مادر شیرین پرسید:

- مگه عقد کنون چه روزیه ؟

- جمعه هفته آینده.

پدر شیرین گفت:

- بینم چی پیش میاد ، انشالله به سلامتی . جشن عروسی که حتماً زحمت میدیم.

ته دلم خوشحال شدم ، چون آنها جزو بیست و پنج نفر دعوت شدگان مراسم عقد نبودند . من از جانب خودم دعوتشان کرده بودم . شیرین گفت:

- اگه پدر و مادر اجازه بدن حتماً میام.

پدر شیرین گفت:

- تو برو دخترم ، بالاخره نسرین خواهرشوهرت میشه . خاطره ایه که برا همیشه تو ذهن هر دوتون میمونه . به سن و سال ما که برسی ، با همین خاطره ها زندگی می کنی.

شیرین تا دم در همراهی ام کرد و خداحافظی کردیم.

با این که نزدیک عید بود و خیاط ها به قول معروف فرصت سر خاراندن نداشتند ، برای عقد کنان نسرين به خیاطی که با فریدون آشنا بود ، سفارش کت و شلوار دادم و یکی دو بار به اتفاق شیرین برای پرو رفتم . خیاط به خاطر دوستی با فریدون قول داده بود قبل از پانزده اسفند لباسم را حاضر کند.

بعد از ظهر سیزده اسفند شیرین را که قصد خرید داشت ، در مسیر سرویس شرکت نفت پارس سوار کردم و به سمت چهار راه امیر اکرم و از آنجا به استانبول و لاله زار رفتیم . یکی دو ساعت به خرید گذشت . سپس سری به خیاطخانه زدیم ، کت و شلوار را تحویل گرفتیم و راهی شهرک غرب شدیم . شیرین هنگام خداحافظی گفت:

- روز جمعه ساعت دو بعد از ظهر حاضر و آماده منتظرتم.

از شیرین انتظار نداشتم روز عقد کنان مرا با آن همه گرفتاری به شهرک غرب بکشاند . می توانست با آژانس بیاید . به هر حال ، دوستش داشتم و او هم فهمیده بود ناز و دستورش خریدار دارد.

ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود که به خانه رسیدم . در بزرگ حیاط باز بود . با دیدن دو اتومبیل بنز و بیوک ساخت ایران ، فهمیدم مهمان های شیرازی آمده اند . با اتومبیل وارد خانه شدم و طوری پارک کردم که بشود در را بست . از سرو صدای داخل ساختمان معلوم بود تعدادشان زیاد است . به محض ورود من ، تقریباً سکوت برقرار شد

. خانواده بهمین به اتفاق عمو ودایی و همسرانشان و یکی دو نفر دیگر که برای اولین بار می دیدمشان ، گوش تا گوش نشسته بودند اما از بهمین خبری نبود . سراغش را گرفتم . مادرش گفت دنبال عکاس و فیلمبردار و از این جور کارهاست . آنها هم خدمت رسیده اند برای خرید عقد با ما مشورت کنند . نسرين مشغول پذيرايي بود . مادر کمی دست وپايش را گم کرده بود . طولی نکشید پدر از راه رسید . برخوردش خیلی گرم وصمیمی بود و مرتب به آنها خوشامد می گفت.

بعد از خوردن چای و میوه ، قرار گذاشتند صبح روز بعد با نسرين برای خرید به یکی از خیابانهای بالای شهر بروند .

دعوت کردیم شام بمانند که عذر خواستند و گفتند عده ای از بستگان در آپارتمان بهمین منتظرشان هستند . مادر بهمین با لهجه شیرینش مدام قربان صدقه نسرين می رفت ، او را بوسید و گفت فردا سر ساعت نه به اتفاق نوش آفرین منتظرشان باشد.

بعد از رفتن آنها چشمم به تابلوی قالیچه نفیسی با سبک و نقش (( صفحه ۵۹۱ و ۵۹۸ نیست )) مطمئن شدند برای فردا هیچ کم وکسری وجود ندارد و حتی محضر دار هم می داند چه ساعتی مراسم عقد انجام می شود ، با خاطری آسوده از ما خداحافظی کردند . بعد از رفتن آنها ، نوش آفرین که گاهی در کمال سادگی بامزه هم بود ، رو به نسرين کرد وگفت:

- بهت حسودیم میشه . پدر و مادر شوهرت خیلی خوب و با محبتن.

در عین حال، از نسرين انتقاد می کرد چرا از خرید بعضی چیزها چشم پوشی کرده . فرصت خوبی بود تا جریان دعوت از شیرین را با نوش آفرین و نسرين در میان بگذارم . نوش آفرین بر خلاف نسرين که ابراز خوشحالی کرد ، گفت:

- آخه داداش ، فکر نمی کنی اگه شیرین بیاد ، خیلیا گله میکنند چرا دعوتشون نکردیم ؟  
با عصبانیت گفتم:

- توئم دست کمی از مادر نداری ، انگار چشم دیدن شیرین رو نداری . بدجوری از کوره در رفته بودم . خودم هم انتظار چنین برخوردی را نداشتم . نسرين مرا به آرامش دعوت کرد .  
مادر هراسان وارد اتاق شد و گفت:

- چی شده ، چرا ناراحتی نادر ؟ تا صیغه عقد جاری نشده ، اگه چیزی از پسره میدونی که ما خبر نداریم ، بگو.

از حرف مادر خنده ام گرفت . نسرين گفت:

- نه مادر ، به خاطر شیرین ناراحته.

مادر با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- وا ، مگه چی شده ؟

- چیزی نشده . مجبور شدم برا فردا دعوتش کنم . می ترسم باز مثل اون روز بهش روی خوش نشون ندین.

- می خواستی چیکار کنم . نکنه توقع داری . همه مون جلوش کله ملق بزیم . من ملاحظه پدرت رو می کنم که جلو اون خودشو برات لوس نکنه.

نمی دانستم چه بگویم . از ترس این که کار به بگو مگو بکشد ، اتاق را ترک کردم . پدر که روی مبل سالن پذیرایی نشسته بود ، رو به من کرد و گفت:

- برا شام فردا بهتر نیست از رستوران غذا بگیریم ؟ هر چی فکر می کنم ، از اینا برنمیاد آبرومندانه از پنجاه شصت نفر پذیرایی کنن . همیشه با یه چلوکباب یا قیمه سرو ته قضیه رو هم آورد . لااقل چند جور غذا باید سفارش بدیم.

دست و دلبازی پدر دور از انتظار بود . یادم نمی آمد در مورد مهمانداری و پذیرایی و چیزهایی از این قبیل حساسیت نشان دهد . مادر و نوش آفرین و حتی نسرين ، وقتی قضیه رستوران را شنیدند ، بی اندازه خوشحال شدند .

بعدازظهر آن روز به چند رستوران در همان حوالی سر زدیم و یکی را گه گویا تجربه کافی در این جور کارها داشت ، انتخاب کردیم . با این که تعداد مهمان ها حدود شصت نفر بود ، برای هشتاد نفر غذا سفارش دادیم که البته بسیار هم مفصل بود . چیدن میز و پذیرایی از مهمان ها هم به عهده خودشان بود . صورت حساب را پرداختیم و از مدیر رستوران خواهش کردیم بهترین سرویس را به مهمان های ما بدهند و خلاصه سنگ تمام بگذارند . آدرس و پلاک خانه

را روی برگی مخصوص نوشتم ، شماره تلفن رستوران را یادداشت کردم و به خانه برگشتیم .  
 بین راه فکر کردم بهمن را هم در جریان بگذارم تا خیالش بابت پذیرایی راحت باشد . به  
 آپارتمانش زنگ زدم و گفتم اگر کاری ندارد ، سری به منزل ما بزند . همه مانده بودند در آن  
 وقت شب چه کار واجبی با بهمن دارم . محض خنده کمی سر به سرشان گذاشتم . پدر که  
 جنبه شوخی نداشت ، با کم حوصلگی پرسید:

- چی شده نادر ، مشکلی پیش اومده ؟

گفتم:

- نمیدونم چرا همیشه دنبال مشکل میگردین . تا تلفن زنگ میزنه ، همه با حالتی نگران منتظر  
 شنیدن خبر بد هستین . تا یکی سرزده از راه میرسه ، همه به دهنش خیره میشین که خبر  
 ناگواری ازش بشنویین . تا آدم با کسی کار داره ، فکر میکنین مشکلی پیش اومده...

پدر که حوصله این حرف ها را نداشت ، گفت:

- حالا بعد از این همه فلسفه بافی بگو چی شده ؟

- چیزی نشده . میخوام نظر بهمن رو در مورد پذیرایی فردا شب پیرسم تا کم و کسری نداشته  
 باشیم . شاید اونام پیشنهادی داشته باشن . بالاخره رسمشون با ما فرق میکنه.

نسرین از این همه توجه من به وجد آمد . برق خوشحالی را در چشمانش می دیدم . تقریباً  
چهل دقیقه بعد آیفون به صدا رد آمد . خودم به استقبال بهمن رفتم . دلواپس بود چرا آن  
وقت شب احضارش کرده ام . او را در جریان تدارکات مراسم عقد و شام شب گذاشتم و  
گفتم اگر کم و کسری وجود دارد ، بهتر است قبل از مراسم یادآوری کند.

خوشحالی بهمن در آن لحظه حد و اندازه نداشت . تشکر کرد و گفت:

- خیلی عالیہ اما دلمون می خواست همه مخارج به عهده ما باشه.

پدر گفت:

- مخارج عقد اینجا به عهده خانواده دختره ، انشاءالله جشن عروسی . بهمن ضمن حفظ غرور  
عشایری اش به دور از تملق و چاپلوسی تشکر کرد و با خاطری آسوده به خانه برگشت.

روز بعد برای اطمینان سری به قنادی و رستوران زد . سپس به آرایشگاهی که کمی بالاتر از  
خیابان ظفر بود رفتم ، سرو صورتی صفا دادم و خیلی زود برگشتم . چند تا از بستگان برای  
کمک آمده بودند.

حول و حوش ساعت ده سرو کله محمد آقا هم پیدا شد . خلاصه همه مشغول کار بودند .  
محمد آقا به دوستش که اجناس کرایه داشت ، تلفن زد و سفارش تعدادی میز و صندلی  
مجلسی داد . مجبور شدیم مبل ها را جابه جا کنیم تا مهمان ها راحت تر باشند . نوش آفرین



و یکی از دختر عمه ها در اتاقی که بزرگتر بود ، سفره عقد را چیدند . مادر که طبق معمول نگران بود ، به بچه ها سفارش می کرد به آن اتاق رفت و آمد نکنند مبادا سفره عقد به هم بریزد .

نوش آفرین هم برای ناهار کله گنجشکی درست کرد که از هر غذایی راحت تر بود.

چند دقیقه ای از دو گذشته بود . آماده شدم دنبال شیرین بروم . گویا نوش آفرین و نسرین به مادر سفارش کرده بودند با کسی که بالاخره عروس آن خانواده می شد ، مهربان تر باشد . مادر برای حفظ ظاهر رو به من کرد و گفت:

- کاش از صبح میمومد . زود برو که بنده خدا معطل نشه.

می دانستم ته دلش احساس دیگر دارد و قصدش این است دل مرا شاد کند . گفت سر راه نیما را فراموش نکنم .

یک دفعه توی دلم خالی شد . می ترسیدم حضور نیما که مرا بابا صدا می زد باعث دلخوری شیرین شود . صبح آن روز نیما خودش زنگ زده و یادآوری کرده بود فراموشش نکنیم . مردد بودم چه کنم . سرنوشت من طوری رقم خورده بود که در هر موقعیتی ، چه خوب چه بد ، دلهره و اضطراب داشته باشم . چاره ای نداشتم . به شیرین زنگ زدم و گفتم دارم راه می افتم . سر راه به خانه مادر مهین رفتم . با اولین زنگ ، نیما که از خوشحالی سر از پانمی شناخت ، به اتفاق مادرش دم در حاضر شد . با مهین سلام و احوالپرسی کردم . پس از تبریک ، به حالت کنایه گفت:

- خب ، کی نوبت خودت میشه ؟

به جای جواب سر تکان دادم و آه کشیدم.

مهین گفت:

- تو چرا آه می کشی ، این منم که آهم باید عالم رو بسوزونه!

نیما دست مرا گرفته بود و عجله داشت زودتر سوار شود . مهین بسته کوچکی همراه با یک نامه به من داد و گفت:

- اینا رو بده نسیرین و از قول من بهش تبریک بگو.

و بدون این که خداحافظی کند ، وارد خانه شد و در را بست.

حرکت شادمانه نیما به من فرصت فکر کردن نداد . سوار شدیم . بین راه ، طبق معمول سؤال پیچم کرد و من که توان گفتم حقیقت را به او نداشتم ، حرف تو حرف می آوردم.

جلوی خانه پدر شیرین که توقف کردم ، نیما بهت زده پرسید:

- عروسی اینجاس ؟ پس چرا سرو صدا نیس بابا ؟

- نه نیما جون ، اینجا خونه دوست عمه نسرینه . اومدم دنبالش که بیرمش خونه خودمون .

چند دقیقه تنهایش گذاشتم . در خانه باز بود . زنگ زدم و داخل شدم . شیرین بلافاصله از ساختمان بیرون آمد .

پیراهنی بلند به رنگ بنفش پوشیده و موهایش را خیلی زیبا پشت سرش جمع کرده بود . صورتش آرایش ملایمی داشت که حاکی از وقار و سادگی اش بود . با دیدن او قلبم به تپش افتاد و چند لحظه از خود بیخود شدم . نمی

دانستم چطور احساسم را به زبان بیاورم . خانم و آقای راد هم پشت سرش تا جلوی پله ها آمدند . برای این که حرفی زده باشم ، گفتم:

- پدر خیلی دلش می خواست تو مجلس عقد نسرین حضور داشته باشین .

آقای راد تشکر کرد و گفت تا یکی دو ساعت دیگر مهمانشان از راه می رسد و گرنه در مراسم شرکت می کردند . به اتفاق شیرین خانه را ترک کردیم . نیما تا چشمش به شیرین افتاد ، انگار او را می شناسد ، خیلی مؤدب سلام کرد .

شیرین دستی به صورت نیما کشید و گفت:

- سلام نیما خوشگله ، چطوری ؟

از نگاه نیما حدس زدم قبلاً یکدیگر را دیده اند . شیرین به فکر فرو رفت . من هم چیزی نگفتم . نیما در آن لحظات سکوت مرتب مرا بابا صدا می زد و می پرسید کی می رسیم . کم کم داشتم کلافه می شدم . شیرین نگاهی به من انداخت و پرسید:

هنوز بابا صدات میکنه ، آره ؟

- متأسفانه عادت کرده . بالاخره بزرگ میشه میفهمه باباش نیستم.

نیما نگاه از شیرین بر نمی داشت . از سر کنجکاوی رو به شیرین کردم و گفتم:

- انگار قبلاً همدیگه رو دیدین.

شیرین کمی مکث کرد و گفت:

- نه نه ، هرگز.

با لحن غمگین گفتم:

- خیلی دلم براش میسوزه . تصور کن پسری به این سن و سال پدر بالا سرش نباشه.

شیرین که دلخور به نظر می رسید ، گفت:

- خب ، تو پدرش بودی ، چرا...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- دلم نمیخواد تو رو هیچ وقت نگران ببینم . اگه حضور نیما باعث ناراحتیت میشه ، همین حالا برش می گردونم پیش مادرش.

- نه بابا ، چرا عصبانی میشی . داریم حرف می زنیم . مگه مادرش دعوت نشده ؟

- نه ، نیما دلش میخواست بیاد . من راضی نبودم ، مادر مجبورم کرد.

تا حدودی خیالش راحت شد و برای این که مرا خوشحال کند ف رو به نیما کرد و گفت:

- به به چه پسر خوبی ، کلاس چندمی ؟

- اول . درسام خیلی خوبه . چارده تا بیست دارم.

- آفرین پسر خوب . معلومه بابات رو بیشتر از مامانت دوست داری ؟

- هر دو رو دوست دارم.

کمی نفس راحت کشیدم.

ساعت سه ونیم به خانه رسیدیم . پنج اتومبیل پشت دیوار و روبروی خانه پارک کرده بودند . با ورود ما ، نوش آفرین و دختر عمه ام و محمد آقا به استقبال آمدند و با خوش رویی به شیرین خوشامد گفتند . مهمان ها گوش تا گوش سالن پذیرایی و هال نشسته بودند و با هم گپ می زدند . مادر و پدر و بستگان بهمین به احترام شیرین بلند شدند . معرفی اش کردم . شیرین با روی گشاده به آقاها سلام کرد و گوشه ای نشست . مادر نیما را در آغوش گرفت و بوسید و شاد و خندان با شیرین روبروی کرد . سپس رو کرد به مادر بهمین و گفت:

- شیرین عروسه ، از این خوشگل ترم پیدا میشه ؟

خیلی خوشحال شدم . حرف های مادر گرچه از ته دل نبود ، اما باعث دلگرمی ام شده بود.

نسرین در لباس زیبای عروسی توی اتاق عقد نشسته بود و دوستان هم سن و سالش دوره اش کرده بودند . شیرین هم به آنها پیوست . از فرصت استفاده کردم و دوش گرفتم . پیراهن و کت و شلواری را که به همان مناسبت خریده بودم ف پوشیدم و وارد جمع مهمان ها شدم . محمد آقا که در این جور مجالش پیشقدم هر کاری می شد ، از حضار خواست برای سلامتی دو عروس و داماد کف بزنند . نمی دانم چرا خجالت کشیدم . ابدأ احساس تازه دامادی نداشتم ، چرا که پسرکی شش هفت ساله مرا بابا صدا می زد.

مثل بقیه مهمان ها گوشه ای نشستیم . دختران و زنان عشایری دسته جمعی آواز محلی می خواندند و بقیه همراهیشان می کردند . همان لحظه بهمین با لباس دامادی که واقعاً برازنده اش

بود ، از راه رسید . برادرش بهنام هم همراهش بود . وای که چه غاغله ای به پا شد ! اشک شوق در چشمان پدر و مادر بهمن حلقه زده بود . هلهله و شادی لحظه ای قطع نمی شد . شیرین کنارم آمد و گفت:

- فکر نمی کردم مراسم عقد اینقدر مفصل باشه.

- منم همچین تصویری نداشتم . خود به خود این طور شد.

من و شیرین مشغول صحبت بودیم که نوش آفرین از اتاق عقد صدایش زد . مجلس کم کم داشت گرم می گرفت .

پدر و احمد خان هم صحبتشان گل انداخته بود . احمد خان می گفت هرگز تصور نمی کرد پسرش دختر تهرانی انتخاب کند و پدر هم اعتقاد داشت هر چه قسمت باشد ، همان می شود . بهنام با وجودی که تحصیلکرده فرنگ بود و سال ها در امریکا زندگی کرده بود ، لهجه عشایری داشت . تنها فرقش با بقیه این بود که خیلی راحت و بی رو دربایستی رفتار می کرد . بهمن هم از آن دامادهای خجالتی نبود . می گفت و می خندید و گاهی هم سر به سر پسر عمویش که سن و سال او را داشت ، می گذاشت.

نزدیک غروب دو عاقد که از آشنایان محمد آقا بودند ، وارد شدند . با سلام و صلوات و تعارف ف آن دو را در صدر مجلس نشاندهند . بعد از پذیرایی ، نوبت خطبه عقد رسید . در میان شادی و هورا ، بهمن را به اتاق عقد بردند . مادر و خواهرش به رسم خودشان شاباش شاباش می کردند و بقیه با آنها همصدا شدند . بهمن کنار نسرین که میان حریر و تور سفید پنهان شده

بود ، نشست . همان لحظه عکاس و فیلمبردار از راه رسیدند و بلافاصله کارشان را شروع کردند . نیما کنار نسرين ايستاده بود و تکان نمی خورد . اشک در چشمان مادر جمع شده بود . ظاهراً یاد مراسم عقد ناصر و مهین افتاده بود . نوش آفرین دلداری اش می داد و می گفت .  
گریه آن هم روز عقد کنان دخترش شگون ندارد .

شیرین هم متوجه گریه مادر شده بود . گفتم اشک شوق است . هر مادری در این لحظات دچار هیجان می شود .

خلاصه سعی کردم قانعش کنم.

در این بین ، راه را برای دو عاقد باز کردند . خنده از لب های بهمن و نسرين دور نمی شد . من و شیرین ساکت کنار هم ایستاده بودیم . نمی دانستم در ذهنش چه می گذرد . من که دلم می خواست قبل از مرگ ناصر با شیرین کنار سفره عقد می نشستم تا حالا احساس دست دوم بودن نکنم.

عاقد که کارش را خوب بلد بود و تجربه کافی داشت ، از حاضرین خواست ساکت باشند و شروع به خواندن خطبه عقد کرد . چهره خندان بهمن و ناز و کرشمه نسرين در آن لحظه بخصوص تماشایی بود . بهمن زیر چشمی به نسرين که در جواب عاقد سکوت کرده بود ، نگاهی انداخت . انگار انتظار داشت همان بار اول « بله » را بشنود . نوش آفرین گفت:

- عروس رفته گل بچینه.



عاقده یک بار دیگر خطبه را خواند و بار سوم نسرین به رسم معمول با اجازه بزرگترها « بله » را به بهمن داد . اتفاقاً از صدای کف و هلهله و شادی به لرزه در آمد . نسرین و بهمن حلقه در انگشت یکدیگر کردند و غسل در دهان هم گذاشتند . عکاس و فیلمبردار لحظه ای آرام نبودند . بعد از امضای دفتر ثبت ازدواج و عقدنامه ، دوباره ولوله به پا شد . مادر بهمن اولین کسی بود که به عروس هدیه داد ؛ یک گردنبند طلا . بقیه هم به نوبت هدیه هایشان را دادند و طولی نکشید نسرین غرق در طلا و جواهر شد . شیرین هم دست خالی نبود . برای نسرین یک جفت انگو آورده بود . بیشتر از نسرین من خوشحال بودم یک مرتبه چشمم به نیما افتاد که به من اشاره می کرد . رفتم کنارش ایستادم . آهسته در گوشم گفتم:

- مامانم دیروز برا عمه نسرین گردن بند خرید . داد به شما که بدین به عمه . مگه یادتون رفته ؟

تازه یاد بسته مهین افتادم . در حضور شیرین صلاح ندانستم بسته و نامه را که هنوز در داشبورد اتومبیل بود ، به نسرین بدهم . به نیما گفتم بسته را قبلاً به عمه اش داده ام . خیلی زود پذیرفت . از آن روز متوجه شدم نیما از هوش و استعداد خوبی برخوردار است . بعد از مراسم عقد ، نسرین و بهمن را در اتاق تنها گذاشتیم و به سالن برگشتیم . شیرین و نوش آفرین و من و محمدآقا مشغول پذیرایی شدیم . ساعت نزدیک هشت بود که کارکنان رستوران آمدند و بلافاصله دست به کار شدند . گوشه سالن چند میز کنار هم قرار دادند . رومیزی سفیدی و گل های تزئینی هم با خود آورده بودند که نشان می داد تجربه زیادی در این کار دارند . بعد از آماده شدن میز ، به رستوران زنگ زدند . به فاصله نیم ساعت میز پر شد ؛ انواع سالاد ، چلوکباب برگ و کوبیده ، مرغ بریان و باقلا پلو و ... واقعاً اشتها

برانگیز بودند . مهمان ها پس از تعارف میزبان دور میز جمع شدند و صدای بشقاب و قاشق و چنگال همه سالن را پر کرد . عروس و داماد هم به جمع مهمان ها پیوستند . آنهایی که هنوز بشقاب در دست نداشتند ، برایشان کف می زدند . برای خودم و شیرین غذا کشیدم و گوشه ای نشستیم : شیرین دوباره با کنایه گفت:

- معنی عقد ساده رو هم فهمیدیم . معلوم نیس برا عروسی میخواین چیکار کنین!

- بالاخره پدر که یه دختر و پسر بیشتر نداره . با وجود خانواده بهمن که چیزی برای نسرین کم نداشتن ، نمی شد مراسم ساده برگزار شه . کاریم نکردیم . مجلس تقریباً ساده و بی ریاس.

در حال صحبت با شیرین بودم که پدر به من اشاره کرد . کنارش که نشستم ، آهسته گفت:

- بین چیزی کم و کسر نباشه . دختره که فرار نمیکنه . نترس ، قول میدم برا همیشه مال خودت باشه.

گرچه از لحن پدر خوشم نیامد اما اطاعت کردم . نباید جلو پدر و مادر با شیرین گرم می گرفتم . دو سینی کباب و جوجه کباب از روی میز برداشتم و به مهمان ها تعارف کردم . نیما خودش را به من رساند . از حمید نوه دایی ام که هم سن و سالش بود ، شکایت می کرد . گویا اذیتش کرده بود . من که از پدر عصبانی و دلخور بودم ، تلافی را سر پسرک در آوردم و به او گوشزد کردم این قدر شیطنت نکند . دختر دایی که از من توقع نداشت ، ناراحت شد .

چیزی نمانده بود با قهر خانه ما را ترک کند . با وساطت نوش آفرین ، قضیه به خیر گذشت.

بعد از شام ، کارکنان رستوران ظرف های روی میز را جمع کردند و آماده رفتن شدند .  
بهمن انعام قابل توجهی بهانها داد و تا دم در همراهی شان کرد.

شیرین با اشاره نسرین کنارش نشست و دو تایی خوشحال و خندان گرم صحبت شدند . بگو  
بخند مهمان ها و صدای موزیک حال و هوایی به مجلس داده بود . دختران و زنان کم سن و  
سال مشغول رقص شدند و عده ای هم با آهنگ کف می زدند و عروس را دعوت به رقص می  
کردند . نسرین جلوی پدر و مادر خجالت می کشید ، اما جمعیت ول کن نبود . بالاخره آمد  
وسط و تکانی به خودش داد.

ساعت از یازده گذشته بود . مهمان ها خودشان را برای خداحافظی آماده می کردند .  
احمدخان و همسرش ضمن آرزوی خوشبختی برای عروس و داماد عزیزشان ، از ما دعوت  
کردند ایام نوروز به شیراز برویم . بهمن و نسرین دلشان نمی خواست از یکدیگر جدا شوند  
اما چاره ای نبود . حدود ساعت یک بود که خانواده بهمن رفتند . شیرین هم نسرین را بوسید  
و برایش آرزوی زندگی خوب کرد . به اتفاق نیما سوار اتومبیل شدیم . نیما که از خستگی  
چشم هایش باز نمی شد ، روی صندلی عقب ولو شد . بین راه ، از مهمانی آن شب و صمیمیت  
خانواده بهمن حرف زدیم و هر دو از این وصلت ابراز خوشحالی کردیم.

تقریباً یک ربع بعد به خانه مادر مهین رسیدیم . همه چراغ ها روشن بود . معلوم بود منتظرند . به محض توقف ، مهین در را باز کرد . مثل همیشه نیما را در آغوش گرفتم . شیرین نگاهش به مهین بود . نمی دانستم چه در ذهنش می گذرد . نیما را تحویل مادرش دادم و بدون لحظه ای درنگ سوار شدیم . شیرین پرسید:

- مادرش بود ؟

گفتم:

- آره ، به خاطر پسرش تا این موقع شب بیدار مونده.

چند لحظه ساکت شد . نمی دانم چرا از رودررویی من و مهین ناراحت شده بود . از همه اسرارمان خبر داشت . به خودم جرأت دادم و گفتم:

- شیرین ، یه سؤال دارم . تا اونجا که می شناسمت ، دختر دروغگویی نیستی . دلم میخواد راستش رو بگی.

با دستپاچگی گفت:

- تا چی پرسی.

کمی مکث کردم و گفتم:

- نظرت راجع به من چیه؟ از این که مجبورم به خاطر نیما با مهین رودررو شم، ناراحتی؟

نفسی راحت کشید، انگار انتظار پرسش دیگر داشت. گفت:

- واقعیت رو همیشه کتمان کرد. دختری که حاضر میشه با مردی که قبلاً زن داشته ازدواج کنه، هر قدرم خوش بین باشه و اون مرد رو دوست داشته باشه، ته دلش میلرزه.

- اگه ازدواج من و مهین از سر عشق و عاشقی بود، بهت حق می دادم. اما میدونی که من هیچ احساسی بهش نداشتم. به قول خودت گوشت مرده به خوردم داده بودن.

- بوی گوشت مرده هم مشمئز کننده س.

از دختری تحصیلکرده و اهل مطالعه مثل شیرین انتظار چنین برخوردی را نداشتم. گفتم:

- حالا دیگه مهین گوشت مرده نیس. زن داداش صدایش می زنم و غیر از تو کسی تو قلبم جا نداره. میدونی چیه؟ دلم میخواد مثل روزای اول بیشتر از عشق و دوست داشتن حرف بزیم. چرا باید اوقاتمون رو با این حرفای بی نتیجه تلخ کنیم.

- میدونی که خیلی دوستت دارم. غیر از این بود که باهات ازدواج نمی کردم. حالا من به سؤال دارم. دلم میخواد جواب راست بدی.

- مطمئن باش اهل دروغ نیستم.

شیرین گفت:

- آگه تو فاصله ای که از مهین جدا نشده بودی ، تصمیم به ازدواج با یکی دیگه می گرفتم ، چه عکس العملی نشون می دادی ؟ راستش رو بگو.

- بهت حق می دادم . بالاخره باید ازدواج می کردی.

- آگه واقعاً این اتفاق می افتاد چی ؟

- حالا چه موقع این حرفاس . این اگر و مگرها یعنی چی.

با خوشحالی گفت:

- شیش هفت سال پیش جدا از تیپ جذابیت ، عاشق همین خلق و خوی بی شر و شورت بودم . حالام به قول آقایون جنوب شهریا عاشق معرفتتم . راستی که پسر خوبی هستی!

آهی کشیدم و گفتم:

- کاش پسر بودم و هرگز با بیوه برادرم ازدواج نمی کردم.

شیرین دلداری ام می داد . چنان گرم صحبت بودیم که نفهمیدیم کی به شهرک غرب رسیدیم . شیرین موقع خداحافظی گفت:

- هر چی بوده گذشته . بالاخره به روز نوبت من و تو میشه که پای سفره عقد بشینیم.

به خانه که رسیدم ، دیگر از سرو صدا خبری نبود . ساعت از یک بعد از نیمه شب گذشته بود . نوش آفرین و محمد آقا و مادر و حتی پدر هنوز مشغول جمع و جور کردن بودند . نسرين هم لباس عروس را از تنش در آورده بود و کمک می کرد . طولی نکشید خانه به شکل اولش در آمد . پدر و مادر خسته و کوفته آماده خواب شدند و محمد آقا و نوش آفرین هم که پسر مدرسه ای داشتند ، خداحافظی کردند . من و نسرين چند دقیقه ای نشستیم . گفتم:

- فرصت نشد هدیه مهین رو بهت بدم .

نسرين با تعجب پرسید:

- مهین برام هدیه عقد کنون فرستاده !؟

- آره ، الان برات میارم.

بسته و نامه را از داشبورت اتومبیل برداشتم و آن را به نسرين که جلوی در ایستاده بود ، دادم . اول بسته را باز کرد . زنجیری طلا داخل جعبه ای زیبا بود . اشک در چشمان نسرين حلقه زد . نامه را باز کرد . مرور کوتاهی کرد و بعد با صدای بلند خواند:

نسرین عزیزم سلام،

قبل از هر چیز ازدواجت را با کسی که دوستش داری ، تبریک می گویم و آرزومندم در کنار شوهرت خوشبخت شوی . نمی دانم چرا برایت نامه می نویسم . شاید چون مثل یک خواهر شاهد رشدت بودم و دلم می خواست لااقل از نزدیک شکوفه دادنت را ببینم . نوشته ام را با این غزل حافظ که می دانم گاهی در خلوت با او راز و نیاز داری .

آغاز می کنم:

آن کیست که از روی کرم با ما وفاداری کند

بر جای بدکاری چون من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی

وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسوده از او کام دلم ننگشوداز او

نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند



گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام

گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تند خو از عشق نشنیدست بو

از مستی اش رمزی بگو تا ترک هوشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان

سلطان کجا عیش نهان با رند بازی کند

نسرین خوب و مهربانم ، نمی خواهم شیرینی این شب به یاد ماندنی را با نامه ام تلخ کنم . اما خوب است یادی هم از ناصر برادر تو و عشق اول و آخرینم کرده باشیم.

روزی را به یاد می آورم که با او کنار سفره عقد نشستم و تو که نوجوانی بیش نبودی ، شاد و مسرور همچون پروانه اطراف من و ناصر می گشتی . افسوس که شمع وجود او خیلی زود خاموش شد و مرا در تاریکی گذاشت.

نسرین عزیز ، بدان که من با خیال ناصر زندگی را در کنار کسی که بوی او را می داد ، از سر گرفتم . افسوس که به قول شیرین محبوب برادرت ، گوشت مرده ای بیش نبودم . سه سال و اندی بدون کوچکترین لذتی با هم زندگی کردیم . صد دریغ که باغ پاییز زده بهاری به دنبال نداشت . نه بارانی در باغ زندگی ام بارید ، نه شکوفه ای به بار آمد و نه میوه ای به ثمر رسید .

نسرین خوبم ، هر ثانیه را ساعت ، هر ساعت را روز ، هر روز را سال و هر سال را قرن بیندار و در کنار کسی که دوستش داری ، کمال لذت را ببر . شاید رسم روزگار این است . قدر کسی را که دوستش داریم و همیشه در کنارمان حضور دارد ، نمی دانیم . اما وقتی از دستش دادیم ، آه و افسوس می خوریم . امیدوارم سایه همسرت همیشه بالای سرت باشد و هرگز گرفتار نگاه های سرزنش بار این و آن نشوی . با این حال ، من هرگز سر خم نمی کنم . ثابت می کنم یک زن نیز می تواند بار سنگین زندگی را به دوش بکشد . می خواهم با سرافرازی پسرم را بزرگ کنم تا مرد زندگی ام باشد .

نسرین عزیز ، حرف و سخن زیاد است و درد دل بسیار . سرت را درد نمی آورم . برای تو و همسرت آرزوی سعادت دارم . هدیه ای را که ناصر به من داده بود ، برایت می فرستم تا همیشه به یادم باشی .

مهین

نامه مهین خوشی چند ساعت قبل را از دماغمان درآورد . با افکاری پریشان به رختخواب رفتم و گرچه خسته بودم ، خوابم نبرد . گاهی یاد روز اول آشنایی با شیرین می افتادم که با حرارت سخن از عشق می گفت و برایم اشعار عاشقانه می خواند . دیگر آن شور و هیجان سابق را نداشت و همین ذهنم را مشغول کرده بود . چهره زیبا و مهربان مهین را به خاطر می آوردم که به لبخندی راضی بود و صدای کودکانه که مرا بابا صدا می زد ، در گوشم می پیچید .

آن شب مثل دیوانه ها شده بودم . نامه مهین بدجوری روی من اثر گذاشته بود . مدام با افکارم کلنجار می رفتم و از سر بی قراری توی اتاق قدم می زدم . دمدمای صبح بود که از فرط خستگی به خواب رفتم .

روز بعد نسرين به سرویس دانشگاه نرسید و منتظر ماند او را برسانم . گرچه شادتر از روزهای قبل به نظر می رسید ، اما آثار خستگی در چهره اش پیدا بود . انگار خوب نخوابیده بود . بین راه ، صحبت نامه مهین و بی قراری شب قبل پیش آمد . نسرين گفت:

- راستش رو بخوای ، منم تحت تأثیر قرار گرفتم .

گفتم:

- موافقی قید شیرین رو بزنم و دوباره با مهین زندگی کنم ؟

- چی میگی داداش ، اون موقع که کسی تو زندگیت نبود ، نتونستی با مهین کنار بیای . باید راهی رو که انتخاب کردی ، تا آخر بری . مهینم خدایی داره . بعید نیس شوهر کنه و خوشبخت شه.

- احساس نمی کنی شیرین کمی عوض شده ؟

- فقط یه جمله میگم . شیرین دختر رندیه.

- یعنی چی ؟

- رندی نه به این معنی که بخواد از ت سوءاستفاده کنه . شاید فکر میکنه نباید زیاد لیلی به لالای مردا گذاشت و همیشه خود رو عاشق و دلباخته نشون داد . تگه دوست نداشت ، با توجه به وضعیتت راضی نمی شد باهات ازدواج کنه.

- فکر می کنی باهات خوشبخت شم ؟

کمی مکث کرد و گفت:

- امیدوارم . چون هر دو بحران جوونی رو پشت سر گذاشتین و میتونین خیلی منطقی با مشکلات کنار بیاین . اونقدر سخت نگیر داداش و به دلت بد نیار...

حرفش تمام نشده بود که جلوی در دانشگاه توقف کردم . پیاده شد . احساس می کردم کمی سبک شده ام . از او به خاطر دلداری اش تشکر و خداحافظی کردم.

کم کم به عید نوروز نزدیک می شدیم . شب جمعه آخر سال به رسم معمول با خرما و ترحلوا و شیرینی راهی بهشت زهرا شدیم . مواقعی که دسته جمعی جایی می رفتیم ، پدر از رانندگی معاف بود . من راننده بنز مدل ۵۵۱ شدم که چند روز قبل از عقد کنان نسیرین با بنز ۸۹۱ عوضش کرده بود . از خانه که بیرون آمدیم ، مادر گفت اول باید دنبال مهین و نیما برویم . کمی اخم هایم تو هم رفت . مادر گفت:

- چیه قوم و خویشی که دروغ نمیشه . بنده خدا کسی رو نداره . برادرش که اونو سر خاک نمیره . هر چی باشه مادر برادرزادته . درست نیس یه زن جوون بر رو دار تک و تنها این همه راه بره بهشت زهرا . مردم چی میگن . اون که گناهی نکرده ولش کنیم به امون خدا . امروز صبح زنگ زد . می خواست خودش تنها بره . من گفتم میریم دنبالش . غریبه که نیس ، نوه عموی باباته.

برای خوشامد مادر و پدر گفتم:

- من که حرفی نزد.

مادر گفت:

- از حالت معلومه زیاد خوشت نیومد.

پدر رو به مادر کرد و گفت:

- چرا حرف تو دهنش میذاری ، نادر که چیزی نگفته.

نسرین گفت:

- به خاطر نیمام که شده باید با مهین مهربون بود و دلش رو به دست آورد.

جلو خانه مادر مهین توقف کردم . نسرین زنگ زد . مهین و نیما بلافاصله بیرون آمدند . نیما تا چشمش به ما افتاد ، دوید و سوار شد . مهین چادر قهوه ای نازک با گل های ریز سفید سر کرده بود که خیلی هم به او می آمد . راستش جذاب تر شده بود . مهین واقعاً خوش تیپ و خوشگل بود اما افسوس که بخت و اقبال از او رو برگردانده بود و در آن سن و سال دوباره بیوه شده بود . بدون هیچ دلخوری با همه سلام واحوالپرسی می کرد و مشغول صحبت با نسرین شد . من هم در حالی که با نیما خوش و بش می کردم ، راه افتادم.

بهشت زهرا غلغله بود. گروه گروه اطراف قبرها نشسته بودند . کسانی که تازه عزیزشان را از دست داده بودند ، زار می زدند . عده ای هم انگار به گردش و تفریح آمده بودند . چند قطعه را که رد کردیم ، به مزار ناصر رسیدیم .

مادر و مهین چه قیامتی به پا کردند ! پدر آهسته گریه می کرد . من و نسرین هم اشکمان سرازیر شد . نیما هاج و واج مانده بود . هنوز نمی دانست پدر واقعی اش زیر خاک خوابیده و حتی استخوان هایش از بین رفته . من سنگ قبر نادر را شستم و مادر روی آن گلاب پاشید .

خرما و ترحلوا را بین جمعیت پخش کردیم . نگاه مردم در حال گذر بیشتر به مهین بود که بی تابی می کرد و زار زار می گریست . نسرين از روی قبر بلندش کرد . مادر بس که گریه کرده بود ، بی حال شده بود . بالاخره بعد از دو ساعت گورستان را ترک کردیم . تمام راه برگشت صحبت از بی وفایی روزگار بود . مهین از بی مهری زمانه می گفت و ضمن حرف هایش بغض می کرد . پدر هم که طبق معمول سر تکان می داد و افسوس می خورد .

نزدیک غروب مهین و نیما را پیاده کردیم و به خانه رفتیم . پدر و مادر که داغشان تازه شده بود ، با نگاه سرزنشم می کردند چرا قدر زنی مثل مهین را ندانستم . خلاصه آن شب همه غمگین بودند . با بی میلی شام خوردیم و هر یک به اتاق خود رفتیم .

سه روز به عید مانده بود . پدر و مادر و نسرين علاوه بر تدارک مراسم شب عید و روز اول فروردین ، خود را برای سفر شیراز آماده می کردند . مردد بودم چه کنم . دلم نمی آمد ده دوازده روز شیرین را تنها بگذارم . در واقع ، تاب دوری اش را نداشتم . اما پدر هم توان راندگی تا شیراز را نداشت و اصرار می کرد همراهشان بروم . تصمیم گرفتم با شیرین مشورت کنم .

روز بیست و هفتم اسفند شیرین را جلوی شرکت نفت پارس سوار کردم . بین راه ، صحبت عقدکنان نسرين به میان آمد . گفتم :

- امیدوارم اون شب بهت خوش گذشته باشه .

- دلیلی برای بد گذشتن وجود نداشت . کنار آدم مهربونی مثل تو که دوستش دارم و قراره برا هم همسری مهربون باشیم چرا بد بگذره.

- چه عجب از دوست داشتن حرف زدی.

شیرین کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

- توقع داری هر دقیقه بگم دوستت دارم ! بهتر نیس اینو با رفتارمون به هم ثابت کنیم ؟

نمیدونم . انگار دیوونه شدم . بس که دوستت دارم.

به شوخی گفت:

- دیوونه شدی !؟ دیوونه بودی.

کلی خندیدیم . سپس موضوع مسافرت شیراز را پیش کشیدم . گفتم پدرم نمی تواند این همه راه تنهایی رانندگی کند . ناچارم همراهشان بروم . کمی دلخور شد . گفتم:

- اگه تو موافق نباشی ، نمیرم.

به حالت کنایه گفت:



- خوش بگذره.

- اگر عقد کرده بودیم ، امکان نداشت تو رو نبرم . مطمئن باش بدون تو خوش نمیگذره.

- شاید مام بریم رضاییه پیش فامیلای پدرم.

من هم با همان حالت گفتم:

- خوش بگذره.

- حتماً انتظار داری منم بگم بدون تو خوش نمیگذره ، آره ؟

- میگذره ؟

- دروغ چرا ، دلم می خواست با هم بودیم اما چاره ای نیس . نباید پدرت رو تنها بذاری .  
بهتره کمی از هم دور باشیم . منم باید با پدر و مادرم باشم.

آن روز تا دیر وقت با هم بودیم . شیرین پیشنهاد کرد کلید آپارتمان ظفر را به او بدهم تا چند تا از وسایل بزرگ را که دست و پاگیرشان بود ، به آنجا ببرند . گفتم روز اول عید به دیدنشان می روم ، کلید را هم می برم . از هم خداحافظی کردیم.

چون برای مراسم عقد نسرين كت و شلوار خريده بودم ، خيالم راحت بود . مادر كه اهل خريد نبود و نسرين هم كه ديگر چيزي لازم نداشت . فقط يكي دو ساعت با نسرين به خيابان رفتيم و به سليقه او براي شيرين يك زنجير طلا و عطري گران قيمت خريديم تا به عنوان عيدي به او بدهم .

قرار شد روز دوم فروردين عازم شيراز شويم . مادر به رسم هر ساله براي هر يك از اعضاي خانواده در بشقاب هاي يك شكل گندم سبز كرده بود . بعد از پنج شش سال كه از مرگ ناصر مي گذشت ، هنوز به يادش سبزه مي كاشت .

مهين و نيما را هم فراموش نكرده بود . بهمن و شيرين هم كه جزء خانواده بودند . نسرين مثل دوران بچگي چند تا تخم مرغ رنگ كرده بود . دو سه ساعت قبل از تحويل ، وسايل هفت سين را خيلي با سليقه چيد و آينه و شمع هم گذاشت . بوي سبزي پلو و ماهي در خانه پيچيده بود . مادر زير لب دعا مي خواند و براي همه سالي خوب و پر بركت آرزو مي كرد . با تحويل سال نو ، من و نسرين دست و صورت پدر و مادر را بوسيديم و از خداوند خواستيم سايه آنها را از سرمان كم نكند . پدر مثل سال هاي گذشته اسكناس نو به ما عيدي داد و برايمان آرزوي خوشبختي كرد . اولين تلفن از شيراز بود . نسرين فوري گوشي را برداشت ، انگار مي دانست بهمن است . پدر و مادر و من هم به نوبت با او صحبت كرديم . پس از تبريك سال نو ، مسافرت به شيراز را يادآور شد و گفت قوم و قبيله اش منتظر ما هستند . احمد خان و مادر بهمن هم براي پدر و مادر سالي پربار آرزو كردند و گفتند همه بستگان چشم انتظار ديدن عروس خوشگلشان هستند . نسرين سراپا عشق و شور و هيجان بود . اگر به اختيار خودش بود ، همان شب عازم شيراز مي شد . تلفن دوم از طرف مهين بود . به مادر و پدر تبريك گفت

. من و مادر با نیما صحبت کردیم . در عالم کودکی می گفت فردا برای گرفتن عیدی منتظرش باشیم . بعد از تلفن مهین ، به شیرین زنگ زدم . خودش گوشی را برداشت . تبریک گفتم و با این امید که هر چه زودتر زندگی زناشویی را آغاز کنیم ، برایش ارزوی سلامتی کردم . گفتم فردا طبق وظیفه به دیدن پدر و مادرش خواهم رفت . مادر گوش هایش را تیز کرده بود . خبر از درونش نداشتم اما معلوم بود از این همه توجه من به شیرین خوشش نمی آید.

صبح روز اول فروردین بستگان دور و نزدیک به رسم همیشگی به دیدن پدر و مادر آمدند . کت و شلوارم را پوشیدم و در حالی که پدر و مادر سرگرم مهمان ها بودند ، به نسرین اشاره کردم . منظورم را فهمید . عطر و زنجیر طلا را که خیلی خوش سلیقه بسته بندی کرده بود ، از اتاقش آورد و به من داد . در حال بیرون رفتن از خانه بودم که محمد آقا و نوش آفرین با اتومبیل جلویم سبز شدند . پیاده شدم . با هم روبوسی کردیم و سال نو را تبریک گفتیم .

نوش آفرین با تعجب نگاهی به قد و بالای من انداخت و گفت:

- کجا نادر؟ الان بر می گردم . برا نهار که میمونن؟

نوش آفرین که انگار دلخور شده بود ، گفت:

- نمیدونم . از محمد آقا معذرت خواستم و خداحافظی کردم . شک نداشتم رفتن مرا به دل می گیرند . کاش چند دقیقه زودتر خانه را ترک کرده بودم.

سر راه دسته گلی خریدم و به خانه پدر شیرین رفتم . ساعت تقریباً ده بود . شیرین خودش در را به رویم باز کرد .

پیراهنی بلند به رنگ آبی روشن تنش بود و موهایش را پشت سرش بسته بود . شادتر از همیشه به نظر می رسید .

دست یکدیگر را فشردیم و سال نو را تبریک گفتیم . گل و بسته را از دستم گرفت و تشکر کرد . از سرو صدای داخل ساختمان فهمیدم مهمان دارند . شیرین گفت:

غریبه نیستن ، خواهرمه.

از زمان نامزدی مان ، خواهر و شوهرش امیر حسین را که مهندس کشاورزی بود و دشمنی اش را با حکومت علناً به زبان می آورد ، ندیده بودم . گرم و صمیمانه به همه تبریک گفتم و مشغول صحبت با امیر حسین شدم . بحث به سیاست کشید . شهرام از پیروزی عدالت بر بی عدالتی می گفت و امیدوار بود سال آینده سال آزادی زندانیان سیاسی و سال پاکسازی دزدان و غارتگران باشد . برای این که حرفی زده باشم ، گفتم:

- مثل این که مهندس...

میان حرفم آمد و گفت:

- مهندس نه ، بهتره از این به بعد خیلی خودمونی منو امیر حسین صدا بزنی ، همین طور که من تو رو نادر خطاب می کنم.

با خودم گفتم ای داد بیداد ، انگار با آدمی رک و بی رودربایستی طرف هستم . حرفم را فراموش کردم . گفت:

- خب ، داداش می گفتی.

- بله بله ، مثل این که شما دل پری از این حکومت دارین ؟

با تعجب گفت ک

- شما نداری ؟ البته که نه . شما شرکت نفتیا وضعتون خوبه . انگار خبر از کارمندا و کارگرای بقیه جاها نداری آقا نادر . مردم با سیلی صورتشون رو سرخ نگه میدارن . گرسنگی و فقر و فاصله طبقاتی بیداد میکنه . مقامای مملکتی هر کدوم چند تا قصر دارن . شبی نیس سازمان امنیت سر عده ای رو گوش تا گوش از تنشون جدا نکنه.

ناباورانه گفتم:

- آخه چرا ، مگه عقلشون کمه ؟

- خوبه که دانشکده رفتی ! مهندس شیمیم که هستی . از این حرفت تعجب می کنم.

- والا تو دانشکده مام از این حرفا زیاد بود اما من تا با چشم خودم نبینم ، باور نمی کنم.

- این طور که شنیدم ، برادرت خلبان بود و تو جنگ شورشیای ظفار هواپیماش سقوط کرد.  
- بله متأسفانه.

پوزخندی زد و گفت:

- چرا باید برادرت رو به جنگی که به ما مربوط نبود بفرستن ! عمان چه ربطی به ما داره .  
مرتیکه سلطان قابوس حرمسرا داره ، ما باید ازش دفاع کنیم . پس برادرت رو این سیستم و  
این رژیم کشته.

از نگاه عاقل اندر سفیاهش پیدا بود مرا آدم بدرد بخوری نمی داند . با حالتی برآشفته گفت:

- یعنی شما به چشم خودت ندیدی ؟

شایسته خواهر شیرین حرف تو حرف آورد و به امیر حسین اشاره کرد کوتاه بیاید . حال  
پدر و مادر نسرین را پرسید و گفت:

شنیدم با عروس خانم عازم شیراز هستین ؟

- با اجازه شما.

شیرین بسته را باز کرد . عطر و زنجیر طلا را که دید ، چشمانش از خوشحالی برق زد.

شایسته با خنده گفت:

- مردا ، دوران نامزدی دست و دلبازن اما خرشون که از پل گذشت ، دریغ از یه چوب کبریت.

امیر حسین که هر حرفی را به سیاست ربط می داد ، گفت:

- بابا خدا رو شکر کنین . مردم آه ندارن با ناله سودا کنن.

می خواستم بگویم حتماً کار فراوان است که این همه افغانی و کره ای به کشور ما آمده اند اما سکوت کردم.

بعد از صرف چایی و شیرینی ، آماده رفتن شدم . اصرار کردند ناهار بمانم . دید و بازدید عید و مسافرت فردا را بهانه کردم و گفتم بعد از سفر حتماً مزاحم می شوم . از حالت بهرام فهمیدم از من دلخور است . دلم نمی خواست در دومین برخورد بحث سیاسی پیش بیاید . صورتش را بوسیدم و با او و بقیه خداحافظی کردم . شیرین تا دم در همراهم آمد . حدود بیست دقیقه تنها بودیم . گفتم:

- انگار آتیش شوهر خواهرت خیلی تنده ؟

- حق داره . برادرش رو اعدام کردن . تو گروه بیژن جزنی بوده.

چند لحظه سکوت کردم . شاید حق با او بود . شیرین پرسید:

فردا میرین شیراز ؟

- آره ، کاش با ما بودی.

- انشالله سال دیگه . مام قرار شد بریم رضاییه . پس فردا به اتفاق شایسته و امیر حسین میریم.

- من که سیزده روز مرخصی گرفتم.

- منم همین طور . پنج شیش روز که فایده نداره.

طاقت دوری از هم را نداشتیم ، اما چاره ای نبود . شیرین از زیر ژاکتی که روی دستش انداخته بود ، بسته ای کادو شده در آورد و گفت:

- اینم عیدی من . ناقابل اما ثابت میکنه دوستت دارم.

خواستم بسته را باز کنم . گفت:

- نه نه ، خجالت می کشم.

از او تشکر کردم . دست هم را فشردیم و خداحافظی کردیم.



نتوانستم تا خانه صبر کنم . گوشه ای نگه داشتم و بسته را باز کردم . کیف چرمی ایتالیایی بود . خیلی خوشم آمد .

نگاهی به این طرف و آن طرف انداختم و کیف را بوسیدم و در جیب بغل کتم گذاشتم.

در فاصله شهرک غرب تا ظفر بیشتر به حرف های امیر حسین فکر می کردم . انگار تحت تأثیر قرار گرفته بودم .

اگر حکومت برادرم را به جنگ بیگانه نمی فرستاد ، اوضاع خیلی فرق می کرد . مهین به روز سیاه نمی افتاد ، نیما بی پدر نمی شد و من هم گرفتار ازدواج ناخواسته نمی شدم . اتومبیل را داخل حیاط پارک می کردم که نیما جلوی رویم سبز شد . دست دور گردنم انداخت و گفت:

- سلام بابا ، عیدت مبارک.

صورتش را بوسیدم و پرسیدم:

- با کی اومدی ؟

هیجان زده گفتم:

- با مامانم.

احساس کردم رنگم پرید . مهین مزاحم من نبود . کاری به کارم نداشت و حتی گله هم نمی کرد . با این حال ، از رودر رو شدن با او اکراه داشتم . گویی در ضمیر ناخودآگاه خود را گناهکار می دانستم . کاش رابطه خواهر و برادرانه ای که قبل از مرگ ناصر با هم داشتیم ، با ازدواج کورکورانه خراب نمی شد . دست نیما را گرفتم و داخل ساختمان شدم . مهین به احترام از روی مبل بلند شد و سلام کرد . سال نو را به هم تبریک گفتیم . یک آن فکر کردم بی تفاوتی را کنار بگذارم و مثل زمانی که او را زن داداش صدا می زدم ، بگویم و بخندم . با خوشرویی حال مادر و حتی برادرش را پرسیدم . همه از تغییر حالت من جا خوردند . تعجب آنها زمانی بیشتر شد که من رو به مهین کردم و گفتم:

- امیدوارم امسال برات سالی سرنوشت ساز باشه و سرو سامون بگیری.

مهین با پوزخند گفت:

- ما تو جوونی پیر شدیم آقا نادر . خوشحالم تو و نسیرین سرو سامون گرفتین.

آه از نهاد مادر بلند شد . همان لحظه در زدند . چند تا از بستگان مادر به دیدنش آمده بودند . مهین تنهایی مادرش را بهانه کرد و همزمان با ورود مهمان ها آماده رفتن شد . من دو اسکناس نو هزار تومانی به نیما دادم . پدر پنج هزار تومان و مادر و نسیرین هر کدام هزار تومان به نیما عیدی دادند . مهین برای همه آرزوی سلامتی کرد و رفت.

تا هشت شب مشغول پذیرایی از مهمان ها بودیم . بعد از آن بار و بنه سفر را بستیم و روز دوم فروردین ساعت پنج صبح عازم شیراز شدیم.

خوشحالی نسرين حد و اندازه نداشت . پدر گهگاه چرت می زد و مادر در خواب و بیداری بود . من و نسرين حرف می زدیم . صحبت جو حاکم و سیاست دولت پیش آمد . نسرين گفت:

- شنیدم دولت به کارمندا بیشتر از هر سال عیدی و پاداش داده.

- آره ، همه تعجب کردیم.

- به نظر من که بیشتر حق السکوته تا اعتراضای مردم رو بخوابونن.

پدر در حال چرت تکانی به خودش داد ، چشمانش را با کف دست مالید و گفت:

- مملکت از این بازیا زیاد دیده.

به ماجرای ۵۱ مرداد ۸۳۳۵ اشاره کرد و گفت:

به این مردم همیشه اعتماد کرد . از صبح تا ظهر یه صدا داد میزنن یا مرگ یا مصدق اما از ظهر نمیدونم چی شد که یه دفه طرفدار شاه شدن.

از سر کنجاوی پرسیدم:

- شما اون موقع چیکار میکردین؟

پدر آهی کشید و گفت:

- ای ... چی بگم ، یادش بخیر . ناصر ده سالش بود ، کلاس سوم بود یا چارم ، درست یادم  
نمیاد . نوش آفرین دو سال از ناصر بزرگتر بود و تو سه چار سال داشتی . نسرین رو هم  
نداشتیم....

نسرین وسط حرف پدر گفت:

- معلومه دیگه من متولد ۳۱ هستم.

به نسرین اشاره کردم بگذارم پدر حرفش را بزند . اولین بار بود از گذشته اش می گفت .  
خیلی دوست داشتم از افکار آن زمان پدر سر در بیاورم . ادامه داد:

- آره ، اون موقع تو بازار کفاشا یه مغازه کوچک چرم فروشی داشتم . حالا با چه سختی این  
مغازه رو دست و پا کرده بودم ، بمونه . چه بدبختیا ، چه بی خوابیا که نکشیدم . شب تا صبح  
تو دباغیا پوست نمک می زدم . داستانش مفصله.

دلم می خواست بیشتر از دوره مصدق حرف بزند . پرسیدم:

- چی شد که مردم به مصدق پشت کردن ؟

- هر چی می کشیم از این انگلیسیای بی ناموسه . از دوره قاجار هر کار دلشون خواست تو این مملکت کردن .

سیاست انگلیس بود بابا . نمیدونم چی شد ظرف چار پنج ساعت عقیده مردم رو عوض کردن.

- شما طرفدار کی بودین آقا جون ؟

- چی بگم . من که سواد درست و حسابی نداشتم . فقط آرزو می کردم امنیت باشه ، نون و آبی باشه و مردم سرو سامون بگیرن . مصدق آدم قابلی بود ولی ... آخرش نفهمیدیم چی به چی شد!

نسرین گفت:

- حالا چی ، فکر میکنین اوضاع بهتر شده ؟

- راستش رو بخوای دخترم ، خیلی بهتره . بیست سی سال پیش ماهی یه بارم مردم پلو نمی خوردن ، شاید هفته ای یه بار . حالا گوشت و برنج و میوه تو این مملکت ریخته . اصلاً قابل مقایسه نیس .

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- پس این همه نق و نوق برا چیه ؟

پدر گفت:

- من فقط از یه چیز ناراحتم . بی بند و باری از حد گذشته . برنامه های رادیو تلویزیون خیلی ناجور شده ، بدآموزی میکنن . جوونا خیلی پر رو شدن.

- نه آقا جون ، بستگی به تربیت خانواده داره . مگه من و نسرین پر رو شدیم ؟

نسرین در تأیید حرف پدر گفت:

- حرفای اقا جون تا حدودی درسته . به نظر من ، مردم حالت دو گانه پیدا کردن . از یه طرف رادیو تلویزیون و سینماها تحت تأثیر فرهنگ غرب بدون توجه به ظرفیت مردم چارنعل میتازن ، از طرف دیگه روحانیون که نسبتاً طرفدار دارن ، از خدا پیغمبر و بهشت و جهنم و گناه و ثواب و محرم و نامحرم میگن . برخورد اینا تضاد به وجود میاره.

پدر گفت:

- فقط میتونم بگم خدا به خیر بگذرونه.

صبحانه را در سلفچگان و ناهار را در شهر رضا خوردیم . برای این که به تاریکی شب نخوریم ، بین راه زیاد معطل نکردیم . بعد از ناهار ، تنها کسی که نخواهید من بودم که رانندگی می کردم . یکی دو مرتبه خواب به سراغم آمد .

چیزی نمانده بود کار دست خودم و بقیه بدهم که خوشبختانه به خیر گذشت . با این که تقریباً یکسره رانندگی کرده بودم ، شب به دروازه قرآن رسیدیم . چراغ های روشن جلوه زیبایی به شهر داده بود . بارها در ایام نوروز به شیراز سفر کرده بودیم و هتل محل اقامتمان هم معلوم بود اما این بار باید دنبال آدرس می گشتیم . نسرین از لحظه ای که وارد شهر شدیم ، بی قرار بود . مدام گوشزد می کرد مسیر را اشتباه نروم . می گفت کاش روز شیراز می رسیدیم . حق با نسرین بود . تقریباً یک ربع گذشته بود و ما هنوز توی خیابان ها سرگردان بودیم . پدر پرسید:

- مگه تو قبلاً خونه احمد خان نرفتی ؟

- چرا ، اما روز بود . تاکسی خیلی راحت منو برد در خونه شون . حالام پیدا می کنم ، نگران نباشین .

بعد از نیم ساعت به خیابان زند و میدان ساعت رسیدیم . راستش خودم هم کلافه شده بودم . آدرس را از یک راننده تاکسی پرسیدم . راننده با لهجه غلیظ شیرازی گفت پشت سرش حرکت کنم . سایه به سایه تاکسی تا باغ ارم رفتم و به نشانه تشکر برای راننده چراغ زدم . نسرین گفت:

- خب ، این باغ ارم . حالا میدونی خونه شون کجاس ؟

جهت را گم کرده بودم . یادداشتی هم نداشتیم . نسرین به اعتبار حرف من که خانه را بلدم ، آدرس را ننوشته بود .

چاره ای جز تماس تلفنی نداشتیم . جلوی تلفن عمومی توقف کردم . یک نفر قبل از ما ایستاده بود . کسی که داخل کیوسک بود ، توجهی به بقیه نداشت . بلند بلند حرف می زد و می خندید . نسرین دوان دوان به طرفم آمد و با حالتی مضطرب گفت:

- چرا معطلی داداش ، دلم داره پاره میشه . بهمن لابد دلش هزار راه رفته . آخه چطور خونه رو گم کردی . لااقل می گفتی قبلش زنگ می زدیم و می پرسیدیم.

من که پس از آن همه رانندگی سرپا بند نبودم ، صدایم را بلند کردم و گفتم:

- حالا چی شده ، چرا اینقدر عجله داری . نترس ، بهمن فرار نمیکنه.

نسرین که متوجه خستگی ام شده بود ، معذرت خواست . دختر جوانی قبل از ما منتظر بود . حالت نگران من و نسرین را که دید ، نوبتش را به ما داد . با هم داخل کیوسک شدیم . نسرین شماره تلفن خانه احمدخان را گرفت و گوشی را به من داد . با اولین زنگ ، بهمن گوشی را برداشت و با خوشحالی پرسید:

- کجایی ، چرا دیر کردین ؟



- روبروی باغ ارم ، خونه تون رو گم کردیم.

- همون جا بمونین ، الان خودمو می‌رسونم.

من و نسرین خوشحال پیش پدر و مادر برگشتیم و منتظر شدیم . طولی نکشید که یک جیب رنجرور جلوی پایمان توقف کرد . یهمن پیاده شد . نسرین کم مانده بود از خوشحالی بهمن را در آغوش بگیرد . کار خلاف شرع هم نمی کرد . رسماً همسرش بود . با این حال ، به خاطر احترام به بزرگترها جلوی احساساتش را گرفت . پدر و مادر هم پیاده شدند . خنده دار بود . همه با بهمن روبوسی کردیم جز نسرین که واقعاً حقش بود ! زیاد بهمن را معطل نکردیم . سوار شد و من هم پشت سرش حرکن کردم . از باغ ارم تا خانه احمدخان فاصله ای نبود . در باز بود .

احمدخان و مادر بهمن ، دو خواهر و شوهرهایشان و چند نفر دیگر منتظر بودند . به محض این که از اتومبیل پیاده شدیم ، گوسفند بزرگی را قربانی کردند . نسرین به رسم عشایر می بایست از میان سر و تنه گوسفند که با فاصله از یکدیگر قرار داده بودند ، عبور کند . چه غوغایی به پا شد ! زن ها نسرین و مادر را در آغوش گرفتند و مردها هم دور من و پدر جمع شده بودند . پدر و مادر و نسرین ، انگار وارد کاخ پادشاهی شده اند ، دست و پایشان را گم کرده بودند . بعد از احوالپرسی و تبریک سال نو ، به سمت عمارت بزرگ شاه نشین رفتیم . آنهایی که برای اولین بار نسرین را می دیدند ، با لهجه عشایری ماشالله ماشالله می گفتند . سالن عمارت ، همان طور که گفتم ، دیدنی بود . با اشاره بهمن و برادرش ، روی مبل نشستیم . چند مرد و زن عشایر که ظاهراً پیشخدمت بودند ، از ما پذیرایی می کردند . مادر بهمن که

نسرین را کنار خودش نشانده بود ، مثل ملکه عمارت شاه نشین دستور می داد . واقعاً که زن سرحالی بود . یک لحظه خنده از روی لبانش دور نمی شد . خواهرهای بهمن ، بهدخت و بهناز ، برغم ظاهر شیک و آراسته ، رفتاری بی تکلف داشتند و مثل پروانه دور و بر نسرین می گشتند . بعد از پذیرایی ، ما را به قسمت شمالی عمارت که مخصوص مهمان ها بود ، هدایت کردند . در این فاصله چمدان ها را هم آورده بودند . بهدخت دختر بزرگ احمد خان اتاق خواب و حمام را نشانمان داد و ما را تنها گذاشت . زیبایی و امکانات آن خانه برای من تازگی نداشت اما پدر و مادر و نسرین باورشان نمی شد . انگار پا به قصر ملک زاده های افسانه ای گذاشته بودند . دوش گرفتیم ، لباس راحتی پوشیدیم و به سالن اصلی برگشتیم در قسمت عشایر نشین سفره بزرگی پهن کرده بودند .

سینی های بزرگ پر از زعفران پلو که روی هر کدام نصف بره گذاشته بودند ، یک طرف سفره را پر کرده بود . کلم پلو و مرغ هم طرف دیگر سفره بود . ماست و دوغ و سبزی و ترشیجات هم دور سفره چیده بودند . مادر بهمن تعارف کرد بنشینیم . تا کنار سفره و در صدر مجلس قرا نگرفتیم ، نشستند . احمدخان خیلی ساده و بی ریا گفت:

- اگه میخواین به مام خوش بگذره ، تعارف نکنین . تو رو خدا راحت باشین.

پدر در جواب گفت:

- ما که نباید تعارف داشته باشیم.

احمد خان بشقابش را پر از پلو کرد ، مقداری گوشت رویش گذاشت و با دست شروع به خوردن کرد . گفت:

- من عادت دارم با دست بخورم . این کارو می کنم که شما از رو دروآسی بیرون بیاین.

میزبانان تا می توانستند جلویمان مرغ و گوشت گذاشتند . مشغول خوردن شدیم . احمدخان گفت:

- هر چی تو سفره س دست پرورده خودمونه ، مرغ ، سبزی ، ماست ... از مغازه نخریدیم که ملاحظه کنین و کم بخورین.

بچه ها جلوی ما خجالت می کشیدند . ظاهراً از رفتار پدر ساده و بی غل و غششان دلخور

بودند . خلاصه آن شب غذای خوشمزه ای خوردیم . از احمد خان و همسرش به خاطر

پذیرایی مفصلشان تشکر کردیم . احمدخان که آن شب متوجه شدیم خیلی شوخ طبع است ، گفت:

- شما جوری رفتار میکنین که انگار میخواین همین امشب با ما باشین . این سفره مثل همیشه س . به خاطر شما تدارک ندیدیم.

در دلم گفتم اگر بخواهند تدارک ببینند ، چه می کنند.

بعد از شام دور هم نشسته بودیم و گپ می زدیم . احمد خان گفت:

- سفر اول که رفته بودم امریکا ، بهنام منو برد رستوران پرسید چی می خورم . نمیدونستم چی بگم . دیدم یه ماهی تابه گذاشتن جلوم با کارد ، از پلو و نونم خبری نبود . توی ماهی تابه به اندازه یه بشقاب کوچیک گوشت سرخ کرده بودند . چند تیکه نونم مثل چونه خمیر پخته آوردن . بهنام یادم داد چطوری بخورم . خلاصه به هر جون کندنمی بود خوردم . بد نبود اما حتی گوشه شکمم رو نگرفت . به بهنام گفتم یکی دیگه سفارش بد . وقتی خوردم ، گفت میدونی گوشت چی بود ؟ گفتم هر چی بود خیلی خوشمزه بود . تا بهنام گفت گوشت خوک بود نمیدونین چه حالی شدم .

انگار یه تراکتور دلم رو شخم می زد . گفتم پسر خوب ، نمی شد نگی گوشت خوک بود . میدونی اگه مردم ایل و قبیله مون بو ببرن گوشت گراز خوردم ، یه عمر بهم دست نمیزنن و میگن احمد خان نجسه ! خلاصه یه ماهی که امریکا بودم فقط مرغ می خوردم که به دلم بشینه.

مادر بهمون هم کمی از سفر خارج و رسم و رسوم قبیله اش برایمان گفت و چون ساعت حدود دوازده بود و همگی خسته بودیم ، شب به خیر گفتیم و به اتاق هایمان رفتیم.

روز بعد عده ای از عشایر هم طایفه احمد خان به دیدن او و خانواده اش آمدند . بهمون و دو خواهرش یک لحظه هم ما را تنها نمی گذاشتند . حیاط خانه احمد خان باغ بزرگی بود که به قول معروف سر و ته نداشت و پر بود از گل و گیاه و درخت های سایه انداز . در فاصله ای دور از ساختمان درخت های پر از شکوفه بادام و انار و زرد آلو زیبایی خیره کننده ای به باغ

داده بودند . واقعاً که منظره دل انگیزی بود ! جای شیرین را خالی کردم . بهمن و نسرين زیر درختان قدم می زدند و راز و نیاز می کردند . مادر بیشتر حواسش به نسرين بود مبادا با بهمن خلوت کند . در فرصتی مناسب به مادر گفتم:

- چرا دلت برا نسرين شور ميزنه ، مگه داره با مرد غريبه راه ميره ، مگه بهمن شوهر عقديش نيس ؟

مادر گفت:

- درسته ننه اما هنوز که عروسی نکردن ، خدا ناکرده...

می دانستم چه می خواهد بگوید . میان حرفش رفتم و گفتم:

- نسرين از من و شما هوشيار تره ، خودتونو ناراحت نکنين . اقلأً بذارين بعد از اين همه مصيبت و ناراحتي بهتون خوش بگذره.

اما مادر عقايد خاص خودش را داشت و به حرف کسی گوش نمی کرد . مثل مرغی که از ترس گربه از جوجه اش دور نمی شود ، مدام مراقب نسرين بود . نسرين از رفتار مادر کلافه بود.

در روز چهارم فروردین با چند اتومبیل شیراز را به قصد فیروز آباد ، قرارگاه احمد خان ترک کردیم . هوای فیروز آباد گرم تر از شیراز بود. آن روز مهمان برادر احمد خان بودیم . محل پذیرایی ما باغ با صفایی در دامنه کوه و مشرف به شهر بود . در میان درختان صنوبر سر به فلک کشیده خیمه ای بزرگ بر پا کرده بودند که چهل پنجاه نفر را در خود جای می داد . دختران جوان و زیبایی عشایر برای دیدن عروس احمد خان از یکدیگر سبقت می گرفتند . مادر رو به من کرد و گفت:

- اگه شیرین رو نامزد نکرده بودی یکی از همین دخترای عشایری رو برات می گرفتم.

با حالتی که از حرفش خوشم نیامده ف گفتم:

- دست شما درد نکنه مادر.

بوی کباب اشتهایم را باز کرده بود . بهمین مرا کنار کشید و پرسید:

- اهل مشروب هستی ؟

بدم نمی آمد لبی تر کنم ، هر چند که در طول زندگی ام فقط یکی دوبار مشروب خورده بودم و در کل رغبتی نداشتم ، مرا به جمع چند جوان هم سن و سال بود که دور خیمه نشسته بودند . همه به احترام من بلند شدند و دست دادند .

بهمن ما را به هم معرفی کرد. اغلب خان زاده هایی بودند که در اروپا یا امریکا تحصیل می کردند و ایام عید را برای دیدن پدر و مادر و بستگانشان به فیروز آباد آمده بودند، اما لهجه و رفتارشان عشایری بود و هرگز وانمود نمی کردند تحصیل کرده غرب هستند. خیلی از آنها خوشم آمد. برخوردشان طوری بود که خیلی زود خودمانی شدیم. با خوردن یکی دو گیلاس ویسکی، سرم گرم شد. می گفتیم و می خندیدیم. یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود که وارد جمع داخل خیمه شدیم. پدر نگاهی به من انداخت. فهمیده بود دمی به خمره زده ام، اما به رویم نیاورد. من آنقدر نخورده بودم که روی پا بند نباشم. فقط کمی شنگول بودم، طور یکه نسرین را شیرین صدا زدم.

آن روز را هرگز فراموش نمی کنم. مهمان نوازی قوم و قبيله بهمن واقعاً بی نظیر بود. حدود ساعت هشت شب به شیراز برگشتیم. خلاصه روزها به گشت و گذار در باغ و صحرا می گذشت و شب ها هم در عمارت بگو بخند به راه بود. احمد خان از گذشته اش که خیلی هم جالب بود، حرف می زد و گاهی هم پدر خاطراتی از دوران جوانی اش تعریف می کرد.

مادر کم کم از رودربایستی درآمده بود و با مادر بهمن که زنی خوش معاشرت و خوش رو بود، گل می گفتند و گل می شنیدند. روز نهم فروردین یکی از خوانین یاسوج به رسم مهمان نوازی ما را دعوت کرده بود. صبح خیلی زود با چهار پنج اتومبیل به سمت یاسوج حرکت کردیم. جاده یاسوج تقریباً حال و هوای جاده چالوس را داشت با این تفاوت که سرتاسر جنگل درخت بلوط بود. تازه خورشید از پشت قله سر به فلک کشیده دنا بیرون آمده بود که

به شهر یاسوج رسیدیم . از آنجا رهسپار آبادی سی سخت ( آبادی بسیار زیبایی در ۳۱ کیلومتری یاسوج در دامنه قله

دنا ) شدیم . هر قدر از زیبایی آن منطقه بگویم ، کم است . آبادی در میان درختان انگور و سیب گم شده بود .

دوستان بهمین منتظر بودند . قرار بود به شکار برویم . بعد از خوردن چای و رفع خستگی ، من و بهمین و شوهر خواهرش و سه چهارنفر از خان زاده های آن منطقه و دو رعیت که مسئول حمل وسایل بودند ، عازم شکار گاهی در آن اطراف شدیم . نزدیک ظهر به شکارگاه رسیدیم و پشت تپه ای کمین کردیم . تفنگ ها از نوع « برنو » و شکاری « وینچستر » بود که من با طرز کارشان آشنایی نداشتم . دوران سربازی فقط کار با تفنگ « ام یک » را بلد بودم .

بالاخره تفنگ وینچستری به من رسید و طرز کارش را یادم دادند . رعیت ها بساط چای را آماده کردند و یکی دو نفر هم چشم به آبشخور پایین تپه دوختند که به محض آمدن آهوها و قوچ های کوهی دست به کار شوند . پس از چند دقیقه ، یکی از آنها اشاره کرد ساکت باشیم . همگی از پشت تپه نگاهمان به آبشخور بود . دسته ای از قوچ و آهو به سمت آبشخور آمدند . دو سه نفر آماده تیر اندازی شدند . من با وجود بقیه که در کارشان وارد بودند ، به خودم اجازه ندادم دست به تفنگ ببرم . یک نشانه گیری غلط کار را خراب می کرد . چند دقیقه ای صبر کردند تا آهوها و قوچ های کوهی سیراب شوند . سپس شلیک کردند . یک قوچ و یک آهو روی زمین غلتیدند . درعین حال که هیجان داشتم ، دلم برای شکارهای زخمی که در خون خود غوطه ور بودند ، سوخت . دوستان بهمین خوشحال از این که تیرشان به هدف خورده ، تفنگ ها را رها کردند و سراغ و قوچ و آهو رفتند . یکی از آنها سر شکار را برید و



دو رعیت مشغول پوست کندن شدند . قوچ را در جا کباب کردند و آهو را داخل لندرور گذاشتند.

کباب را که خوردیم برای شکار کبک نیم ساعتی در دامنه قله دنا گشت زدیم . بهمن دو سه تا کبک شکار کرد . من هم به طرف چند تیهو شلیک کردم که بی نتیجه بود . نزدیک غروب شکارگاه را ترک کردیم و حدود ساعت نه به سی سخت رسیدیم . نسرین کمی بی پروا تر از روزهای اول دوان دوان به طرف بهمن آمد . نگاهش که به آهو و کبک افتاد ، گفت:

- راستی راستی اینا رو شما شکار کردین ؟

بهمن با خنده گفت:

- تعجب نداره ، رفته بودیم شکار دیگه . شانس نادر بود که دست خالی برگشتیم.

میزبانان یاسوجی شام مفصلی تدارک دیده بودند . بعد از شام ، یکی دو ساعت هم به صحبت و خنده گذشت و تقریباً نیمه شب بود که منطقه خوش آب و هوای سی سخت را ترک کردیم . قبل از حرکت ، کبک ها را در اتومبیل احمد خان گذاشتیم و آهو نصیب میزبان ها شد.

دو خواهر بهمن و شوهرهایشان زودتر از ما حرکت کردند . مادر بهمن که زرنگی خاص خودش را داشت ، به بهانه ای نسرین را در اتومبیل بهمن نشانده . مادر که خوشش نیامده بود ، به نسرین چشم غره می رفت اما کار از کار گذشته بود . بهمن بلافاصله راه افتاد . اتومبیل ها

یکی پس از دیگری حرکت کردند . گاهی از هم سبقت می گرفتیم . مادر دلشوره نسرين را داشت . کفرم در آمده بود . گفتم:

- مادر از چی وحشت دارين ، مگه نسرين زن بهمن نيس ؟ آخه اين چه اخلاقيه . هزار بار گفتم فکر زمان شاه وزوزک رو از مغزتون بيرون كنين.

پدر هم برای حفظ ظاهر به روی خودش نمی آورد . به خوب و بد بودن افکارشان کاری نداشتم . خودشان را اسیر قید و بندهای بی مورد می کردند . خلاصه مادر را تا حدودی متقاعد کردم که خوش گذرانی این چند روز را با اخم و تخم به نسرين تلخ نکند . سه بعد از نیمه شب بود که به خانه احمد خان رسیدیم . چنان خسته بودیم که بی هوش شدیم . روز بعد نوبت خرید سوغاتی بود . بهمن و خواهرش قصد داشتند همراه نسرين به خرید بروند . باز هم اخم های مادر تو هم رفت . گفتم حرفی نزنند . نسرين با خوش رویی مثل یک دختر دبستانی با نزاکت از پدر و مادر اجازه خواست . مادر که تو رودر بایستی مانده بود ، گفت اشکالی ندارد ، اما ته دلش راضی نبود . از خانه احمد خان تا بازار وکیل یکریز نق زد . کار به بگو مگو کشیده بود . پدر گاهی حق را به من می داد و گاهی به مادر . تکلیف خودش هم معلوم نبود . نقش بازی می کرد که به آداب و رسوم جدید احترام می گذارد اما دروغ می گفت . به قول یکی از اساتید دانشکده « آنچه در ایام نوجوانی و جوانی ملکه ذهن شد و به صورت باور در آمد ، به سادگی از بین نخواهد رفت . »

ضمن این بحث های بی نتیجه که واقعاً کلافه ام کرده بود ، چند قواره پارچه و مقداری ادویه جات و سفیداب و کیسه حمام خریدیم . مادر دنبال بهار نارنج بود . عطاری آدرس باغ دلگشا

را به ما داد که نزدیک مقبره سعدی بود . قرار شد فردا که سر قبر حافظ و سعدی می رویم ،  
سر راهمان بهار نارنج هم بخریم.

حدود ظهر به خانه برگشتیم . نسرین هنوز نیامده بود . مادر نگاهی به من انداخت . از  
حالتش خنده ام گرفت . لابد توی دلش می گفت این جوان ها را نمی شود به حال خود رها  
کرد . سر به سرش گذاشتم و گفتم:

- فکر کنم امروز و امشب نیان . خب نسرین زنشه ، گناه که نکرده...

کم کم داشت باور می کرد که سرو کله نسرین و بهمن پیدا شد . بهناز خواهر بهمن  
همراهشان نبود . بین راه از آنها جدا شده بود که سری به خانه خود بزند . مادر که دنبال بهانه  
می گشت تا حرص و جوش بخورد ، از نسرین پرسید:

- از کی دو تایی تنها بودین ؟

نسرین با حالتی برآشفته گفت:

- بهناز چند دقیقه پیش از ما جدا شد . به فرض که تنها بودیم ، مگه از صبح تا شب تو دانشگاه  
با هم نیستیم . چرا دارین اوقات من و خودتونو تلخ میکنین.

خوشبختانه مادر خیلی زود مجاب می شد . بعد از نهار ، صحبت مراسم عروسی پیش آمد . مادر بهمن به جهت احترام ، تصمیم گیری را به عهده خانواده ما گذاشت . مادر که دلش می خواست هر چه زودتر از این دلهره و وسواس خلاص شود ، یکی از روزهای اواخر فروردین را پیشنهاد کرد که همه موافقت کردند .

پدر ماجرای سقوط هواپیمای ناصر را تعریف کرد و ضمن اشاره به ازدواج و بعد هم جدایی من و مهین ، قضیه عروسی من و شیرین را پیش کشید . تا حدودی از جریان با خبر بودند . احمد خان گفت :

- چه بهتر که نادر و بهمن تو به شب زناشون رو ببرن خونه .

مادر با حالت کنایه گفت:

- آخه عروس ما راضی نمیشه .

خلاصه قرار شد احمد خان و همسرش اواخر فروردین جهت تدارک مراسم عروسی به تهران بیایند . تعداد مهمان های شیرازی با یک حساب سر انگشتی ، حدود صد و پنجاه نفر می شد که اگر قرار بود مراسم در شیراز برگزار شود ، این تعداد به هزار و پانصد نفر می رسید . مهمان های ما هم بیشتر از این نمی شدند . من چند تا سالن سراغ داشتم که قرار شد بعد از آمدن احمد خان و مادر بهمن ، یکی را انتخاب کنیم .

روز سیزده فروردین به منطقه باصفای ممسنی رفتیم که بیش از بقیه روزها خوش گذشت . یکی از خوانین ممسنی که همه مهمان او بودیم ، به افتخار عروس احمد خان ساز و نقاره راه انداخته بود . دختران عشایر با لباس های رنگا رنگ محلی در جنگلی زیبا می رقصیدند ؛ دخترانی که شاید منتظر بودند روزی عروس احمد خان شوند ، غافل از این که سرنوشت بازی خود را دارد.

خلاصه سفر شیراز افسانه ای بود . شب آخر ، خانواده بهمن دمغ بودند . برای بهمن فرقی نمی کرد قرار بود با ما به تهران بیاید . صبح روز چهاردهم ، هوا تاریک و روشن بود که از خواب بیدار شدیم . شب قبل با احمد خان و همسرش خداحافظی کرده بودیم تا مزاحم خوابشان نشویم.

با این حال ، بیدار شدند . بهمن تک و تنها در اتومبیل خود نشسته بود . بالاخره مادرش طاقت نیاورد . رو به نسرين کرد و گفت:

- دلت میاد بهمن رو تنها بذاری ؟

نسرين از خدا خواسته با نگاه از پدر و مادر اجازه گرفت و سوار ماشین بهمن شد.

سفر شیراز خودش داستانی مفصل دارد. گردشگاه‌ها و مناطق زیبای اطراف شیراز و یاسوج و دامنه قله دنا، برخورد گرم عشایر قشقایی و مهمانوازی شان همه و همه حکایتی است که در وصف نمی‌گنجد.

هوا هنوز تاریک بود که از دروازه قرآن گذشتیم. بهمن پیشاپیش من در حرکت بود. مادر بالاخره قبول کرد نسرين و بهمن زن و شوهرند. مثل روزهای اول نق نمی‌زد. پدرم که کنارم نشسته بود، سرش را به پشتی تکیه داد و خوابید. مادر هم در صندلی عقب خوابش برده بود. ضمن رانندگی، افکار پریشانم به این سو و آن سو می‌رفت. دلم برای شیرین تنگ شده بود. در آن دوازده روز یک لحظه از یادش غافل نشده بودم. به نسرين فکر می‌کردم که عجب سرنوشتی دارد، او کجا و قشقایی‌ها کجا. نیما هم ذهنم را مشغول کرده بود. می‌دانستم بعد از ازدواج با شیرین، آن آزادی را ندارم که او را به خانه خودم ببرم. فکر مهین هم از سرم بیرون نمی‌رفت. نمی‌توانستم به آخر و عاقبتش بی‌اعتنا باشم. چنان در افکارم غرق بودم که متوجه نشدم از چند شهر گذشتیم و کجا هستیم. هوا کاملاً روشن شده بود. با اشاره بهمن که کنار کشید، توقف کردم. گفت نزدیک آباده رستوران خوبی سراغ دارد.

بهتر است برای صبحانه به آنجا برویم. گفتم هر طور صلاح می‌داند. من که آن منطقه را نمی‌شناسم. پدر و مادرم از خواب بیدار شدند. نمازشان قضا شده بود. مادر سراغ بهمن و نسرين را گرفت. به تویوتای بهمن اشاره کردم و گفتم:

- ترس مادر، مطمئن باش فرار نمی‌کنم.

در همان رستوران نزدیک آباچه توقف کردیم آبی به سرو صورتمان زدیم . کمی خستگی از تنمان درآمد . روی دو تخت فرش شده نشستیم و چند عدد نیمرو سفارش دادیم . از صندوق عقب پنیر و کرده آوردیم و مشغول خوردن شدیم . چند اتومبیل سواری هم که ایام عید به شیراز سفر کرده بودند ، توقف کردند . جایمان خیلی دنج بود . مادر به نسرین چشم غره می رفت اما چیزی نگفت . نسرین هم به روی خودش نیاورد . موقع حرکت نسرین دوباره کنار بهمن نشست ، مادر گفت:

- دختره پررو انگار نه انگار پدر مادر داره.

با بی حوصلگی گفتم:

- باز که شروع کردین مادر ، چرا بیخود حرص و جوش میخورین . چند بار بگم اونا زن و شوهرن . آخه همیشه که بهمن تنها باشه ، پشت فرمون خوابش میبره.

پدر مداخله نمی کرد . سکوتش نشان می داد که با مادر موافق است . مادر گفت:

- قدیما اگه پسر و دختر پنج سالم عقد بودند ، اجازه نداشتن یه کلمه یا همدیگه حرف بزنن . لذت شب عروسی به اینه که آتیش و پنبه دور از هم باشن.

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- شما که مزه شب عروسی رو چشیدین ، چرا منو وادار کردین با مهین که مثل خواهرم بود ، ازدواج کنم ؟

پدرم با عصبانیت گفت:

- توئم پی فرصت می گردی . بالاخره طلاق گرفت و رفت لا دست باباش . تو که داری زن می گیری ، چرا هی میخوای ثابت کنی ما وادارت کردیم با مهین ازدواج کنی . می گفتی نمیخوام . خودت برا نیما دلسوزی می کردی . از اون گذشته ، تا سرو کله این دختره پیدا نشده بود ، داشتی زندگی می کردی . قبلنم گفتم ، صد بار دیگه میگم ، یهموی گندیده مهین به هزار تا از این دخترا میرزه . وقتی یاد مهین می افتم جیگرم آتیش میگیره.

پشیمان شدم صحبت مهین را پیش کشیدم . برای این که پدر را از آن حال و هوا بیرون بیارم ، پایم را از گاز برداشتم و گفتم:

- انگار ماشین عیب پیدا کرده.

پدر با دستپاچگی پرسید:

- چی شده ؟



کنار کشیدم . بهمن دور زد . کاپوت را بالا زدم و گاز دادم . بهمن که ظاهراً از مکانیکی بی اطلاع نبود ، نگاهی به موتوز انداخت اما به عیب و ایرادی بر نخورد . دوباره راه افتادیم .  
پدر گفت:

- حتماً پات از روی پدال سُر خورده و گرنه ماشین داره عین ساعت کار میکنه.

ناهار را در دلیجان خوردیم . ساعت از پنج گذشته بود که به تهران رسیدیم . اتومبیل ها را توی حیاط پارک کردیم و وسایل را از صندوق در آوردیم . سفر طولانی همه را خسته کرده بود . به نوبت دوش گرفتیم . کمی سرحال شدیم .

مادر با نوش آفرین تماس گرفت . چنان قربان صدقه اش می رفت که انگار سال ها صدایش را نشنیده . از صحبت های مادر فهمیدم به مشهد رفته بودند . نسرين هم با نوش آفرین حرف زد . صحبتشان که تمام شد ، به شیرین زنگ زد . خودش گوشی را برداشت . ظاهراً منتظر تلفنم بود . صدایش خستگی را از تنم در آورد . گفت دو سه ساعت پیش از رضایه برگشته اند . قرار گذاشتیم فردا بعد از وقت اداری همدیگر را ببینیم .

مادر قصد تهیه شام را داشت که منصرفش کردم . گفتم بهتر است کمی استراحت کند . شام را از بیرون تهیه می کنیم . خیلی خوشحال شد . بعد از خوردن چای ، من و بهمن به یکی از رستوران های اطراف رفتیم . جوجه کباب و نان و نوشابه خریدیم و برگشتیم . پدر به حدی خسته بود که سر شام چرت می زد . نسرين و بهمن از همه سرحال تر بودند . اگر فاصله

شیراز تا تهران دو برابر هم بود ، احساس خستگی نمی کردند . عشق و نشاط جوانی آدم را پای پیاده تا آن سوی مرزها می کشاند.

صبح روز بعد نسرین و بهمن راهی دانشکده شدند و من هم بعد از هفده روز به اداره رفتم . آن روز همه در حال تبریک گفتن به هم بودند . همکاران زن همچنان به من بی اعتنایی می کردند . بعضی ها هم به من حق می دادند .

فریدون تعطیلات نوروز را با زن و فرزندش در خوزستان گذرانده بود . آن روز کمی سر به سرم گذاشت و به گمان این که شیرین هم با ما بوده ، گفت:

- کنار اون حتماً بهت خوش گذشته.

گفتم شیرین همراهان نبود . جا خورد . فکر می کرد عقد کرده ایم . برایش از سفر افسانه ای مان به شیراز گفتم .

با توجه به مأموریت هایی که به خورستان داشت و گاهی هم به پالایشگاه نفت شیراز سر می زد ، تا حدودی عشایر منطقه فارس بخصوص قشقایی ها را می شناخت و با آداب و رسوم و نحوه مهمان نوازی آنها آشنا بود . آن روز را بیشتر به دید و بازدید گذراندم و بعد از ظهر سراغ شیرین رفتم . مث همیشه روبروی محل کارش منتظرم بود . چه لحظه هیجان انگیزی بود . بعد از سیزده روز دیدار یار چه لذتی داشت . اگر عرف و شرع اجازه می داد ، همان جا یکدیگر را در آغوش می گرفتیم . دستش را که گرفتم ، سر تا پایم داغ شد . انگار وارد تنور نانویی شده بودم . چند دقیقه اول صحبت سفر بود . شیرین سراغ نسرین را گرفت . گفتم:

- رو بال ملائکه در پروازه ، مثل من و تو.

- با این تفاوت که آزاد تر و جوون ترن.

از کلمه جوان تر خوشم نیامد . گفتم:

- یعنی ما جوون نیستیم ؟

- چرا احساساتمون همراه با عقله ، چون دورانی رو پشت سر گذاشتیم که اونا ازش بی بهره بودن.

متوجه منظورش نشدم . نمی خواستم موضوع را کش بدهم . شیرین در هر فرصتی با کنایه و شاید هم بدون منظور ، گذشته ام را به رخم می کشید . کاملاً پیدا بود احساس برتری می کند ، گرچه به زبان نمی آورد . ماجرای سفر شیراز و رفتار بهمن و مهمان نوازی قشقایی ها برایش خیلی جالب بود . صحبت از جشن عروسی نسرین که آخر فروردین برگذار می شد ، پیش آمد . بار دیگر گفتم:

- چه خوب می شد دو عروس با هم میرفتن خونه بخت.

شیرین بر خلاف چند ماه قبل که پیشنهادم را نپذیرفته بود ، کمی انعطاف نشان داد و گفت:

- چی بگم ، می ترسم همه جی با هم قاطی شه و گله پیش بیاد . معلوم نیس ، شایدم مراسم خیلی خوب برگزار شه و خاطره انگیزترم باشه.

- پس موافقی.

- نمیدونم چی بگم ، دو دلم.

هیجان زده گفتم:

- هدف ما غیر از اینکه عروسی مون رو جشن بگیریم ؟ چه جشنی با شکوه تر از این که شاید با هم قاطی شه . دوعروس و دو دوما ، چقدر جالب میشه.

قرار شد بعد از مشورت با پدر و مادرش ، به من خبر دهد . آن روز تا ساعت هشت با هم بودیم . بعد به شهرک غرب رفتیم . از ادب به دور بود سری به پدر و مادرش نزنم . برخوردارشان خیلی گرم بود . بعد از احوالپرسی و تعارفات معمول ، شیرین برایم چای آورد . آقای راد ضمن صحبت با رادیو ور می رفت . دنبال موج رادیو بی بی سی بود . بالاخره موفق شد . می گفت بین مردم و حکومت فاصله افتاده و گروه های چپ بالاخره رژیم را عاصی می کنند . چون از بحث سیاسی خوشم نمی آمد ، بعد از خوردن چای اجازه مرخصی گرفتم . شیرین تا دم در همراهی ام کرد و گفت:

- امشب در مورد عقد و عروسی با پدرم صحبت می کنم.

دستش را گرفتم و گفتم:

- به دلت بد نیار . قول میدم همون کاری رو بکنم که تو میخوای.

آن شب قضیه را با نسرین در میان گذاشتم . از نگاه مرددش فهمیدم موافق نیست . گفتم:

- به نظر میرسه راضی نیستی ؟

- قبل از رفتنم به شیراز بدم نمیومد اما حالا قضیه فرق کرده . شاید اونا بخوان طوری جشن بگیرن که باب میل شیرین و خونواده اش نباشه یا برعکس . از اون گذشته ، شب عروسی تو من باید میزبان باشم . توئم همین طور . یه برادر که بیشتر ندارم.

حق با نسرین بود . فکر کردم بهتر است از این فکر منصرف شویم و همان خرداد ماه جشن بگیریم . دفعه بعد که شیرین را دیدم ، گفت اتفاقاً پدرش هم همین عقیده را دارد.

اداره خانه ظفر با چهار اتاق و حیاط بزرگ و رفت و آمدی که در پیش داشتیم ، از عهده مادر بر نمی آمد . نوش آفرین زن شمالی چهل ساله ای سراغ داشت به اسم خاور که شوهرش را از دست داده بود . از آشپزی و نظافت و درستکاری اش خیلی تعریف می کرد . می گفت چند سال است هفته ای یک بار به خانه اش می آید و کارهای عقب مانده اش را انجام می دهد . اگر مادر موافق باشد ، برای همیشه در خانه ما کار کند . مادر اول مخالفت کرد . می گفت هنوز که از پا نیفتاده . بالاخره راضی اش کردیم . روز بعد نوش آفرین خاور را به خانه ما

اورد . در همان برخورد اول به دلان نشست . لهجه شمالی داشت و خیلی با ادب بود . می گفت پسر و دخترش ده و شش ساله بودند که شوهر ماهیگیرش در دریای مازندران غرق شد . با کار در مزرعه بچه هایش را به ثمر رسانده . هر دو ازدواج کرده اند و زندگی مستقلی دارند . ظاهراً غرورش اجازه نمی داد سربارشان شود.

مادر به اندازه ای از او خوشش آمده بود که گفت همان روز کارش را شروع کند . روز بعد خاور با یک زیلو و چمدان زهوار در رفته به خانه ما آمد . مادر اتاق کنار آشپزخانه را برایش آماده کرد و گفت نیازی به وسایل او نیست . می تواند آنها را در زیرزمین بگذارد . خاور مشغول کار شد و همان دو سه روز اول ثابت کرد زنی کدبانو و با سلیقه است .

چند روز قبل از مراسم عروسی ، پدر و مادر و خواهر بهمن برای انجام کارها به تهران آمدند . بیشتر از ما که در تهران بودیم ، رستوران و تالار و هتل می شناختند . تعداد مهمان ها مشخص بود ، حدود سیصد نفر که صد و پنجاه نفر از شیراز می آمدند . بعد از مشورت با احمد خان ، تالار هتل آریا شرایتون را که یکی از هتل های چهار ستاره تهران بود و جشن عروسی اغلب پسر ها و دخترهای پولدار آنجا برگزار می شد ، انتخاب کردند و من مسئول تهیه کارت عروسی شدم . روز بعد سری به یکی از چاپخانه های خیابان شاه آباد زدم و چند نمونه کارت به خانه آوردم .

بعد از این که همه نظرشان را دادند ، به تعداد مهمان ها کارت سفارش دادیم.

دو روز قبل از مراسم ، جهیزیه نسرين را با آدابی خاص به خانه بهمن منتقل کردند . بهمن چیزی کم و کسر نداشت اما رسم بر این بود که خانه با جهیزیه عروس پر شود . قرار شد وسایل اضافه را به شیراز منتقل کنند . در حالی که زن ها مشغول چیدن جهیزیه بودند ، من و بهمن به هتل آریا شرایتون رفتیم . بعد از صحبت درباره نحوه پذیرایی و کیفیت غذا ، تالار هتل را برای شب عروسی رزرو کردیم . کارت های دعوت هم پخش شد . تنها مشکل ما این بود که هتل بچه های زیر هفت سال را راه نمی داد که البته مشکل کوچکی نبود . کمتر کسی تو فامیل پیدا می شد که بچه زیر هفت سال نداشته باشد . شک نداشتم این قضیه باعث دلخوری خیلی ها می شود . مانده بودیم چه کنیم . حالا فامیل ها به کنار ، مگر می شد نوش آفرین دختر سه چهار ساله اش را با خود نیاورد . عقلمان به جایی نمی رسید .

کافی بود اشاره کنیم سالن هتل جای بچه نیست . چه سرو صدایی که به پا نمی شد . موضوع را با خانواده احمد خان در میان گذاشتیم . آنها هم گرفتاری ما رو داشتند . احمد خان می گفت مردم که نمی توانند بچه هایشان را به حال خود رها کنند . این همه برو بیا و بشین پاشو به خاطر بچه هاست . قرار شد خودش با مدیر هتل صحبت کند . این بار به اتفاق احمد خان به هتل رفتیم . مدیر هتل گفت:

- همیشه تو قرارداد و کارتای ورودی این شرط قید میشه اما هرگز به اجرا در نیامد ، مثل قوانین مملکت ، قانونی که مجلس تصویب میکنه ، یه پاسبان با گرفتن پنج تومن زیر پا میذاره . فرهنگ ما ایرونیا اینه که همه جا با بچه هامون باشیم . هر قانونی برخلاف این فرهنگ یه جایی با اشکال مواجه میشه.

کمی خیالمان راحت شد . در آخرین لحظه برای مهین و مادر و برادرش هم کارت فرستادیم ، اما مطمئن بودیم شرکت نمی کنند . فکر کردم اگر مهین نیامد ، پسر عمویم محسن را دنبال نیما بفرستم.

صبح روز عروسی ، نسرين با خواهر بهمن و چند تا از دوستانش به آرایشگاه رفت . بنز آخرین مدل شوهر خواهر بهمن را برای تزئین به گل فروشی فرستادیم . من و بهمن و برادرش به آرایشگاه رفتیم . مادر بعد از مرگ ناصر برای اولین بار دستی به سر و روی خودش کشیده بود . نوش آفرین به اندازه ده نفر کار می کرد و فرصت نداشت به خودش برسد . محمد آقا مرتب با هتل در تماس بود و احمد خان هم از هیچ خرجی روگردان نبود . مادر بهمن به

بزرگترین آرزویش رسیده بود . آخرین فرزندش داماد می شد . من دلشوره نیما را داشتم . حدود ساعت شش بهمین زنگ زدم . احوالپرسی کرد و تبریک گفت . پرسیدم:

- نیما چیکار میکنه ؟

- آماده اش می کنم که بیایم هتل.

چند لحظه سکوت کردم . مهین گفت:

- انگار ناراحت شدی ؟



- نه ، چرا باید ناراحت بشم . وجود تو باعث میشه به نیما بیشتر خوش بگذره و خیال منم راحت تر باشه.

- یعنی باور کنم به فکر نیما هستی ؟

- خودت میدونی . باید بهت ثابت شده باشه نیما رو خیلی دوست دارم . پسر برادرمه.

مهین در آن گیرو دار شوخی اش گرفته بود ، گفت:

- البته به نفر دیگه هس که بیشتر از هر کس دوستش داری ، اما ...

حوصله حرف زیادی نداشتم . گفتم:

- منتظرتون هستیم.

و خداحافظی کردم . لحن مهین کمی مشکوک بود . شاید می خواست بگوید عشقم به شیرین روزی از بین می رود .

به خودم گفتم اگر هم چنین شود ، غیر ممکن است نزد او برگردم.

همه چیز بر وفق مراد بود . ساعت هفت با شیرین تماس گرفتم . گفت تازه با خواهرش از آرایشگاه آمده اند و تا ساعت هشت خودشان را به هتل می رسانند . گفتم:

- یادت باشه یکی از میزبانان هستی.

تشکر کرد و گفت:

- منم تصویری غیر از این ندارم.

من و محمد آقا و خانواده بهمون زودتر از همه به هتل رفتیم . پدر و مادر هم بعد از ما خودشان را رساندند . کارکنان تالار هتل خیلی خوب به کارشان وارد بودند . احتیاج به سفارش نبود . ساعت از هشت گذشته بود که سرو کله مهمان ها پیدا شد . شیرازی ها با اتوبوس آمده بودند . بعضی ها را می شناختم . زن و مرد و پسر و دختر با لباس های رنگا رنگ ابریشمی وارد می شدند . بزرگان خانواده اغلب لقب خان داشتند ؛ عیسی خان ، محمودخان ، الله قی خان و ... حتی نشنیدم بهمون را بدون خان صدا بزنند . از شیرین و خانواده اش به گرمی استقبال کردیم . زیبایی شیرین چشمگیر بود . عده ای از بستگان او را ندیده بودند ، واقعاً جا خوردند . تصورش را هم نمی کردند دختری به این زیبایی دل و دین من را ربوده باشد . به سمت جایگاه عروس و داماد راهنمایی شان کردم و آهسته در گوش شیرین گفتم:

- خیلی خوشگل شدی . می ترسم بهت چشم بزنن .

خنده ای شوخ روی لبانش نقش بست که زیبایی اش را ده چندان می کرد . آهسته گفت:

- خیلی پررو شدی .

چند دقیقه کنارش نشستم . شیرین گفت اگر کاری از او بر می آید ، تعارف نکنم . همان لحظه مادر به من اشاره کرد . از شیرین تشکر کردم و به طرف در تالار رفتم . عروس و داماد آمده بودند.

صدیا موزیک و هلله و شادی مدعوین در فضای تالار پیچیده بود . نسرين و بهمن در حالی که به سمت جایگاه مخصوص می رفتند ، برای مهمان ها ابراز احساسات می کردند و سر تکان می دادند . شیرین خودش را به نسرين رساند و صورتش را بوسید . نمی دانم در گوشش چه گفت که هر دو خندیدند . شیرین آن شب واقعاً زیبا شده بود .

اگر بگویم خوش تیپ تر و خوش لباس تر از او در آن جمع سیصد نفری پیدا نمی شد ، دروغ نگفته ام . یک مرتبه نگاهم به مهین و نیما افتاد . حالم خیلی بد شد اما خودم را کنترل کردم . نیما دست در گردنم انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد . بستگان بهمن که اطلاعی از قضیه نداشتند ، مات و مبهوت به من و نیما نگاه می کردند . مهین یگراست سراغ نسرين و بهمن رفت و با خوش رویی به انها تبریک گفت . بعد نگاهی به جمع انداخت . از نگاه شیرین فهمیدم که او را می شناسد . جرأت دیدن واکنش او را نداشتم . تصمیم گرفتم چند دقیقه تالار را ترک کنم اما انگار پایم به زمین چسبیده بود . با شناختی که از مهین داشتم ، می دانستم باعث دلخوری شیرین نمی شود . با این حال ، دل تو دلم نبود . مهین تا نگاهش به شیرین افتاد ، به طرفش رفت و صورتش را بوسید . انگار سال ها با هم دوست بودند . شیرین اشاره کرد کنار بنشیند . فامیل ها انگشت به دهان مانده بودند . نیما از من دور نمی شد .

مادر همه حواسش به شیرین و مهین بود . به شک افتادم نکند نیرنگی در کار باشد . گیج شده بودم . چه رازی در بین بود که من از آن بی خبر بودم . در این بین ، دختر عمه ام به مهین اشاره کرد . همین که مهین از جایش بلند شد ، به طرف شیرین رفتم . نگاهش مضطرب بود اما چیزی نگفت . سعی می کرد به روی خودش نیاورد . صدای گوینده که مشغول گفتن لطیفه بود و ادای خواننده ها را در می آورد ، اجازه نمی داد صحبت کنیم . او را با خواهر و مادرش تنها گذاشتم و سراغ بقیه مهمان ها رفتم . زن ها در گوش پیچ پیچ می کردند . اعصاب برایم نگذاشته بودند . انگار همه عروس و داماد را فراموش کرده بودند و حواسشان فقط به من بود . نسرین متوجه حال شده بود اما در موقعیتی نبود که مثل همیشه سنگ صبورم باشد و دلداری ام دهد . نمی دانم چرا کلافه بودم . بعد از رقص و شعبده بازی ، مسئولین تالار من و پدر و احمدخان و بقیه میزبان ها را به انتهای سالن پذیرایی بردند که با پرده از بقیه سالن جدا شده بود.

سرتا سر میزی به عرض سالن غذا چیده بودند . دو بره سرخ کرده که بسیار با سلیقه تزئین شده بود ، دو طرف میز خودنمایی می کرد . همه چیز عالی بود . سرویس غذاخوری شیکی هم گذاشته بودند . پرده ها کنار رفت و مهمان ها با تعارف احمد خان یکی یکی به طرف میز شام رفتند . بره ها در یک چشم به هم زدن تبدیل به استخوان شد .

شیرین و خانواده اش هم به سمت میز آمدند و مشغول غذا کشیدن شدند . نیما رهایم نمی کرد . با لحنی تند به او گفتم سراغ مادرش برود که بدون شام نماند.

صدای به هم خوردن قاشق و چنگال فضای تالار را پر کرده بود . همه سرشان گرم خوردن بود . من هم غذا کشیدم و کنار شیرین نشستم . مهین نزدیک ما کنار چند تا از بستگان نشسته بود . سنگینی نگاهش را احساس می کردم .

بعد از شام که همه سر جای خود نشستند ، محمد آقا و نوش آفرین به من اشاره کردند . از شیرین معذرت خواستم و سراغ آنها رفتم . محمد آقا گفت:

- یادت باشه هر چی زیاد اومد با خودمون ببریم .

میز هنوز پر از غذا بود . محمد آقا که در این جور مواقع خیلی دست و پادار و بی رو دربايستی بود ، پرده را کشید و به چند تا از کارکنان دستور داد باقی مانده غذاها را جداگانه در ظرف های بزرگ بریزند . آنها را به حال خودشان گذاشتم و به سالن برگشتم . مهین سراسیمه دنبال میما می گشت . هر چه صدایش می زدیم ، جواب نمی داد . به محوطه هتل رفتیم . عده ای هم در طبقات مشغول گشتن شدند . حسابی به دلشوره افتاده بودیم . نگهبان ها گفتند هیچ پسر بچه ای تنها از هتل خارج نشده . مهین به صورتش می زد . چیزی نمانده بود آن همه شادی و شعفر تبدیل به ماتم شود . ناگهان صدای یکی از بستگان را شنیدیم که فریاد کشید « اینجاست ، اینجاست » میما بغض کرده کنج اتاقی که کسی در آن رفت و آمد نمی کرد ، نشسته بود . از شدت عصبانیت نزدیک بود به صورتش سیلی بزنم .

خودم را کنترل کردم و پرسیدم:

- چرا اینجا نشستی؟

مهین سرش فریاد کشید . شیرین هم خودش را به من رساند . طفلکی نیما از حرف من دلخور شده بود . انتظار نداشت با تشر او را از خودم دور کنم . هنوز بغض داشت . صورتش را بوسیدم و از دلش در آوردم . اخم های شیرین تو هم رفت . بدون این که چیزی بگوید ، سر جایش برگشت . نسرين و بهمن از دلهره در آمدند . صدای موزیک دوباره در سالن پیچید .

ساعت تقریباً یازده بود . تعدادی از مهمان ها با آرزوی خوشبختی برای عروس و داماد هتل را ترک کردند . پدر و مادر شیرین هم قصد خداحافظی داشتند . از شیرین خواهش کردم بماند . گفتم آخر شب او را می رسانم . شیرین دو دل بود . آن قدر اصرار کردم که بالاخره پذیرفت .

دخترها و پسرها در جایگاه مخصوص به رقص و پایکوبی پرداختند . نسرين و بهمن هم قاطی جمعیت شدند و تکانی به خود دادند . دختران و زنان عشایر از اعضای ارکستر خواستند آهنگ محلی بنوازند . فکر نمی کردم بلد باشند اما آنها چند ساز جدید کوک کردند و مشغول نواختن آهنگ محلی شیرازی شدند . رقص و پایکوبی شیرازی ها سالن را به لرزه در آورده بود . مدعوین که به وجد آمده بودند ، با کف زدن آنها را همراهی می کردند . مادر بهمن اعلام کرد چند شبانه روز به سبک عشایر منطقه در شیراز جشن می گیرند .

از نیمه شب گذشته بود . تالار تقریباً خلوت شد . کم کم باید هتل را ترک می کردیم . عروس و داماد در اتومبیل خودشان نشستند و بقیه پشت سر آنها صف کشیدند . شیرین کنار من نشست . نیما پا به زمین می کوبید و زار می زد سوار اتومبیل من شود . مهین سعی می کرد مانع شود اما حریفش نبود . شیرین ساکت بود . بالاخره نوش آفرین نیما را از مادرش جدا کرد و به طرف اتومبیل من آورد و گفت:

- گناه داره نادر ، بچه داره خودشو میکشه.

فرصت جرو بحث نبود . محمد آقا مرتب بوق می زد که نوش آفرین سوار شود . اتومبیل عروس و داماد راه افتاد و بقیه پشت سرش به حرکت درآمدند . صدای بوق در خیابان های تهران پیچیده بود . من و شیرین شادی دوران نامزدی را نداشتیم . نیما هنوز بغض داشت . شیرین طاقت نیاورد و گفت:

- می ترسم شب ازدواجمون دست از تو بر نداره . خیلی جالبه ، عروس و دوماد یه پسر شش هفت ساله دارن.

جوابی نداشتم . حق با شیرین بود . این وضعیت خوشایند هیچ دختری نبود . خلاصه شادی شب عروسی نسرین از دماغم در آمد . کلی حرص و جوش خوردم.

نسرین و بهمن عروس و داماد خوشبخت را به خانه بختشان رساندیم . گوسفندی جلوی پای آنها قربانی کردند .

دود اسپند فضا را پر کرده بود. مهمان ها شاد باش گویان پدر و مادر و احمد خان و مادر بهمن را همراهی می کردند تا عروس و داماد را دست به دست دهند. موقع خداحافظی، مادر یکریز اشک می ریخت. در آن موقعیت، تحمل گریه مادر را نداشتم. شیرین صورت نسرين را بوسید و برایش آرزوی خوشبختی کرد. بهمن و نسرين گفتند عروسی ما همه این زحمات را جبران خواهند کرد.

قوم و خویش های احمد خان خداحافظی کردند و با همان اتوبوس هایی که آمده بودند، به هتل محل اقامتشان برگشتند. به احمد خان و همسرش اصرار کردیم شب را منزل ما بگذارند. عذر آوردند و گفتند نمی توانند مهمان های شیرازی را تنها بگذارند. در این بین، مهین که با اتومبیل محمد اقا به بدرقه عروس و داماد آمده بود، پیاده شد. هیچ وقت او را این طور عصبانی ندیده بودم. به طرف نیما آمد و گفت:

- عروسی تموم شد ف بریم خونه دیگه.

دست نیما را گرفت و خیلی سرد از من و شیرین خداحافظی کرد. من هم زیاد معطل نشدم. شیرین را سوار کردم و رهسپار شهرک غرب شدیم. پس از چند دقیقه که به سکوت گذشت، گفتم:

- میدونم که بهت خوش نگذشت.

- چرا، اما نیما بدجوری به تو عادت کرده. آخه همیشه که...



جمله اش را ناتمام گذاشت . گفتم:

- میدونم . همه اینا از شانس بد منه . من نیما رو به خاطر برادرم دوست دارم . فرض کن برادرزاده تو بود ، دوستش نداشتی ؟

- برادرزاده ام منو عمه صدا می کنه نه مامان.

- میگی چیکار کنم . بالاخره بزرگ میشه میفهمه پدرش نیستم.

- نمیدونم چی بگم . می ترسم اسباب دردسر شه.

- چه دردسری ؟ مادرش اجازه نمیده حتی یه شب پیش مادر بزرگش بمونه . هفته ای یه بار چند ساعت میاد خونه ما و زود برمیکرده.

حدود دو بعد از نیمه شب به شهرک غرب رسیدیم . شیرین داشت پیاده می شد که گفتم:

- میخوام یه سؤال بکنم . دوست دارم با صداقت جواب بدی که امشب راحت بخوابم.

شیرین گفت:

من دروغ نمیگم.

با کمی تردید گفتم:

- احساس می کنم با وجود نیما و رفتار مادرم ، از ازدواج با من پشیمون شدی.

- همچین چیزی نیس ، وگرنه خیلی رک می گفتم.

دستش را فشردم و خداحافظی کردم.

آن روز صبح با دلهره دست و پنجه نرم کرده بودم . نمی دانم چه کردم و چه شد و به عروس و داماد که خیلی دوستشان داشتم چه گذشت . حتی نفهمیدم کدام یک از دوستانم آمده بودند . با همه وجود از حکومت تنفر پیدا کرده بودم ، نه به خاطر شغل و پول و ... فقط به این دلیل که برادرم را از من گرفته بود . اگر ناصر زنده بود ، قضیه خیلی فرق می کرد . شیرین به چشم مرد زن دار به من نگاه نمی کرد و نیما مرا بابا صدا نمی زد . یاد حرف شیرین افتادم که اگر نیما شب عروسی مرا رها نکند ، چه می شود . مطمئن بودم مهین در جشن عروسی من و شیرین هم شرکت می کند . هیچ راهی بهتر از این برای عذاب دادن من نبود . خلاصه شب نا آرام و پراتهابی را پشت سر گذاشتم . روز بعد پا تختی نسیرین بود . می دانستم مراسم زنانه است اما به خاطر بهمن و پدرش باید می رفتم . چون مراسم بعد از ظهر بود ، سرکار رفتم . به شیرین هم زنگ نزدم . او هم با من تماس نگرفت . بعد از اداره یکر است به خانه بنسیرین وبهمن رفتم . خانه پر از مهمان بود . خوشبختانه مهین و نیما نبودند . نسیرین و بهمن به آرزوی خود رسیده بودند و خوشحالی شان حد و اندازه نداشت .

دسته گل ها و بسته های کادو را روی میز چیده بودند . خواهر بهمن و نوش آفرین یکی یکی بسته ها را بازرسی می کردند ، اسم کادو آورنده را می گفتند و کف می زدند . دلم می خواست شیرین هم بود اما در غیاب او کمتر دلهره داشتم . نوش آفرین و نسرين سراغش را گرفتند . گفتم دیشب حرفی نزد و امروز هم تماس نگرفت . جا خوردند . فکر کردند شاید از آنها دلخور شده یا حضور مهین ناراحتش کرده.

نسرين با این که سرش شلوغ بود ، به شیرین زنگ زد . حالش را پرسید و خیلی خودمانی گفت:

- همگی منتظریم ، چرا نیومدی ؟

نمی فهمیدم شیرین چه می گوید . نسرين ادامه داد:

- بالاخره من یه برادر که بیشتر ندارم ، دوست دارم توئم باشی.

از لحن نسرين پیدا بود قهر یا دلخوری پیش نیامده . گفت:

- همین حالا نادر و می فرستم دنبالت.

به محض این که گوشی را گذاشت ، رو کرد به من و گفت:

- شیرین یکی دو ساعته منتظرته.

با خوشحالی گفتم:

- چیزی بهم نگفته بود . حتی زنگم نزد.

بلافاصله کتم را پوشیدم و دنبال شیرین رفتم . منتظرم بود . کمی عصبانی به نظر می رسید . بسته ای را که با سلیقه تمام کادو کرده بود ، روی صندلی عقب اتومبیل گذاشت . گله کرد چرا با او تماس نگرفتم . گفتم:

- آخه فکر می کردم امروز میای خونه نسرین.

با دلخوری سوار شد . یک آن احساس کردم شیرین دیگر آن دختر شوخ طبع و شاعر منشی که لبخند از لبانش دور نمی شد و برایم نغمه عشق می سرود ، نیست . توقعش زیاد شده بود . روی زخم دلم مرحم نمی گذاشت . چیزی نمانده بود بگویم اگر تو رو در بایستی قرار گرفته و مثل سابق دوستم ندارد ، از فکر ازدواج بگذریم ، اما حرفی نزدم . شیرین گفت:

- انگار عصبانی هستی ؟

- نه ، چرا عصبانی باشم . منتظرت بودیم . دلمون شور می زد.

- دیشب کسی از برنامه امروز بهم نگفت . توئم زنگ نزدی.

صحبت را عوض کردم و گفتم:

- میدونم دیشب اون طور که باید بهت خوش نگذشت.

- از کجا میدونی؟

- همون طور که برا من شب پر التهابی بود . وجود مهین و نیما و نگاه کنجکاو زنا داشت دیوونه م می کرد . دلم می خواست گذشته ای پر ماجرا نداشتم و مثل همه پسرا از دوره نامزدیت لذت می بردم ، اما افسوس ... انتظار داشتم دلداری ام دهد . گفت:

- بالاخره هر کسی سرنوشتی داره . فقط بگم که نمیتونم نسبت بهت بی تفاوت باشم و تنهات بذارم.

- دلت به حال و روز من میسوزه ؟ اگه توئم همون احساسی رو داری که من به مهین داشتم ، زندگی بهمون سخت میگذره.

- به نظر میاد تو پیشمون شدی . پی بهونه می گردی.

- خودت می دونی از جونم بیشتر دوستت دارم . حتی یه لحظه نمیتونم شاهد ناراحتیت باشم.

- چیزی نشده که این طور حرف می زنی . مگه از من کم مهری دیدی ؟ اگه دوستت نداشتم که خودمونی تر از قبل تو عقد و عروسی نسرين شرکت نمی کردم . من تو رو شوهر خودم میدونم ، فقط قضیه قانونی نشده.

کمی آرام گرفتم . گفتم:

- خب ، دیشب خوش گذشت ؟  
خندید و گفت:

- خیلی . فقط نگران نیما بودم . به قول خودت اونم کم کم بزرگ میشه و میفهمه پدرش کسی دیگه بوده.

- همین حالام میدونه اما عادت کرده منو بابا صدا کنه.

سر راه دسته گلی زیبا خریدیم و به خانه نسرين و بهمن رفتیم . با ورود ما ، نوش آفرین گفت:

- به سلامتی عروس و دوام دیگه کف بزنین.

هلهله و شادی از سر گرفته شد . خواهش کردند برقصیم . من رقص بلد نبودم . البته بیشتر خجالت می کشیدم . اما شیرین کم رویی را کنار گذاشت ، دستم را گرفت و با من رقصید . بعد خودش تنهایی چنان رقصی کرد که همه مات و متحیر ماندند . مادر از این که عروسش

جلوی مردهای نامحرم می رقصید ناراحت بود اما حرفی نزد . نسرين از شیرین تشکر کرد و کنار خودش برای او جا باز کرد . گله کرد چرا دیر آمده . شیرین گفت منتظر من بوده .

ساعت نه مراسم پاتختی تمام شد . مهمان های شیرازی همان شب تهران را ترک کردند . فقط احمد خان و مادر بهمن و یکی از خواهرها ماندند که پدر به اصرار آنها را به خانه خودمان برد . من و شیرین هم ضمن آرزوی خوشبختی ، از بهمن و نسرين خداحافظی کردیم .

آن شب خیلی مضطرب بودم . متأسفانه دوست صمیمی نداشتم که در این جور مواقع به او پناه ببرم . فقط فریدون بود که با هم رفت و آمد نمی کردیم . نسرين هم خانه نبود که با او درد دل کنم . جملاتی که از نوجوانی شنیده بودم ، از ذهنم می گذشت « از آه مظلوم بترس » ، « اگر دل کسی را بشکنی ، همیشه دل شکسته ای » ، « رنجاندن دیگران شیوه مردانگی نیست » و...

به خود می گفتم شاید همه این سردرگمی به خاطر مهین باشد . چرا شیرین مثل سابق نیست . مبادا از روی دلسوزی می خواهد با من ازدواج کند . نکند گردنگیرش شده...

با همان حال پریشان به خانه رسیدم . احمد خان و مادر بهمن با پدر و مادر گرم صحبت بودند . خاور مشغول پذیرایی بود . بوی غذا توی ساختمان پیچیده بود . من هم به جمع آنها پیوستم . مادر که متوجه حال بدم شده بود ، پرسید:

- چی شده ؟

با بی حوصلگی گفتم:

- هیچی.

به بهانه ای مرا به آشپزخانه کشاند و گفت:

- با شیرین بگو مگو کردی ؟

- نه مادر ، جای خالی نسرين رو نمی تونم ببینم...

حرفم تمام نشده بود که اشک در چشمانش حلقه زد . گفت:

- پس من چی بگم مادر ، از فردا تک و تنها دق می کنم . لااقل ظهرا یا بعدازظهرها گوشم به زنگ بود که نسرين از راه برسه.

- خدا کریمه مادر . بالاخره دختر باید شوهر کنه و پسرم باید زن بگیره . تازه اول خوش گذرونی آقاجون و شماس.

مادر آهی کشید و گفت:

- دیگه تموم شد . چه خوش گذرونی ! کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدین . توئم فردا پس فردا میری سر خونه زندگیت.



خاور که شاهد نگرانی مادر بود ، گفت:

- خانم ناراحت نباشین . من که پیش شما هستم . نمیذارم دلتنگی کنین.

بیشتر از این فرصت صحبت نبود . مادر و خاور شام را حاضر کردند . پدر و مادر بهمن با این که زندگی شاهانه داشتند و چند تا کلفت و نوکر دم دستشان بود ، به قول ما تهرانی ها خاکی بودند . مادر بهمن خیلی خودمانی شده بود . می گفت و می خندید . احمد خان هم از شوخی و بذله گویی کم نمی آورد . معلوم بود با پدر خیلی راحت است .

صبح روز بعد مهمان ها آماده بازگشت به شیراز شدند . مادر بهمن سفارش کرد مواظب عروس و داماد باشیم . گفت برای جشنی که اوایل تابستان به خاطر بهمن و نسرين برگزار می کنند ، منتظرمان هستند . من هم گفتم:

- عروسی من و شیرینم آخر خرداد . از حالا شما رو دعوت می کنیم.

مادر بهمن گفت:

- ما سرمون درد میکنه برا جشن و مهمونی . چرا شرکت نکنیم.

ساعت حدود هشت بود که تهران را ترک کردند.

بر خلاف تصور مادر که می گفت از تنهایی دق می کند ، شب بعد نسیرین و بهمن به خانه ما آمدند . نوش آفرین هم گاهی به او سر می زد . وجود خاور که زنی کدبانو و مهربان و پر حوصله بود ، از دلتنگی مادر کم می کرد.

روزها پشت سر هم می گذشتند . خاور مونس مادر شده بود . زنی خوش صحبت بود و خاطرات شیرینی داشت . می گفت پدرش شالیکار بود . یک خواهر و دو برادر دارد که در چمخاله و لنگرود زندگی می کنند . شوهرش مردی زن و بچه دوست بود اما افسوس که او را خیلی زود از دست داد . هر طور بود با رختشویی و کار در خانه های این و آن دختر و پسرش را به سرانجام رساند . از آنها راضی بود . مادر همچنان به خاور دل بسته بود که هرگز به چشم کلفت خانه به او نگاه نمی کرد . من هم دوستش داشتم . پدر هم برایش احترام قایل بود . مرتب به او می گفت مبادا احساس غریبی کند.

من هر روز با شیرین تماس تلفنی داشتم و گاهی همدیگر را می دیدیم . کم کم باید برای مراسم عقد و عروسی آماده می شدیم . شیرین تالاری در خیابان پهلوی سراغ داشت . با هم آنجا رفتیم . تالاری شیک و نسبتاً گران بود .

قرار شد بعد از تعیین زمان عروسی ، آنجا را رزرو کنیم . پنج شنبه پنجم تیر مناسبترین روز بود.

بهمن و نسرین روزهای تعطیل به خانه ما می آمدند . اما بیشتر اوقاتشان به دانشکده و مطالعه می گذشت . شیرین از نسرین خوشش می آمد . می گفت خوشبخت ترین زن و شوهری هستند که سراغ دارد . خدا در و تخته را خوب با هم جور می کند .

چند وقت بود شیرین با کنایه حرف می زد . رفتارشان نشان می داد احساس برتری می کند . من هم به طور طبیعی حق را به او می دادم . در موقعیت ضعف قرار گرفته بودم . نسرین مرا به باد انتقاد می گرفت و می گفت نباید تا این حد زن ذلیل باشم .

روز بیستم خرداد در اتاق کارم با فریدون مشغول صحبت بودیم . به قول معروف از جیک و پیک من خبر داشت .

فقط با او درددل می کردم . فریدون آن روز کلی با من حرف زد . گفت به خاطر نقطه ضعفی که دارم ، در مقابل شیرین احساس حقارت می کنم . گفتم شیرین رفتارش عوض شده . فریدون که مرد با تجربه ای بود ، گفت :

- اشتباه می کنی نادر . اینقدر فکر و خیال نکن . شیرین که بچه نیس . اگه بهت علاقه نداشت که راضی به ازدواج نمی شد پسر . برا دوست داشتن اون اول باید خودتو دوست داشته باشی . نه این که خود محور باشی ، نه ، برا خودت ارزش قایل شو . یعنی چی که قبلاً زن داشتی . این طور که خودت گفتی و من میدونم ، شیرین از خیلی وقت پیش عاشقت بوده . باید اونقدر عاقل باشه که بفهمه مجبور به ازدواج با زن برادرت شدی...

در همین بین ، تلفن زنگ زد . فریدون گوشی را برداشت . با من کار داشتند . اولین بار بود آن صدا را می شنیدم اما آشنا به نظر می رسید . با لحنی غمگین گفت:

- تویی نادر ، سلام.

کمی مکث کردم . گفت:

- من امیر حسین هستم . آقای راد تصادف کرده . بردنش بیمارستان آریا تو خیابون بلوار . خودتو برسون.

شوکه شدم . پرسیدم:

- حالش بده ؟ با چی تصادف کرده ؟

- امروز صبح رفته نون بخره ، ماشین بهش زد . حالام بیهوشه.

از طرز حرف زدنش فهمیدم حال آقای راد وخیم است . گفتم همین حالا راه می افتم . فریدون که مرا آن طور نگران دید ، پرسید:

- چی شده ؟

جریان را برایش تعریف کردم و بلافاصله خودم را به بیمارستان آریا که تقریباً نزدیک محل کارم بود، رساندم.

شیرین و مادرش، امیر حسین و شایسته و برادر آقای راد روی نیمکت راهروی بیمارستان نشسته بودند. به اندازه ای ناراحت بودند که حال و حوصله سلام و احوالپرسی نداشتند. اشک در چشمان شیرین حلقه زده بود. مادرش مرتب سر تکان می داد. حالتی عصبی داشت. پرسیدم:

- حالش چگونه؟

شیرین زد زیر گریه. گفت:

- نمیدونم.

امیر حسین گفت:

- بردنش آی سی یو. تو حال اغماس.

- حالا دکتر چی میگن؟

- هنوز کسی با اونا حرف نزده.

همان لحظه پرستاری از اتاق آی سی یو بیرون آمد . همه به طرف او رفتیم . پرستار گفت:

- هنوز به هوش نیومده . دکترا بالا سرشن.

همه کلافه بودیم . عموی شیرین در راهرو قدم می زد . امیر حسین همسرش را دلداری می داد . مادر شیرین گریه می کرد و شیرین هم خیلی بی تاب بود . پزشکی مسن در اتاق آی سی یو بود . چند پزشک خارج شدند . پرستارها در تکاپو بودند . اجازه نمی دادند وارد اتاق شویم . بلاتکلیف بودیم . نیم ساعت بعد ، دو پلیس راهنمایی و رانندگی داخل بخش شدند و به طرف پرستارها رفتند . یکی از پرستارها به ما اشاره کرد . دو پلیس به سمت ما آمدند . گفتند راننده در کلانتری است . از حال آقای راد پرسیدند . هنوز هیچ نمی دانیم . مسئول بخش دو پلیس را صدا زد . گفت حال آقای راد وخیم است . یکی از پلیس ها اظهارات ما را در برگه ای مخصوص قید می کرد . در همین بین ، پزشک متخصص از اتاق آی سی یو بیرون آمد . گفت:

- باید به خدا توکل کرد . ضربه مغزی خیلی شدید بوده.

امیر حسین با حالتی عصبی گفت:

- چه کاری از دست شما بر میاد ؟

- باید صبر کنیم . گفتم از مغزش عکس بگیرن و آزمایشای لازم رو انجام بدن . در صورت امکان عملش می کنیم.

امیر حسین گفت:

- بابت مخارج بیمارستان هیچ مشکلی نداریم.

مادر شیرین در حالت گریه دست به دامن پزشک شده بود و شیرین التماس می کرد . پزشک دوباره گفت به خدا توکل کنیم و به اتاق آی سی یو رفت . یکی از پرستارها که خیلی مهربان به نظر می رسید ، اجازه داد از پشت شیشه آقای راد را ببینیم . لوله های اکسیژن را به بینی و دهانش وصل کرده بودند . به سختی نفس می کشید . مسئول بخش رو به ما کرد و گفت عده ای از بستگان در سالن انتظار هستند . اجازه ندارند به بخش بیایند . من و امیر حسین بخش را ترک کردیم . در حال پایین رفتن از پله ها ، امیر حسین دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

- عجله نکن . من به شایسته و شیرین و مادرشون نگفتم . این طور که دکتر می گفت معالجه فایده نداره . ظاهراً دچار مرگ مغزی شده.

سر تا پای بدنم یخ کرد . چه مصیبتی به خانواده شیرین رو کرده بود . دلم برای آقای راد می سوخت مرد مهربان و منطقی و خوش برخوردی بود . در عین حال ، به بخت بد خود لعنت می فرستادم . باید تا چند ماه قید عروسی را می زدم.

در سالن انتظار بیمارستان آریا فامیل های دور و نزدیک آقای راد ماتم زده منتظر بودند .  
امیر حسین گفت باید به خدا توکل کرد . عمه شیرین تازه از راه رسیده بود . از شدت  
ناراحتی تعادل نداشت . نگاهی به بقیه کرد و محکم به صورتش زد و گفت:

- احمد مرد ؟

برادر دیگر که محمود اقا صدایش می زدند ، قبل از او آمده بود خواهرش دلداری داد و گفت  
هر چه خدا بخواهد ، همان می شود . عمه خانم طاقت نیاورد . می خواست از پله ها بالا برود  
که مأمورین مانع شدند . امیر حسین به بخش زنگ زد و اجازه گرفت . با هم به طرف بخش  
رفتیم . عمه خانم که نزدیک به شصت سال داشت ، پله ها را دو تا یکی می کرد . تا چشمش به  
شیرین و شایسته و مادرشان افتاد ف دو دستی به سرش کوبید و گفت:

- داداشم ف داداشم کجاس ؟

پرستارها خواهش کردند آرام باشد . یکی از آنها که کمی بداخلاق بود ، گفت:

- خانم اینجا جای داد و فریاد نیس ، بفرمایین پایین .

عمه خانم اصرار داشت برادرش را ببیند . گفتم پزشکش فعلاً اجازه نمی دهد . مسئول بخش  
گفت فقط یک نفر در بخش بماند . امیر حسین ماند و بقیه به سالن انتظار رفتیم .



به مادر زنگ زدم . خیلی ناراحت شد . به نسرين دسترسى نداشتم . خلاصه تا غروب بلاتکلیف بودیم . شیرین لحظه ای آرام نمی گرفت . بین بخش و سالن انتظار در رفت و آمد بود . دکتر صادقی متخصص و جراح مغز را به ستوه آورده بودیم . مطمئن نبود آقای راد به هوش بیايد . از حرفش که می گفت باید به خدا توکل کرد معلوم بود کاری از دستش بر نمی آيد . تقریباً همه فهمیده بودند کار تمام است اما هنوز امیدشان قطع نشده بود.

پزشک ها و پرستارها اصرار کردند به خانه برگردیم . هیچ کس راضی نمی شد . من و امیر حسین با خواهش و تمنا همه را به خانه فرستادیم . در خانه آقای راد غوغایی به پا بود . دلهره همه را از پا در آورده بود . دستشان به کار نمی رفت . من مرتب با مادر تماس می گرفتم و او را در جریان می گذاشتم . طوری که دیگران متوجه نشوند ، پدر و مادر را برای مراسم تشیع و تدفین آماده کردم . چند بار هم به نسرين زنگ زدم . دلم نمی خواست اول زندگى اش ، او و بهمن را به گورستان بکشانم ، اما چاره ای نبود.

طاقت گریه های شیرین و نگرانی بقیه را نداشتم . ساعت از ده گذشته بود که به بیمارستان برگشتم . بالاخره انتظارها به سر رسید . آقای راد غروب همان روز مرد.

خبر مرگ راد برای خانواده اش بی اندازه ناگوار بود . شیرین شیون کنان می گفت:

- چقدر دوست داشتی عروسی منو ببینی پدر.

شایسته می گفت:

- کاش من مرده بودم . از این به بعد با کی حرف دلم رو بزنم.

مادر شیرین مات و مبهوت بود . باور نمی کرد شوهرش را از دست داده باشد . عمه خانم و محمود آقا به سرو سینه می زدند . خلاصه همگی راهی بیمارستان شدیم . جلوی سردخانه بیمارستان حسابی ازدحام شده بود . پدر و مادر و نسرين و بهمن هم آمده بودند . به من تسلیت گفتند . پدر گفت:

- آدمیزاد به مفت نمیرزه . عجب روزگار بی وفاییه . خدا بیامرزتتش.

جنازه را که به سمت آمبولانس می بردند ، شیون و زاری زن ها در فضای خیابان وصال پیچید . چنان راه بندانی شده بود که پلیس مجبور به دخالت شد . شیرین در وضعیتی نبود که به حرف من گوش کند . گریه کنان سوار اتوبوس شد . عمه و شوهر عمه و خاله شیرین در اتومبیل من نشستند . دو اتوبوس هم بود . آمبولانس راه افتاد و اتومبیل های شخصی و اتوبوس ها پشت سرش به طرف بهشت زهرا حرکت کردند . در حال رانندگی به بخت و اقبال خودم لعنت می فرستادم چرا پدر شیرین حالا باید تصادف کند و جان خود را از دست بدهد . خیلی ناراحت بودم . حواسم بیشتر به شیرین بود . بی اندازه پدرش را دوست داشت و به او می بالید . امکان نداشت بدون مشورت او کاری انجام دهد.

مراسم کفن و دفن که تمام شد ، به خانه آقای راد برگشتیم . عده ای از تشیع کننده ها رفتند . بعضی ها برای همدردی ماندند . نسرين به شیرین دلداری می داد . من هم به او می گفتم باید

واقعیت را قبول کند . با گریه و زاری ، پدرش به خانه بر نمی گردد . با این حال ، شیرین آرام و قرار نداشت . پدر و مادر به خانه برگشتند اما من ماندم .

دلم نمی آمد شیرین را تنها بگذارم ف گرچه حضورم برایش چندان فرقی نداشت . لااقل من چنین تصویری داشتم .

چه شب دردناک و غم انگیزی بود ! زن ها ضجه می زدند و زبان می گرفتند و از خوبی های آقای راد می گفتند .

شیرین در لباس مشکی خیلی زیباتر به نظر می آمد . دلم داشت آتش می گرفت . افسوس که کاری از دستم بر نمی آمد . تا نیمه شب پیش شیرین ماندم .

به خانه که برگشتم پدر و مادر خواب بودند . بی سرو صدا به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم . به بازی سرنوشت فکر می کردم . حتم داشتم باید تا مدتی قضیه ازدواج با شیرین را فراموش کنم . چه مدت ف نمی دانستم . بالاخره باید صبر می کردم .

روز بعد همکارها که خبر مرگ آقای راد را شنیده بودند ، به من تسلیت گفتند . همکارهای سابق شیرین علاوه بر این که در روزنامه برایش تسلیت نوشتند ، به دیدنش رفتند .

روز سوم در مسجد جواد میدان ۵۳ شهرپور ( میدان هفت تیر فعلی ) جای سوزن انداختن نبود . تصورش را هم نمی کردم پدر شیرین آن همه خویشاوند و دوست و آشنا داشته باشد . من که خود را صاحب عزا می دانستم ، با امیر حسین جلوی مسجد ایستاده بودم و از شرکت کننده ها تشکر می کردم .

مراسم هفت هم با شکوه هر چه تمام تر برگزار شد . بعد از یک هفته گریه و عزاداری ، شیرین کمی به خودش آمده بود . برایم درددل می کرد و می گفت:

- نمیدونستم مرگ پدر تا این حد دلخراش باشه . حالا می فهمم از دست دادن عزیز خانواده چقدر غم انگیز و طاقت فرساست .

با حالتی غم زده گفتم:

- منم به اندازه تو عزادارم . فکر کن مرگ برادرم ناصر چی به روزمون آورد .

شیرین آهی کشید و گفت:

- می فهمم ، می فهمم . وای که چه بلایی به سراغمون اومد!

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- از این به بعد همه چیز تو منم . فکرشم نکن که تنها شدی .

با گذشت زمان ، شیرین و خانواده اش آرام تر می شدند . مرگ را به عنوان یک واقعیت پذیرفته بودند . چاره ای هم نبود . زندگی یعنی تولد و عشق و مرگ...

اواسط خرداد که قرار بود در تدارک جشن عقد و عروسی باشیم ، مراسم چهلم آقای راد بود . آن روز هم مثل دفعات قبل به اتفاق امیر حسین و عمو ودایی شیرین دم در مسجد ایستادم . در بین کسانی که آمده بودند ، چشمم به جوانی خوش قد و بالا و لاغر اندام افتاد که نگاهش متوجه من بود . هنگام ورود به مسجد چند لحظه به من خیره شد و تا پایان مراسم چشم از من برداشت . فکر می کردم یکی از بستگان شیرین است . جوان لاغر اندام که حالتی مرموز داشت ، تا بهشت زهرا همراه ما بود اما با کسی حرف نمی زد . فقط به من نگاه می کرد . کنجکاو شدم .

بالاخره از امیر حسین پرسیدم . کمی فکر کرد و گفت:

- تا به حال ندیدمش . حتماً با احمد آقا آشنایی داشته . شاید شاگردش بوده.

نمی دانم چرا وقتی مردها دور قبر پدر شیرین جمع شدند ، او کمی فاصله گرفت . همه که بلند شدند ، کنار قبر نشست و فاتحه خواند . نگاهش این سو و آن سو بود ، انگار دنبال کسی می گشت . نوبت به زن ها که رسید ، گریه و زاری و شیون از سر گرفته شد ، اما نه مثل روز خاکسپاری . خیلی زود آرام شدند . جوان نا آشنا کمی دورتر ایستاد .

نگاهش کلافه ام کرده بود . به خودم شک کردم . بعد از مراسم ، هر چی سعی کردم به شیرین بفهمانم مرا تنها نگذارد ، فایده نداشت . حواسش به من نبود . جوان قد بلند سوار همان اتوبوسی شد که شیرین نشسته بود . یکباره ته دلم لرزشی احساس کردم . چشم از اتوبوس بر نمی داشتم . بین راه ، عده ای پیاده شدند . دلم می خواست جوان مرموز هم پیاده شود و خیالم را راحت کند . از نا آرامی خودم سر در نمی آوردم.

قرار بود شرکت کننده های مراسم چهلم که پنجاه شصت نفری می شدند ، شام را در خانه آقای راد صرف کنند .

پدر و مادر دم در خداحافظی کردند و رفتند . جوان غریبه همراه بقیه وارد خانه شد و گوشه ای نشست . بهمن و نسرين نیم ساعتی ماندند . موقع رفتن ، تا دم در همراهی شان کردم .  
نسرين گفت:

- از وقتی عقل رس شدم ، تو رو افسرده دیدم اما امروز خیلی گرفته و سردرگمی . چی شده نادر؟ شیرین روز سوم و هفتم بیشتر ما رو تحویل می گرفت . امروز اونم یه جورى بود . دعواتون شده ؟

- نه نه ، چیزی نشده . آخه پدرش رو از دست داده . غم کوچیکی نیس نسرين.

از سکوتش فهمیدم حرفم را باور نکرده . من هم دیگر ادامه ندادم . خداحافظی کردم و به سالن پذیرایی برگشتم .

حالم خیلی بد بود . دیگر طاقت نداشتم . به بهانه ای شیرین را به حیاط خانه کشاندم . از پنجره طوری که کسی متوجه نشود ، به جوان مرموز اشاره کردم و پرسیدم:

- اونو می شناسی ؟

رنگ از رخ شیرین پرید . با دستپاچگی گفت:

- آره ، شاگرد بابا بود . خیلی بهش علاقه داشت . اسمش سیاوشه .

بی اختیار صدایم را بلند کردم و گفتم:

- آخ خیلی تو نخ منه . خواستم بدونم کیه . تو این مدت ندیده بودمش .

شیرین که حسابی خودش را باخته بود ، گفت:

تازه از زندون آزاد شده . سه چار روز پیش اومده بود دیدن بابا . وقتی گفتیم مرده ، خیلی ناراحت شد .

ماتم برده بود . پرسیدم:

- زندون !؟

- آره ، اون سیاسییه . پونزده سال حبس بهش دادن . نمیدونم چرا آزاد شده . حالا به من و تو

چه ، چرا کنجکاو شدی

، نکنه حسودی می کنی ؟

سکوت کردم . موضوع را عوض کرد و گفت:

- راستی نسرين و بهمن چرا رفتن؟ کاش برا شام ميموندن.

- خیلی اصرار کردم . انگار کار داشتن.

با ورود چند مهمان ، شیرین مرا تنها گذاشت . رفتارش مرا به فکر انداخته بود . خیلی خوب جوان لاغر اندام را می شناخت . شاید سرو سری با هم داشتند . اما نه ، شیرین اهل دروغ گفتن نبود . نخواستم به دلم بد بیارم . چند دقیقه در حیاط ماندم . نگاهم بی اختیار به پنجره ساختمان بود . شیرین مرا زیر نظر داشت . سعی می کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم اما نمی توانستم . حسادت آزارم می داد.

آن شب دوستان و همکاران و چند تا از شاگردان آقای راد که بعد از مدت ها یکدیگر را دیده بودند ، از فلسفه زندگی حرف می زدند . سیاوش هم در جمع آنها بود . ظاهراً با هم آشنا بودند . صحبت به زندان و فضای باز سیاسی کشید . نوبت به سیاوش رسید ، گفت:

- همیشه این دوییتی استاد تو ذهنمه و گاهی زمزمه می کنم:

گیرم دو هزار سال ماندی به جهان آگاه شدی از همه اسرار نهان

تا در دل خود آینه خود نشوی پیچیدگی راه نگردد آسان



صدایش مثل گوینده های رادیو پر طنین بود . افسوس می خورد چرا استاد ناگهانی دار فانی را وداع گفته . نمی تونستم بیش از آن در جمعشان باشم . باید به امیرحسین و عموزاده های شیرین کمک می کردم . شام حاضر بود .

برای مردها در سالن پذیرایی سفره انداختند . زن ها توی حال سفره پهن کردند . اثری از شیرین نبود . سراغش را از شایسته گرفتم . اشاره به اتاقی کرد که درش نیمه باز بود . چند ضربه به در اتاق زدم و وارد شدم . شیرین سرش را بین دست هایش گرفته و غصه دار در کنجی نشسته بود . گفتم:

- باز که شروع کردی . این همه مهمون به خاطر تو و مادرت اومدن ، چرا اینجا نشستی ؟

سرش را بالا گرفت . صورتش خیس اشک بود . سفیدی چشمان زیبایش قرمز شده بود . کنارش نشستم و دلداری اش دادم . نگاهی به من انداخت . می خواست حرف بزند اما نمی توانست . فقط سر تکان می داد و آه می کشید.

با نگرانی پرسیدم:

- اتفاق تازه ای افتاده ؟

جوابم را با آه داد . دستش را گرفتم و با خواهش و تمنا او را از اتاق بیرون بردم . مادرش به او نزدیک شد . دستی به سرش کشید و او را کنار سفره نشاند . من به جمع مردها رفتم . نگاهم به شیرین بود . خیلی افسرده و غمگین بود ، حتی بیشتر از روزهای اول . مدام به یک

نقطه خیره می شد و سر تکان می داد . سیاوش را زیر نظر داشتم . حواس او هم پرت بود . با اشتها غذا نمی خورد . بین هر قاشق غذا که به دهانش می گذاشت چند لحظه فکر می کرد . به شک افتادم شاید حضور سیاوش باعث اضطراب شیرین شده . حسابی گیج شده بودم .

بعد از شام ، مهمان ها برای بازماندگان ارزوی طول عمر کردند و آماده رفتن شدند . همه را تا دم در بدرقه کردیم .

سیاوش آخرین نفر بود . رو به مادر شیرین کرد و گفت:

- هرگز فکر نمی کردم مراد و امیدم رو از دست بدم . به هر حال ، روح استاد شاد . برا شیرینم آرزوی سعادت می کنم .

با بغض حرف می زد . مادر شیرین از او تشکر کرد و گفت:

- بالاخره هر کسی سرنوشتی داره .

سیاوش گفت:

- کاش زودتر از زندون آزاد می شدم . خداحافظ .

از در که بیرون رفت ، دست مرا فشرد اما نگاهش مهربان نبود . بعد از رفتن مهمان ها به سالن برگشتیم . شیرین ماتم زده گوشه ای نشست . دوباره دلداری اش دادم . از او قول گرفتم کمتر غصه بخورد و مراقب خودش باشد.

ساعت از دوازده گذشته بود . خیابان خلوت بود و من آهسته رانندگی می کردم . فکرم پیش شیرین بود . بعد از مرگ پدرش ، هر چهل روز او را دیده بودم . کم کم داشت با قضیه کنار می آمد . حتی چند روز قبل گفته بود مرگ یک واقعیت است و باید با همه تلخی هایش آنان را پذیرفت . چرا آن روز آن قدر پریشان بود ، سر در نمی آوردم .

در حال و هوای خودم بودم که نگاهم به سیاوش افتاد . در حاشیه خیابان آهسته قدم می زد . بی اختیار کنارش توقف کردم . چنان در خودش بود که توجهی به من نداشت . برایش بوق زدم . وحشت زده ایستاد . گفتم:

- میخواین برسونمتون ؟

سرش را داخل اتومبیل کرد . مرا شناخت . لبخندی زد و گفت:

- شمایین!

- بله ، بفرمایین سوار شین . تا هر جا دوست داشته باشین ، میرسونمتون.

مردد بود . چند لحظه فکر کرد و بالاخره سوار شد . گفتم:

- چرا پیاده میرفتین؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

- حتماً به شما گفتن تازه از زندون آزاد شدم.

- بله، ظاهراً آقای راد رو خیلی دوست داشتین.

- خیلی زیاد.

- حالا چرا پیاده میرفتین؟

- تو این هوای لطیف حیقم اومد زود برسم خونه. اون قدر تو زندون بودم که ازادی رو با همه وجود حس می‌کنم.

اما نه، آدمیزاد هیچ وقت آزاد نیس، گاهی جسمش در بنده گاهی دلش. انگار یه لحظه آرامش نداره.

در جوابش مانده بودم. چند لحظه هر دو سکوت کردیم. گفتم:

- میتونم بپرسم چرا زندون بودین؟

- مگه شیرین بهتون نگفت ؟

- من که قبلاً شما رو نمی شناختم . امروز برا اولین بار دیدمتون.

- اما از تو حیاط بهم اشاره میکردین . شیرین یه چیزایی می گفت.

ماتم برده بود . خیلی باهوش بود . متوجه کنجکاوی ام شده بود . گفتم:

- بله ، شیرین گفت شاگرد پدرش بودین و تازه از زندون آزاد شدین . مقصر خودتون بودین ؟

طوری به من نگاه کرد که انگار از سیاست و جرم کیفری و سیاسی چیزی نمی دانم . گفت:

تقصیر نه از چکمه نه از آل عباس

نه افسر و سرباز و نه شیخ و نه خداست

سربسته بگویم که نرنجد ز من

بدبختی و خوشبختی ما از خود ماست

- ظاهراً خیلی به شعر علاقه دارین.

- ای ... این جواری آدم بهتر میتونه حرف دلش رو بزنه.  
نپرسیدین با خونواده آقای راد چه نسبتی دارم . حتماً بهتون گفتن شیرین نامزدمه.

- بله ، میدونم.

از ته دل آهی کشید و ساکت شد . می خواستم بگویم شاید دلباخته کسی است اما چیزی نگفتم . نمی دانم چرا از حرف ها و نگاه های مرموزش می ترسیدم . حول و حوش میدان ونک که رسیدیم ، گفت:

- خیلی ممنون سوامم کردین . اگه اجازه بدین پیاده میشم.

گوشه ای نگه داشتم . تشکر کرد و پیاده شد . آدم عجیبی به نظر می آمد . از لحن و نگاهش پیدا بود عاشق است و معشوق به او پشت کرده یک آن از ذهنم گذشت شاید قبل از زندانی شدن شیرین را دوست داشته . به خود گفتم به فرض که چنین بوده و شیرین صدها عاشق و دلباخته داشته ، باید به خودم ببالم که از میان آنها مرا انتخاب کرده .

اما چرا شیرین غمگین و نگران بود ، چرا...

از نیمه شب گذشته بود که به خانه رسیدم . پدر و مادر خواب بودند . خاور به محض ورودم چراغ اتاقش را روشن کرد و سرش را از پنجره که مشرف به حیاط بود ، بیرون آورد .  
 پرسید:

- کیه ، شماین نادر خان ؟

مطمئن که شد ، چراغ اتاق را خاموش کرد . من هم به اتاقم رفتم . آن قدر خسته بودم که با لباس روی تخت افتادم و تا صبح خوابیدم.

شیرین بعد از مراسم چهلم پدرش دیگر آن شیرین سابق نبود . صحبت تلفنی ما از احوالپرسی خشک و خالی تجاوز نمی کرد . گاهی که همدیگر را می دیدیم ، حوصله حرف زدن نداشت . کارم شده بود دلداری او . سیاهپوش پدرش بود و غمگین از موضوعی که از من پنهان می کرد . می گفت برادرش که امریکاست ، هنوز از مرگ پدرش خبر ندارد ، بیشتر نگران اوست . اما واقعیت نداشت . چند روز پیش که به خانه شان رفته بودم ، امیر حسین به من گفته بود شهرام از موضوع باخبر شده و قراراست آخر شهریور به ایران بیاید.

داشتم کلافه می شدم . تنها مونس منسیرین بود . یک روز به او زنگ زدم و گفتم شب به خانه اش می روم . قبلاً هم چند بار سراغ نسیرین رفته بودم اما آن روز از صدایم فهمید حال خوشی ندارم . گفت از دیدنم خوشحال می شوند .

ساعت هشت خانه نسرين بودم . مثل همیشه کلی تدارک دیده بود . بعد از خوردن چای ، مشغول صحبت شدیم .

بهمن گفت قصد دارند برای ادامه تحصیل به اروپا یا امریکا بروند . قضیه جدی بود . دنبال ترجمه مدارک و گذرنامه بودند . چنان جا خورده بودم که حرف خودم یادم رفت . بالاخره صحبت شیرین را به میان کشیدم و گفتم:

- از مراسم چهلم به این طرف شیرین از این رو به اون رو شده . همیشه من بهش زنگ می زدم . مثل سابق نیس .

کم حوصله شده و به اکراه باهام قرار میذاره.

نسرين گفت:

- خب پدرش رو از دست داده ، عزاداره ، طبیعیه شور و شوق گذشته رو نداشته باشه.

- نه نسرين ، آنقدرام که فکر می کنی بی شعور نیستم . تو این شرایط که بیشتر به همدم احتیاج داره ، اونم همدمی مثل من که اونقدر دوشش دارم.

- درسته ازت کوچیکترم اما ما زنا خودمونو بهتر می شناسیم . قبلنم گفتم زیاد لوسش نکن . نه این که بی تفاوت باشی ، رفتارت عادی باشه.

- من که کار غیر عادی نکردم.



- چرا ، چون قبلاً زن داشتی ، احساس حقارت می کنی . یادت هس بهت گفتم اینقدر لیلی به لالاش نذار ؟

- راستش رو بخوای ف بهش شک کردم.

- اگه مرد شکاکی باشی ، زندگی از زهر مارم برات تلخ تر میشه . هر چی فکر می کنم ، تو شکاک نبودی . چیزی ازش دیدی ؟

- نه اون شکمی که منظور توئه . میدونی که آدم بدبینی نیستم.

- پس چی ؟

ماجرای سیاوش را مو به مو برایشان تعریف کردم . نسرین به فکر فرو رفته بود . بهمن پرسید:

- قبلاً ندیده بودیش ؟

- نه ، تازه از زندون آزاد شده . ظاهراً پونزده سال محکومیت داشته و عفو بهش خورده.

نسرین گفت:

- نمیدونم . به نظر من باید با شیرین حرف بزنی . یه بار زندگی و احساسات به بازی گرفته شده . زندگی شوخی نیس . اگه فکر می کنی بین شیرین و پسره سرو سری بوده ، رک و پوست کنده باهاش در میون بذار . نه تو بچه ای نه اون . اما این طور که من فهمیدم ، شیرین خیلی بهت علاقه منده . تازه که باهات آشنا نشده ، از زمان بیرستان عاشقت بوده . ممکن نیس پشیمون شده باشه .

بهمن هم حرف های نسرين را تأیید کرد . نسرين صحبت را عوض کرد و گفت:

خب نظرت درباره ما چیه ؟

متوجه منظورش نشدم . پرسیدم:

- در مورد چی ؟

- خجالت می کشم بهت بگم . چقدر گیجی . رفتنمون به خارج رو میگم .

- اگه بگم مخالفم از خودخواهیه ، چرا که بی اندازه به تو و بهمین علاقه دارم . از اون گذشته ،

اگه به گوش مادر برسه دق میکنه . میدونی چقدر دوستت داره .

- ما که نمیخواهیم برا همیشه خارج بمونیم ، دو سه سال ، بستگی به دانشگاهی داره که بهمین

رو بپذیره .

- تصمیمتون جدیه یا در حد حرفه .

بهمن گفت:

- خیلی جدیه . پزشکی تخصصی تو اروپا و امریکا ارزش زیادی داره . چرا حالا که تواناییش رو دارم ، از این موقعیت استفاده نکنم . مادر منم مخالفه . مادرا دلشون نمیخواد ما بچه ها ازشون دور باشیم ، اما باید خوشبختی و علاقه و احساس ما رو هم در نظر بگیرن . بالاخره وظیفه شماس حاج خانم رو راضی کنین .

نمی دانستم چه بگویم . باورش مشکل بود . نسرین خواهر مهربان و دوست و سنگ صبورم قصد سفر طولانی داشت . گفتم:

- عروسی من و شیرین نیستین ؟

نسرین گفت:

- تا کی باشه . اگه رفتنی شدیم ، باید اواخر آگوست یعنی تا پنجم ششم شهریور اینجا رو ترک کنیم .

با خنده گفتم:

- هنوز نرفته ماهای فرنگی بلغور می کنی ! نکنه وقتی برگشتی مامان و آقاجون رو مامی و پاپا صدا بزنی!

نسرین رو کرد به بهمن و گفت:

- اولین باره نادر باهام شوخی میکنه . همیشه اوقاتش تلخ بوده یا با هم جدی بودیم.

- حالام اوقات خوشی ندارم.

نسرین صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

- تو رو خدا بس کن داداش . اون موقع که باید عاشق می شدی نشدی ، حالام دست مجنون رو از پشت بستتی.

- نمیدونم . آخه چقدر سرگردونی ! تا بود که زندگی سردِ با مهین رو تحمل کردم . حالام که نزدیک بود عروسی مون سر بگیره ، پدر شیرین مرد . انگار تو طالعم نوشته شده همیشه سرگردون باشم.

نسرین خندید و گفت:

در دایره وجود سرگردانیم

در وادی عشق بی سرو سامانیم

گاهی چو فرشته ایم گاهی چو دیو

سرگشته ترین مسافر دورانیم

بهمن به شوخی گفت:

- تا تکون می خورم نسرین چند بیت شعر تحویلم میده ، در حالی که من فقط یکی دو بیت  
 بلام ، اونم چون تو مدرسه مجبور بودیم حفظ کنیم:

پیرزنی را ستمی در گرفت

دست زد و دامن سنجر گرفت

یا

گفت با جوجه مادرش روزی

که ز پهلوی من مرو به کنار

گره را بین که دم علم کرده

گوش‌ها تیز و پشت خم کرده

نسرین گفت:

منم از دل درد و سردرد چیزی نمیدونم . خب رشته م ادبیات بوده ، غیر از شعر و داستان چیز دیگه بلد نیستم.

خلاصه تا نیمه شب بیدار بودیم و حرف می زدیم . به مادر تلفن کردم و گفتم پیش نسرین هستم . خیلی خوشحال شد . چند دقیقه ای هم با نسرین و بهمن حرف زد . کم کم آماده خواب شدیم . نسرین رختخواب مرا در یکی از اتاق‌ها انداخت و شب به خیر گفت.

از روزی که متوجه بی مهری شیرین شدم ، فکر و خیال دست از سرم بر نمی داشت . سیاوش هم یک لحظه از ذهنم دور نمی شد . کلی سؤال بی جواب داشتم . چرا سیاوش روز اول تا نگاهش به من افتاد ، حالتش عوض شد ؟ چرا شیرین موقع معرفی او دست و پایش را گم کرده و به من و من افتاده بود؟ چرا سیاوش افسرده و مغبون به نظر می رسید ؟ چرا شیرین خودش را در اتاق حبس کرده بود و از شدت گریه چشم‌هایش قرمز شده بود و...

احساس می کردم دچار اوهام شده ام . با خود می گفتم من و شیرین نامزد هستیم . اگر پدرش را دوست دارد و شادی روحش را می خواهد ، حتماً به عشقمان وفادار می ماند . اصلاً چرا باید ناراحت باشم . مگر او نبود که به من زنگ زد و اعتراف کرد سال‌ها عاشقم بوده...

آن شب هم تا دیر وقت خواب به چشمانم نیامد.

مرگ دور از انتظار آقای راد عروسی ما را به عقب انداخت . تا کی باید صبر می کردم ، خدا می دانست . تغییر رفتار شیرین بیشتر نگرانم کرده بود . اگر ده روز زنگ نمی زد ، سراغی از من نمی گرفت . وقتی هم تلفن می کردم ، خیلی سرد حرف می زد . از دیدنم امتناع می کرد و می گفت مرگ پدرش حوصله برایش باقی نگذاشته . با این که کلافه بودم ، از نیما غافل نمی شدم . هفته ای یک بار یا مهین او را به خانه ما می آورد یا خودم دنبالش می رفتم . مهین هم متوجه حال و روز بدم شده بود . یکی دو بار گفت آدم بدشانسی هستم . راست می گفت . واقعاً احساس بدشانسی می کردم .

بهمن ونسرین خودشان را برای سفر آماده می کردند . برای ادامه تحصیل کشور فرانسه را انتخاب کرده بودند .

مادر ناراحت بود . می گفت اگر می دانست دخترش سه سال از او دور می شود ، با ازدواجش موافقت نمی کرد . پدر نه خوشحال بود نه ناراحت . می گفت تا چشم به هم بزیم ، این سه سال می گذرد . شاید این مسافرت بهانه ای شود که آنها هم سری به فرنگ بزنند . مرگ پدر شیرین و عقب افتادن ازدواجمان هم برای مادر غصه دیگری بود . دلش می خواست هر چه زودتر سرو سامان بگیرم . یکی دو بار با مادر شیرین تلفنی صحبت کرد که اگر اجازه دهند ، من و شیرین خیلی خصوصی به عقد هم در بیاییم . مادر شیرین گفت رسم دارند تا یک سال مشکی بپوشند . با این اوصاف ، باید تا سال بعد صبر می کردیم .

ایا مرگ پدر باید تا این اندازه روی عشق و دوست داشتن و زندگی آینده اثر می گذاشت؟! سر در نمی آوردم . حتم داشتم شیرین موضوعی را از من پنهان می کند . مرگ پدرش که نزدیک به چهار ماه از آن می گذشت ، بهانه ای بیش نبود . دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود . در زندگی ام دو نفر بودند که با آنها درد دل می کردم ، یکی نسیرین و دیگر دوست و همکارم فریدون که معتقد بود ظرفیت و تحمل آدم ها در برابر از دست دادن عزیزشان با هم فرق دارد . می گفت مرگ ناگهانی آقای راد ضربه سختی به شیرین زده . باید به او حق بدهم . اولین کسی بود که پدرش را در آن وضع دید . پیشنهاد کرد به یک روانشناس مراجعه کنیم ، شاید مؤثر باشد . توصیه اش را پذیرفتم . دلم می خواست با نسیرین و بخصوص بهمن مشورت کنم . هر دو برای خداحافظی به شیراز رفته بودند .

کم کم به اواخر مرداد نزدیک می شدیم . هوای تهران روز به روز گرم تر می شد . پدر اصرار داشت چند روزی به شمال برویم . من تا آن موقع فقط دو بار به ویلای شمال رفته بودم ، یک بار برای انتقال سند و بار دیگر با مهین و نیما . پدر و مادر هم با ما بودند . بهمن و نسیرین هم بعد از ازدواج چند بار به ویلای شمال رفتند . بیشتر نوش آفرین و محمد آقا از ویلا استفاده می کردند . گاهی هم پدر کلید ویلا را به برادر یا برادرزاده هایش می داد .

به مادر پیشنهاد کردم با مادر شیرین تماس بگیرد و دعوتشان کند . فرصت خوبی بود . هم آنها از حال و هوای عزا در می آمدند هم من فرصت صحبت با شیرین را پیدا می کردم .



مادر کمی دو دل بود ، اما به اصرار من پذیرفت . شماره را گرفتم و گوشی را به مادر دادم . از صحبت هایی که بینشان رد و بدل می شد ، فهمیدم دعوت ما را نپذیرفتند . گوشی را از مادر گرفتم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- خواهش می کنم دعوتمون رو رد نکنین . لااقل دو سه روز از غم و غصه در میانین.

اصرار فایده نداشت . خیلی سرسنگین بود . خواهش کردم گوشی را به شیرین بدهد . کمی مکث کرد و گفت:

- شیرین رفته خونه خواهرش.

شک کردم . امکان نداشت شیرین آن وقت شب مادرش را تنها بگذارد . با دلخوری خداحافظی کردم . مادر با نگرانی پرسید:

- چی شده ؟ نکنه با شیرین بگو مگو کردی مادر . خیلی وقته اوقات نداری . حواست سر جاش نیس . چند بار خواستم بپرسم ، راستش ترسیدم.

گفتم:

- من کی با شما تندی کردم که ازم ترسیدین مادر.

- نمیدونم نه این که ترسیدم ، فکر کردم شاید ناراحت شی . حتی خاورم فهمیده خیلی تو خودتی . چی شده مادر ؟ حرف بزن.

پدر گفت:

تو بازار و جنوب شهر بعضیا به لقبی دارن . حتم دارم اگه نادر تو بازار بود ، اسمش رو میداشتم نادر غصه خور .

پسر چته ، آبت نیس ، نونت نیس ، بیکاری ، بی پولی ؟ گفتی مهین رو نمیخوای گفتیم باشه ، گفتی خونه میخوام حرفی نداشتم ، گفتی بریم خواستگاری رو حرفت حرف نیاوردیم .  
چیه از صبح تا شوم قنبرک میزنی و لام تا کام نمی کنی!

با عصبانیت گفتم:

- اگه طاقت دیدن عبوس منو ندارین ، خونه که دارم ، میرم اونجا تا ببینم خدا چی میخواد . من پسر نااهلی براشما نبودم و هیچ وقتم باعث دردسرتون نشدم.

پدر نگاهی به من انداخت و گفت:

- چرا باید نااهل باشی و خیلیم اهل و خلفی اما به خورده دیوونه تشریف داری . اول جوونیته پسر ، الآن باید مست جوونی باشی . آخه نه کشتیات غرق شده نه ورشکست شدی . اگه این دختره داره برات گربه میرقصونه ، قیدش رو بزن . همیشه که از صبح تا شوم غصه بخوری.

- کاش میتونستم آقاجون.

- کاش زندگیت رو با مهین به هم نمی زدی.

- یعنی می سوختم و می ساختم.

- گاهی سوختن با یه پماد کوچیک خوب میشه . فکر این باش آتیش نگیری و جزغاله نشی  
پسر.

پدر با همه کم سوادى اش گاهی چیزهایی می گفت که شاید یک آدم باسواد عقلش به آن  
نمی رسید . حق با او بود .

داشتم با آتش بازی می کردم.

همان طور که گفتم ، پدر در تدارک سفر شمال بود . با نوش آفرین و محمد آقا هماهنگ کرده

بودند . قرار بود صبح روز پنج شنبه راه بیفتیم . روز بعد یک هفته مرخصی گرفتم . نمی

خواستم به شیرین زنگ بزنم اما طاقت نیاوردم .

شماره محل کارش را گرفتم . چند لحظه طول کشید تا گوشی را برداشت . سلام کردم و

حالش را پرسیدم . صدایش همچنان گرفته بود . گفتم:

- تا کی میخوای تو این حال بمونی ؟

- نمیدونم.

- دیشب من و مادر زنگ زدیم با مادرت صحبت کردیم . انگار خونه خواهرت بودی ؟

آره ، خیلی وقت بود خونه شون نرفته بودم.

از لحنش حدس زدم دروغ می گوید . به رویش نیاوردم . گفتم پدر و مادر رسماً او و مادرش را به شمال دعوت کرده اند که هوایی عوض کنند.

گفت:

- دلمون میخواد اما برادرمون داره میاد.

- دیشب مادرت حرفی راجع به برادرت نزد.

۱ هنوز نمیدونه.

- متأسفم که نمیتونم پیام استقبالش . پدر اصرار کرده بریم شمال . من که اصلاً حال و حوصله ندارم . نمیدونم چرا تازگیا روی خوش نشون نمیدی.

یک مرتبه ساکت شد . خوب که دقت کردم ، صدای گریه شنیدم . گفتم:

- چرا گریه می کنی؟

جوابم را نداد. چیزی نمانده بود به حق حق بیفتد. خواهش کردم آرام بگیرد. گفتم روبروی اداره منتظرم باشد.

هر چه به خود تلقین کردم غم شیرین، سکوت و اندوهش به خاطر از دست دادن پدرش است و نباید نگران باشم، فایده نداشت. خیلی ها را سراغ داشتم که پدر و مادر و برادر را یکجا از دست داده بودند اما با گذشت زمان غمشان سبک تر می شد. شیرین کاملاً بر عکس بود. روز به روز غمگین تر و کم حوصله تر می شد. آن روز که با دنیایی از غم کنارم نشست، گفتم:

- آگه بخوای به این وضع ادامه بدی، کارت به جنون میکشه.

لبخند تلخی زد و گفت:

- به قول شاعر کار جون ما به تماشا کشیده.

- آخه چرا؟ فقط تو نیستی که پدر از دست دادی. آگه آدما رویه تو رو پیش گرفته بودن، یه دل شاد و یه لبخند وجود نداشت. تو به من درس صبوری می دادی و معلم اخلاق بودی.

فقط سر تکان می داد. گفتم:

بعد از روز هفت کم کم پذیرفته بودی مرگ حقه . خیلی با هم حرف زدیم . حتی افسوس می خوردی چرا جشن عروسی مون عقب افتاده . چرا نزدیک مراسم چلم یه دفه عوض شدی ؟ چه اتفاقی بدتر از مرگ پدرت افتاده که روز به روز بی حوصله تر میشی .

ناگهان حالتش تغییر کرد . انگار می خواست مطلبی را به زبان بیاورد لما پشیمان شد . گفت:

- تا چند روز دیگر برادرم میاد . نمیدونم بیشتر برا شهرام نگرانم .

- فکر می کنی چی میشه ، خودشو میکشه یا مثل تو گوشه ای میشینه و شب و روز گریه میکنه ؟ نه ، فکرت رو ناراحت نکن . قول میدم زودتر از من و تو واقعیت رو بپذیره . یه کمی به حرف گوش کن . این طوری خودتو از بین می بری . بیا بریم شمال . برات خوبه .

- کاش میتونستم . امیدوارم بهت خوش بگذره .

خنده ام گرفت:

- خوش بگذره ! عجب حرف خنده داری ! انگار هنوز باورت نشده چقدر دوستت دارم . چطور ممکنه تو این وضعیت بهم خوش بگذره . تو که غصه دار باشی ، دنیا برام تیره و تاره .

شیرین همین طور گریه می کرد . گوشه ای توقف کردم و گفتم :

- به نظر میرسه میخوای منو دیوونه کنی . آخه چرا ؟

- نمیدونم چی بگم . فقط خواهش می کنم منو برسون خونه.

برای اولین بار در طول آشنایی مان سرش داد کشیدم . گفتم:

- شک ندارم دیوونه شدی . باید بری سراغ یه روان شماس.

با عصبانیت دور زدم تا جلوی خانه یک کلمه بینمان رد و بدل نشد . موقع پیاده شدن

چشمان زیبایش را که پر از اشک شده بود ، به من دوخت و گفت:

- خودتو ناراحت نکن . منم مرخصی گرفتم . سعی می کنم با خودم کنار بیام . اتفاقیه که افتاده

. باید موضوعی رو باهات در میون بذارم.

با دلهره گفتم:

- چه موضوعی ؟

بزور لبخند زد و گفت:

- چیزی نیس.

- راجع به پدرته ؟

- به اونم مربوط میشه . شاید من بیخودی ناراحتم . حالا برو برگرد تا بینم چی میشه.

خداحافظی کردیم . اضطرابم بیشتر شده بود . قضیه چه بود که من خبر نداشتم . پدرش بدهکار بوده ، تصادفش اتفاقی نبوده ، از ازدواج با من پشیمان شده ؟ ده ها سؤال از ذهنم گذشت تا به خانه رسیدم.

نسرین و بهمن آنجا بودند . صبح همان روز از شیراز آمده بودند . از دیدنشان خوشحال شدم . من و نسرین همدیگر را در آغوش گرفتیم . بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد . بهمن و مادر ماتشان برده بود . گفتم:

- خیلی دلم تنگ شده بود . انگار نمیتونم از خواهر مهربونی مثل تو و شوهر خواهر خوبی مثل بهمن دور باشم.

بهمن گفت:

- نمیدونستم تا این حد نسرین رو دوست داری.

- مگه تو خواهرت رو دوست نداری ؟

- چرا ، اونم برا من گریه کرد اما اشک من در نیومد . انگار زنا عاطفی ترن.



- نسرين علاوه بر خواهر برام يه دوسته.

مشغول صحبت شدیم . نسرين گفت ده روز ديگر به پاریس می روند . وقتی شنیدم با ما شمال می آیند ، کلی ذوق کردم . آن شب من و نسرين تا دير وقت بيدار بودیم و درد دل می کردیم . گفتم:

- شیرين قصد داره بعد از سفر در مورد موضوعی با من حرف بزنه.

- بالاخره يه هفته ديگه معلوم ميشه چی ناراحتش کرده.

صبح روز پنج شنبه با دو اتومبیل عازم شمال شدیم . خاور در خانه ماند . از مادر اجازه گرفت در این چند روز دخترش را پیش خود بیاورد . مادر حرفی نداشت ، خوشحال شد که خاور تنها نمی ماند . بهمن اتومبیلش را به پسر عمویش فروخته بود . من پشت بنز پدر نشستم . همچنان که در جاده پر پیچ و خم چالوس در حرکت بودم ، به شیرين فکر می کردم . چهره زیبای غمگینش از نظرم دور نمی شد . پدر و مادر در مورد سفر فرانسه با شیرين و بهمن حرف می زدند . نمی خواستم سفر را به همسفران زهر کنم . بزور می گفتم و می خندیدم اما دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

ساعت از دوازده گذشته بود . نهار را در رستوران حسن رشتی که در چالوس شهرت داشت و پدر از سال ها او را می شناخت ، خوردیم . بساط چای را در ویلا به پا کردیم . هوا

حسابی گرم و دمدار بود . طوفان دل من کمتر از طوفان دریا نبود . بعد از خوردن چای ، هر کس جایی را برای استراحت انتخاب کرد . ویلای شمال دوبلکس بود .

هال و پذیرایی پایین بود و اتاق خواب ها بالا . مادر و پدر در همان هال دراز کشیدند . نسرین و بهمن یکی از اتاق های رو به دریا را انتخاب کردند . بچه های نوش آفرین هنوز نرسیده در حیاط ویلا مشغول بازی شدند . نوش آفرین سفارش کرد پایشان را از نرده ها به آن طرف که مشرف به دریا بود ، نگذارند و طبق معمول مشغول نظافت شد . محمد آقا هم در اتاقی دیگر استراحت کرد . کوچکترین اتاق نصیب من شد.

صدای امواج خروشان دریا یک لحظه قطع نمی شد . خسته بودم و با توجه به هوای مرطوب شمال خیلی زود خواب به سراغم آمد . اگر محمد آقا ساعت شش بعد از ظهر صدایم نمی زد ، تا دیر وقت می خوابیدم . نوش آفرین چای و میوه را آماده کرده بود . لیست بلند بالایی از مواد غذایی تا زردچوبه و فلفل و پیاز و ... نوشته بود . من و محمد آقا و نوش آفرین ه بازار تره بار رامسر رفتیم . صندوق عقب اتومبیل را پر کردیم و به ویلا برگشتیم.

همان طور که گفتم ، پدر آدم حسابداری بود . از خرج بی رویه بدش می آمد اما در سفر خیلی دست و دلباز بود . به کسی اجازه نمی داد دست در جیب کند . به شوخی به محمد آقا که وضع مالی بسیار خوبی داشت ، می گفت پول هایش را نگه دارد برای فرزندان و نوه هایش خرج کند . آن روز یک دسته اسکناس ده هزار تومانی به محمد آقا داد و گفت هر چه لازم است ، تهیه کنیم.

نوش آفرین موقع خرید خیلی چانه می زد ، هر چند که قیمت ها مقطوع بود . از این کارش خوشم نمی آمد . آشپزی هم به عهده نوش آفرین بود . دست پختش حرف نداشت . نسرين و بهمن بعد از چند ماه هنوز دوران ماه غسل را می گذرانند و در حال و هوایی دیگر بودند . بیشتر صحبت ها درباره سفر بهمن و نسرين بود . گهگاه هم حرف شیرین پیش می آمد و داغم تازه می شد . رفتار شیرین واقعاً گیجم کرده بود . همه می گفتند مرگ پدرش او را از پا در آورده ، اما من احساس می کردم قضیه چیز دیگر است .

سفر شمال برای بقیه خیلی زود و برای من که دل نگران شیرین بودم به کندي گذشت . صبح جمعه راهی تهران شدیم . جاده شلوغ بود . چنان عجله داشتم که بی محابا سبقت می گرفتم . بالاخره پدر اعتراض کرد . کمی از سرعت کم کردم . در یکی از رستوران های بین راه برای خوردن نهار توقف کردیم . محمد آقا تقریباً نیم ساعت بعد رسید . از بی احتیاطی من تعجب کرده بود .

بلافاصله بعد از نهار راه افتادیم . ساعت تقریباً دو بود که به تهران رسیدیم . مادر به نسرين و بهمن اصرار کرد این روزهای آخر را با آنها باشند . گفتند باید وسایلشان را جابه جا کنند . قرار شد دو شب آخر را کنار هم باشیم . من فقط به فکر شیرین و موضوعی بودم که می خواست با من در میان بگذارد . نسرين و بهمن را رساندیم و به خانه رفتیم . خاور که می دانست آن روز بر می گردیم ، چای را آماده کرده بود و در تدارک شام بود . با خوشرویی از ما استقبال کرد . دخترش ظاهراً همان روز رفته بود . بعد از خوردن چای ، به شیرین زنگ زدم . کسی گوشی را برنداشت . با شایسته تماس گرفتم . آنها هم جواب

ندادند . با خود گفتم لابد شیرین از لاک غم و غصه در آمده و به اتفاق خانواده اش به گردش رفته . اما تا صدایش را نمی شنیدم ، آرام نمی گرفتم . بعد از استراحت ، دو سه بار زنگ زدم . بالاخره ساعت هشت مادر شیرین گوشی را برداشت . صدایش غمگین بود . آن طور که انتظار داشتم ، تحویل نگرفت . گوشی را به شیرین داد . سلام کردم و جویای حالش شدم . هیچ حرفی که حاکی از تغییر روحیه اش باشد ، نشنیدم ، همان غم و آه و ... گفتم:

- قرار بود با این وضع کنار بیای . انگار موفق نشدی.

- مشغول نوشتن قصه پرماجرا هستم که بدم به تو.

جا خوردم . گفتم:

- مگه حرفیم مونده که نزده باشی.

آهی کشید و گفت:

- آره ، آدما وقتی با هم هستن ، بخصوص دخترا و پسرای که قصد ازدواج دارن ، چیزایی میگوین که خوشایند طرف مقابل باشه.

- اما من باهات روراست بودم . حالاشم هستم . تو از همه چی خبر داری.

- برا این که من دورادور تماشاگرت بودم و می شناختمت اما تو تا قبل از این که مرتکب همچین جنایتی بشم ، منو نمی شناختی.

- یعنی چی ! سر در نمیارم . نکنه کسی رو کشتی!

- گشتن که فقط قتل نفس نیس.

با التماس گفتم:

- خواهش می کنم منو از این نگرانی و اضطراب در آر . هر چی باید بگی بگو و راحتم کن.

- رودر رو جرأت گفتنش رو ندارم . همه رو برات نوشتم . تماس بگیر تا با خیال راحت تمامش کنم.

چند لحظه سکوت کردیم . گفتم:

- باشه . هر جور تو صلاح میدونی ، اما تا اون روز صد سال بهم می گذره.

- خدا کنه بعد از خوندن نامه از پا در نیای.

- خدای من ، انگار قصدن دیوونه کردن منه.

۱ همه گرفتاریای آدم از عقله . اگه من و تو دیوونه بودیم ، مشکلی نداشتیم.

- نمیدونم چی بگم . پاک گیجم کردی . گیرم جنایت کرده باشی . اگرم قبلاً شوهر داشتی و به من نگفتی و حتی اگه یه بچه م داشته باشی ، باز دوستت دارم.

- به قول زرتشت همین رفتار و کردار و گفتار نیکت منو درمونده کرده.

- انگار هر چی میریم ، یه معمای دیگه اضافه میشه.

- بالاخره تا چارشنبه همه چی معلوم میشه.

چاره ای جز صبر نداشتم . موضوع را عوض کردم و گفتم:

- نسیرین و بهمن دارن میرن پاریس . شاید برا خداحافظی بیان خونه شما.

یک لحظه مکث کرد ، گفت:

قدمشون رو چشم.

و گوشی را گذاشت.

به حد مرگ حالم بد بود . به اقبال بد خودم لعنت می فرستادم . خاور در حال چیدن میز شام

بود . پدر به نماز ایستاده بود . مادر که تاب غصه خوردن مرا نداشت ، نق می زد . می گفت

باید هر چه زودتر تکلیفم را با شیرین روشن کنم . خاور که کم و بیش از قضیه خبر داشت و با ما احساس نزدیکی می کرد ، به مادر گفت:

- بالاخره جوونیه و عشق و عاشقی . چند ماه که از عروسی شون گذشت ، همه این تب و تابا فروکش میکنه.

پدر که هنوز از سر نماز بلند نشده بود ، به حالت تمسخر گفت:

- نادری که من می شناسم ، عروسیم که بکنه ف بچه دارم که بشه ف باز یه غصه تازه برا خودش میتراشه.

حوصله حرف زدن نداشتم . تمام بدنم کرخ شده بود . شام نخورده شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم.

بعد از ظهر روز بعد طبق قرار ، سراغ نسیرین و بهمن رفتم . یخچال را خالی کرده بودند . بوی نفتالین که زیر فرش ها و داخل کمد ها و لابه لای رختخوابشان پاشیده بودند ، در خانه پیچیده بود . وسایل شخصی شان را داخل دو چمدان و چند ساک جا داده بودند . از همسایه ها خداحافظی کردند و به آنها سپردند مواظب خانه باشند . یکی از

همسایه ها پیشنهاد کرده بود خانه را به برادرش اجاره دهند اما بهمن نپذیرفته بود . می گفت شاید نسیرین در غربت دلتنگی کند . از آن گذشته ، سالی چند ماه به ایران بر می گردد . قرار شد من هفته ای یک بار به خانه شان سر بزنم

ساک ها و چمدان ها را داخل صندوق عقب گذاشتیم و راهی خانه پدر شدیم . به محض این که رسیدیم ، مادر گریه را سر داد . انگار برای همیشه از نسرين دور می شد . هر چه می گفتم هر سال به دیدنشان می رویم و آنها هم ایام تعطیل به ایران می آیند ، به خرجش نمی رفت . چیزی نمانده بود بهمن از سفر پشیمان شود . نسرين به مادر قول داد مرتب تماس بگیرد . پدر می گفت برای او هم دوری از دختر و دامادش مشکل است ، اما کاری نمی شود کرد .

بالاخره باید به فکر آینده شان باشند . حال و روز من بهتر از مادر و پدر نبود . نسرين و بهمن را خیلی دوست داشتم . نسرين هم سخنی دلپذیر داشت هم دلی سخن پذیر . چند ساعت هم برایش حرف می زدم ، خسته نمی شد و تا جایی که در توانش بود ، به من کمک فکری می کرد .

در حالی که همه گرم صحبت درباره فرانسه بودند ، به شیرین فکر می کردم . حرف هایش یک لحظه از ذهنم بیرون نمی رفت . نسرين سر به سرم می گذاشت . نمی خواستم شیرینی سفر به کامش تلخ شود . تصمیم گرفتم در آن دو روز فکر شیرین را از سرم بیرون کنم و بیشتر اوقاتم را با نسرين و بهمن بگذرانم .

روز بعد نوش آفرین و محمد آقا با بچه ها به خانه ما آمدند تا شب آخر همگی کنار هم باشیم . فکر نمی کردم نوش آفرین تا این حد عاطفی باشد . به خاطر دوری از نسرين چنان بی تابی



می کرد که مادر او را دلداری می داد . برایم عجیب بود . فکر می کردم کسی را جز شوهر و بچه هایش دوست ندارد .

بعد از ظهر دوشنبه نسرین را برای خداحافظی به خانه عمو و عمه و خاله بردم . بعد به خانه مادر مهین رفتیم . مهین از سفر نسرین و بهمن خبر داشت . نیما هم بو برده بود . مثل همیشه مرا در آغوش گرفت و صورتم را غرق بوسه کرد . بعد به طرف نسرین رفت . دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

- عمه نسرین داری میری خارج ، دیگه تو رو نمی بینم ؟

اشک در چشمان نسرین حلقه زد . می گفت اگر می دانست همه تا این حد ناراحت می شوند ، هرگز ایران را ترک نمی کرد . مهین برایش آرزوی موفقیت کرد . برخورد مهین با من خیلی گرم بود ، انگار نه انگار اتفاقی افتاده . برای شیرین اظهار تأسف کرد و مرگ پدرش را تسلیت گفت . در دلم به روح بلند و دل همچون دریایش آفرین گفتم و از صمیم قلب از او تشکر کردم . فرصت زیادی نداشتیم . تصمیم گرفتم نیما را با خود ببرم . برای اولین بار مهین اجازه داد شب پیش ما بماند . آهسته طوری که نیما متوجه نشود ، به نسرین گفت مدتی است رختخوابش را خیس نمی کند . اما برای احتیاط شورت و زیرپوشش را داخل ساک می گذارد . مادرش که به خانه همسایه رفته بود ، موقع خداحافظی ما برگشت . از خانواده ما بخصوص من دلخور بود اما وانمود می کرد کینه ای به دل ندارد . سوار اتومبیل که شدیم ، نسرین گفت:

- دم آخری میخوام چیزی بهت بگم . تا حالا خودداری کردم اما دیگه نمیتونم . درسته که شیرین از خیلی وقت پیش عاشقت بوده اما اگه به مهین احساس برادری نداشتی ، در کنارش خوشبخت تر می شدی.

- میدونم . افسوس که...

چند لحظه هر دو ساکت بودیم . گفتم:

- اگه این طور پیش بره ، بعید نیس رابطه من و شیرین به هم بخوره.

نسرین جاخورد . پرسید:

- چرا؟ به خاطر مرگ پدرش یا یان که بهش شک کردی؟

- تا نامه اش به دستم نرسه ، نمیتونم حرفی بزنم.

- کاش بهم نمی گفتی تا با خیال راحت سفر می کردم.

- شاید اشتباه می کنم . بالاخره همه چی روشن میشه.

نسرین تلفنی از شیرین خداحافظی کرده بود . با این حال ، دلش می خواست قبل از رفتن او را ببیند . چون قول داده بودم تا روز چهارشنبه او را به حال خود بگذارم ، چند کوچه پایین تر

توقف کردم . به نسرين گفتم تنها باشد بهتر است . شايد شيرين با او حرف خصوصي داشته باشد.

ساعت نزديك شش بعدازظهر بود . دل تو دلم نبود . نسرين پياده شد و به طرف خانه آقاي راد رفت اما خيلي زود برگشت . پرسيدم:

- چه زود برگشتي ؟

- كسي خونه نبود . خيلي زنگ زدم.

- خوبه معرفت نشون بدی براش يادداشت بذاري.

- به خاطر تو هر كاري مي كنم.

نسرين هميشه دفترچه اي همراه داشت . گاهي مطالبی يادداشت می کرد . برگي از دفترچه كند و برايش نوشت:

شيرين زيبا و با محبت سلام،

بار ديگر به خاطر از دست دادن پدريت براي از خداوند طلب صبر مي كنم . با اين كه تلفني از تو خداحافظي کرده بودم ، آمدم تا بار ديگر صورت همچون ماهت را ببينم و بگويم  
عزیزم:

پرده از صورت ماهت بردار

ما گیاهیم و به شب می روییم

به خدا برادرم خسته ترین زوار است

که ره عشق تو را می پوید

به امید دیدار - نسرين

چقدر زیبا حرف دل مرا روی کاغذ نوشت . یادداشت را لای در گذاشتیم و آنجا را ترک کردیم.

نیما در حال و هوای خودش بود و به ما توجهی نداشت . نسرين گفت:

- جدا از اتفاقی که افتاده و این که چه سرنوشتی در انتظار توئه ، میخوام ازت خواهش می کنم به کتاب و مطالعه رو بیاری تا راحت تر با مشکلات کنار بیای.

توصیه کرد اوقات فراغت به جای فکرهای بیهوده کتاب های او را که در اختیارم است ، مطالعه کنم . گفتم:

- مطالعه خیال آسوده میخواد.

- اگه میخوای خیال آسوده داشته باشی ، به دوست باوفایی مثل کتاب رو بیار . قصه مردای پر استقامت رو که بخونی ، به این غم و غصه های کوچیک می خندی.

ساعت از هفت گذشته بود که به خانه رسیدیم . عده ای از دوستان و همکلاسی های نسرين به دیدنش آمده بودند .

دختر عمه ها و دختر دایی ها هم آنجا بودند . واقعاً شبی به یاد ماندنی بود . تا نیمه شب بیدار ماندیم . ساعت پرواز نسرين و بهمن هشت صبح بود . ساعت شش با دو اتومبیل به فرودگاه مهرآباد رفتیم . گریه و زاری مادر و نوش آفرین همه را عاصی کرده بود . مهلت نمی دادند چند کلمه حرف بزنیم . محمد آقا چنان از دست نوش آفرین عصبانی بود که نزدیک بود سرش فریاد بکشد . نمی دانم چرا به دلم افتاده بود نوش آفرین به فرودگاه می آید .

انتظار داشتم به خاطر عشق و علاقه به من ، نسرين و بهمن را بدرقه کند . نگاهم به این سو و آن سو بود . ناگهان مهین را دیدم که به سمت ما می آید . پدر بیش از همه خوشحال شد . با نگاهش به من فهماند که به این می گویند شعور و وفاداری . با روی گشاده به طرف مهین رفت . سرش را روی سینه اش گذاشت . بهانه خوبی برای گریه گیر

آورده بود. اشک از لابه لای ته ریشش جاری شده بود. معلوم نبود در آن لحظه چه چیزی پدر را تحت تأثیر قرار داده؛ معرفت مهین، یاد ناصر یا دوری از نسرین. مهین هم اشک می ریخت. اطلاعات فرودگاه مرتب مسافران پاریس را به سالن ترانزیت فرا می خواند. بار دیگر نسرین و بهمن را بوسیدم و تا دم سالن همراهی شان کردیم.

مادر آرام و قرار نداشت. نوش آفرین و مهین دلداری اش می دادند. پدر از مهین تشکر کرد و در حالی که دخترم دخترم صدایش می کرد، گفت از هیچ کاری در حق او کوتاهی نخواهد کرد.

پدر هر وقت که با مهین روبه رو می شد، مرا سرزنش می کرد و تا چند روز از من رو بر می گرداند. آن روز هم خیلی سرسنگین بود. حتی نخواست او را برسانم. با تاکسی راهی بازار شد. مادر را رساندم و به اداره رفتم.

فریدون در جریان سفر نسرین و بهمن بود. گفتم:

- بالاخره خواهرم که دوستم بود رفت و تنهام گذاشت.

فریدون گفت تا وقتی عزیزان در کنارمان هستند، قدرشان را نمی دانیم. به محض این که دور شدند، جای خالی شان را احساس می کنیم. صحبت شیرین پیش آمد. گفتم احتمالاً فردا از بلاتکلیفی در خواهم آمد.

روز بعد به شیرین زنگ زدم . هنوز صدایش بوی غم می داد . یادداشت نسرين را خوانده  
بود . تشکر کرد . گفتم:

- . فکر می کردم میای بدرقه اش

جوابم را با آه داد . گفتم:

- امروز چهارشنبه س ، امیدوارم...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- چیزایی رو که جرأت نداشتم از نزدیک باهات در میون بذارم ، نوشتم . نامه رسون اداره امروز به دستت میرسونه.

شگفت زده پرسیدم:

- چرا نامه رسون ؟ اونقدر از دیدنم بیزاری ؟

- نه نه ، می خواستم زودتر به دستت برسه . خواهش می کنم با دقت بخون.

- فقط امیدوارم نوشته هات بوی بی وفایی نده.

شیرین ساکت شد . احساس کردم گریه می کند . نمی توانست حرف بزند . خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم .



چشم انتظار نامه رسانی شدم که رابط اداره مرکزی با نفت پارس بود . از بی قراری سرچایم بند نبودم . همکارها فکر می کردند نگران نسرين يا مادرم هستم . بالاخره انتظار به سر پایان رسید . همچنان که در راهرو قدم می زدم ، نامه رسان را دیدم که از آسانسور بیرون آمد . به طرفش دویدم . بسته را گرفتم و با عجله به اتاق برگشتم . خوشبختانه فریدون آن روز جلسه داشت . بسته را باز کردم . دفترچه ای چهل برگ بود پر از نوشته . قلبم به تپش افتاده بود .

چند لحظه صبر کردم تا حالم جا بیاد . بالاخره دفترچه را باز کردم . نوشته بود:

سلام

امیدوارم بعد از خواندن این نامه یا خاطرات یا هر چیزی که اسمش را می گذاری ، احساساتی نشوی ، گرچه توصیه ام بی مورد است . شاید من جای تو بودم ، از غصه دق می کردم . به هر حال چاره ای نبود . باید تو را در جریان آنچه بر سر دوراهی قرارم داده ، می گذاشتم . چه می شود ، نمی دانم . قبل از هر چیز ، سخنم را با این شعر آغاز می کنم :

عشق در قالب الفاظ نبود

ما به یک حرف تمامش کردیم

شربتی را که به هر درد دواست

نچشیدم و حرامش کردیم

می دانی که آدم ها سرنوشتی دارند و چه ملال آور بود اگر همه مثل هم بودند . جذابیت زندگی به این تفاوت هاست

بعضی ها از همان نوجوانی در هر کاری شهامت به خرج می دهند . از ابراز عقیده واهمه ای ندارند ، هر چند که مسخره شان کنند . اما برخی حتی در چهل سالگی کودک اند و با احتیاط عمل می کنند.

برخی شوق فعالیت های اجتماعی و سیاسی دارند و عده ای در خلوت خود زندگی می کنند.

بعضی ها خوش برخوردند . خیلی زود با اطرافیان رابطه برقرار می کنند و با اولین برخورد چنان گرم می گیرند که انگار سال ها همدیگر را می شناسند . اما برخی با دیگران همصحبت هم نمی شوند.

بعضی ها احساساتی اند و با کوچکترین ناملایمات از پا در می آیند . خیلی زود دست بالا می برند و تسلیم می شوند .

اما عده ای همچون کوه سخت و استوارند و با همه سختی ها می جنگند.

در عشق و دوست داشتن هم آدم‌ها با هم فرق دارند. بعضی از پسرها مهار نگاهشان به اختیار خودشان نیست. به زبان عام چشم هیزند و نظر باز. اما برخی دنبال زیبایی اند. نگاهی ظریف دارند و از حقیقت زیبایی لذت می‌برند.

بعضی‌ها هم بسیار بی تفاوت اند و جرأت نگاه کردن به هیچ دختری را، چه زشت چه زیبا، ندارند. دخترها هم

مستثنی نیستند، با این تفاوت که شکننده ترند. البته خانواده هم بی تأثیر نیست. عده‌ای از دخترها از کودکی با گوشواره‌ای زنانه خود را بزرگ می‌پندارند و با چکیدن آب انار از دامنشان، به گمان این که از لحاظ فکری هم به بلوغ رسیده اند، دنبال جفت می‌گردند و آتشی تر از پسرها با اشاره‌ای عاشق می‌شوند. غافل از این که عشق ناشی از هیجان قماری بیش نیست. بعضی دخترها دوست دارند صدها دلباخته داشته باشند. این دسته اگر از دست درازی پسرها ابایی نداشته باشند، بیشتر در مسیر تندباد حوادث قرار می‌گیرند. بعضی‌ها آن قدر می‌فهمند که بر احساس خود چیره می‌شوند و برخی هم دنبال مردی اصیل و نجیب با چهره‌ای زیبا و اندامی مردانه اند. شاید من جزو این دسته باشم.

بعد از این مقدمه که شاید در شرایط فعلی کسالت آور باشد، می‌روم سر اصل مطلب. آنچه می‌خوانی، ناگفته‌های زندگی ام است و کمی هم یادآوری آنچه قبلاً از زبانم شنیدی.

در پانزده سالگی که زمان پریدن از آتش برای هر دختری است، همکلاسی‌ها در گوش هم پیچ عشق می‌کردند و گاهی برایم از لذت دوست داشتن و عاشق شدن می‌گفتند. و گاهی

برایم از لذت دوست داشتن و عاشق شدن می گفتند . به آنها پوزخند می زدم . با خود عهد کرده بودم تا وارد دانشگاه نشدم ، قلبم را به روی کسی باز نکنم . اما متأسفانه سال آخر دبیرستان به عهد خود پشت پا زدم . تو اولین کسی بودی که قلبم را به تپش در آوردی.

ثر جایی خواندم عشق همچون گیاه نیست که نیاز به کاشتن داشته باشد . بناگاه دو روح و دو قلب و دو احساس بی هیچ محاسبه ای با هم در می آمیزند . به قول شاعر:

قدرت عشق بنازم که به یک تیر نگاه

جان شیرین بفروشد دو بیگانه به هم

اما این من بودم که عشق را در قلب تو کاشتم . اجاق گرمی نداشتی ، بدنت یخ کرده بود ، هر آتشی می دیدی خودت را گرم می کردی . من در رؤیای خودم بودم و تو از آن دسته پسرهایی نبودی که ... بگذریم.

همان طور که گفتم ، پدرم اهل رضاییه و از خانواده ای باسواد بود . هنوز وارد دبستان نشده بود که پدرش که گویا برای خود پست و مقامی داشته ، طی یک ماجرای سیاسی به تهران می آید . بعد از دبیرستان و دانشگاه ، به عنوان دبیر مشغول کار می شود . یک سال بعد ، پدر و مادرم که پرستار بیمارستان بود ، ازدواج می کنند و صاحب سه فرزند می شوند . شهرام برادرم که در امریکا زندگی می کند ، شایسته که به اولین خواستگارش امیر حسین جواب

مثبت داد و من که همیشه باعث دردرس خانواده ام بودم و هستم در کودکی بی اندازه کنجکاو ، در نوجوانی پر شر و شور و در جوانی به قول دوستان آتشپاره ای تمام عیار.

می دانی که دست تقدیر ما را ساکن محله ای کرد که تو زندگی می کردی . عجب دنیای حیرت انگیزی ! به قول پدر هیچ حادثه ای و هیچ آشنایی و برخوردی در سرنوشت ما بی تأثیر نیست . زمانی که قصد داشت خانه ای بزرگتر از خانه قبلی مان بخرد ، همه جا سر زدیم ، از قلهک گرفته تا تا منطقه تازه ساز شادمان ، اما خانه ای نظرم را جلب کرد که دو تا کوچه بالاتر از خانه شما بود . در آن محله بود که عشق تو گریبانم را گرفت و آن قدر سمج بود که پس از ازدواجت هم رهایم نکرد.

اولین بار که تو را دیدم ، با خود گفتم همسر آینده ام باید چنین شکل و شمایی داشته باشد . کم کم آنچه در دلم جرقه زده بود ، قوت گرفت . دل تا ذهن هم فاصله چندانی ندارد . تصویرت در ذهنم جا باز کرد و عاقبت آن شد که تصورش را نمی کردم . هر بار که می دیدمت ، ضربان قلبم از اختیار خارج می شد . هر چه در گوشش می خواندم و فریاد می کشیدم فایده نداشت . تنها مونس کتاب های پدر بود . شب ها لابه لای صفحات کتاب دنبال جمله ای یا بیتی می گشتم که تسلای دل بی قرارم باشد . من اصلاً با شعر بزرگ شده ام و هر شعری را به دو سه بار خواندن از حفظ می شوم . یادم هست یکی از شب ها که با دلم جنگ و گریز داشتم ، سراغ دیوان حافظ رفتم . تعجب کردم . آن مرد شیرین سخن هم زبان به نصیحت من گشود و گفت:

نصیحتی کنت بشنو و بهانه مگیر

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار

که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

متأسفانه دلم نصیحت پذیر نبود. روزی که برای گرفتن دامنم به اتوشویی رفته بودم، هرگز از یادم نمی رود. تو هم بر حسب تصادف آنجا بودی. آن روز که شانه به شانه تو ایستاده بودم، پر احساس ترین لحظه زندگی ام بود.

قدرت وصفش را ندارم. فقط این را بگویم که تصمیم گرفتم توجهت را جلب کنم، حتی به قیمت از دست دادن غرورم. اما تو...

اگر به حساب خودستایی نگذاری، خیلی مورد توجه جوان های فامیل و کوچه و خیابان بودم. روزی نبود جوانی سر راهم سبز نشود و گدایی عشق نکند. اما چرا تو گیج و منگ بودی و در عالمی دیگر سیر می کردی، سر در نمی آوردم. دلم می خواست برای یک بار هم که شده نگاهت به نی نی چشمانم بیفتد و با یک تبسم محبت آمیز دلم را شاد کنی. افسوس که...

شب عروسی برادرت ناخوانده به باشگاه افسران آمدم . چنان سرگرم بودی که به هیچ کس توجه نداشتی . نمی دانم چرا به چشم یک انسان بزرگ به تو نگاه می کردم . نمی دانستم در اوهام و خیال قدم بر می دارم ، نمی دانستم...

چه زیبا بود آن ساعات که از پنجره اتاقم چشم به زمین فوتبال می دوختم . بازی کردنت هم با بقیه پسر های محل فرق داشت . معمولاً آرام بودی اما گاهی عصبانی می شدی و صدایت در فضا می پیچید.

چقدر دوست داشتم توپ به پنجره اتاقم اصابت می کرد یا به حیاط خانه مان می افتاد و تو برای گرفتنش می آمدی.

شاید به این طریق با تو آشنا می شدم . چه عالم بچه گانه ای داشتم ، در عین حال که لذت آور بود . کاش آن روزها تا ابد ماندگار می شد.

چیزی به پایان سال تحصیلی نمانده بود . باید خود را برای امتحان نهایی سال آخر دبیرستان و کنکور آماده می کردم اما ذهنم درگیر تو بود . فکر می کردم کسی در زندگی ات هست که به خودت اجازه نمی دهی نگاهی به من بیندازی . همکلاسی هایم که تو را دورادور دیده بودند ، همین نظر را داشتند . برای این که شکم به یقین بدل شود و تکلیفم را با دل افسار گسیخته ام روشن کنم ، تدبیر اندیشیدم که به تو گفتم . حالا می فهمم کار عاقلانه ای نبود . با نسرین که می دانستم خواهر توست و دو سه کلاس پایین تر از من و در همان دبیرستان بود ، طرح دوستی ریختم .

نسرین بر خلاف تو دختری هوشیار بود ، خیلی زود متوجه منظورم شد . وقتی گفت اهل چشم چرانی نیستی و به هیچ دختری تعلق خاطر نداری ، وسوسه شدم توسط او برایت نامه بفرستم و اعتراف کنم دوستت دارم . اما نه پیغام فرستادم و نه نامه نوشتم.

اوایل سربازی تو بود و برادرت ناصر با همسرش مهین به امریکا رفته بود . شب های جمعه که از پادگان بر می گشتی ، سر کوچه می ایستادم که ببینمت . اما انگار کور بودی . نمی دانم چرا هیچ احساسی نداشتی . از خودم و تو لجم گرفته بود . گاهی چنان از دستت عصبانی می شدم که می خواستم فریاد بکشم . چندین بار برایت نامه عاشقانه نوشتم اما نفرستادم . حالا که تندباد عشق و عاشقی جوانی را پشت سر گذاشته ام . یکی از آنها را ضمیمه این دفتر می کنم . شاید نشاط آور نباشد اما ملال آور هم نیست.

عزیزم سلام،

آنچه براین می نویسم حرف خودم نیست ، اعترافات دل سرکشم است.

اگر می دانستم به کسی دل می بندم که مدام در تشویش و نگرانی به سر می برد ، اگر می دانستم مثل پرنده ای بی بال در قفس دلم حبس می شوم ، هرگز عاشق نمی شدم.

گاهی دختری با چهره خندان و نگاهی پر تمنا و دلی پر شور از کنارت می گذرد که خیلی دوستت دارد ، اما انگار حواست نیست.



اصلاً دلی در سینه داری؟ چقدر سر راهت سبز شوم، چقدر نگاهت کنم، چقدر انتظار بکشم که تو هم مثل ده ها جوان هم سن و سالت نگاهی به من بیندازی و آهسته در گوشم بگویی سلام و...

نامه هایی که برایت می نوشتم همیشه ناتمام می ماند. زود پشیمان می شدم. نوشتن نامه های عاشقانه آن هم برای پسری که هنوز گوشه چشمی نشان نداده بود، کاری بی معنی به نظر می آمد. می دانستم نامه را وقتی می نویسند که یار از دلدار جدا بماند.

نمی دانم چرا غروب روزی که برادرت و همسرش مهین از امریکا بر می گشتند، آن قدر خوشحال بودم. آن زمان سال اول دانشکده را پشت سر می گذاشتم و با روزشماری من اواخر سربازی تو بود. بلوزی صورتی با دامن مشکی کلوش پوشیدم. موهایم را پشت سرم بستم، کلاسورم را زیر بغلم گذاشتم و به خیابان آمدم. آآه که چقدر از جوان های محل بیزار بودم! با نگاهشان می خواستند مرا بخورند. بی اعتنا به آنها به طرف خانه شما آمدم. عده ای در انتظار بودند. غیر از نسرين که همدیگر را می شناختیم، کسی را ندیدم. فکر کردم به استقبال برادرت رفته اید.

چند بار کوچه را بالا و پایین رفتم و منتظر شدم. یک مرتبه جلوی خانه شما ولوله ای به پا شد. گوسفندی جلوی پای برادرت و همسرش قربانی کردند. نگاهم به تو بود که از خوشحالی روی پا بند نبودی. برادرت و مهین با تکان دادن دست به ابراز احساسات جمعیتی که به استقبال آمده بودند، جواب می دادند. نسرين از دیدنم جا خورد. به طرفم آمد. با این که

می دانستم ، پرسیدم چه خبر است . گفت برادرش و همسرش از امریکا آمده اند . بعد به تو اشاره کرد . خیلی دلم می خواست صدایت بزند و مرا به تو معرفی کند . در آن لحظات چه حالی داشتم ، خدا می داند . نمی دانم چرا به آشنایی با تو امیدوار بودم .

اولین کسی که فهمید عاشق شده ام ، مادرم بود . پدرم هم می گفت زودتر از مادر پی به درون پر غوغایم برده . از آن آدم ها نبودند که مرا به خاطر عاشق شدن محاکمه کنند . می گفتند هر دختری در هر سن و سال من حق عاشق شدن دارد . پدر همیشه می گفت بزرگترها اگر شور و شوق جوانی خود را به یاد بیاورند ، احساسات فرزندانشان را خوب می فهمند . خودش سالها بود که با قشر جوان سرو کار داشته و عواطفشان را بخوبی درک می کرد . معتقد بود عاشق شدن نه تنها عیب نیست که موهبتی الهی است ، به این شرط که عاشق در تاریکی قدم بر ندارد و هوس را با عشق اشتباه نکند .

مادرم می خواست هر چه زودتر با کسی که دل و دین از من ربوده بود ، آشنا شود . نمی دانستم چه بگویم . چطور می توانستم کسی را معرفی کنم که هنوز یک کلمه با او حرف نزده بودم . به هر حال ، واقعیت را به آنها گفتم .

ماتشان برده بود . نمی توانستند باور کنند محبوبم مرا نمی شناسد . پدرم می گفت عشق همیشه خلاق و تنها دستمایه انسان برای امیدواری است ، اگر با فریب همراه نباشد . در آن شرایط ، حرف های پدر بسیار دلگرم کننده بود .  
زیباترین رمان های عاشقانه را او به من توصیه کرد .

بگذریم . اگر بخوایم همه را بنویسم ، سخن به درازا می کشد . اواخر سال دوم دانشکده بودم که مشغول کار شدم .

آه که چه روزی بود وقتی خبر مرگ برادرت را شنیدم ! ساکنین محل ماتم زده بودند ، چه رسد به من که طاقت دیدن چهره غمگین تو را نداشتم . چقدر گریه کردم ، خدا می داند . شاید بهانه ای بود که خودم را سبک کنم . روز بعد در تشیع جنازه برادرت شرکت کردم . دلم می خواست به هم نزدیک بودیم و دلداری ات می دادم . روز بعد من و مادرم برای تسلیت به دیدن مادرت آمدم . از شدت غم حتی اطرافیان را نمی شناخت . با خود گفتم جان سالم به در نمی برد . خوشبختانه خیلی زود واقعیت را پذیرفت ، همان طور که من مرگ پدر را تحمل می کنم و پذیرفتم که مرگ هم یک موهبت الهی است .

هر روز که می گذشت ، علاقه ام به تو بیشتر می شد ، تا جایی که خواهرم شایسته که تازه شوهر کرده بود و برادرم که برای ادامه تحصیل عازم امریکا بود ، سرزنشم می کردند .

کاش ، رسم ما این بود که دخترها به خواستگاری پسرها بروند . گویا هندی ها چنین رسمی دارند . مهریه را هم دخترها برا پسرها تعیین می کنند . آن روز به خود گفتم کاش من و تو هندی بودیم . چه آرزوهای بچگانه ای داشتم

انگار دارم از مطلب دور می شوم . روزها پشت سر هم می گذشتند و تو بعد از مرگ برادرت به عالم و آدم بی تفاوت شده بودی . در صدد بودم احساسم را با تو در میان بگذارم که شنیدم با مهین ازدواج کردی . دلم برایت آتش گرفت و به خاطرت گریستم .

مطمئن بودم به خاطر پسر برادرت مجبور به این کار شدی اما بعد خودم را سرزنش کردم . مرتب این شعر را زمزمه می کردم:

دیدای دل که غم عشق دگر باره چه کرد

چون شد آن دلبر و با یار وفادار چه کرد

از یک طرف خوشحال شدم که خیالم را آسوده کردی ، اما قلبم بشدت زخمی شده بود . خلاصه به کمک پدر و مادر و دوستانم و مطالعه کتاب که از هر دوستی به من نزدیک تر بود . بر زخم قلبم مرهم گذاشتم و عشق تو را از سر به در کردم . اما گاهی زخم سر باز می کرد و آزارم می داد . دو سه ماه بعد از ازدواجت با مهین به شهرک غرب نقل مکان کردیم تا خاطره های گذشته را فراموش کنم . تا اینجا هر چه برایت نوشتم ، کم و بیش می دانستی . حالا نوبت حرف های تازه است . پدرم در دو مدرسه معروف تهران ، البرز و هدف تدریس می کرد و هفته ای چند ساعت در دانشکده ادبیات کلاس داشت . مادرم هم تزریقاتی خیابان کواکولا را فروخت و با پزشکی به نام دکتر صدیقی در شهر آرا کلینیکی تأسیس کردند که درآمدش خوب بود . پدرم احتیاج نداشت شب ها در مدارس شبانه خزاییلی و خوارزمی تدریس کند.

همان طور که می دانی ، پدر سری در سیاست داشت و طرفدار مکتب سوسیالیسم بود . دوستانش هم با او همفکر بودند . از جوان های سیاسی خیلی خوشش می آمد و خانه ما محفل

بحث بود ، چه آن زمان که ساکن فرح آباد ژاله بودیم چه وقتی که به شهرک غرب آمدیم . بعضی اوقات من هم در جمع آنها می نشستم و به بحسشان گوش می کردم . از هر دری حرف می زدند ، از عشق و دوست داشتن گرفته تا اصول فلسفه و سیاست . یکی از محفل نشینان که پدرم را بی اندازه دوست داشت . سیاوش بود که در مراسم چهلم از زندان آزاد شده بود . لازم به توصیف قد و قامت و شکل و شمایل نیست ، چون با دقت او را زیر نظر داشتی.

یک سال قبل از نقل مکان به شهرک غرب ، به جمع دوستان پدرم پیوسته بود . پدر از او تعریف می کرد . می گفت باهوش و دانا و اهل مطالعه است . بدش نمی آمد دامادش شود اما جرأت ابرازش را نداشت . راستش من هم تحت تأثیر صداقت و دانشش قرار گرفته بودم . از تو که ناامید شده بودم.

هفته ها می گذشت . احساس می کردم سیاوش به من علاقه دارد اما گرفتاری کاری و مسایل سیاسی و اجتماعی و سفرهای گهگاهی به خارج از کشور به او فرصت نمی داد حرف دلش را بزند.

یکی از شب های پاییز همان سالی بود که به شهرک غرب رفته بودیم . خودمان را برای خواب آماده کرده می کردیم که صدای زنگ خانه به صدا در آمد . تعجب کردیم . آن وقت شب چه کسی با ما کار داشت . گوشی آیفون را برداشتم . صدای خسته و درمانده ای آهسته گفت:

- منم سیاوش.

پدر و مادرم را در جریان گذاشتم . ماتشان برده بود . دکمه آیفون را زدیم و منتظر ماندیم اما خبری نشد . من و پدرم دم در رفتیم . چه صحنه وحشتناکی بود ! سیاوش روی زمین ولو شده بود . دستهایش روی شکمش بود و نای حرف زدن نداشت . بدجوری زخمی شده بود . چیزی نمانده بود از ترس فریاد بکشم . هر طور بود ، او را به داخل ساختمان کشانیدیم . ظاهراً گلوله ای به شکمش اصابت کرده بود . تنها حرفی که زد این بود ردش را نگرفته اند . مادر سعی می کرد جلوی خونریزی را بگیرد اما زخم خیلی عمیق بود . گفت باید بلافاصله او را به کلینیک برسانیم .

به پزشکی که هفته ای دو سه روز در کلینیک کار می کرد ، زنگ زد . پدر هم بی درنگ اتومبیلش را روشن کرد .

سیاوش را روی صندلی عقب خوابانیدیم . مادر که دست روی زخمش گذاشته بود ، کنارش نشست . من می ترسیدم تنها در خانه بمانم . همراهشان رفتم . مراقب بودیم کسی تعقیبمان نکند . ساعت از دو صبح گذشته بود که به کلینیک رسیدیم . دکتر انصاری هم از راه رسید . به مادر گفت عجله کند . به کمک پرستار کشیک او را به بخش اوژانس بردیم . دکتر انصاری بلافاصله دست به کار شد و گلوله را از شکم سیاوش بیرون کشید . شانس آورده بود گلوله به طحالش اصابت نکرده بود . دکتر می گفت اگر گلوله دو سانت مسیرش را تغییر داده بود ، حالا او زنده نبود . خلاصه از خطر گذشته بود.

کلینیک جای امنی برای بستری شدن سیاوش نبود. هنوز از ماجرا خبر نداشتیم. با توجه به وضعیت سیاوش، پدر هم کنجکاوی نمی کرد. آنچه مسلم بود، در یک عملیات چریکی تیر خورده بود.

سیاوش را با سرم و شکم باندپیچی شده، به خانه برگرداندیم. مادر یکی از اتاق ها را برایش آماده کرد. شب پر دلهره ای بود. در عین حال خوشحال بودم که سیاوش از مرگ حتمی نجات پیدا کرده. در آن لحظات از ذهنم دور شده بودی. اصلاً به تو فکر نمی کردم. اگر روزهای اول آشنایی مان گفتم در این مدت هرگز از یاد تو غافل نشدم، تعارف کردم، یعنی دروغ گفتم. آدم ها گاهی برای خوشایند دیگران حرف هایی می زنند که به آن معتقد نیستند.

ممکن است پیرسی چرا دروغ گفتم. جوابش را شاید در پایان این نامه داده باشم.

آن شب سیاوش با داروی مسکنی که مادرم به او تزریق کرده بود، خوابید روز بعد دانشکده نداشتم. پدر و مادر هم سر کار نرفتند. سیاوش که کمی حالش بهتر شده بود، ماجرا را برایمان تعریف کرد. می گفت در خانه یکی از دوستان جلسه داشتند. مأمورین رد پای چند تا از رفقا را می گیرند و خانه را محاصره می کنند. رفقا که مسلح بودند، با مأمورین درگیر می شوند و او در حین فرار مورد اصابت گلوله قرار می گیرد. تنها جای امنی که سراغ داشت، خانه ما بود.



سیاوش ، همان طور که گفتم . طرفدار ایدئولوژی کمونیستی و سویالیستی بود . با چند تا از دوستان گروهی تشکیل داده بودند که زیاد هم منسجم نبود . بعد از آن حادثه ، دو ماه خانه ما بود . معلوم است بین پسر جوان و عاشقی مثل او و دختری جوان و سرخورده از عشقی پوچ ، چه حرف هایی رد و بدل می شود . سیاوش از گذشته پر ماجرایش برایم حرف می زد . نمی دانستم اهل فومن است . اصلاً لهجه شمالی نداشت . می گفت ده دوازده ساله بود که همراه خانواده اش به تهران آمد . پدرش سرکارگر کفش ملی و برادرش کارمند پست است . دو خواهر دارد که هر دو معلم اند و بعد از دیپلم ازدواج کرده اند . با ورود به دانشکده فنی ، با توجه به زمینه ای که از قبل داشته ، وارد فعالیت سیاسی شده . تاکنون به خودش اجازه نداده عاشق شود اما با دیدن من دل و دین از دست داده .

من هم ماجرای دلبستگی به تو را بی کم و کاست برایش شرح دادم . فکر می کردم ناراحت می شود اما واکنشی که حاکی از تعصب یا حسادت باشد ، نشان نداد . فقط می خواست تو را ببیند . باور نمی کرد حتی نگاهی به من نینداختی . معتقد بود جوان ها در سنین بلوغ سرشار از هیجان و بسیار عاطفی اند . البته دخترها بیشتر درگیر این حالات هستند ، چرا که پیوسته احساسشان نازک تر است . به شوخی می گفت چه بسیار آدم ها که به هوای خوراک بوقلمون از نان و دوغ خود هم می افتند .

سیاوش حدود دو ماه خانه ما بود . اغلب دوستان و به قول خودش همزمانش دستگیر شده بودند . کم کم احساس کردیم به هم علاقه مندیم و از هر لحاظ توافق اخلاقی داریم . تنها مشکل ما گذشته سیاسی اش بود .



سیاوش قول داد به خاطر من دست از چریک بازی بردارد ، مگر این که هر دو در کنار هم مبارزه کنیم . خلاصه بعد از دو ماه که حالش خوب شد ، خانه ما را ترک کرد . با رفتن او کمی تنها شده بودم . قرار بود با پدر و مادرش به خواستگاری من بیایند . چهار روز بعد خبر دستگیری اش را شنیدم . خیلی دلم سوخت ، آن از تو که دلخوش بودم بالاخره روزی همسرم می شوی و این از سیاوش که به دوازده سال حبس محکومش کردند . چقدر غصه خوردم . نه برای خودم ، برای او که چرا باید در اوج جوانی به زندان بیفتد ، آن هم زمانی که به دختری دل بسته بود . چه زندگی خنده داری ، چه دل زود باوری و ... چاره ای نداشتم جز این که خودم را به بی خیالی و بی قیدی بزنم و منتظر سرنوشت باشم . تصمیم گرفتم بیش از بقیه دوستانم شاد باشم و هرگز غم عشق را نخورم . به قول سیاوش پوسته احساسی و عاطفی ام را ضخیم کردم . چون دو بار دزد به خانه دلم زده بود ، می ترسیدم . در خانه را قفل بزرگی زدم .

در مدتی که با هم رفت و آمد داشتیم ، بخصوص روزهای اول ، به تو دروغی دیگر گفتم . منظوری نداشتم ، فقط برای خوشایند تو بود . گفتم به خاطر تو در شرکت نفت استخدام شدم اما واقعیت نداشتم . اصلاً نمی دانستم در شرکت نفت کار می کنی . دست تقدیر بود یا تصادف یا هر چیز دیگر ، نمی دانم . بین چند شرکت و وزارتخانه و سازمان که دوستان پدرم توصیه کرده بودند ، شرکت نفت را به خاطر شهرتش انتخاب کردم . کاش آوازه آن شرکت لعنتی مرا فریب نمی داد و پا به آنجا نمی گذاشتم . روحم خبر نداشتم تو آنجا هستی . چند ماه اول چه

دوستان خوبی پیدا کرده بودم ، شاد و از همه جا بی خبر . هر روز یکی از من خواستگاری می کرد . راستش می ترسیدم ، چرا که دوبار گول خورده بود یا بهتر بگویم ، کسی به دلم نمی نشست . یکی از روزهای گرم شهریور آن سال با ناباوری تو را در رستوران دیدم خشکم زد . چیزی نمانده بود تعادلم را از دست بدهم . یک آن زخم دلم که به سختی ترمیم شده بود ، دهان باز کرد . اگر دوستان زیر بازویم را نگرفته بودند ، شاید کنترلم را از دست می دادم . مرا روی صندلی نشاندند . چند لحظه سرم را بین دست هایم گرفتم . در همان حال بد سنگینی نگاه همکاران را حس می کردم . با دلهره نگاهی به تو انداختم . تنها نشسته بودی ، مثل همیشه نگران و غمگین . داشتی ناهار می خوردی خاطرات تلخ گذشته مثل پرده سینما از مقابل چشمانم می گذشت . بعد از ترک رستوران ، حالم کمی بهتر شد . هر روز می دیدمت . با این که از حال و روزت خبر داشتم ، نمی دانم چرا وسوسه شدم به تو زنگ بزنم . می خواستم سر به سرت بگذارم یا به نحوی انتقام بگیرم و اذیتت کنم . شاید هم حس کنجکاوی ام تحریک شده بود و ... دیوانگی کردم . چند بار شماره را گرفتم . تا گوشی را بر می داشتی ، قطع می کردم . بالاخره آن روز با تو صحبت کردم . چقدر از حرف زدن با من وحشت داشتی . از لحن فهمیدم خیلی افسرده ای . نمی دانم چرا جرأت کردم به تو زخم زبان بزنم . گفتم ازدواج با بیوه برادر مثل خوردن گوشت مرده است . آن روز از حرفم پشیمان شدم . هرگز خودم را نمی بخشم .

خلاصه سعی می کردم تو را از آن زندگی سرد و بی روح نجات دهم . قفل در قلبم هنوز پا  
برجا بود اما

آهسته ضربه های عجیبی به حلقه خورد

گفتم:

که بود دست به در زد

بین چه برد

فریاد زد:

خמוש!

در دیگ خود بجوش!

هرگز کسی نبود و نبوده است پشت در

تا چند بی خبر

در این تصویری که

کسی پشت این در است

تصور نمی کردم کسی پشت در باشد ، با این حال وسوسه شدم . برای سرگرمی یا تجدید  
خاطرات دوران دبیرستان هر روز یا چند روز یک بار با تو تماس می گرفتم . برایم عادت  
شده بود . نمی دانستم گلدان قلبت خالی است و در انتظار کاشتن گلی در آن هستی . هر  
دختر دیگری هم جای من بود ، عاشقش می شدی . می دانی چرا ؟ چون قلب و روح سرشار  
از خواستن بود و فرقی نمی کرد محبوب که باشد.

می خواهم به یکی از آموخته هایم اشاره کنم . به نظر من زندگی همچون گل سرخ است .  
عطر و گلبرگ و خارش را باید با هم بخواهی . همان قدر که عطر و گلبرگش دلنواز است ،  
خارش دردناک.

بگذریم روزی که مرا شناختی ، همه وجودم پر از دلهره بود . چرا عشق فراموش شده را  
بیدار کرده بودم ، نمی دانم . دست خودم نبود . حالت بی قیدی داشتم . در این خیال بودم که  
تو را به زندگی با همسرت امیدوار کنم . می خواستم برایت ادای خواهرانه در بیاورم . چه  
خیال باطلی ! آدم ها چه راحت به خود دروغ می گویند.

اولین روز ملاقاتمان یادم نمی رود . چه حالی تو داشتی و چه غوغایی در درون من بود . از کار  
خودم پشیمان بودم اما عشق و علاقه سالهای گذشته دست از سرم بر نمی داشت . اسیر  
وسوسه ای بی حاصل شده بودم.

به تو گفتم چیزی را از پدر و مادرم پنهان نمی کردم . اگر به بیراهه می رفتم ، راهنمایی ام می کردند . از تو گفتم ، از سادگی ات ، از دل پر دردت و از زندگی سرد و بی روح . گفتم نادر ، کسی که به احساساتم بی اعتنا بود و حتی نگاهی به من نمی انداخت ، قلبش را دو دستی به من تقدیم کرد ، قلبی که همسر برادرش صاحب شده و چیزی نمانده از زندگی ساقطش کند .

آن روز که سوگند خوردیم تا آخر عمر به هم وفادار بمانیم یادت هست ؟ نمی دانم چرا عقلم را از دست داده بودم .

چرا با کسی که همسر داشت و پسری که بابا صدایش می زد ، نرد عشق می باختم . خلاصه بگویم ، چرا با احساساتت بازی می کردم . از طرف دیگر ، تصویری که سال ها پیش روی قلبم افتاده بود ، دوباره ظاهر شد . نمی دانستم چه کنم . مقصر من بودم که نتوانستم قلب تیر خورده ام را مهار کنم . مدام به خود می گفتم نادر همسر دارد و سرپرست پسر برادرش است اما این دل بی صاحب بهانه می گرفت و عشق تو را در گوشم زمزمه می کرد . وای که چقدر پشیمانم!

شبی که به خانه ما آمدی ، پدر و مادرم با روی خوش تو را پذیرفتند ، گرچه از من دلخور بودند . پدر دلش نمی آمد زن تیره بختی مثل مهین را تیره بخت تر کنیم و من تصمیم خودم را گرفتم . بعد از آخرین دیدار ، آن نامه کذایی را برایت نوشتم که دوست دارم بار دیگر بخوانی .

ماجرا به همین جا ختم نشد . دروغ گفته بودم که به خاطر تو در شرکت نفت استخدام شدم اما به خاطر تو از آنجا رفتم . نمی خواستم با هم روبرو شویم . همه چیز داشت خوب پیش می رفت . نسرین تلفنی به من گفته بود که

تصمیمت عوض شده و می خواهی با زندگی با مهین ادامه دهی . خیلی خوشحال شدم . تقریباً اسوده خاطر شدم . اما چند هفته بعد مهین به خانه ما آمد . تعجب کرده بودم . آدرس ما را از کجا گرفته بود ، نمی دانستم . نیما هم

همراهش بود . اگر یادت باشد ، بعدازظهر روزی که برای جشن عقد نسرین دنبالم آمدمی ، نیما با تو بود . مرا شناخت ، چون لااقل سه چهار ساعت با مادرش صحبت کردم .

با دیدن چهره اندوهگین مهین و نیما از خودم خجالت کشیدم . آن روز من تنها بودم . شک نداشتم مهین عصبانی می شود و حتی به من پرخاش می کند . خودم را آماده کرده بودم از او معذرت بخواهم . می خواستم بگویم ادامه این زندگی نه تنها لذتی ندارد که به نفع نیما هم نیست . بر خلاف تصورم ، مهین رفتاری آرام داشت . برخوردش بسیار صمیمانه بود . خدا می داند در آن لحظات چه حالی داشتم . مهین خندید و گفت:

- نادر بدسلیقه م نیس . منم اگه جای اون بودم ، عاشقت می شدم .

سرم را پایین انداختم . مهین گفت قصد ندارد مثل بعضی از زن ها جار و جنجال راه بیندازد . به من قسم داد حرفی درباره آن ملاقات نزنم . آن زمان به مأموریت خوزستان رفته بودی . قبل از این که مهین حرف تو را پیش بکشد ، گفتم:

- بین من و نادر هر چی بوده ، تموم شده . براش نوشتم هیچ وقت سراغم نیاد...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- همون نامه منو به اینجا کشونده . دلم میخواد از زبون خود شما بشنوم . چطور با هم آشنا شدین ؟

نمی خواستم حرفی بزنم اما نگاه معصوم و پر عطوفت مهین وادارم کرد همه چیز را تعریف کنم . ماجرای دل باختگی به تو ، برگشتن او و ناصر از امریکا ، مرگ ناصر ف نقل مکان به شهرک غرب و آن تلفن لعنتی ، حتی نامه ای که برایت نوشتم ، همه را گفتم . مهین به دقت گوش می داد . حرفم که تمام شد ، گفت:

- حقوق ما زنا تو جامعه نادیده گرفته میشه . خودمونم مقصریم ، ظلم پذیریم . نباید همسر نادر می شدم ، نباید به حرف این و اون توجه می کردم . نادرم برا آروم کردن دل پردرد مادر داغ دیده ش و به خاطر احترام به پدرش خودشو قربونی کرد . دلم براش میسوزه . بدجوری پای من سوخت . من براش مثل خواهر بودم . فکرش رو هم نمی کردم روزی ناصر و از دست بدم و با نادر ازدواج کنم . اون بیچاره چه گناهی کرده . خدا رو خوش نیامد . می ترسم به الکل یا مواد مخدر پناه بیاره ، منو مثل خواهرش میدونه و احساسی که مردا به زنانمون دارن ، بهم نداره.

از تعجب دهانم باز مانده بود . گفتم:

- بالاخره ، عادت میکنه.

- نه نه ، قصد دارم آزادش کنم . میخوام ازش جدا شم.

- به خاطر من ؟

- نه ، من که شما رو نمی شناختم . به خاطر خودش ، به خاطر خودم . نمیخوام تو جهنمی که خونواده هامون برایش ساختن ، آتیش بگیره . دیگه فایده نداره.

- میدونم من باعث شدم . امیدوارم منو ببخشین.

- شما هیچ تقصیری ندارین . اون از شب اول ازدواج باهام سرد بود . تو این سه سال شاید چار پنج بار همبستر شدیم

، اونم خالی از لذت ... حالا اگه با رضا و رغبت ازش طلاق بگیرم ، باهاش ازدواج میکنین ؟

سکوت کردم . نمی دانستم چه بگویم . مهین گفت:

- خواهش می کنم تنهاتش نذارین . به محض برگشتن از مأموریت ، بدون این که حرفی از شما به میون بیارم ، ازش طلاق می گیرم . حتماً میاد سراغتون . اونو نرنجونین . نادر پسر خوبی ، حیفه عشق دوران گذشته رو دوباره زنده نکنین . منم خدایی دارم ، بی شوهر نمی مونم.

- معلومه . شما خیلی زیبا و باوقار و عاقلین ، اما کاش احساس نادر عوض شه.



- ممکن نیس . منم خسته شدم . وقتی دست تقدیر شوهر عزیزم رو ازم گرفت ، فکر کردم میتونم زندگی از دست رفته رو در آغوش این خانواده پیدا کنم . افسوس که بی عقلی به خرج دادم و جوونی کردن رو از نادر گرفتم .

هرگز خودمو نمی بخشم . از طرفی ، هیچ خاطره قشنگی از نادر ندارم ، غیر از شبی که مست اومد خونه . نادر اهل می نیس ، نامه شما اونو به میخونه کشونده بود . سه سال و نیم زندگی بدون عشق ، سه سال و نیم بدبختی ... وای که چه روزای سختی رو پشت سر گذاشتم ! بعضیا غصه نون و آب دارن ، من غم بی مهری داشتم ، غم این که چرا شوهرم سرم فریاد نمیکشه ، چرا ازم چیزی نمیخواه . حالام دیر نشده . از قفسی که براش ساختم ، آزادش می کنم .

برام فرقی نمیکنه رو پشت بوم کی پیره .

آن روز را هرگز فراموش نمی کنم . گذشت مهین ستودنی بود . برایم آرزوی خوشبختی کرد . بعد از رفتنش خیلی گریه کردم .

روزی که جلوی شرکت منتظرم بودی ، همه چیز را می دانستم . اگر یادت باشد ، حالتی غیر عادی داشتم . به خاطر مهین ناراحت بودم .

بالاخره قبول کردم با تو ازدواج کنم ، چرا که دوستت داشتم . مهین هم تکلیف خودش را روشن کرده بود . کم کم احساس کردم مادرت از من خوشش نمی آید و پدرت زیاد راضی نیست . حق داشتند . فرهنگ خانواده من ، درست یا نادرست ، با آداب و رسوم خانواده شما خیلی فرق داشت . در هر صورت ، باید به خاطر تو با هر طوفانی دست و پنجه نرم می کردم .

دومین بار مهین را در جشن عروسی نسرین دیدم . روحیه خوبی داشت . صورت یکدیگر را که می بوسیدیم، در گوشم گفت:

- ازت ممنونم هنوز نادرو دوست داری.

حتماً احساس کردی که شاد نیستم . از مهین خجالت می کشیدم . خلاصه داشتم آماده زندگی مشترک می شدم که پدرم را از دست دادم و چند روز به مراسم چهلم مانده بود که سرو کله سیاوش که سال ها فراموشش کرده بودم ، پیدا شد . زودتر از موعد آزاد شده بود . از هیچ چیز خبر نداشت . خاطرات گذشته در ذهنم زنده شد . به من تسلیت گفت و پرسید:

- هنوز ازدواج نکردی ؟

با دستپاچگی گفتم:

- نه ، اما نزدیکه.

حالش خیلی بد شد . آهی کشید و گفت:

فقط میخوام اون مرد خوشبخت رو ببینم.

- حتماً ارزش تنفر پیدا می کنی.

سیاوش خندید و گفت:

- بر عکس . هواداری کویت رو به قول حافظ چو جان شیرین دوست دارم . هنوز ندیده دوستش دارم ، چرا که تو رو دوست داره . عشق یعنی همین ، نه به وصال رسیدن .

از آن روز حالم گرفته شد . نمی دانم چه کنم . از طرفی به تو قول ازدواج دادم اما عشق و دوست داشتن با دورانیشی همراه شده . می دانم به خاطر نقطه ضعفی که داری ، هر چه بگویم ، تن می دهی که زینده هیچ مردی نیست . می دانم خودت را در برابرم خوار و خفیف احساس می کنی که هرگز خوشایندم نیست . اهل سیاست و مطالعه هم نیستی و هیچ بحث اجتماعی با هم نداریم . فقط به هم قول دادیم و اولین کسی بودی که قلبم برات تپید . قضیه داشت فراموش می شد که با یک تلفن ، با یک شوخی زنده اش کردم . انگار فقط مهین را آواره کردم .

سیاوش هم فکر مرا مشغول کرده . سخت عاشقم شده . خیلی محکم خواسته اش را به زبان می آورد . اهل سیاست هم که هست . رک و پوست کنده بگویم . اگر بخوام عاقلانه فکر کنم ، در خانه سیاوش آینده ای روشن تر خواهم داشت . هر اتفاقی که بیفتد ، هر دو با هم هستیم . یا به زندان می افتیم یا اعدام می شویم . اما با تو نه ، باید دلشوره مهین را داشته باشم ، باید دلم برای نیما بسوزد ، باید قبل از مادر شدن ، پسر کسی دیگر را بزرگ کنم و...

خلاصه گیج شدم . گاهی به آنچه بین من و تو گذشت ، فکر می کنم و گاهی به سیاوش که به خاطر من و تو و به خاطر آزادی مدتی در زندان افتاد . سیاوش هم مرا تحت فشار قرار نداده اما نگاهش پر رمز و راز است.

احساس می کنم ازدواجم با تو از سر دلسوزی است . رفتارت گرچه خوب است ، اما مورد پسندم نیست . با روحیه ای که در تو سراغ دارم ، هر اتفاق کوچکی تو را از پا در می آورد و به عواطف لطمه می زند . تا حالا نگفتم . هیچ کس توی فامیل موافق ازدواج من و تو نیست . همه به چشم یک مرد بیوه به تو نگاه می کنند و...

انگار دارم پراکنده گویی می کنم . خلاصه کلام این که مردانگی کن و از من بگذر . این رابطه دیگر فایده ندارد . آن رؤیای طلایی که در ذهنت پروراندی ، هرگز واقعیت پیدا نمی کند . من دلم می خواهد تفنگ بردارم و در کنار همسرم بر ضد رژیمی که دلخواه پدرم نبود و دلخواه امثال من و سیاوش نیست ، بجنگیم . تو همه وجودت تمنای وصال است و به دور و برت بی اعتنایی . غیر از این بود ، مهین زیبا ، این زن از خود گذشته را که التماس می کرد همچنان دوستت داشته باشم ، رها نمی کردی.

به هر حال سیاوش را به تو ترجیح می دهم . هر نسبتی می خواهی به من بده ، بی وفا ، بی عقل ، دیوانه ... برای همه چیز متأسفم . اگر یادت باشد ، همان روزهای اول که با تو تماس تلفنی داشتم ، به دیوانگی ام اعتراف کردم . باور کن هنوز هم دیوانه ام . اگر تو آن روزها عاشقم می شدی ، درست یا غلط ، کار تمام شده بود . اما با این اتفاق های ناخواسته صلاح در

این است همدیگر را فراموش کنیم . فراموش که نه ، خواهی نخواهی خاطرات آن روزها در ذهنمان حک می شود . لاقلاً مشکلی بر مشکلات اضافه نکنیم .

شاید پرسشی چه مشکلی ؟ همدیگر را دوست داریم و با هم ازدواج می کنیم ، همان طور که قرار بود ، اما هر چه فکر می کنم ، من و تو برای هم ساخته نشدیم . من از تو گذشتم ، تو هم از من بگذر . شاید پرسشی چه شد آن حرف ها و قول ها و قرارها و قصه اشتیاق و دلدادگی ؟ چه شد آن شور و شوق و خیال ؟ چه شد آن زمزمه های عشق ؟ چه به روز آب زلالی آمد که از آن دم می زدی ؟

می گویم شاید بین ما هیچ نبود جز اوهام

هیچ را زیر هیچ نوشتیم ، سپس کم کردیم،

بجز هیچ نشد حاصلمان

شیرین

باورم نمی شد . یک لحظه فکر کردم خواب می بینم اما واقعیت داشت . تنم یخ کرده بود . حس نداشتم از روی صندلی بلند شوم . پیشخدمت با سطل و جارو و خاک انداز وارد شد . با تعجب گفت چرا هنوز نرفته ام . نگاهم به او بود اما نای حرف زدن نداشتم . ترسیدم مبادا

سکته کرده باشم . خواست به نگهبانی خبر بدهد که اشاره کردم چیزی نیست . بزحمت بلند شدم ، انگار وزنه ای به پایم بسته بودند . دفتر را برداشتم و از ساختمان اداره بیرون رفتم . چند دقیقه پشت فرمان نشستم . بدنم می لرزید . بالاخره راه افتادم . مانده بودم چه کنم . یک آن تصمیم گرفتم به خانه شیرین بروم . شاید نامه را در اوج بحران روحی نوشته بود . نفرت از سیاوش همه وجودم را فرا گرفته بود . به خود می گفتم چرا در این گیرودار سروکله اش پیدا شد . از نوشته های شیرین پیدا بود عاشق او نیست ، فقط از حرفها و رفتارش خوشش آمده . رفتار من هم که در آن مدت بد نبود . همیشه با احترام با او حرف می زدم . آخه چرا ؟ عقم به جایی نمی رسید . داشتم دیوانه می شدم . اگر با آن روحیه به خانه می رفتم ، مادر همه چیز را می فهمید . جواب قانع کننده ای نداشتم . نمی خواستم به همان زودی ماجرا را تعریف کنم . امیدوار بودم شیرین پشیمان شود .

یکی دو ساعت در خیابان پهلوی پرسه زدم . بی اختیار نگاهم به یک کاباره افتاد . تا آن روز به کاباره نرفته بودم . در واقع تمایلی هم نداشتم . فکر کردم شاید برای وقت گذرانی جای بدی نباشد . داخل شدم اما فضای آنجا را تحمل کنم . همه و صدای موزیک بیشتر به اعصابم فشار می آورد . بلافاصله بیرون آمدم . تصمیم گرفتم به میکده ای خلوت بروم . خیابان پهلوی را به سمت تجریش بالا رفتم . چند دقیقه در میدان ونک توقف کردم . یاد زمانی افتادم که ناصر زنده بود . چه شب ها که به خانه او می رفتم و مهین از من پذیرایی می کرد . سر به سرم می گذاشت و می گفت دیگر دارم پیر می شوم . باید فکری به حال خود بکنم . آه و افسوس آن روزها را می خوردم . آرزو می کردم شیرین در زندگی ام پیدا نمی شد . بالاخره با مهین کنار می آمدم .

گیج و حیران به راهم ادامه دادم . یاد بار حوالی پل رومی افتادم ، همان که یک شب در آنجا دمی به خمره زده بودم .

اتومبیل را پارک کردم و به سمت بار رفتم . چقدر شلوغ بود . میزبان ها که اغلب زن بودند دور و بر مشتری ها می پلکیدند و به آنها سرویس می دادند . گوشه ای دنج نشستم . زنی بلند بالا و نیمه عریان که لیست غذا دستش بود ، به طرفم آمد و با دلربایی گفت:

- بفرمایین آقا ، در خدمتیم.

خنده ام گرفته بود . کار کسی که نمی خواست کوچکترین خلافی مرتکب شود ، به کجا کشیده بود ! چند لحظه در چشمانش خیره شدم . در پرتو نور قرمز کمرنگ زیبا جلوه می کرد . به خودم گفتم مگر ممکن است زنی به این زیبایی کارش به این جور جاها بکشد . زنک به گمان این که از آن جوان های هوسباز هستم ، با ادا و اطوار و کرشمه گفت:

- چیه جوون ، حواست کجاس ؟ پرسیدم آقا چی میل دارن.

به مرد میانسالی که کت بنفش و شلوار مشکی پوشیده و پاپیون زده بود ، اشاره کرد . جلو آمد و تا کمر به حالت احترام خم شد . لیست غذا را از دستش گرفتم و نگاه کردم . جوجه کباب و یک لیوان آبجو سفارش دادم.

زنک با دلبری گفت:

- البته با کلیه مخلفات.

گفتم هر چه لازم می داند بیاورد و منتظر ماندم.

نوشته شیرین حسابی فکرم را مشغول کرده بود. باورش خیلی سخت بود اما حقیقت داشت. خودش اعتراف کرده بود دیوانه است. روزهای اول هم که زنگ می زد، همین را می گفت. دیوانگی اش برایم خیلی گران تمام شده بود.

مرا با حرف های قشنگ و دلفریبش به سمت خود کشاند و قلبم را که مثل خرس قطبی به خواب رفته بود بیدار کرد اما ... بهار و تابستان زیبا را نشانم داد، در حالی که سرتاسر وجودش پاییز بود.

در حالی که با خودم حرف می زدم، روی میزم پر شد. چنان درگیر افکارم بودم که متوجه زنگ بار نشدم. به خیال این که مشتری خنگی تور زده، دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحنی فریبنده گفت:

- کجایی اقا خوشگله، اینم سفارشتون.

نگاهی بی اعتنا به او انداختم و تشکر کردم. زنگ با ناز گفت:

- وا، چقدر بد اخلاق!



با ترشروی گفتم:

- اگه ممکنه منو به حال خودم بذارین.

چند لحظه به من خیره شد ، گفتم:

- چشم آقا . معلومه خیلی تو خودتی.

و از میزم دور شد.

آبجو را که خوردم ، حالم جا آمد . دومی و سومی را هم سفارش دادم . کم کم اشتهايم باز شد.

با ولع مشغول خوردن شدم . اطراف چشم هایم داغ شده بود . چهره شیرین را در ذهنم مجسم کردم ، نگاهش ، چشمان زیبایش ... چه روزها و شب ها که به تماشای مناظر زیبای طبیعت می رفتیم . چه شهرهای عاشقانه ای می سرود . یک آن تصمیم گرفتم به خانه اش بروم . چه باید می گفتم ، نمی دانستم . باید قیدش را می زدم . چقدر سخت بود . با تمام وجود از سیاوش و آن چهره به ظاهر آرامش نرفت پیدا کرده بودم . کسی را که از جانم بیشتر دوست داشتم ، از من دزدیده بود . از شیرین هم ناراحت بودم که بعد از آن همه رفت و آمد و راز و نیاز و معاشقه به همین راحتی رهایم کرده بود . ناگهان همان زن با دو گیلان نوشیدنی

که نمی دانستم چیست ، به سمتم آمد . یکی را به من داد و گفت آرامم می کند . گیلان دیگر  
را خودش برداشت و گفت:

- اجازه هس مهمون شما باشم ؟

گفتم:

- بله ، اما بهتره تنهام بذارین.

گیلان مشروب را لاجرعه سر کشیدم . از آدمی مثل من که آب را با احتیاط می خوردم ،  
نوشیدن هر زهر ماری بعید بود . عجیب تر از این که به می و باده و مستی پناه برده بودم .  
پس از چند ساعت تقریباً مست و لایعقل بار را ترک کردم . به عالم رؤیا رفته بودم ، به عالمی  
که قید و بند نداشت . نفهمیدم چطور به آن خانه رسیدم . مادر طبق معمول نگران شده بود .  
نمی خواستم بفهمد مست کردم و تعادل ندارم . از پنجره گفتم:

- تویی مادر ؟

در حالی که روی پا بند نبودم ، گفتم:

- آره.

- چرا دیر کردی؟ دلمون هزار راه رفت.

نمی توانستم جواب بدهم . خوشبختانه مرا به حال خودم گذاشت . چند لحظه صبر کردم و سپس داخل شدم . خاور هم بیدار بود . پرسید شام خورده ام یا نه . با سر جواب مثبت دادم . به اتاقم رفتم ، لباس راحتی پوشیدم و روی تخت ولو شدم . نوشته شیرین را از کیفم بیرون آوردم . در حالی که نگاهم به کلمات بود ، آرامشی آمیخته با بی خبری و فراموشی احساس کردم . چیزی نگذشت به خوابی عمیق فرو رفتم.

با صدای خاور از خواب بیدار شدم . چه صبح بدی بود . سرم خیلی درد می کرد . شقیقه هایم تیر می کشید . راهی اداره شدم . در فکر بودم آن روز شیرین را بینم . ساعت ده شماره شرکتش را گرفتم . یکی از همکارانش که خیلی با او صمیمی بود ، با صدایی گرفته گفت:

شیرین مرخصیه.

جا خوردم . گفتم:

- هفته پیش مرخصی بود . چی شده ، اتفاقی افتاده ؟

لحظه ای مکث کرد ، گفت:

- نمیدونم.

از لحنش فهمیدم چیزی را از من پنهان می کند . تشکر کردم و گوشی را گذاشتم . بلافاصله به خانه شان زنگ زدم .

کسی گوشی را برنداشت . تا پایان ساعت اداری یکی دو بار دیگر تماس گرفتم اما موفق نشدم . آرام و قرار نداشتم .

به امیر حسین تلفن کردم . با اولین زنگ گوشی را برداشت . بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- میدونم چی میخوای بگی . منتظر تلفنت بودم . همون روز اول میخواستم بهت بگم شیرین دیوونه س . با خیالاتش زندگی میکنه . بالاخره قسمت نبود دیگه ، دنیا همینه .

- مگه چی شده ، قسمت نبود یعنی چی ؟ امروز هر چی بهش زنگ زدم ، پیداش نکردم . تو رو به خدا به چیزی بگو .

برام چیزایی نوشته که باورش سخته . نکنه شیرین دیوونه شده .

ساکت شد . به گمان این که تلفن قطع شده چند بار الو الو کردم .

امیر حسین گفت:

- پس خبر نداری .

- از چی ؟

- وقت داری همدیگه رو ببینیم ؟

- آره ، کجا ؟

قرار گذاشتیم یک ساعت بعد در پارک فرح همدیگر را ملاقات کنیم . خدا می داند چه حالی داشتم . چه شده بود ؟ دست به خودکشی زده بود ؟

فرار کرده بود ؟ با سیاوش دستگیرش کرده بودند ؟ فکرم هزار راه رفت.

ده دقیقه زودتر به محل قرار رسیدم . مثل دیوانه ها بالا و پایین می رفتم که امیر حسین از تاکسی پیاده شد . وارد پارک شدیم و روی نیمکت نشستیم . پرسید:

- شیرین برات چی نوشته ؟

قضیه را براش تعریف کردم . گفت:

- خبر داشتم . نمیدونم چه جووری بگم . سفر که بودی ، خیلی ناگهانی و بی سرو صدا با سیاوش ازدواج کرد.

انگار آسمان روی سرم خراب شده بود . چشم هایم سیاهی رفت . کنترل پاهایم را نداشتم . نگاه بی رمقم را به امیر حسین دوختم و سر تکان دادم . گفت:

- فراموش کن.

بهت زده گفتم :

- مگه میشه آتیشی رو که تو دلم انداخت فراموش کنم . من که اصلاً نمی شناختمش . سرم تو لاک خودم بود . هر طوری بود ، داشتم با زندگیم کنار میومدم . چرا منو به بازی گرفت ؟ چه گناهی کرده بودم ؟ پس چی شد اون روزا که از عشق و دوست داشتن برام حرف می زد ؟ این سیاوشه دیگه کی بود که عشقم رو دزدید ؟ اگه از ماجرای اون و سیاوش خبر داشتم ، بهش دل نمی بستم . چرا تو این مدت حرفی از سیاوش نزد ؟

- آخه رابطه ای با هم نداشتن . قرار بود سیاوش بیاد خواستگاری که دستگیر شد.

- نه نه ، خودش نوشته دو ماه خونه شون بوده . دو ماه از شعر و عشق و سیاست با هم حرف زدن . برا عاشق شدن یه لحظه م کافیه . شیرین بهم دروغ گفت . هرگز نمی بخشمش . مطمئنم خوشبخت نمیشه.

۱ براش آرزوی بدبختی می کنی ! پس دوشش نداری . اگه داشتی این حرف رو نمی زدی.

- نمیدونم چی بگم . پاک گیج شدم . چه آرزوهای دور و درازی ، چه وعده هایی ، آخرشم این همه بی مهری ! اگه آدم انتقامجویی بودم ، یه جوری خودمو خالی می کردم . افسوس که جز ماتم و سکوت هیچ راهی ندارم . چند لحظه ساکت ماندیم . پرسیدم:

- حالا شیرین کجاس؟

- به محض این که عقد کردن ، سیاوش بردش فومن . حتماً برات نوشته سیاوش فومنیه.

- آره همه رو نوشته.

- بالاخره عشق رو هم تجربه کردی . از من می شنوی ، به زندگی سابقه برگرد . اگر با شیرین ازدواج می کردی ، معلوم نبود به آرزوهات برسی . بعد از شیش ماه یه سال همه چی عادی می شد و شایدم کار به جاهای باریک می کشید . با روحیه ناآرومی که اون داره ف خیلی زود زندگی تون از هم می پاشید . پدر و عموش حتی برادرش و من و شایسته طرفدار یه مکتب سیاسی هستیم . خیلیم به این مکتب معتقدیم . خواه ناخواه بین تو و اون و شایدم همه خانواده اختلاف پیش میومد.

یک مرتبه از کوره در رفتم . گفتم:

- کدوم سیاست ، کدوم مبارزه ! شیرین که به قول خودش حامی مردمه ، منو زیر پاش له کرد و احساسم رو به بازی گرفت . به قول معروف سنگ رو یخم کرد . فقط شعار ، فقط حرف ، شماها تحت تأثیر همسایه مون شوروی هستین که احساس مهر و عطوفت سرتون نمیشه.

امیر حسین با دلخوری گفت:

- حالا چرا با من دعوا داری ؟

- از این به بعد با آدمایی مثل شما که دم از خلق میزنین ، دعوا دارم . راستش رو بخوای ، از همه تون متنفرم.

بی اختیار از روی نیمکت بلند شدم . امیر حسین بسته ای به من داد و گفت:

- اینا هدیه هاییه که بهش داده بودی.

بسته را گرفتم و می خواستم آن را دور بیندازم که امیر حسین مانع شد . بسته را در جیبم گذاشتم و بدون

خداحافظی از پارک خارج شدم . چنان عصبانی بودم که کنترل رفتارم را نداشتم . دلم می خواست برای یک لحظه هم که شده شیرین را بینم و به او بگویم فریب زیبایی ظاهری اش را خوردم.

سردرگم و پریشان در خیابان ها پرسه می زدم . هوای شهریور نه سرد بود نه گرم . آهسته رانندگی می کردم .

خاطرات دورانی که با شیرین بودم ، از نظرم می گذشت . نمی توانستم لحظات خوشی را که با هم داشتیم ، فراموش کنم.



در آن روز و آن لحظات چقدر به نسرین خواهر عزیز و سنگ صبورم احتیاج داشتم . کاش آنجا بود و با حرفی و شعری دلداری ام می داد . فکر کردم برای رهایی از آن سرگردانی مدتی کوتاه به پاریس بروم . تا غروب گیج و منگ و بی هدف خیابان ها را بالا و پایین می رفتم . با خود می گفتم خدا عادل است . بالاخره انتقام مرا از سیاوش و شیرین خواهد گرفت . اگر در آن ساعت به خانه می رفتم ، باید تا صبح فکر می کردم و غصه می خوردم . می دانستم مادر سؤال پیچم می کند و مجبور می شوم حقیقت را به او بگویم . تاب تحمل پوزخندهای پدر را نداشتم . با کنایه هایش کلافه ام می کرد .

از تلفن عمومی زنگ زدم که شب منتظرم نباشند . گفتم به خانه نسرین می روم . مادر تعجب نکرد . قرار بود بعضی شب ها به آنجا بروم و گاهی هم نوش آفرین و محمد آقا سر بزنند .

مادر گفت:

- نکنه شیطون گولت بزنه شیرین رو ببری اونجا . یادت باشه ما آبرو داریم .

از حرف مادر خنده ام گرفت . بنده خدا بی خبر از همه جا به فکر آبروی خانواده بود مبادا قبل از عقد شبی را با همسر آینده ام بگذرانم . نمی دانست شیرین پسرش را مثل آشغال دور انداخت و حالا در آغوش کس دیگری است .

برای گذراندن وقت به همان بار نزدیک پل رومی رفتم . این بار گوشه ای دنج نشستم و به زنان بار که منتظر مشتری بودند ، چشم دوختم . به همان زنک شب گذشته اشاره کردم . خودم را به بی خیالی زده بودم . ادای آدم های لاابالی را در می آوردم . بالاخره در فیلم های فارسی شاهد عاشق های سرخورده مثل خودم بودم که معمولاً به کافه و کاباره پناه می بردند . زنک بار با همان ناز و کرشمه به گارسون گفت برایم مشروب و غذا بیاورد . روی میز که پر شد به زنک اشاره کردم روبرویم بنشیند . در دل به خودم می خندیدم . کوچکترین هوسی به آن جور زن ها که لابد هر شب در آغوش مردی بودند ، نداشتم . اما در آن شرایط بد روحی بدم نمی آمد همصحبتی داشته باشم .

زنک گفت:

- نمیخواهی اسم منو بدونی ؟

- چرا ، اسمت چیه ؟

- شیدا.

- چه اسم قشنگی ، شیدا ! شیدا منم نه تو.

- تو اهل بار و کافه و مشروب نیستی ، همون دیشب متوجه شدم . نه این که خیال کنی دارم کرشمه میام یا ازت خوشم اومده ، نه ، دیشب خیلی مست بودی . فکر نمی کردم راحت بررسی خونه.

- بالاخره هر جوری بود خودمو کشوندم.

اشاره به همان گارسونی کرد که میز را چیده بود. برایش گیلای دسته دار پر از مشروبی به رنگ ارغوانی آورد.

می دانستم کاسبی آنها از همان راه می گذرد و باید کلی پول بابت همان گیلای پیردازم.

جرعه ای نوشید و با لهجه مخصوص زنان بار گفت:

- ما زنا نه این که فقط اسباب عیش و نوش مردای خوش گذرون باشیم ، گاهیم سنگ صبورشونیم . اما این طور که فهمیدم ، برا عیاشی اینجا نیومدی . خیلی توهمی . شاید یار بهت بی وفایی کرده یا از دست زنت به ستوه اومدی .  
شایدم عاشق شدی یا این که دلدار کسی دیگه رو زیر سر داره . خلاصه تو همین حول و حوشی ، آره ؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چند سالته ؟

- مگه اومدی خواستگاری که سن و سالم رو می پرسی . میدونی ما زنا تو این یکی صداقت نداریم.

- اصراری به دوستنش ندارم . فقط می خواستم بگم سن و سالی نداری ، شاید بیست و شش یا بیست و هشت . اما انگار تجربه یه آدم هفتاد هشتاد ساله رو داری . حدست درسته . من اهل عیاشی نیستم . یه عاشق واخورده که به اینجا پناه آوردم . هم عاشقم هم یار بهم نارو زده . نارو که چه عرض کنم ، خیانت ! وای که چه به روزم نیاورده!

دلم می خواست حسابی مست کنم . شیدا مانع شد . با همان یکی دو لیوان هم نه نای حرف زدن داشتم نه قدرت از جا بلند شدن . سرم را به مبل تکیه دادم . شیدا برایم آبلیمو آورد و مرا به سمت دستشویی برد . هر چه خورده بودم بالا آوردم . کمی که سبک شدم ، سرچایم برگشتم اما هنوز روی پا بند نبودم . بار خلوت شده بود . شیدا گفت:

- میدونی ساعت چنده ؟ نزدیک دو صبح . میتونی رانندگی کنی ؟

- با این که سرم گیج می رفت ، گفتم:

-اره .

کمی مکث کرد ، گفت:

- بهتره باهات پیام ، لااقل تا در خونه ت.

قبول کردم . صورتحساب را پرداختم و همراه شیدا از بار خارج شدم . در اتومبیل را باز کردم و خودم را روی صندلی انداختم . شیدا کنارم نشست و گفت:

- برو بینم میتونی رانندگی کنی.

هر طور بود راه افتادم اما چند خیابان آن طرف تر مجبور شدم بایستم . حالت تهوع داشتم . هر چه در معده ام مانده بود ، در جوی کنار خیابان ریختم . چند دقیقه ای صبر کردم . حالم کمی جا آمده بود . به شیدا گفتم:

- بگو خونه تون کجاس تا برسونمت.

فعلاً راه بیفت تا بعد.

در حال رانندگی یادم آمد باید به خانه نسرین بروم . مسیرم را تغییر دادم . شیدا تعجب کرده بود . پرسید:

- چی شده ؟

- هیچی . تازه فهمیدم خونه مون کجاس.

بزحمت خود را به خانه نسرین رساندم . شیدا گفت:

- تنهایی ؟

بی اختیار گفتم:

- آره .

- مهمون نمیخوای ؟

یک مرتبه به خودم آمدم ، گفتم:

- نه نه ، تنها نیستم . الان برات تاکسی می گیرم.

با دلخوری پیاده شد . یک اسکناس بیست تومانی به او دادم و با تاکسی راهی اش کردم.

چه شب وحشتناکی بود ! تک و تنها در خانه خواهرم . هنوز وارد نشده ، روی کاناپه افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

فردای آن شب با حالی بدتر از روز قبل از خواب بیدار شدم . بدنم کرخ بود و اعصابم به هم ریخته . دیرتر از معمول به اداره رفتم . فریدون سخت مشغول کار بود . سلام واحوالپرسی کردیم . از چشمان گود رفته و حال پریشانم فهمید اتفاق ناگواری افتاده . گفت هیچ وقت مرا به این حال ندیده.

ماجرای را برایش تعریف کردم . باور نمی کرد . گفت شاید شیرین با این ترفند خواسته امتحانم کند . نوشته را نشانش دادم و گفتم دیروز شوهر خواهرش امیر حسین آب پاکی را روی دستم ریخت . مات و متحیر مانده بود .

گفت:

- حالا سعی کن آرام باشی . اگر این ازدواج صورت می گرفت ، هرگز روی خوشبختی نمی دیدی . آدمای سیاسی مخصوصاً کمونیستا حالت مسخ شده دارن . همه زندگی شون سازمان و مکتبیه که بهش معتقدن.

- کدوم سازمان ، چه آرمانی ! یعنی تو شوروی و بقیه کشورهای کمونیستی کسی عاشق نمیشه یا اگه میشه به معشوق پشت پا میزنه ! همیش زیر سر اون پسره س . شیرین رو با حرفاش فریب داد.

- همون طور که تو با داشتن زن و میتونم بگم پسری مثل نیما فریب خوردی.

- تو خودت شاهد تلفناش بودی . می دیدی چطور از عشق و عاشقی حرف می زد . آنقدر گفت و گفت که شیفته ش شدم . مگه من چه گناهی کرده بودم...

- فراموش کن . همه ش که زیبایی نیس . آدم باید جمال و کمال رو با هم داشته باشه ، مثل مادر نیما . بارها با فرزانه راجع به تو حرف زدم . اونم می گفت زنی باوقار تر از مهین سراغ نداره . تازه خوشگلم هس . صد تا حسن داره .

فقط یه مدت زن برادرت بوده و رک بگم ، باکره نبوده ، همین . نباید رهانش می کردی.

با ورود پیشخدمت که برایمان چای آورده بود ، ساکت شدیم . بعد از خوردن چای ف فریدون گفت:

- به سؤال می کنم با صداقت جواب بده . دلت میخواد به زندگی قبل از آشنایی با شیرین برگردی ؟

- نمیدونم . گذشت و فداکاری مهین قابل ستایشه اما...

میان حرفم آمد و گفت:

- اما احساسی بهش نداری . همون حرفای همیشگی . عاطفه که داری ، انسان که هستی ، زندگی که فقط میل و هوس جنسی نیس .

- من آدم هوسبازی نیستم اما بیشترش همینه . چرا باید به خودمون دروغ بگیم .

- چون مهین قبلاً تو رو مثل برادرش میدونسته و توئم به چشم خواهر بهش نگاه می کردی ، به خودت تلقین می کنی .

- شاید . بالاخره زمان که به عقب برنمیگرده . اون دیگه زن من نیس . به قول خودش میخواد وقتش رو صرف پسرش نیما کنه . از اون بگذریم .



موضوع مسافرت پیش آمد . فریدون گفت بد نیست آب و هوایی عوض کنم ، شاید با خودم کنار بیایم.

اواخر شهریور آن سال یعنی سال ۸۳۳۱ بین مردم و حکومت فاصله افتاده بود . مردم در گوش هم پچ پچ می کردند که ثروت مملکت به تاراج می رود . می گفتند گرانی بیداد می کند . عده ای هم از شاه انتقاد می کردند و...

نمی خواهم وارد سیاست شوم . مرا چه به سیاست اجتماعی ، وقتی در زندگی شخصی این قدر بی سیاست هستم !  
به زمین و زمان بی اعتنا بودم.

مادر خیلی زود متوجه حالت غیر عادی ام شد . مطمئن بود قضیه از طرف شیرین است . خاور هم که عضوی از خانواده ما شده بود ، نگران بود . به مادر گفتم بین من و شیرین همه چیز تمام شده . از تعجب دهانش باز ماند .

دلایلش را پرسید . گفتم شاید قسمت نبود . لازم نمی دیدم ماجزا را تعریف کنم اما مادر اصرار داشت . برای این که منتهی هم به او و پدر گذاشته باشم ، گفتم:

- فهمیدم خانواده هامون با هم جور نیستن...  
حرفم را قطع کرد . انگار منتظر همین بود . گفت:

- اگه ما می گفتیم ، باور نمی کردی . خدا رو شکر که خودت فهمیدی . والله بالله همون روز اول میدونستم دختره تیکه ما نیس . حالا که خودت فهمیدی ، مجبورم بهت بگم . باباتم راضی نبود . نوش آفرین گفت دختره نمیدونه قبله کدوم طرفه . هنوز هیچی نشده جلو اون همه بزرگتر از سرو کولت بالا می رفت . حلال و حروم سرش نمی شد.

خنده ام گرفته بود . مادر هر چه عیب و ایراد سراغ داشت ، به شیرین و خانواده اش نسبت داد . ضمن صحبت ، پدر از راه رسید . خواستم به مادر بگویم فعلاً حرفی به پدر نزنند که فرصت نبود . تازه سفارش هم فایده نداشت . مادر کار خودش را می کرد . به محض ورود پدر ، مثل همیشه برایش نیم خیز شدم و سلام کردم . انگار فهمیده بود سر حال نیستم . از نگاهش پیدا بود . لباس راحتی پوشید ، آبی به سرو صورتش زد و به پشتی تکیه داد . عادت نداشت روی مبل بنشیند . مادر کمی این دست و آن دست کرد . بالاخره گفت:

- فهمیدی چی شده ؟

- چی رو فهمیدم ؟

- عروسی نادر و شیرین به هم خورد.

پدر بر خلاف انتظار تعجبی نکرد . سری تکان داد و گفت:

- میدونستم این بار به مقصد نمیرسه . شاید خواست خدا بود.

رو به من کرد و گفت:

- چی شد این همه برو بیا و مهمونی و خونه خریدن و تب و تاب عشق و عاشقی؟ به همین راحتی تموم شد؟ همیشه که، باید اتفاقی افتاده باشه. یا دختره دلت رو زده یا پای کسی دیگه درمیونه. به چیزی شده دیگه.

با بی حوصلگی گفتم:

- آقا جون ف شما که گفتین میدونستین. حالا چه فرقی میکنه. بالاخره قضیه به هم خورد. برق خوشحالی را در چشمان پدر می دیدم. اصرار داشت ماجرا را برایش تعریف کنم. گفتم:

- یک کلام. به قول مادر اونا تیکه ما نبودن.

- باز جای شکرش باقیه زود فهمیدی. پس اون همه طلا و جواهر چی شد؟

بالاخره پدر بازاری بود. نباید ضرر می کرد. قلب و روح و جانم از نیش خنجر شیرین زخمی بود و پدر به چند قطعه طلائی فکر می کرد که به او داده بودیم. گفتم:

- همه رو پس فرستاد.

- پس اون تو زده؟

- چه فرقی داره کی تو زده . شیرین حالا خونه شوهرشه.

شوکه شده بودند . مادر گفت:

- واه ! یعنی کس دیگه رو زیر سر داشته ؟

با ناراحتی از جایم بلند شدم . گفتم:

- هر چی بود تموم شد . تو رو خدا بس کنین.

پدر مثل سابق که مدرسه می رفتم ، سرم داد کشید که بنشینم . به احترام او نشستم و سرم را

بین دست هایم گرفتم

. با لحن ملایم گفت:

- پسر تو وارث همه زندگی من هستی ، عمری ازم گذشته ، این موها رو هم تو آسیاب سفید

نکردم . چند بار گفتم .

اگه تو کل عالم بگردی ، زنی مثل مهین پیدا نمی کنی . نذار روح برادرت تو قبر بلرزه . نذار

مهین جوون مرگ شه.

سکوت کردم . در آن شرایط حال یک کلمه حرف زدن نداشتم ، آن هم راجع به مهین . پدر وقت گیر آورده بود .

مادر به پدر اشاره کرد حرف را کوتاه کند . خاور شام را آماده کرده بود . اشتها نداشتم . غرق افکار پریشانم بودم .

پدر رو به مادر کرد و گفت:

- وقتی میگم نادر به غصه خوردن عادت کرده ، بیخود نمیگم . پسر چی شد ، مگه کشتیت غرق شده ! حالا مهین نه ، زورت نمی کنم که اگه تقی به نوقی خورد بگی بابام زورم کرده . دختر که قحط نیس ، این نشد یکی دیگه . ولش کن بیا بیرون پسر . اشاره کنم صد تا از بازاریا دخترشون رو که آفتاب و مهتاب روشن رو ندیده ، بهت میدن.

با بی اشتهایی لقمه ای خوردم و به اتاقم رفتم . روی تخت دراز کشیدم و خاطرات گذشته را در ذهنم مرور کردم .

آن قدر از این دنده به آن دنده غلتیدم تا خوابم برد.

تقریباً یک هفته از سفر نسرین و بهمن می گذشت . فقط یک بار تماس گرفتند و گفتند اوضاع روبه راه است . بابت هیچ چیز نگران نباشیم . بهمن قبلاً گفته بود دو پسر عمو و یکی از پسر دایی هایش در پاریس هستند . برای فرانسه رفتن خیلی زود بود . از فکری که به ذهنم راه یافته بود ، منصرف شدم و خودم را در اختیار سرنوشت گذاشتم . پنج شبه بود و دو روز بعد مدارس باز می شد . حدود دو هفته بود نیما را ندیده بودم . چه دو هفته ای که هر روزش توأم

با غم و غصه و پریشانی بود . مادر تلفنی سراغ نیما را می گرفت . حتم داشتم مهین با خبر شده و به گوش بقیه فامیل هم رسیده ، چرا که مادر همان شب قضیه را به نوش آفرین گفته بود . با شناختی که از او داشتم ، حرف نگه دار نبود . نسرین هم همیشه از این اخلاق نوش آفرین شاکی بود . می گفت کافی است به نوش آفرین تأکید کنیم راجع به فلان موضوع به کسی چیزی نگوید . درست بر عکس عمل می کرد.

ساعت از چهار گذشته بود . مادر به مهین زنگ زد که نیما را آماده کند . دو سه ماه بود که نیما تا بعد از ظهر جمعه خانه ما می ماند . به قول مادرش دیگر رختخوابش را خیس نمی کرد . ساعت پنج زنگ در خانه شان را زدم . مهین در را باز کرد . سلام کردم . خوش رو تر از همیشه جواب داد و جویای حالم شد . تشکر کردم . گفتم:

- انگار نیما حاضر نیس.

- نه ، تازه از خواب بیدار شده . نمیخواهی بیای تو ؟

نمی دانم چرا می ترسیدم . با تردید پذیرفتم . اشاره کرد بنشینم . سراغ مادرش را گرفتم . گفت خواب است . همان لحظه نیما از دستشویی بیرون آمد . در آغوشم پرید و گفت:

- بابا خیلی دلم برات تنگ شده . هفته پیش خیلی منتظر موندم.

مهین برایم چای آورد . کمی به خودش رسیده بود . موهایش را روی شانه اش ریخته بود .  
انگار قصد نداشت نیما را آماده کند . گفتم:

- مگه نیما با من نمیاد ؟

- چرا ، همین الان آماده اش می کنم .

و به سمت اتاق رفت که لباس های نیما را بیاورد . از پشت نگاهی به او انداختم از حق نگذرم ، واقعاً زیبا بود . قد و قامتش هم حرف نداشت . یک لحظه احساساتی شدم چرا با افکار واهی زندگی خودم و مهین را به هم ریختم . اما بلافاصله به خودم نهیب زدم که نه ، این حالات گذراست . اگر دوباره با مهین ازدواج کنم ، همان آش است و همان کاسه . مهین برگشت . پیراهن و شلوار نیما را گوشه ای گذاشت و گفت:

- میدونم ، همه چیزو میدونم . اون که خیلی دوستت داشت . توئم که عاشق کشته مرده ش بودی . آخه چرا...

خودم را به آن راه زدم . گفتم:

- چی رو میدونی ؟

- احتیاجی به حاشا کردن نیس . همه میدونن تو و شیرین به هم زدین . حتی فهمیدن شوهر کرده .

- آره ، قسمت نبود . به قول آقا جون هر چی خیره ، پیش میاد.

- یعنی به قضیه بی تفاوتی ؟

- اگر نباشم ، عادت می کنم . سعی می کنم کنار بیام.

مهین با کنایه گفت:

- تو تجربه بی تفاوتی داری ، زیاد اذیت نمیشی.

صدایم را بلند کردم . گفتم:

- تو رو خدا بس کن . هر جا پا میذارم باید محاکمه شم.

- حالا که اون بهت پشت پا زد و رفت . من...

حرفش را قطع کردم . گفتم:

- میدونم . تو رفتی سراغش و خواهش کردی منو دوست داشته باشه . به خاطر این که بهش

برسم ، ازم طلاق گرفتی . همه رو میدونم . در خوب بودنت ، نجابتت و صداقتت هیچ شکی

نیس ، اما .. نمیدونم چی بگم . بهتره هر چه زودتر از اینجا برم.



چای نیم خورده را گذاشتم و برخاستم . گفتم:

- دم در منتظر نیما هستم.

مهین با لحنی تأسف بار گفت:

- خیلی دلم برات میسوزه.

کمی عصبانی شدم . گفتم:

- من دلسوز لازم ندارم . خداحافظ.

داخل اتومبیل نشستم و منتظر نیما شدم . از خودم بدم آمده بود . چرا صدایم را برای مهین بیچاره بلند کرده بودم .

چه تقصیری داشت . چند دقیقه بعد نیما کنارم نشست و گفت:

- چیه بابا ؟

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- چیزی نیس . نگران نباش.

نیما دیگر آن کودک دو سه سال قبل نبود . دو روز بعد به کلاس دوم می رفت . تا حدودی فهمیده بود مادرش همسر م بوده و حالا از هم جدا شده ایم . اما چرایش را نمی دانست . چطور می توانستم توجیهش کنم .

سر راه برایش تنقلات خریدم . دلش می خواست به شهر بازی برود . حوصله نداشتم اما دلم نمی آمد به خواسته اش عمل نکنم . هر وقت نیما چیزی از من می خواست ، یاد آخرین دیدارم با ناصر می افتادم . سفارش کرده بود اگر حادثه ای پیش آمد ، برای نیما پدر باشم . آه از نهادم بلند شد . اگر برادرم زنده بود ، گرفتار این همه سر درگمی نمی شدم .

نیما را به شهر بازی بردم . بچه ها شاد و سرخوش همراه پدر و مادرشان این طرف و آن طرف می رفتند و سوار وسایل بازی می شدند . حسرت می خوردم چرا من نباید مثل دیگران زندگی بی دغدغه داشته باشم .

هوا کاملاً تاریک شده بود که به خانه رسیدیم . نوش آفرین و بچه هایش هم آمده بودند . نیما خوشحال شد که

همبازی دارد . بعد از رفتن بهمن و نسرین ، نوش آفرین را ندیده بودم . دلداری ام می داد و وانمود می کرد نگرانم است . گفت :

- حدس می زدم شیرین نتونه با خانواده ما کنار بیاد . حالام بهترین راه اینه که با مهین آشتی کنی . همه فامیل خوشحال میشن ، بخصوص آقا جون که میدونی چقدر مهین رو دوست داره . اگرم نخواستی ، کلی دختر سراغ دارم ، یکی از یکی خوشگل تر و خانواده تر .

خواهش کرد قضیه شیرین را برایش تعریف کنم . حال و حوصله نداشتم . نوش آفرین با عصبانیت گفت:

- ناسلامتی من خواهر بزرگترم . یعنی کمتر از نسرینم که از جیک و پیکت خبر داشت ؟ جریان را بدون اینکه به جزئیات اشاره کنم ، برایش گفتم . مادر و نوش آفرین شروع کردند به داستان پردازی .

مادر گفت معلوم نیست چه کاسه ای زیر نیم کاسه بوده که این بلارا به سرت آوردند . سر به آسمان برد و خدا را شکر کرد که این ماجرا به هم خورد . نوش آفرین هم تصورات خودش را داشت . گفت شاید شیرین برای حفظ آبرو همسر کسی شده که قبلاً بی سیرتش کرده . خلاصه به شیوه خودش نظر می دادند که اصلاً برایم مهم نبود .

هر چه بود ، دیگر شیرینی وجود نداشت . از کاروان عشق جز خاکستر نمانده بود . آن شب محمد آقا زودتر از معمول آمد و بعد هم پدر خسته از راه رسید . کمی حوصله نشان دادم . بزور هم که بود ، سر به سر نیما و بچه های نوش آفرین می گذاشتم و می گفتم و می خندیدم . از پدر و مادر و محمد آقا خواهش کردم فقط حرف مهین را

پیش نکشد . اگر احیاناً آشتی می کردیم ، مثل جنگجویان شکست خورده همیشه مورد سرزنش او قرار می گرفتم .

نوش آفرین و محمد آقا گاهی تا بعد از ظهر جمعه پیش پدر و مادر می ماندند ، بخصوص از وقتی که نسرین ازواج کرده بود . آن شب خاور به خواهش محمد آقا که از شکمش رودر بایستی نداشت ، برای صبحانه عدسی بار گذاشت .

صبح زود هم نان سنگک تازه خرید . نیما خیلی عدسی دوست داشت . یک کلمه به زبان آورد خیلی وقت است عدسی نخورده . اشک در چشمان مادر حلقه زد . گفت:

- خدا پیامرز ناصرم عدسی دوست داشت . آخه کی فکر می کرد...

نوش آفرین مثل همیشه دلداری اش می داد و پدر فقط آه می کشید . محمد آقا حرف تو حرف آورد . رو به پدر کرد و گفت:

- انگار وضع بازار خیلی خرابه . چی شده حاج آقا ؟

پدر تحت تأثیر روحانیون بازار از سال ها پیش مخالف رژیم بود . بخصوص از وقتی که ناصر رو از دست داده بود ، دشمنی اش با حکومت بیشتر شده بود . گفت:

- معلوم نیس سیاست مملکت دست کی افتاده که اینقدر گرونیه . مردم قدرت خرید ندارن . خیابونا پر شده از عرق فروشی و کاباره ... از اروپام بدتر شده . زن و مرد رو همیشه از هم تشخیص داد . چیزی نمونده دخترا تو خیابون برقسن . هر جا نگاه می کنی سینما و

تماشاخونه ، هر جا نگاه می کنی فحشا و اعتیاد ، هر چی زمین تو مملکت ، صاحبش درباری یا وابسته به درباره . آخه این جور که همیشه . شاه خودشو نخود هر آشی میکنه . با انگلیس رابطه داره ، با امریکا ، شوروی ، عربای خلیج ... آخه بگو عرب فلان کشور ظفار به تو چه که پسر مثل دسته گلم رو بیخود و بی جهت پرپر کردی!

اشاره به نیما کرد و ادامه داد:

- اینم نمونه ش . بالاخره یه روز میفهمه چرا پدرش کشته شده . امثال نیما زیادن.

پدر دل پری داشت . یاد نداشتم با این لحن از رژیم انتقاد کند . محمد آقا خیلی محافظه کار بود . به پدر توصیه می کرد این حرف ها را پیش هر کس نزدند . پدر گفت:

- دیگه از این حرفا گذشته محمد آقا . شده دوره آخر زمون . کفر مملکت رو گرفته ، کشورو نکبت گرفته ، دین و ایمون داره از بین میره ، مردم حلال و حروم سرشون نمیشه.

مادر که همه فکر و ذکرش سرو سامان دادن من بود و از این بحث ها خوشش نمی آمد ، موضوع را عوض کرد و گفت:

- حالا بعد از این حرفا که به جاییم نمیرسه ، بریم سر اصل مطلب . بالاخره باید فکری برا نادر بکنیم.

پدر نفسی تازه کرد و گفت:

- این همه دختر . بذار ما انتخاب کنیم . اگه بد بود ، با من . دختر حاج نصرالله ، دختر میرزا ابوالقاسم فرش فروش و هزار تا دختر خونواده دار دیگه . اگه خودش باید بیسنده که به دفه پسندید . دیدین که تو زرد از آب درومد .

ساعت از ده گذشته بود . تلفن زنگ خورد . نسرین بود . خدا می داند مادر چقدر خوشحال شد . انگار سال ها از او دور بوده ، یکریز قربان صدقه اش می رفت . گوشی را به کسی نمی داد . بعد از نوش آفرین نوبت به من رسید .

نسرین گفت پدر و مادر بهمن روز گذشته به پاریس آمده اند تا برایشان آپارتمان بخرند . همه چیز روبه راه است و فعلاً کلاس زبان می روند .

خیلی خوشحال شدم . با بهمن هم حرف زدم . گفت دانشجویهای ایرانی مخالف حکومت خیلی فعال شده اند . توصیه کردم خودش را وارد معرکه سیاسی نکند . پدر هم چند کلمه ای با نسرین حرف زد . سفارش کرد مواظب خودشان باشند و وقتشان را بیهوده هدر ندهند .

روزها و هفته ها می گذشتند . کم کم پذیرفتم با آه و حسرت کاری از پیش نمی رود . هر هفته نیما را پیش خودم می آوردم . مهین هم با این که وانمود می کرد برایم متأسف است ، گاهی با لبخند تمسخر آمیزش آزارم می داد .

هر وقت یاد چشمان درخشان و لبان متبسم و حرف های دلفریب شیرین می افتادم ، غرق اندوه می شدم و به تلافی سال های گذشته که جوانی نکرده بودم ، سری به همان بار خیابان

پهلوی می زدم . شب هایی که به بار می رفتم ، برای این که پدر و مادر بو نبرند ، در خانه نسرین و بهمن می خوابیدم.

دیگر مثل اوایل مشروب نمی خوردم . به یکی دو بطر آبجو اکتفا می کردم . بیشتر به آدم های عجیب و غریبی که به بار می آمدند و خیلی خوش بودند ، خیره می شدم . شیدا هم گاهی روبرویم می نشست و با سفارش یکی دو لیوان فیش ( نوشابه ای که زنان دربار سفارش می دادند و برای مشتری خیلی گران تمام می شد ) مرا سرگرم می کرد.

همان طور که گفتم ، هرگز جرأت هوسبازی نداشتم . حتی فکرش را هم نمی کردم . از طرفی ، تارک دنیا هم نبودم . تمایلات جنسی هم دروغ نبود و به قول آدم های مؤمن شیطان بیکار ننشسته بود . کم کم به شیدا انس گرفتم . بدم نمی آمد با او درد دل کنم . او هم از این که گاهی به آن بار می رفتم و از بین بقیه انتخابش کرده بودم ، خوشحال بود . یک روز همه چیز را برایش گفتم ؛ از جوانی و نوجوانی ام ، از تحمل زنی که مثل خواهرم دوستش داشتم ، از شیرین بی وفا که تصور می کردم در کنارش خوشبختترین مرد عالم هستم و از سیاوش که به گمانم خبیث ترین آدم روزگار بود . شیدا نگاه از من بر نمی داشت . آن روز یک دفعه متوجه چشمان زیبا و چهره آرامش شدم . در عمق نگاهش غمی کهنه احساس می کردم . حرف هایم که تمام شد ، گفت:

- اگه من از گذشته برات بگم ، هیچ وقت از زندگی گله نمی کنی.

- اتفاقاً خیلی دلم میخواد بدونم چرا کارت به این جور جاها کشیده.

آهی کشید و گفت:

- چی بگم . اینجا اجازه نداریم زیاد حرف بزنیم . فقط باید فیش بخوریم و دلربایی کنیم . قصه زندگی من خیلی غم انگیز تر از ماجرای توئه .

قرار گذاشتیم روز جمعه ساعت نه صبح همدیگر را جلوی پارک ساعی ملاقات کنیم . ساعت از دوازده گذشته بود که بار را ترک کردم . شیدا تا دم در همراهی ام کرد .

شبی که فردایش قرار داشتم ، تمام وجودم را وحشت فرا گرفته بود . من نادر خجالتی و وسواسی و ترسو که جرأت نگاه کردن به زنی را نداشتم ، من که نقاب به چشم زده بودم و به شیرین که عاشقم بود و روزها از کنارم می گذشت حتی نیم نگاهی نمی انداختم ، من که در اوج جوانی جرأت نمی کردم به جنس مخالف ابراز تمایل کنم ، فردا با یک فاحشه ملاقات داشتم . از اینها که بگذریم ، راه معاشرت با این جور زن ها را بلد نبودم . هر چه می دانستم از فیلم

های فارسی بود . مردهایی مثل من سرخورده از عشق در دام زن هایی از این قماش می افتادند . از کار خود پشیمان بودم . تصمیم گرفتم به بار هامبورگ زنگ بزنم و از شیدا عذرخواهی کنم . سراغ تلفن رفتم . از اطلاعات شماره بار را گرفتم و زنگ زدم مردی گوشی را برداشت . گفتم می خواهم با شیدا صحبت کنم . بلافاصله پشت خط آمد . تا گفتم الو ، مرا شناخت . فرصت حرف زدن به من نداد . گفت:



- تویی نادر؟ خاطر جمع باش . فردا سر ساعت همون جا که قرار گذاشتیم . بیشتر از این نمی  
تونم حرف بزنم .  
خداحافظ.

چنان آهسته و شتاب زده حرف زد که انگار از کسی یا چیزی می ترسد . در دلم گفتم حتی  
یک قدم با او راه نمی روم.

تا زگی سعی داشتم خودم را با مطالعه سرگرم کنم ، بخصوص شب ها که تلویزیون برنامه  
جالبی نداشت . از کتابخانه نسرین چند کتاب شعر و یکی دو کتاب جامعه شناسی می آوردم  
و مشغول خواندن می شدم . آن شب سراغ حافظ رفتم . با شعر بیگانه نبودم ، اما مثل نسرین  
و شیرین یا حتی مهین علاقه چندانی به شعر و شاعری نداشتم . نیت کردم فردا سراغ شیدا  
بروم یا نه . دیوان حافظ را گشودم:

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود

به هر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردم اولاست

ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

عجب غزلی! با خود گفتم پس حقیقت دارد که حافظ از غیب خبر می دهد. درست می گوید. مگر می شود مگس دنبال شکر نرود. من هم باید مثل هم سن و سال هایم خوش بگذرانم. چرا نباید از تنهایی و آزادی ام لذت ببرم؟

هوسبازی یعنی چه؟ مگر آن جوان به ظاهر سیاسی که دم از خلق می زد، وجدان داشت! چرا با فریب عشق از جان عزیزترم را دزدید؟ چرا شیرین با احساساتم بازی کرد؟ چرا یکباره عشق و امید و آرزو را به خاطر جاه طلبی و سیاست از یاد برد؟ چرا خاطر آرام مرا این طور نا آرام کرد که سر از میخانه در بیاورم؟ سیاوش و شیرین هر دو هوسباز بودند. من هم تصمیم گرفتم مثل آنها باشم. انگار زمانه فقط به آدم های بی وجدان روی خوش نشان می داد.

صبح زود از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم، بهترین لباسم را پوشیدم و شیک و ادکلن زده سر قرار حاضر شدم.

چند دقیقه نشد که دیدم زنی با لباس ساده و عینک دودی به طرفم می آید اول او را نشناختم، اما خوب که نزدیک شد، فهمیدم شیدااست. با آن شیدایی که در بار هامبورگ دیده بودم، زمین تا آسمان فرق داشت. از تعجب دهانم باز مانده بود. چند لحظه به او خیره شدم. شیدا گفت:

- تعجب نکن. منم شیدا، بوقلمون هزار رنگ. شب تو اون قالب و روز تو قالب دیگه. روزگار نقش رو به من داده.

خندیدم و گفتم:

- بازیگر خوبی هستی . هنرپیشه می شدی ، کارو بارت سکه بود.

در حال صحبت از پله های پارک پایین رفتیم . شانه به شانه زنی قدم بر می داشتم که اسباب عیش و نوش مردهای میگسار و خوش گذران بود . نمی توانستم باور کنم . ظاهر شیدا به هیچ وجه به زنان کافه نمی خورد . اثری از پودر و ماتیک روی صورتش نبود . خوشگل تر از شب که غرق در آرایش بود ، به نظر می رسید . روی یکی از نیمکت ها نشستیم . گفتم:

- خب ، قرار شد برام از گذشته ت بگی.

- لپ مطلب رو بگم ، هیچ وقت خودم نبودم . منو از من دزدیدن.

گفتم:

- درسته که من تحصیل کرده م اما به قول شیرین و خواهرم نسرين از فلسفه سر در نیارم و زیادم اجتماعی نیستم .  
خواهش می کنم خیلی ساده حرف بزن.

لبخندی زد و گفت:

- درست بر خلاف تو از نوجوونی به سینما و تئاتر و مطالعه علاقه داشتم ، بخصوص رمان . باور کن بیش از صد تا کتاب خوندم اما چرا به آموخته هام عمل نکردم ، نمیدونم . شیش هفت سال میشه اومدم تو این کار . بیست و دو سالم بود ، جوون تر و خوش بر و روتر...

هنوزم زیبایی.

- شاید ، اما گوهر زیبایی که تو لجن افتاده.

- نه نه ، میتونی از لجنزار نجات پیدا کنی.

- آدمی که تو باتلاق افتاده ، نمیتونه بیرون بیاد . هر چی بیشتر دست و پا بزنه ، بیشتر فرو میره . تا به حال جریان زندگیم رو فقط برا یه نفر تعریف کردم . تو دومیش هستی.

- حتماً اولیم مثل من کنجکاو بوده.

- بر عکس . یکی از دوستای دوران دبیرستانه . دو سه سال پیش دیدمش . شوهر داره و دو تا پسر مثل دسته گل .

خیال می کرد مهموندار شدم ، چون خیلی دوست داشتم . وقتی گفتم تو بار کار می کنم ، شوکه شد . خلاصه براش گفتم چرا کارم به بار و کاباره کشیده.

آهی کشید و گفت:

- اول از همه دلم میخواد حدسیاتم رو راجع به تو بگم که منو بهتر بشناسی . این طور فهمیدم ، سعی داشتی تو این مدت بیشتر پدر و مادرت رو راضی کنی تا خودتو . سوای این قضیه ، شور و شوق جوونی که گاهی به ابتذال میکشه ، راضیت نمیکرده . اطاعت از پدر و مادر آنقدر تو وجودت عمق گرفته که هیچ وقت نتونستی بهشون نه بگی ، تا جایی که بر خلاف میل با بیوه برادرت ازدواج کردی . بالاخره به خودت اومدی و معنی عشق و عاشقی رو فهمیدی . با شیرین آشنا شدی و چه امید و آرزوهایی که نداشتی اما معشوق بهت پشت پا زد و همه تصوراتت پوچ از آب درومد . حلام احساس می کنی آدم بی ارزشی هستی ، درسته ؟

با اشاره سر حرف هایش را تصدیق کردم . شیدا گفتم:

- شما مردا وقتی مشکلی براتون پیش بیاد یا از عشق سرخورده شین ، لااقل به میخونه پناه میارین . اما ما زنا هیچ پناهگاهی نداریم . باید تو لاک خودمون بیوسیم . من دختر لایق و با استعدادی بودم . آرزو داشتم همسر یه آدم خوب بشم ، شایدم یه هنرمند دلم می خواست مادر می شدم ، اما...

- چی شد که به این روز افتادی ؟

- همش تقصیر پدرمه اون باعث بدبختیم شد.

- مادرت چی ؟

اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

- پنج سالگی مادرم رو از دست دادم . این طور که شنیدم ، مرضش لاعلاج بود . کاملاً آونو به خاطر دارم . خیلی مهربون بود . خیلی دوسم داشت . فکر می کنم از دست پدرم دق کرد .

- پدرت چیکاره بود ؟

- مدیر یکی از کافه های رقص و آواز جنوب شهر ، مردی هوسباز و میگسار و زن باز . درست شیش ماه بعد از مرگ مادرم با زنی که صاحب کافه بود ، ازدواج کرد . از اون زنیکه متنفر بودم . پدرم خیلی دوسش داشت ، البته به ظاهر ، چون هم کاباره داشت هم قمارخونه . بار اول که باهاش روبرو شدم ، یادم نمیره . می خواست منو ببوسه که صورتم رو برگردوندم . حتی با دست پشش زدم . پدرم خیلی ناراحت شد . سیلی به صورتم زد که چشم سیاهی رفت .

باورکن بعد از بیست و چار سال هنوز جاش میسوزه .

- پس بیست و نه سال داری ؟

- آره ، درست بیست و نه سال ، تو این مدت چه به من گذشت ، خودم میدونم و خدام . آخ که از دست پدر و زن پدرم چه کشیدم ! روز اول دبستان خیلی روز بدی بود . همه با مادرشون اومده بودن مدرسه ، اما من با پدرم که همون دم در مدرسه ولم کرد . اون روز خیلی گریه کردم . سال آخر دبستان فهمیدم پدرم و زنش که اسمش اشرف بود ، کارای خلاف میکنن ، قاچاق فروشی و تور زدن زنا . اما کاری نمیتونستم بکنم . درد سرت ندم نادرخان . اشرف خانم بدهکار شد و پدرم افتاد زندون . من دختر پونزده ساله موندم بی کس . اون نامردی که

پدرم رو انداخته بود زندون ، به شرطی رضایت می داد که من زنش شم . وای که چه مصیبتی ! اشرف با زبون چرب و نرمش سعی می کرد منو راضی کنه . مردک که چشمش دنبالم بود ، چل سال داشت . از پدرم خلافتار تر بود . زنو بچه داشت و چقدرم بد ترکیب بود . همه مشکل پدرم و اشرف با ازدواج من و اون مرتیکه حل می شد . شب و روز گریه می کردم . بالاخره یه شب فرار کردم . اون موقع کلاس نهم رو تموم کرده بودم . آرزو داشتم برم دبیرستان . دوست داشتم مهموندار هواپیما شم اما مهموندار یه مشت آدمایی شدم که ... چی بگم...

شیدا ساکت شد . چشم هایش پر از اشک شده بود . نه این که بخواهد ترحم مرا جلب کند ، واقعاً دلسوخته بود . من که خیلی کنجکاو شده بودم ، گفتم:

- بعد چی شد ؟

فکر می کنی سر یه دختر فراری چی میاد . کسی رو نداشتم ، نه خواهری نه برادری نه عمویی و نه عمه و خاله .

خلاصه اون شب تا صبح تو کوچه پس کوچه ها قدم زدم . تون قدر پول داشتم که چند روز گرسنه نمونم . پدرم یه دوست صمیمی داشت که همدیگه رو داداش خطاب میکردن . منم عمو صداش می زدم . به اون پناه بردم . به دست و پاش افتادم پدرم رو در جریان نذاره . قول داد . حتی بهش بد و بیراهه گفت چرا داره منو فدای هوسبازیش میکنه .

چی بگم . هر وقت یاد اون لحظه میفتم ، از زندگی سیر میشم . کسی که عمو صداش می زدم ، همون شب بهم تجاوز کرد...

یک مرتبه زد زیر گریه . سعی کردم آرامش کنم . پرسیدم:

- مگه اون زن و بچه نداشت ؟

- چرا زنش رفته بود مسافرت . بعداً متوجه شدم اونى که باهاش زندگى میکنه ، زنش نیس ، رفیقه . هر دو قاچاق فروش بودن . من بدبخت که از دست گرگ فرار کرده بودم ، گیر قصابى افتادم که همون شب کارد هوسبازیش قلب و روحم رو پاره کرد . مجبور شدم برگردم پیش پدرم . ماجرا رو براش تعریف کردم . رگ غیرتش گل کرد . منو گذاشت پیش اشرف و از خونه رفت بیرون . اشرف یه ذره م ناراحت نشد . خوشحالم بود . بعد از ظهر اون روز خبر آوردن پدرم کسی رو که بهم تجاوز کرده ، کشته و روونه زندون شده . من موندم و اشرف که برا این و اون پا اندازی می کرد . به ظاهر منو به عقد کسی در آورد که ده سال ازم بزرگتر بود . چار پنج ماه با اون بودم . داشتم بهش علاقمند می شدم . اونم ادعا می کرد دوسم داره اما دروغ می گفت . ازم که سیر شد ، ولم کرد . بعد یه مرد دیگه . خلاصه اشرف بی شرف منو به این روز نشوند و پدر نامردم که پاکی و آبرو سرش نمی شد . لبخند تلاخی زد و گفت:

- من ناپاک رو چه به این حرفا که از شرف و پاکی بگم ... اما من مقصر نبودم . پدرم باعث این بدبختیاس.

- حالا پدرت کجاس ؟



- اعدامش کردن . حتی سر قبرشم نرفتم . اشرفم تو شیره کش خونه ها پلاسه . چوب خدا  
صدا نداره نادر خان.

- اما تو که خوشگل و خوش تیپی . یعنی کسی پیدا نشد باهات ازدواج کنه ؟

- کی با زنی مثل من که تا خرخره تو منجلااب فساد گیر کرده ، ازدواج میکنه ؟ باید بلانسبت  
خر باشه یا من خیلی احمق باشم که شوهر کنم.

- خیلیا بودن با آدمایی مثل تو ازدواج کردن.

خندید و گفت:

- فقط تو فیلمای فارسی . اگر کسی پیدا شه ، باید تا آخر عمر کنیز باشم نه خانم.

- به نظر من کنیز بودن بهتره تا...

نگذاشت حرفم تمام شود . گفت:

- بگذریم . سرنوشت منم این بوده . ما رو مثل برده خریدن . امروزم اگه جمشید خان بفهمه  
بدون اجازش با کسی که اون نمیشناسه قرار گذاشتم ، قیامت میکنه.

- جمشید خان دیگه کیه ؟

- صاب بار هامبورگ . همه ما زنا رو خریده ، بهمون جا و مکان داده و کلی سفته ازمون گرفته . بدون اجازه ش آب نمی خوریم . امروز با هزار کلک و خواهش و تمنا ازش اجازه گرفتم یه روز برا خودم زندگی کنم . یه آدم از خدا بی خبر که پول براش اهمیت داره . خلاصه راه دیگه ای ندارم . فکرت رو به خاطر من خراب نکن . اما یه چیزی میخوام بهت بگم . کم و بیش تو رو شناختم . قدر زندگیت رو بدون . اگه معشوق بهت پشت پا زده ، زیاد ناراحت نباش .

این طور که تو تعریف کردی ، شیرین باید دختر عاقلی باشه . تو پسر خوب ، خوش تیپ و از یه خونواده اصیل تهرونی هستی اما برا اون همسر مناسبی نمی شدی . اگر باهاش ازدواج می کردی ، به احتمال زیاد کارتون به جدایی می کشید . تو عاشق باش ، معشوق پاکدامن فراوونه . خوشحال باش که مردی . اگه میخوای تو زندگی خیر ببینی ، اگه میخوای تنت به تن نامردا نخوره ، اگه خوردن و خوابیدن و هوسبازی با روحیه ت سازگار نیس ، پیش همون کسی برگرد که یه وقت همسر برادرت بوده . نذار عرق تن یه مرد غریبه رو بو کنه که خیلی خطرناکه . شاید از شدت علاقه احساسی بهش نداری .

سرگذشت شیدا مرا به فکر وا داشت . غم خودم را فراموش کرده بودم . به قول شیدا غمی نداشتم . یکی مرا دوست داشت و به من زنگ زد . من هم به او علاقه مند شدم . بعد فهمیدم برایش همسر مناسبی نیستم . دنیا که به آخر نرسیده بود . از روی نیمکت بلند شدیم و گشتی اطراف پارک زدیم . نزدیک ظهر بود . شیدا را به ناهار دعوت کردم . گفت از رستوران خوشش نمی آید . کالباس و سوسیس و یک بطر شراب فرانسوی با کمی تنقلات خریدیم و راهی خانه نسرين شدیم . بین راه یک مرتبه به خودم آمدم چه کار خطرناکی می کنم .

پشیمان شده بودم اما دلم نمی آمد شیدا را که به قول خودش برده ای بیش نبود و یک روز می خواست آزاد باشد ، دلخور کنم . با ترس و دلهره در خانه را باز کردم . مواظب بودم همسایه های دیوار به دیوار متوجه نشوند . شیدا به محض ورود نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- به به ، چه خونه خوبی . مال خودته ؟

- نه ، خونه خواهرمه . با شوهرش برا ادامه تحصیل رفتن فرانسه.

- تو که گفتی برا شیرین اپارتمان خریده بودی . دروغ گفتی ؟

- نه ، کسی تو اون اپارتمان زندگی نمیکنه.

- خیلی دلم میخواد مهین و شیرین رو بینم . لابد هر دو خوشگلن.

- آره ، خوشگل و باوقار.

- من از خیلی چیزا محرومم . کسی که آلوده باشه ، تکلیفش روشنه . اما حس شیشم من خیلی قویه . اگه به مهین فکر کنی و هر چی تو ذهن داری بریزی بیرون ، شک ندارم عاشقش میشی.

خنده ام گرفت . شیدا نگاهی به من کرد و گفت:

- بگذریم ، منو چه به این حرفا . یه روز مهمونتم . باید دم رو غنیمت دونست.

سپس آهی کشید و گفت:

- به قول صادق هدایت دردهایی در زندگی هست که مثل خوره روح را در می خورد و می تراشد . آدم نمی تواند درباره این دردها با کسی حرف بزند.

می گفت حاضر است در خانه ای کلفتی کند و پا به آن کثافت خانه نگذارد . چه کند که چاره ای ندارد . به ساعتش نگاه کرد . یک ساعت دیگر وقت داشت . گفتم:

- میرسونمت.

ترجیح می داد با تاکسی برود . می ترسید یکی از لاشخورهای جمشید خان او را ببیند . گفت اگر بو ببرند ، جمشید خان خوشی آن روز را از دماغش در می آورد.

صحبت خوشبختی و بدبختی پیش آمد . شیدا گفت دوستی دارد که اهل مطالعه است . بعضی روزها که حوصله اش سر می رود ، نگاهی به کتاب های او می اندازد . در کتاب « عشق رقص زندگی » اثر اوشو عارف معاصر هند به گفته ای برخورده که هیچ وقت فراموش نمی کند:

« زندگی فی نفسه مانند یک بوم سفید نقاشی است . هر چه بر روی آن بکشی ، همان می شود . می توانی رنج و محنت را بر روی آن نقاشی کنی یا نقش شادی و خوشبختی بر آن بیفکنی . شکوه و عظمت وجود انسانی تو در این آزادی خلاصه می شود . می تواند طوری از

این آزادی استفاده کنی که زندگی ات به جهنم بدل شود یا برعکس ، آکنده از زیبایی، نیکی ، شادی و صفات بهشتی گردد . این به تو بستگی دارد . «

چه زیبا زندگی را توصیف کرده بود . گفته اش را یادداشت کردم . شیدا گفت:

- هر کس جایگاه خودشو داره . این طور که تو رو شناختم ، جات بار و کاباره و معاشرت با زنی مثل من نیس .

بیراهه نرو . امروز با تو اومدم که تفاوت بین خوب و بد رو بفهمی و به زن سابق عشق بورزی ! به خودت تلقین کن دوشش داری . بازم میگم . بس که بهش علاقه داری ، به چشم یه خواهر نگاهش می کنی ، در حالی که این واقعیت نداره . ازت خواهش می کنم دیگه سراغ من نیا . برو سراغ مهین . به اون نگاه کن و چشم ازش برندار . به چشم یه خریدار نگاه کن .

مات مانده بودم . این طرز حرف زدن از او بعید بود . آماده رفتن شد . تا دم در همراهی اش کردم . رو به من کرد و گفت:

- جوونمرد باش و برو سراغ کسی کسی که بابا صدات میکنه . خداحافظ.

با حالتی مشوش خانه نسرین را ترک کردم . هوا کاملاً تاریک شده بود که به خانه رسیدم . از مادر و پدر و حتی از خاور خجالت می کشیدم . احساس می کردم از قضیه خبر دارند . مادر با حالتی برآشفته گفت:

- کجا بودی پسر؟ خیال کردیم وقتی خونه خواهرت . تا دو بعدازظهر ناهار نخورده منتظرت بودیم.

جرأت نگاه کردن به چشمان مادر را نداشتم . به من و من افتادم . گفتم:

- با همکارا بودیم.

- چرا تلفن نکردی؟ دلمون هزار راه رفت.

معذرت خواستم . آبی به سر و صورتم زدم و لباس راحتی پوشیدم . خاور برایم چای آورد . با نگاهش به من فهماند مثل همیشه نیستم . لااقل من این طور تصور می کردم . پدر گفت:

- شنیدی امروز حاج مرتضی رو دستگیر کردن؟

حاج مرتضی یکی از بازاری های طرفدار روحانیون و مخالف رژیم بود . پدر ادامه داد:

- کسی جرأت نداره به اسب شاه بگه یابو ، زود یه انگلی بهش میچسبونن . بنده خدا حاج مرتضی ، نمیدونی امروز خونه شون چه خبر بود . بیشتر بازاریا رفته بودن دیدن زن و بچه ش.

پدر درمورد بعضی از روحانیون چیزهایی می گفت و مادر مرتب شاه را نفرین می کرد که پسرش را از او گرفت .

راستش من حواسم جای دیگر بود . سرم کمی گیج می رفت . دلم می خواست هر چه زودتر به اتاقم بروم و بخوابم .

به بهانه آب خوردن رفتم آشپزخانه . خاور بلافاصله دنبالم آمد و بدون مقدمه گفت:

عرق خوردی ؟

مات و مبهوت نگاهش کردم . خاور گفت:

- تعجب نکن . تو خونه ای کار می کردم که اغلب مردا و زنا مشروب میخوردن بوی عرق رو از ده متری می فهمم .

اگه حاج آقا و خانم بزرگ بو ببرن ، قیامت می کنن.

برایم شربت آبلیمو درست کرد و گفت حالم را جا می آورد.

بعد از شام به اتاقم رفتم . صحنه مستی آن روز و ساعاتی که با شیدا بودم ، از جلوی چشمانم می گذشت . حرف های شیدا را در لحظه خداحافظی به خاطر آوردم . چرا گفت هرگز پایم را به کاباره نگذارم ؟ چرا گفت سراغش نروم ؟ چه زن خیر خواهی ! باید از او یاد بگیرم...

دو سه روز ذهنم مشغول بود . فکر مهین که مدت ها پیش رهایش کرده بودم ، دوباره به سراغم آمده بود . پنج شنبه زودتر از همیشه دنبال نیما رفتم . تقریباً دو هفته از پاییز

گذشته بود . آن روز از رویارویی با مهین واهمه نداشتم . در را که باز کرد ، زودتر از او سلام کردم و با خوشرویی حالش را پرسیدم . با تعجب گفت:

- چه زود اومدی دنبال نیما.

- زود نیس . مگه آماده ش نکردی ؟

- نه ، بیا تو حاضرش کنم.

بدون لحظه ای درنگ داخل شدم . نیما به طرفم دوید . او را در آغوش گرفتم و بیشتر از همیشه بوسیدمش . مادر مهین تازه نمازش تمام شده بود . برایش نیم خیز شدم و سلام کردم و گفتم:

- قبول باشه زن عمو.

برای اولین بار برخوردم با او گرم بود . تعجب کرده بود . خیلی خودمانی گفتم:

- چایی تون حاضر نیس ؟

مهین گفت:

چرا حاضره.



از رفتارم جا خورده بود. برایم چای آورد. سینی چای را که جلویم گرفت، مثل پسرهای بیست و یکی دو ساله که برای اولین بار به خواستگاری می روند، نگاهی خریدارانه و بی پروا و شاید هم عاشقانه به او انداختم. بعد از آن همه سال تازه فهمیدم چه چشمان زیبایی دارد. پیراهنی بلند به رنگ آبی روشن که گل های ریز زرد داشت، تنش بود و موهای بلوند تیره اش را با بندی طلایی پشت سرش گره زده بود. خیلی زیبا و باوقار بود. از خودم خجالت می کشیدم. چرا شیدا را به او ترجیح داده بودم، نمی دانستم. واقعاً که بی انصافی بود. لباس نیما را که تنش می کرد، نیم نگاهی هم به من داشت. تعجبش هر لحظه بیشتر می شد. آهسته مشغول خوردن چای شدم. بر خلاف دفعات قبل عجله ای برای رفتن نداشتم. نیما آماده بود. رو به من کرد و گفت:

- پس چرا معطلی بابا. من حاضرم.

چیزی نمانده بود به مهین بگویم اگر حوصله اش سر رفته، با هم گشتی بزنیم اما نگفتم. موقع رفتن، نگاهم با نگاه مهین تلاقی کرد. لرزشی خفیف درونم حس کردم. از حالت خودم ماتم برده بود. با حوصله تمام نیما را به شهر بازی بردم. هر چه می خواست برایش می خریدم و هر چه می گفت، انجام می دادم. جرعه ای که حرف های شیدا در دلم زده بود، داشت شعله ور می شد. آن شب شاد و سرحال به خانه رفتم. مادر که به من حساس بود، فهمید خبری شده. پدر طبق معمول موقع شنیدن اخبار تلویزیون به رژیم لعنت می فرستاد. بی اختیار گفتم:

- صابون این سیستم به تن مهین خورده که تو جوونی باید تنها باشه.

پدر نگاهی به مادر انداخت . با تعجب پرسید:

- چی شده یاد اون افتادی ؟ هیچ وقت دلسوزی نمی کردی.

- نمیدونم . امروز که دیدمش ، دلم آتیش گرفت.

- سال ها منتظر آتیش گرفتن دلت بودم . خیال می کردم دل نداری که آتیش بگیره . اما دل مهین خیلی ساله گُر گرفته . اگه خیلی مردی ، آب بریز رو دلش که داره ذره ذره میسوزه.

سکوت کردم . مادر چشم از من بر نمی داشت . منتظر بود حرفی بزنم ، اما من همچنان ساکت بودم . دنباله حرف را نگرفتند . بعد از شام کلی سر به سر نیما گذاشتم . طفلکی مات مانده بود . پدر و مادر هم باورشون نمی شد . حیرت زده به هم نگاه می کردند.

نیما شب هایی که خانه می ماند ، پیش مادر می خوابید . مادر گفت نیما را که کنار خودش می بیند ، یاد بچگی های ناصر می افتد و احساس جوانی می کند . نیما را بوسیدم و به اتاقم رفتم . فکر مهین از سرم بیرون نمی رفت . روی تخت دراز کشیدم و گذشته را مرور کردم . حدود نیمه شب بود که چشم هایم سنگین شد و به خوابی عمیق فرو رفتم.

آن شب برای اولین بار خواب مهین را دیدم . در لباس خلبانی با هواپیمای جنگی در اتاقم نشست و گفت:

- تا دیر نشده ، سوار شو.

سوار شدم . هواپیما اوج گرفت . دنبال ناصر می گشتم . گفت پشت سرم نشسته . نگاهی به عقب انداختم . ناصر گفت:

- حواست کجاس پسر ، هنوز گیج و منگی ، چطور منو ندیدی ؟

ناگهان با چتر نجات از هواپیما بیرون پرید و گفت:

- خداحافظ نادر.

مهین رو به من کرد و گفت:

- ناصر رفت . میخوای ببرمت پیش شیرین ؟

هراسان گفتم:

- نه نه ، هرگز.

- شیدا چطور؟

یک دفعه چشمم به هواپیمایی افتاد که کنار ما در پرواز بود. شیدا خلبانش بود. برایم دست تکان داد و گفت:

- بیراهه به طرف آفتاب نرو، مستقیم برو.

و به سرعت دور شد.

به مهین گفتم:

- منو ببخش. از شدت علاقه خیال می کردم احساسی بهت ندارم.

مهین دست دور گردنم حلقه کرد و مرا بوسید. چنان لذتی بردم که سابقه نداشت. همچنان دستش در دستم بود، هواپیما اوج گرفت. همان لحظه از خواب پریدم.

عجب رویائی! بیشتر به واقعیت شباهت داشت. آن وقت شب به سرم زد سراغ مهین بروم و خیلی رسمی از او خواستگاری کنم.

پاییز و زمستان پدر صبح جمعه برایمان حلیم و نان سنگگ تازه می خرید. آن روز من هم زودتر بیدار شدم. آرام و قرار نداشتم. دلم می خواست به مهین زنگ بزنم و بگویم از تمام دنیا بیشتر دوستش دارم. خیلی اشتباه کردم.

خودم را نمی شناختم.

طبق معمول هر جمعه نیما تا نزدیک غروب خانه ما می ماند. آن روز نسرین هم زنگ زد. نمی توانست زیاد حرف بزند. گفت وضعشان خوب است و هیچ مشکلی ندارند. سر فرصت تماس می گیرد و با مادر صحبت می کند. سر بسته به او گفتم منتظر نامه ام باشد که برایش از فیلم سینمایی هیجان انگیز تر و جالب تر است.

چنان دلم هوای مهین را کرده بود که خودم هم باورم نمی شد. انگار جادو شده بودم. بیزاری و بی تفاوتی به عشقی شورانگیز بدل شده بود. دیوانگی بود یا عقل، نمی دانستم گیج شده بودم. سراغ دیوان حافظ رفتم. چشم هایم را بستم و از حافظ پرسیدم. سپس دیوان را گشودم. یکی از زیباترین غزل هایش بود:

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است

طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

باور کردنی نبود . این حافظ شیرین سخن بود که بود و چطور از دل آیندگان خبر داشت !  
از آن روز اعتقادم به او بیشتر شد .

چند دقیقه از چهار گذشته بود . زودتر از دفعات قبل نیما را سوار کردم و راهی خانه مادر مهین شدم . معمولاً جلوی در توقف می کردم و تا نیما وارد خانه می شد ، راه می افتادم . آن روز اتومبیل را گوشه ای پارک کردم ، دست نیما را گرفتم و شور و شوقی وصف ناپذیر زنگ در را به صدا در آوردم . مادر مهین در را باز کرد . سلام و احوالپرسی کردم و نیما را تحویلش دادم . منتظر بودم تعارف کند اما چیزی نگفت . فقط تشکر کرد . چند لحظه ایستادم . دنبال بهانه می شتم که بروم تو . خواهش کردم یک لیوان آب به من بدهد . گفت بهتر است چند دقیقه بنشینم و نفس تازه کنم . از خدا خواسته قبول کردم . نگاهم دنبال مهین بود . قبل از من ، نیما سراغش را گرفت . مادر مهین گفت حمام است . روی مبل نشستم . برایم آب آورد . جرعه جرعه می خوردم و آن قدر این دست و آن دست کردم تا مهین از حمام بیرون آمد . نمی توانم اشتیاقم را در آن لحظه توصیف کنم . به احترام او از جا بلند شدم و سلام کردم . صورتش گل انداخته بود . بوی بدنش مست کننده تر از شرابی بود که با شیدا خورده بودم . به اتاقش رفت . چند لحظه بعد در حالی که حوله کوچک صورتی رنگ به سرش بسته بود ، بیرون آمد و روی مبل نشست . رنگ صورتش با رنگ حوله در هم آمیخته بود . اشتیاق و

حرارت جوانی که هرگز تجربه نکرده بودم ، سر تا پای وجودم را فرار گرفته بود . نگاه از او بر نمی داشتم . نمی دانستم چه بگویم . دروغی سر هم کردم و گفتم:

- مادر پیغوم داده جمعه آینده مهمون ما باشین.

مادر و دختر نگاهی به هم انداختند . باورشان نمی شد . بعد از طلاق ، بین دو خانواده تقریباً هیچ رابطه ای نبود ، البته نه این که قهر و غیظی در میان باشد . گاهی که در مجلس یا مراسمی با مادر رو در رو می شدند ، سلام و علیکی می کردند . مهین گفت:

- چی شده نادر ، هم تو مهربون تر به نظر می رسی هم زن عمو ناپرهیزی کرده!

- نمیدونم . بالاخره ما با هم فامیلیم . درست نیس رفت و اومدمون به کل قطع شه و فقط نیما بیاد خونه ما.

مهین چند لحظه فکر کرد . گفت:

- باشه . بالاخره از عموجون و زن عمو که ناراحت نیستم.

- پس از من دلخوری ، آره ؟

با بغض از جایش بلند شد . گفت:

- چرا ناراحت باشم . هر کسی سرنوشتی داره.

خواستم گفته های آن فیلسوف هندی را برایش نقل کنم که عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت . من هم آنجا را ترک کردم.

آن شب با این که خیلی برایم سخت بود ، برای نسرين نامه ای نوشتم .

خواهر عزیزم ، دوست مهربانم ، عزیز دلم سلام،

به بهمن هم که او را مثل برادرم می دانم ، سلام می کنم و برای هر دوی شما آرزوی خوشبختی و سلامتی دارم .

امیدوارم شعله عشقی که به هم دارید ، هرگز خاموش نشود.

عزیز تر از جانم ، به من گفته بودی که بعضی لحظات سرنوشت سازند و حتی به اندازه صد سال ارزش دارند . بعد از رفتن تو ، اتفاقاتی برایم افتاد که باورش خیلی سخت است . شیرین که از جانم بیشتر دوستش داشتم ، به عشقم پشت پا زد.

اگر یادت باشد ، قرار بود نامه ای بنویسد . یک روز بعد از رفتن شما ، نامه اش به دستم رسید . نوشته بود قبل از این که به من تلفن بزند و از نزدیک همدیگر را ببینیم ، با پسری که اهل سیاست و چریک بازی است ، آشنا شده ، همان سیاوش که صحبتش را کرده بودم . اقرار کرد همسر مناسبی برایش نیستم . این را هم به خاطر داری که مهین چقدر در گرفتن طلاق مصر



بود . فهمیده بود شیرین عاشقم است . یک روز رفت سراغش و از او خواست هرگز رهایم نکند . گذشت مهین سخت تکانم داد.

نسرین عزیز ، کاش بودی و می دیدی چطور مثل مرغ سرکنده از بی وفایی شیرین دست و پا می زدم.

اگر بگویم قبل از رسیدن نامه ، شیرین به عقد همان دزد از راه رسیده در آمد ، باور نمی کنی . باید اعتراف کنم نادری که به قول تو از شور و نشاط جوانی بویی نبرده ، سر از میخانه در آورد و با زنی بدکاره دمخور شد . ماجرایش مفصل است . فقط این را بگویم که همین زن بدکاره عشق و علاقه واقعی و قدر شناسی را به من یاد داد . هیچ وقت فراموش نمی کنم . حالا هم احساس می کنم مهین را با تمام وجودم دوست دارم . حالت جوانی را دارم که در آستانه اولین عشق است . قصد دارم موضوع را با پدر و مادر در میان بگذارم . می دانم هیچ چیز به این اندازه آنها را خوشحال نمی کند.

نسرین عزیز ، جای خالی خالی است . در عوض ، دل خالی من از عشق مهین لبریز شده . امیدوارم بتوانم سال های نامهربانی را جبران کنم.

با آرزوی موفقیت برای تو و بهمن عزیز - نادر

نامه را روز بعد پست کردم . در صدد بودم پدر و مادر را در جریان بگذارم اما قبل از آن باید با مهین صحبت می کردم . هنوز درباره دعوت جمعه حرفی به مادر نزده بودم . روز شنبه به خانه مادر مهین زنگ زدم . مهین گوشی را برداشت . با لحن عاشقانه سلام کردم و حال بقیه را پرسیدم . مهین شگفت زده گفت:

- چی شده نادر ، یه دفته از این رو به اون رو شدی ! بالاخره من سال ها همسر برادرت بودم و مدتی ظاهراً با هم زندگی کردیم ، خیلی خوب می شناسمت . از من چی میخوای ، قضیه دعوت روز جمعه چیه ؟

- کلی حرف باهات دارم.

- میدونم چی میخوای بگی . بالاخره اون قدر تجربه دارم که نگاهها رو تشخیص بدم . دلت به حالم سوخته ؟

- این تویی که باید برام دلسوزی کنی.

- در خونه ما همیشه به روت باز بود . حالام هیچی عوض نشده . نیما هنوز تو رو پدر خودش میدونه.

چند لحظه سکوت کردم . گفتم:

- امروز بعد از اداره میام اونجا تا اعتراف کنم نادر سابق نیستم.

آهی کشید و گفت:

- نمیدونم چی بگم . میشه بگم پا تو خونه ما نذار؟

دلم می خواست فریدون مأموریت نبود و جریان را به او می گفتم . حتم داشتم خوشحال می شود . زودتر از همیشه به خانه رفتم ، دوش گرفتم و بهترین لباسم را پوشیدم . از شوق سر پا بند نبودم . مادر به شک افتاده بود . من هم وانمود می کردم با دختری قرار دارم . مادر که اخم هایش تو هم رفته بود ، صدایش را بلند کرد و گفت:

- باز که شروع کردی نادر ، باز دنبال یکی دیگه ! پریشب که از مهین حرف می زدی خیال کردیم عقل تو کله ات اومده . اما انگار دیوونه تر شدی.

- نه مادر ، دیوونه بودم ، دیگه نیستم.

فرصت صحبت نبود . حدود ساعت سه خانه را ترک کردم . سر راه یک دسته گل سرخ و شیرینی خریدم . ساعت چهار نشده بود که زنگ خانه مادر مهین را زدم . نیما در را باز کرد . ظاهراً منتظرم بود . مهین به استقبال آمد . دسته گل را به او دادم و جعبه شیرینی را روی میز گذاشتم . مهین کمی به خودش رسیده بود . پیراهنی سفید تنش بود که زیبایی اش را ده چندان جلوه می داد . روبروی هم نشستیم . نیما از کنارم جنب نمی خورد . نگاه از من و مهین بر نمی داشت . از حالتم فهمیده بود خبری هست . مادر مهین که خوشحال به نظر می رسید ،

برایم جای آورد و به بهانه خرید ما را تنها گذاشت . چند دقیقه ای سکوت کردیم . بالاخره مهین گفت:

- چرا برام گل آوردی ، چی شده ؟

- میدونی که اهل چاپلوسی و مقدمه چینی نیستم . تو این مدت چی بهم گذاشت ، خندم میدونم و خدای خودم . اومدم بگم اشتباه کردم و برا اون همه بی مهری ازت عذر میخوام . اومدم بگم از همه عالم بیشتر دوستت دارم . قول میدم گذشته رو تلافی کنم.

مهین نگاهی به من کرد و گفت:

- یعنی به هم رجوع کنیم ، مسخره نیس!

- چرا مسخره ، پدر و مادر رسماً ازت خواستگاری میکنن . یه جشنی به پا کنیم که دوست و دشمن انگشت به دهن بمونن . تا حالا متوجه زیباییت ، شرف ، نجابت و انسانیت نشده بودم . به قول حافظ:

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد

آنچه خود داشت ، ز بیگانه تمنا می کرد

تو این مدت بیخود دل صاحب مرده م دنبال یکی دیگه می شگت . دلم داشت از دستم فرار می کرد ، گرفتمش و گذاشتم سر جاش . تو از جونم برام عزیزتری . احمق بودم از این شاخه به اون شاخه می پریدم.

مهین مات و متحیر سرش را تکان می داد . گفتم:

- چیه ، چرا حرف نمی زنی ؟

- چی بگم . انگار خواب می بینم . باورش سخته.

- از صمیم قلب میگم . اون نادر بی روح و احساس دیگه مرد . با همه وجودم میخوامت . چند شب پیش به خوابم اومدی . نمیدونی چه شبی بود.

- اگه بگم نه چی ؟

- این دفه با دست خودت من و نیما رو نابود میکنی.

- میخوای به واسطه نیما نظرم رو جلب کنی ؟

- اصلاً این طور نیس . خودتو میخوام . حاضرم اینو با صدای بلند تو جشن عروسی مون فریاد بزنم.

نیما یک مرتبه دست مهین را گرفت و در دست من گذاشت . گفت:

- تو رو خدا آشتی کنین.

گرمای دستش تنم را داغ کرده بود . مهین گفت:

- تو این مدت حسابی از کم رویی درومدی . تو حتی چشمات رو به روم بسته بودی . چی شد  
یه دفه مثل جوونای بیست ساله اینقدر احساساتی شدی!

- هر اتفاقی افتاده ، بیشتر از همه دنیا دوستت دارم . به روح ناصر قسمت میدم . به فکر انتقام  
نباش . مرد و مردونه قول میدم تا آخر عمر کنارت بمونم . شیرین منو بازیچه قرار داد و  
وسوسه م کرد . بعد خیلی راحت رفت سراغ یکی دیگه.

- اگه بی وفایی نمی کرد ، هرگز سراغم نمیومدی ، آره ؟ حالا که سرخورده شدی و از همه جا  
موندی ، دست تمنا به طرف زنی دراز می کنی که خروارها غم و هزار حرف نگفته تو دلش  
تلبار شده . نه نادر ، همون یه بار اشتباه کردم ، بسه . به قول معروف آزموده رو آزمودن  
خطاس.

- یعنی جواب رد بهم میدی ؟

- نگاهی تمسخر آمیز به من انداخت و گفت:

انتظار داری با روی خوش برات آغوش وا کنم؟ من دیگه اون مهین سابق نیستم. این چند سال رو من اثر گذاشته  
 . شاید دلم جای دیگه باشه.

- امکان نداره. با شناختی که ازت دارم، دلت رو ارزون نمی فروشی.

- شاید خریدار خیلی عاشقم باشه.

- به شوخیم که شده، نمیخوام بشنوم. نیما منو بابا صدا میزنه...

صدایش را بلند کرد و گفت:

- اونقدر نیما نیما نکن. اگرم بخوام برگردم خونه ت، مطمئن باش به خاطر نیما نیس. باید با دلم مشورت کنم، به عقلم رجوع کنم. خیال کردی بلافاصله میگم بفرما، این من و اینم تو! احتیاج به فکر کردن دارم.

مهین خیلی پریشان و بی طاقت بود. نمی دانم چه در ذهنش می گذشت. بعد از چند دقیقه سکوت، گفت:

- با عمو و زن عمو در میون گذاشتی؟

- نه، هیچ کس نفهمیده.

- پس تا توافق نرسیدیم ، حرفی به کسی نزن.

- چشم ، اطاعت میشه.

قاه قاه خندید و گفت:

- نادر بی احساس ، نادر بی تفاوت از من اطاعت میکنه. عجیبه ! حتماً دیوونه شدی . تو که حتی چشم دیدن منو نداشتی ، چی شده به دفه عاشقم شدی!

- چیزی نشده ، نمی شناختمت ، کور بودم ... فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده . گذشته رو فراموش کن . فرض کن یه جوونم و ازت خواستگاری می کنم.

لبخندی زد و گفت:

- چه جوونی که قبلاً زن داشته و یه معشوق که قرار بود با هم ازدواج کنن . اگه شیرین ولت نمی کرد ، پشت سرتم نگاه نمی کردی.

نگاه درمانده ام را به او دوختم و گفتم:

تو زن با گذشتی هستی ، تو فامیل زبونزدی . چه جوری بگم اشتباه کردم . مطمئن باش اگه با شیرین ازدواج می کردم ، خیلی زود کارمون به طلاق می کشید.



از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن . نیما گوشه ای نشسته بود و هاج و واج نگاهمان می کرد . گفتم:

- ناراحت نباش بابا . انشالله همه چی درست میشه و برا همیشه با هم زندگی می کنیم .  
از خوشحالی خودش را در آغوشم انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد . مهین رو به من کرد و گفت:

- زیاد امیدوار نباش . باید فکر کنم . دیگه مثل دفه قبل نیس که تحت تأثیر احساس قرار بگیرم .

- حرفی ندارم اما اینو بدون که من دیگه نادر سابق نیستم . با تموم وجود دوستت دارم . توئم هر قدر ناز کنی ، حق داری . نازت خریدار داره .

با تعجب نگاهم کرد . باورش نمی شد من نادر بیاحساس این طور گدایی عشق کنم . دوباره روبرویم نشست و گفت

:

- فعلاً حرفی به کسی نزن تا ببینم چی میشه . دو هفته سراغم نیا ، حتی شب جمعه . نیما رو به جوری مجاب می کنم

.

- گمونم میخوای ازم انتقام بگیری.

- من زن کینه ای نیستم . باید بهت ثابت شده باشه . کدوم زنیه پس از طلاق از شوهر سابقش غیظ نداشته باشه اما من یه لحظه م باهات قهر نکردم.

- همین خلق و خوت باعث شده متوجه اشتباهم بشم.

خلاصه قرار شد دو هفته بعد جواب بدهد . دلم نمی خواست آنجا را ترک کنم . مهین تا دم در همراهی ام کرد . نیما را بوسیدم . به مهین قول دادم در آن دو هفته هم زنگ نزنم و با نگاهی پر از تمنا از او خداحافظی کردم.

نمی دانم چرا مطمئن بودم جوابش مثبت است . آن شب سری به بار هامبورگ زدم تا از شیدا تشکر کنم . نگاهش که به من افتاد ، اخم هایش تو هم رفت . به او اشاره کردم . با دلخوری به طرف میز آمد و روبرویم نشست .

گارسون جلو آمد و با احترام پرسید چه میل دارم . گفتم:

- برا خانم هر چی میل دارن . من فقط غذا می خورم.

تنها که شدیم ، شیدا گفت:

مگه قرار نبود پا به این کثافت خونه نداری ؟

- فقط او مدمم ازت تشکر کنم که دوست داشتن رو بهم یاد دادی . حدست درست بود . واقعاً مهین رو دوست دارم ، عاشقشم.

لبخندی روی لبانش نقش بست . سر به آسمان بلند کرد و گفت:

- خدا رو شکر یه کار خیر ازم سر زد . شاید از بار گناهام کم شه.

- مطمئن باش . خداوند بخشنده س . حالا من ازت میخوام خودتو از این جهنم نجات بدی.

آهی کشید و گفت:

- آسون نیس . ما دیگه تو این کار غرق شدیم . اگرم یکی پیدا شه بخواد نجاتمون بده ، یه آدم از خدا بی خبر مثل جمشید خان از هستی میندازدش . فکر من نباش ، برو واسه خودت . اگه زنای مثل ما نباشن ، قدر خانمهایی مثل مهین رو کسی نمیدونه.

- حاضرم کمکت کنم.

حرف تو حرف آورد . پرسید:

- مهین قبول کرده ؟ برگشتی سر خونه زندگیت یا نه ؟

- هنوز نه . ناز میکنه . فهمیده نازش خریدار داره . نمیدونی چقدر دوش دارم . هر چی از زیباییش ، وقارش و نجابتش بگم ، کمه .

گارسون میز را چید . شیدا به نوشابه ای که سفارش داده بود ، لب می زد و من مشغول خوردن غذا شدم . به شیدا گفتم:

- حاضرم بدهکارت رو پردازم و کاری آبرومند برات دست و پا کنم . اونقدر زیبایی داری که شوهر کنی .

سکوت کرد . اشک شوق از گوشه چشمش سرازیر شده بود . نمی خواست کسی بفهمد گریه می کند . می گفت حتی اجازه گریه کردن ندارد . قول دادم در جشن عروسی ام دعوتش کنم و به هر قیمتی او را از آن خفت و خواری نجات دهم .

ساعت از ده گذشته بود که به خانه رسیدم . پدر هنوز نیامده بود . مادر گفت منزل یکی از بازاری ها مهمان است .

متوجه خوشحالی ام شده بود . من هم کمی سر به سرش گذاشتم . می گفتم و می خندیدم .  
مادر گفت:

چی شده نادر ، با دمت گردو می شکنی ، نکنه باز عاشق شدی!

- اونم چه عشقی!

- حتماً این یکیم مثل قبله . از این شاخه به اون شاخه نپر پسر . یا برو سراغ مهین یا بذار به عهده بابات.

- اینی که پسندیدم ، غریبه نیس . شما و آقاجون از خدا میخواین.

مادر چند دقیقه به فکر فرو رفت . گفت:

- کیه ؟ دختر حاج نصر الله ، فاطمی دختر...

- نمیخواد فکرتون رو مشغول کنین . همین روزا بهتون میگم . امروز کلی باهاش حرف زدم . ازم خواهش کرده تا جوای مثبت نداده ، با کسی حتی شما در میون نذارم.

- وا ، به حق چیزای نشنفته ! یعنی نمیخوای بهم بگی ؟

- حالا نه.

- فامیله ؟

- بعداً میفهمین.

تنها کسی که به فکرش نرسید ، مهین بود.

چهارده روز در انتظار جواب مهین بودم . روز پانزدهم زنگ زدم . کسی گوشی را برنداشت . تا پایان وقت اداری ، بیش از ده بار شماره را گرفتم اما جوابی نشنیدم . کم کم به دلشوره افتادم . بعد از اداره ، یکراست به خانه مهین رفتم . با عجله زنگ را فشار دادم . زن میانسالی در را باز کرد . سلام کردم . قبل از این که سراغ مهین و مادرش را بگیرم . پرسید:

- شما نادر خان هستین ؟

گفتم:

- بله ، شما ؟

- مهین خانم براتون نامه گذاشته . اجازه بدین بیارمش .

از نامه خاطره خوشی نداشتم . آن چند لحظه که پشت در ماندم ، به اندازه چند ساعت گذشت . چرا نامه نوشته بود ؟ این خانم که بود ؟ چه شده بود ؟ ضربان قلبم هر لحظه بیشتر می شد . زن میانسال پاکت نامه را دستم داد و در را برویم بست . خشکم زده بود . با قدم هایی که در اختیارم نبود ، به سمت اتومبیل رفتم . جرأت گشودن نامه را نداشتم . بالاخره بازش کردم . نوشته بود:

سلام بر کسی که زندگی را از شب بر من تاریک تر کرد.

این نامه شیون شبانه قلب زنی است که معشوقش ف همسرش و پدر فرزندش را مفت از دست داد و مفت تر از آن ، تن به ذلتی داد که نتیجه اش سه سال بدبختی و عذاب و سیاه روزی بود.

این نامه فریاد قلبی است که دوباره به دست دو برادر زخم خورده ، زخمی عمیق که هرگز درمان پذیر نیست.

نادر ، فکر می کنی عشق و دوست داشتن این قدر بی ارزش است که با تلفنی عاشق شوی و با تلنگری نفرت پیدا کنی ! تو با تلفن یک دختر ناشتناس که نمی دانستی که چه است ، از خود بیخود شدی . بدتر از آن ، وقتی به عشقت پشت پا زد ، به میخانه پناه آوردی و حالا سرخورده سراغ من آمدی و اعتراف می کنی دوستم داری !  
متأسفانه دیر آمدی!

چهار سال پیش به خاطر سماجت پدرت و بقیه بستگان تن به ازدواج با من دادی و به امید وصلتی ابدی ، البته بیشتر به خاطر نیما ، همسرت شدم.

هر چه گفتم ، اطاعت کردم . هر چه خواستی ، بی کم و کاست انجام دادم . کارهایی می کردی که باب میل نبود اما دم بر نمی آوردم . خلاصه هر سازی می زدی می رقصیدم ، شاید در گوشه قلبت جا بگیرم . اما دریغ از یک نگاه مهربان و ... از حرف هایت و نگاهت ناامیدی می بارید . حتی نخواستی برایت فرزند بیاورم . خدا می داند آن سال ها چه بر من گذشت . در این

مدت که از تو جدا شدم ، خیلی ها سراغم آمدند . حتی گدایی عشق کردند . عده ای چشم به زیبایی ام داشتند و برخی مرا بیوه ای زخم خورده می پنداشتند که شاید از سر ناچاری تن به هر آدمی بدهم . اما من به همه خندیدم .

بگذریم . از دو سه ماه پیش تصمیم گرفتم برای همیشه به امریکا بروم ، به همان شهری که بیست ماه با ناصر زندگی کردم . خانه ونک را که خاطره خوشی از آن ندارم ، فروختم . مادر را هم با خود می برم . شاید زمانی این نامه را بخوانی که من دیگر اینجا نباشم .

در این دو هفته خیلی فکر کردم اما نتوانستم خودم را راضی کنم . حتی فکر عاشق بودن را از سرت بیرون کن . با همه نیازی که نیما به تو دارد ، جوابم نه است .

من هم اشک شمع را دیدم هم سوختن پروانه . شوهرم نیماست . قول می دهم او را یک مرد بار بیاورم .

زندگی با همه خوب و بدش می گذرد

تو از این رهگذر یکروزه

در اجاق سردت



آتشی برپا کن

تا مگر شعله رنگین حرارت خیزش

به دلت گرمی خاصی بدهد

خداحافظ برای همیشه

مهین و نیما